

کتاب دوم



میراث در پیچیده

رومن گاری
مهدی غبرایی

به ناه یزدان پاک

میعاد در سپیده دم

رومن گاری



گاری، رومن؛ ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰.
میعاد در سپیده دم / رومن گاری؛ [ترجمه / مهدی غیرایی. - تهران:
کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹.
۴۷۱ ص.

ISBN 964-5757-07-x

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Promesse de l'aube = Promise
at dawn: a memoir

چاپ قبلی: نیما؛ ۱۳۶۵.
۱. گاری، رومن، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰.
سرگذشت‌نامه. ۲. نویسندگان فرانسوی -- قرن ۲۰ -- سرگذشت‌نامه.
۳. داستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰. الف. غیرایی، مهدی، ۱۳۲۴ -
مترجم. ب. عنوان.
۹ م ۴ الف / PQ ۲۶۳۶
۱۳۷۹

۸۴۳/۹۱۴

گ ۱۴۷م

۱۳۷۹

۲۱۵۲۸-۲۷۹م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: میعاد در سپیده دم

مترجم: مهدی غیرایی

ویراستار: غلامحسین سالمی

چاپ دوم: ۱۳۸۵

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: محمدافضلی

لیتوگرافی: غزال

چاپ و صحافی: غزال

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ISBN 964-5757-07-x

میعاد در سپیده ده

نویسنده: رومن گاری

ترجمه: مهدی غبرایی

ویراستار: غلامحسین سالمی

فصل اول

تمام شد. کرانه‌ی بیگ‌سور سرد و خالی است و ماسه‌ی نرم با تنِ فرو افتاده‌ام مهربان. مهِ برخاسته از دریا همه چیز را جز خاطره‌ها محو می‌کند. بینِ اقیانوس و آسمان دکلی پیدا نیست. در برابرم بر صخره‌ای هزاران پرندۀ نشسته‌اند و بر صخره‌ای دیگر، خانواده‌ای از خوک‌های آبی. پدر که یک ماهی در دهان دارد از میانِ امواج پدیدار می‌شود: براق و فداکار. کاکایی‌ها غالباً چنان نزدیکِ به من بر زمین می‌نشینند که نفس در سینه حبس می‌کنم و اشتیاقی قدیمی باریگر در دلم بیدار می‌شود. حالا است که از سر و کولم بالا بروند، پرهاشان را به گردن و چهره‌ام بفشارند و مرا یکسره پیوشانند... در چهل و چهار سالگی هنوز هم رؤیای محبتِ تام و تمام مجذوبم می‌کند. همان جا که افتاده بودم آن قدر بی حرکت دراز کشیدم که قره‌غازها و پلیکان‌ها گِردم حلقه زدند. درست پس از طلوع آفتاب، یک خوکِ آبی خود را به دستِ امواج سپرد و تا پیش پایم آمد. دمی آن جا ماند، باله‌هایش را بلند کرد و پیش از بازگشت به دریا به من خیره شد. تبسمی بربل آوردم، اما او با نگاهی جدی و محزون به من

خیره شده بود. گویی حال و روزم را می دانست.

روزی که بسیج عمومی اعلام شد، مادرم پنج ساعت راه را با تاکسی طی کرد تا با من خداحافظی کند و به قولِ خودش «صدها بار پیروزی در آسمان» برایم طلب کند. آن وقت‌ها در آموزشگاه نیروی هوایی واقع در سالن دو پرووانس مربی تیراندازی بودم.

تاکسی یک رنوی بی دماغ عهدِ بوق بود که دیگر زهوارش داشت درمی رفت. مادرم یک وقتی مالکِ بیست و پنج درصدِ آن بود، اما حالا دیگر چندین سالی می شد که تاکسی ملکِ طلقِ شریکِ سابقش، راننده‌ای به نام رینالدی شده بود. با این همه، مادرم خیال می کرد که از نظر اخلاقی هنوز هم حق دارد مفت و مجانی از ماشین استفاده کند. رینالدی چون مردی بود ملایم، کمرو و تأثیرپذیر، وقتی می دید مادرم با قیافه‌ای مصمم به طرفِ تاکسی‌اش می آید - چه از دست او و چه از دستِ خلقِ خویش خودش - فرار را برقرار ترجیح می داد. رینالدی پیر و عزیز را مدت‌ها بعد از جنگ دیدم - هنوز هم توی نیس کارش رانندگی تاکسی است و می شود او را در گوشه و کنارِ خیابانِ فرانسه و بلوارِ گامبتا پیدا کرد. گله کنان برایم حکایت کرد که مادرم چه طور «بسیجش کرده»:

- در ماشین را چارطاق واکرد و در حالی که به عصایش چرخش آمرانه‌ای می داد گفت: مرا به سالن دو پرووانس ببر. می خواهم با پسر قهرمانم خداحافظی کنم... سعی کردم طفره بروم - آخر شوخی نیست، رفت و برگشت ده ساعت راه بود و می دانستم که نمی خواهد یک پولِ سیاه هم به من بدهد. گفت که فرانسوی بدی هستم، چون جنگ شده، اما من نمی خواهم دین‌ام را ادا کنم. بعد سوار تاکسی شد و آن را از بسته‌هایی که برایت می آورد - سوسیس، گوشتِ خوک و شیشه‌های مربا - پُر کرد و با قیافه‌ی عبوسی منتظر شد. من حرکت نکردم و نمی دانم چه مدت

همان‌طور آن جا نشستیم. بعد زد زیرِ گریه و قیافه‌اش یک‌هو شد عینِ حیوانی گم شده و کتک خورده و زبان بسته - می‌دانی که بعضی وقت‌ها چه‌طور می‌شد - و هنوز هم بریده‌بریده چیزهایی درباره‌ی «پسرِ قهرمانش» می‌گفت. چند لحظه‌ی دیگر هم از جا نجنبیدم. اما بعد به خودم گفتم به درک، من که برای جنگیدن خیلی پیرم، پسری هم که ندارم و حالا که به هر حال تمام مردم دنیا پاک زده به سرشان، پس من هم باید به قول او دینِ خودم را ادا کنم. به‌اش گفتم: خیلی خوب، قبول... و برای این که از روِ نرم اضافه کردم: پس لااقل پولِ گازوییل را بده... خوب می‌دانستم که نمی‌دهد. مادرت همیشه فکر می‌کرد چون یک روزی با من شریک بوده هنوز هم سهمی از تاکسی دارد. بله، مسیورومن، می‌توانی ادعا کنی که تو را می‌پرستید - هیچ کاری نیست که برایت نکرده باشند...

مادرم را دیدم که به عصا تکیه داده و سیگارِ گولوآز کنج لب، زیر نگاهِ کنجکاوِ سربازهای جلوی سالن از تاکسی پیاده می‌شود. دیگر فرصتی نداشتیم که پنهان شوم. از پشتِ میز بلند شدم، کمر بندم را سفت کردم و شجاعانه لبخند زدم. مادرم بازوهایش را با اطواری نمایشی از هم باز کرد و همان جا ایستاد. صورتش برق می‌زد و منتظر بود که پسرِ کوچولوش خودش را به آغوش‌اش پرتاب کند.

آهسته به طرفش رفتم. شانه‌هایم را بالا و پایین می‌انداختم، کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم و دست‌ها را فرو برده بودم توی جیب یکی از آن نیم‌تنه‌های چرمیِ افسانه‌ایِ مخصوصِ پرش، که آن همه جوان‌های فرانسوی را مجذوبِ نیروی هوایی می‌کرد. از این دخالتِ غیرقابلِ بخششِ مادر در دنیای مردانه‌ای که در آن به زحمت زیاد به عنوانِ شخصیتی خشن و حتی کمی خطرناک و بی‌باک برای خودم شهرتی به دست آورده بودم، پاک دست و پایم را گم کردم.

در حالی که توی دلم به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم، چند لحظه‌ای در آغوش‌اش ماندم و بعد با هر دوز و کلکی که بود خودم را بی‌اعتنا نشان دادم و سعی کردم مؤدبانه و دور از انظار بکشانم‌اش پشتِ تاکسی، اما نشد. مادرم قدمی عقب گذاشت تا با ستایشی بی‌پیرایه به صورت و چشمانم خیره شود و نفس عمیقِ پُر سر و صدایی بکشد که نشانه‌ی رضایتِ خاطرش بود. بعد به لهجی غلیظِ روسی با صدایی بلند، طوری که به گوش همه‌ی حاضرین برسد گفت:

- گمی نه مر! تو گی نه مر دوم می‌شوی! یک روزی می‌بینی که مادرت حق داشته گی نه مر صدایت کند!

از پشتِ سر شلیکی خنده‌ها به گوشم رسید و مادرم نیز برای اولین بار متوجه‌ی ریشخندِ همقطارهایم شد. عصایش را با حالتی تهدیدآمیز به طرفِ سربازها تکان داد و با لحنی که انگار از عالمِ غیب الهام می‌گیرد پیشگویی دیگری گفت:

- تو قهرمانِ بزرگی می‌شوی. گابریل دانونزیو. سفیر کبیرِ فرانسه! این بی‌سر و پاها نمی‌دانند تو کی هستی!

«بی‌سر و پاها» از این صحنه غش و ریشه می‌رفتند. در آن لحظه به قدری از مادرم بدم می‌آمد که باور نمی‌کنم هیچ پسری از این حیث به پای من برسد. اما وقتی سعی کردم با پیچ‌پیچی خشماگین بگویم که دارد در چشم همقطارهایم کوچکم می‌کند و دوباره تلاشِ خود را از سرگرفتم تا او را به پشتِ تاکسی بکشانم؛ لب‌هایش به لرزه افتاد، نگاهش حالتی آزرده و سرگشته به خود گرفت و بارِ دیگر کلماتی را به زبان آورد که بارها از او شنیده بودم و از ترس لرزه برجانم افتاده بود:

- حالا دیگر از مادرِ پیرت عار داری؟

این حرفش کاری بود! همه‌ی پیرایه‌های قلبیِ مردانه و خشونتِ ساختگی و ظاهری یکباره فرو ریخت. یک دستم را دورِ شانه‌هایش حلقه کردم و او را به خود فشردم و با دستِ دیگر، سربازان را با علامتِ بی‌ادبانه اما رسایی به مبارزه طلبیدم که برای تمام ارتش‌های جهان آشناست.

دیگر صدای قهقهه‌های همقطاران را نمی‌شنیدم و چهره‌های تمسخرآمیزشان را نمی‌دیدم. بارِ دیگر هر دو به عقب برگشتیم، به سیاره‌ی مخفی و خصوصی خودمان، به سرزمینِ شگرفی که سرشار از زیبایی بود، سرزمینی که یکسره خیال‌انگیز بود و با این حال بسیار حقیقی‌تر از خاکِ پرووانس که بر آن ایستاده بودیم؛ دنیایی سحرآمیز که از ترنمِ نغمه‌های مادری در گوش فرزند زاده می‌شد، نویدی در سپیده دمِ حیات که از پیروزی‌ها و عظمتِ فردا و عدالت و عشق حکایت می‌کرد. شانه‌هایش را تنگ به خود فشردم و با اعتمادی سرشار به آسمان نگاه کردم که آن همه تهی و از این رو آن همه به روی کردارِ آینده‌ام باز بود. به روزی فکر می‌کردم که فاتحانه به سویش بازگردم و در جهانی که از چنگِ دشمنانِ سیاه رهانیده‌ام - دشمنانی که نام‌ها و چهره‌هایشان در نظرم بس آشنا بود - معنایی به زندگی مملو از فداکاری و از خودگذشتگی اش بدهم. حتی اینک که جنگ به پایان رسیده و گفتنی‌ها گفته شده است، هنگامی که برکرانه‌ی بیگ‌سور، در این خلاء تسلی‌بخش و گسترده، کنارِ اقیانوس لمیده‌ام، آن جا که فقط خوک‌های آبی فریاد سر می‌دهند و نهنگی تنها می‌گذرد و فواره‌ای خُرد و حقیر از آبِ کف‌آلود را به هوا می‌فرستد همچون ککی که در آن بی‌کرانگی بجهد، حتی اینک، چشم برمی‌دارم تا سپاهِ دشمن را ببینم که مشتاقانه در جستجوی نشانه‌ای از تسلیم و

شکست بر سرم خراب می‌شوند.

کودکی بیش نبودم که مادرم از وجودشان با من سخن گفت. آنان مدت‌ها پیش از سفید برفی، پیشی چکمه‌پوش، هفت کوتوله و پری بد اخلاق توی اتاق خواب من جمع شده بودند و از آن به بعد هیچ‌گاه ترکم نکرده‌اند. مادرم آن‌ها را یک به یک نشانم می‌داد و نام‌شان را زمزمه می‌کرد. من کوچکتر از آن بودم که همه را درک کنم، با این حال می‌دانستم روزی فرا خواهد رسید که به جنگ‌شان می‌روم و نابودشان می‌کنم. ترس بزم می‌داشت و سردرگم می‌شدم، اما مصمم بودم. هر سالی که از عمرم می‌گذشت، از حضورشان در اطرافم آگاه‌تر می‌شدم و چهره‌های کریه‌شان برایم آشکارتر می‌شد. با هر ضربه‌ی تازه‌ای که بر ما وارد می‌کردند، احساس می‌کردم با تمام قلب و روحم علیه آنان سر به شورش برمی‌دارم. امروز نیز که سال‌ها زیسته‌ام، هنوز هم آنان را زهر خندی بر لب، در سایه‌های تیره‌ی بیگ‌سور می‌بینم و قهقهه‌ی ریشخند آمیز فاتحانه‌شان را برفراز غرش امواج اقیانوس می‌شنوم. نام‌شان بار دیگر یک‌به‌یک بر لب‌هایم جاری می‌شود و چشمان سالخورده‌ام با دل‌گرمی و شوقِ کودکی شش ساله آنان را به مبارزه می‌طلبد.

پیشاپیش همه توتوش رب‌النوع بلاهت قرار دارد. آنجایش مثل عنتر سرخ است و به علت عشقی سودایی و اصولی که به مجردات دارد کله‌اش باد کرده. همیشه عزیز دردانه‌ی آلمان‌ها بوده، اما امروزه همه جا با استقبال روبه‌رو می‌شود و همه آماده‌اند تا از او اطاعت کنند. اکنون خود را بیش از پیش وقف تحقیقات ناب و تکنولوژی کرده است و همواره می‌توان او را روی شانه‌های دانشمندان ما دید که نیشخند می‌زند، با هر انفجار هسته‌ای نیشخندش بیشتر می‌شود و سایه‌اش را بیشتر بر زمین می‌گستراند. بهترین ترفندش آن است که بلاهت خود را زیر پوششی از

نبوغ علمی از نظرها پنهان دارد و در میان مردانِ نامی ما حامیانی به دست آورد تا بدین وسیله نابودی ما را تضمین کند.

پس از آن مرزافکا، رب النوع حقیقتِ مطلق و عدالتِ کامل، سرورِ همه‌ی معتقدانِ حقیقی و متعصبین است که تازیانه در دست دارد و کلاه خز قزاقی را کجکی به سر گذاشته و تا زانو در میانِ تلی از اجساد فرو رفته است. از تمام سروران و اربابانِ ما مسن‌تر است، زیرا از زمان‌های بسیار دور محترم بوده و از او امرش پیروی می‌شده. از آغاز تاریخ به نام حقیقتِ مطلق، حقیقتِ مذهبی، حقیقتِ سیاسی و حقیقتِ اخلاقی دستش را به خونِ ما آلوده، شکنجه و عذابِ مان داده و بر ما ستم روا داشته است. پیوسته چون داری بر فرازِ سرمان آویخته است. ^۱ نیمی از نژادِ بشر فرو تاناه چکمه‌هایش را می‌لیسند و این کار مایه‌ی نشاطِ خاطرِ فراوانش می‌شود، زیرا خوب می‌داند که هرگز چیزی به نام حقیقتِ مطلق وجود ندارد و این کهن‌ترین حيله‌ای است که برای فریب دادن و به بردگی کشاندنِ ما یا واداشتنِ مان به جویدنِ خرخره‌ی یکدیگر اختراع شده است. حتی هنگام نوشتن این کلمات صدای قهقهه‌ی پیروزمندان‌اش را می‌شنوم که رساتر از خرناسه‌ی خوک‌های آبی و فریادِ قره‌غازها از فراسوهای زمین به گوش می‌رسد، صدایی چنان رسا که حتی برادرم، اقیانوس، نیز نمی‌تواند رساتر از آن ندا در دهد.

سپس نوبت به فیلوش، رب النوع ابتدال می‌رسد که وجودش آکنده از حقارت، تعصب و نفرت است و با تمام قدرت فریاد می‌کشد: «جهودِ بوگندو! کاکاسیاه! ژاپنی! مرگ بر یانکی‌ها! موش‌های زرد را بکشید! سرمایه‌داران را نابود کنید! امپریالیست‌ها و کمونیست‌ها را از روی زمین

۱ - نویسنده در اینجا «T» اول کلمه‌ی «Truth = حقیقت» را به دار تشبیه کرده است.

محو کنید!» او دوستدار جنگ‌های مقدس است، بازجوی کبیری است که پیوسته آماده است تا طنابِ لینچ را بکشد، به هر جوخه‌ی آتشی فرمانِ شلیک دهد و زندان‌ها را پُر نگهدارد. با آن کتِ چرک و کثیف و کله‌ی کفتاروار و دمِ زهرآگین‌اش یکی از مقتدرترین و پُرفردارترین خدایان است. در تمام اردوگاه‌های سیاسی از راست گرفته تا چپ می‌توان او را یافت که در پس هر آرمان و ایده‌آلی کمین کرده و پیوسته حاضر است هر کجا که رؤیایی درباره‌ی شأن و شرفِ انسانی پامالِ خاک شده دست‌هایش را به هم بساید.

و سرانجام ترمبلوش، رب‌النوع تسلیم و بندگی، خدای بقا به هر قیمتی که هست در نظرم می‌آید. پیوسته از وحشتِ فرومایگی برخوردار می‌لرزد و پوست‌اش تَرَک برداشته. به شغال می‌گوید بدو، به سگ می‌گوید بگیر! اغواگرِ ماهری است و می‌داند چگونه کرم‌وار به قلب‌های خسته بخزد و هنگامی که تسلیم شدن و زنده ماندن به اندکی بُزدلی نیاز دارد، پیوسته پوزه‌ی سفید و خزننده‌وارش پیش روی همگان ظاهر می‌شود.

خدایانِ دیگری نیز هستند که نقاب برداشتن از چهره‌شان دشوارتر است. نیرنگبازند و بی‌ثبات و پیچیده در هاله‌ای از اسرار. تعدادشان بسیار است و خائنانِ بی‌شماری در میانِ ما هستند که آماده‌ی خدمت به آنان‌اند. مادرم همه را می‌شناخت، اغلبِ اوقات که عرصه‌ی زندگی بر ما تنگ می‌شد، گونه‌ام را به گونه‌ی خود می‌فشرده و از یک‌یکِ آنان برایم حکایت می‌کرد. من در حالی که نفس در سینه حبس می‌کردم به زمزمه‌ی هشداردهنده و وعده‌ی پیروزیِ نهایی‌اش گوش می‌دادم. به زودی آن گول‌های شریک‌جهان را زیر پا دارند برایم از آشناترین اشیاء اتّاقم واقعی‌تر شدند، چنان که سایه‌های سترگ‌شان تا امروز نیز بر سرم

سنگینی می‌کند. کافی است که چشم بردارم و برقی زره و نیزه‌های‌شان را در آسمان ببینم که با هر شعاع نور مرا هدف گرفته‌اند.

اینک ما دشمنانِ دیرینه‌ی یکدیگریم و در این جا می‌خواهم از نبرد خود با آنان برای تان حکایت کنم. مادرم یکی از اسباب‌بازی‌های دلخواه‌شان بود، آنان هیچ‌گاه آسوده‌اش نگذاشتند، از برف‌های روسیه گرفته تا سواحلِ فرانسه، همراه کودکی که در آغوش داشت، هرگونه کوششی برای گریز از چنگِ‌شان بی‌فایده بود. آن‌ها همه جا دنبال‌اش بودند. من در آرزوی روزی می‌سوختم که بتوانم حجابِ پوچی و ظلمت را از چهره‌ی حقیقی جهان بدرم و سرانجام لبخندِ مهربانی و خرد را در پس آن آشکار کنم. با این یقین بزرگ شده بودم که روزی به یاریِ مردانِ دیگر، جهان را از چنگِ این دشمنان در خواهم آورد و زمین را به آنانی باز پس خواهم داد که با شهامتِ خود موجب افتخارش می‌شوند و با عشقِ خود بدان گرما می‌بخشند.

فصل دهم

سیزده ساله بودم که برای نخستین بار به هدفِ زندگی ام پی بردم. آن وقت ها توی نیس زندگی می کردیم. هر روز صبح از خانه بیرون می آمدیم و صحبت کنان درباره ی آینده ی درخشان مان از پرومنا دزانگله می گذشتیم. من در هتلِ نگرسکو از مادرم جدا می شدم و به طرفِ مدرسه راه می افتادم. مادرم در آن جا غرفه ای اجاره کرده بود. فروشندگانِ محلی مقداری «اشیاء تجملی» به او می دادند تا در هتل به نمایش بگذارد. از هر شال گردن، کمر بند، شانه یا گرمکنی که می فروخت ده درصد عایدش می شد. معمولاً اجناس را اندکی بیشتر از بهای تعیین شده می فروخت و مابه التفاوت را به جیب می زد. از صبح تا غروب - به استثنای دو ساعتی که من برای ناهار برمی گشتم - با چشمانِ باز همان جا در انتظار مشتری می نشست و با عصبانیت سیگار پشتِ سیگار دود می کرد، چون بقای ما یکسره به این شغلِ محقر و بی ثبات بستگی داشت.

ده سال بود که یکه و تنها، بی شوهر و معشوق و بی یار و یاور مبارزه ی دلیرانه ای در پیش گرفته بود تا به هر نحوی که شده زندگی ما را بچرخاند،

از عهده‌ی مخارج نان و کره، اجاره‌ی خانه، هزینه‌ی تحصیل و لباس کفش برآید و بالاتر از همه به آن معجزه‌ی روزمره دست بیابد، یعنی؛ بیفتکی که با لبخندی چنان شادمانه و پُرغرور به عنوان ناهار جلوی می گذاشت که انگار مظهرِ مبارزه‌ی پیروزمندان‌اش علیه تهیدستی فلاکت است. در حالی که دست‌ها را روی سینه می گذاشت، می ایستاد با نگاهِ خشنود و مشتاقِ مادری که به فرزندش شیر می دهد، خوردنم تماشا می کرد. خودش هرگز به بیفتک لب نمی زد و می گفت که پرهی غذایی دارد و پزشک خوردنِ چربی حیوانی را برایش قدغن کرده است. یک روز از پشتِ میز بلند شدم و برای نوشیدنِ لیوانی آب به آشپزخانه رفتم. مادرم را دیدم که روی چهارپایه‌ای نشسته و تابه را روی زانوانش گذاشته بود و داشت با تکه‌های نان ته تابه‌ای را که بیفتک در آد سرخ شده بود به دقت پاک می کرد و لقمه‌ها را با اشتهای فراوان می خورد وقتی مرا دید کوشید تابه را زیر دستمال سفره‌ای پنهان کند، اما دیگ خیلی دیر شده بود؛ حالا دلیلِ حقیقی گیاهخواری‌اش کاملاً برایم روشن شده بود.

چند لحظه‌ای خشکم زد. به تابه و لبخندِ سردرگم و نگاهِ گنهکارانه‌ی مادرم زُل زدم. بعد بغض‌ام ترکید و از آشپزخانه بیرون دویدم. آن وقت‌ها در خیابانِ شکسپیر خانه داشتیم. ته خیابان خاکریزی عمودی وجود داشت که مشرف به خط آهن بود. همان جا بود که میانِ علف‌های بلند و زیرِ درختِ میموزایی پناه گرفتم. این فکر ذهن‌ام را اشغال کرده بود که خود را زیرِ چرخ‌های قطاری بیندازم و به این ترتیب از احساسِ شرم و درماندگی خلاص شوم، اما تقریباً در همان دم، عزم جزمی برای تنظیمِ امورِ جهانِ آتشی در درونم روشن کرد که هنوز هم خاموش نشده. در حالی که صورتم را به زمین گرم می فشردم و علف‌ها

نتها همدم بودند، گریه کردم. اما اشک‌ها، یارانم، که آن همه با من مهربان بوده‌اند، تسکینم ندادند. احساس عجز و درماندگی سراپای وجودم را از مستی و رخوت آکند. هرچه می‌بالیدم و بزرگتر می‌شدم، این احساس نیز بیشتر در من پا می‌گرفت، تا آنکه به شکل اشتیاقی درآمد، عطشی که نه هنر می‌توانست آن را فروبشانند و نه زن.

نمی‌دانم مادرم چه طور پیدایم کرد، اما دیدم که از سرایشی به طرفم می‌آید و هاله‌ای از نور گرد موهای خاکستری‌اش دیده می‌شد؛ در حالی که سیگاری به لب داشت و پاکتش را در دست گرفته بود کنارم نشست و گفت:

- دست بردار! خواهش می‌کنم گریه نکن.

- ولم کن.

- متأسفم. ناراحتات کردم. دیگر هرگز تکرار نمی‌شود.

- گفتم ولم کن!

قطاری غرش‌کنان از زیر پای مان گذشت. به نظرم می‌رسید که غم و اندوه من آن غوغا را به پا کرده است.

- به زودی آن قدر بزرگ می‌شوی که تو مواظب من باشی.

کمی آرام گرفتیم. میان علف‌های بلند کنار یکدیگر نشسته بودیم و به درخت‌های زیتونی می‌نگریستیم که در دامنه‌ی کوه و طرفین راه آهن روییده بودند. میموزا غرق شکوفه بود و خورشید در آسمان آبی درخشان‌تر از همیشه. ناگهان به ذهنم رسید که دنیا دروغگوی قهاری است. تا آن جا که یادم می‌آید این اولین اندیشه‌ی دوران بلوغم بود.

مادرم پاکت سیگار گولو آزش را به طرفم دراز کرد. یکی برداشتم. از دوازده سالگی تشویقم می‌کرد که سیگار بکشم، همان طور که ترغیم کرده بود شلوار بلند بیوشم، دست خانم‌ها را بوسم و هنگامی که سعی

می‌کردم کُرک‌های نرمی را تراشتم که هنوز نمی‌شد آن را ریش خواند، با نگاهی سرشار از تأیید تماشا می‌کرد؛ در این باره خیلی عجله داشت. چند روز در میان قدم را با متر خیاطی اندازه می‌گرفتم و چون شنیده بودم که هویج خام رشد آدم را زیاد می‌کند، دایم هویج می‌خوردم.

- امروز چیزی نوشته‌ای؟

از سال پیش چیز می‌نوشتم و تا آن روز چندین صفحه از دفتر مشق‌ام را با شعرهایم سیاه کرده بودم. به زحمت بسیار آنها را به شکل حروف چاپی می‌نوشتم تا این توهم را در بیننده ایجاد کند که به چاپ رسیده است.

- بله. امروز صبح شعر تازه‌ای را شروع کرده‌ام. یک قصیده‌ی فلسفی درباره‌ی حلول و تناسخ ارواح.

مادرم خشنود به نظر می‌رسید.

- وضع درس‌های دیگر چه طور است؟

- در ریاضیات یک صفر دیگر گرفتم.

مادرم لحظه‌ای به فکر فرورفت. بعد با قاطعیت گفت:

- معلم‌هایت قدرت را نمی‌دانند.

بدم نمی‌آمد نظرش را بپذیرم. ظاهراً این نکته که معلم‌ها اصرار داشتند در دروس علمی به من نمره‌ی صفر بدهند نشانه‌ی جهل مطلقشان بود. مادرم به من اطمینان داد:

- روزی می‌رسد که پشیمان شوند. وقتی می‌رسد که اسمت را با حروف طلایی روی دیوار مدرسه‌ی نکبتی‌شان بنویسند. فردا به مدرسه می‌روم و همین را به همه‌شان می‌گویم.

تنم به لرزه افتاد.

- مادر، مبادا چنین کاری بکنی!

- آخرین شعرهایت را برای شان می خوانم. تو یک روز گابریل
دانونزیو می شوی، و یکتورهوگو می شوی، جایزه‌ی نوبل می گیری.
نمی دانند تو چه کسی هستی! من به همه شان می گویم.
- مادر، فقط باعث می شوی دستم بیندازند!

مادرم گوش نمی داد. لبخندی پُر امید و در عین حال فاتحانه و خام
روی لبش نقش بسته بود و توی چشم هایش عزمِ تزلزل ناپذیری برق
می زد که به خوبی با آن آشنا بودم. انگار که پرده‌ی مه آلود آینده را کنار زده
- صحنه‌ای را در نظر مجسم کرده است که در آن پسرش دست در دستِ
مادر، در لباس کامل تشریفاتی، مزین به پر و حاشیه‌ی طلایی و غرق در
فتخار و سرافرازی آهسته آهسته از پلکان پانتئون بالا می رود.

در حالی که انگشت‌اش را به گونه‌ی تهدیدآمیزی به سوی آسمان
کان می داد، اعلام کرد:

- زیباترین زن‌های دنیا به پایت خواهند افتاد!
قطار ساعتِ دوازده و پنجاه دقیقه از ونتی ملیا در میانِ ابری از بخار
عجوم آورد. لابد مسافرانی که پای پنجره ایستاده بودند تعجب می کردند
به آن زنِ خاکستری مو و پسر بچه با آن همه شگفتی به چه چیزی در
سمان خیره شده‌اند.

مادرم گفت:

- باید اسم مستعاری انتخاب کنی. یک نویسنده‌ی بزرگِ فرانسوی که
می خواهد دنیا را به تعجب وادارد نمی تواند اسمِ روسی داشته باشد. اگر
و غِ موسیقی داشتی اهمیتی نداشت، در واقع حتی خوب هم بود، اما این
سم به دردِ یکی از غول‌های ادبیاتِ فرانسه نمی خورد.

این بار غولِ ادبیاتِ فرانسه کاملاً با او موافق بود. از شش ماه پیش به
ن طرف، هر روز دفترِ مشقم را برمی داشتم و ساعت‌ها غرقِ اندیشه

می‌شدم تا تعداد زیادی اسم مستعار پُرطمطراق را با جوهر قرمز رویش بنویسم. آن روز صبح تنها پس از یک ساعت به جای نام او بر دو لاله نام رومن دو رونسو را انتخاب کردم که جذابیتی توأم با غم غربت داشت. حس کردم اسم کوچک ام رومن مناسب است: بدبختانه نویسنده‌ای به نام رومن رولان وجود داشت و من ابداً خیال نداشتم در افتخاراتم با کسی سهیم شوم.

کار بسیار دشواری بود. دریافتیم که اِشکالِ آشکارِ اسامی مستعار حتی مؤثرترین و الهام‌بخش‌ترین‌شان آن است که به نحوی در انتقال صادقانه‌ی نبوغ ادبی شخص ناقص و نارسا هستند. کمابیش آماده‌ی این نتیجه‌گیری بودم که تنها نام مستعار کافی نیست و آدم باید برای این منظور کتاب‌هایی نیز بنویسد.

مادرم آهی کشید و گفت:

- البته اگر ویولن نواز معروفی می‌شدی، اسم حقیقی ما، کاسف، یا بهتر از آن نام هنرپیشگی من، بوریوفسکی، عالی بود.

از ماجرای این «ویولن‌نواز معروف» بدجوری سرخورده بودم و من هنوز هم از این بابت احساس گناه می‌کنم. در مبارزه برای بقا و جستجوی راه میان‌بری برای «شهرت و ستایش مردم» - خودش روزی هنرپیشه‌ی تئاتر بود و رؤیای موفقیت و هلله‌ی حضار همیشه در او زنده بود - زمانی این امید را در دل می‌پروراند که من به صورت نابغه‌ای خردسال درآیم، آمیزه‌ای از یاشا هایفمنز و یهودی منوهین. هنوز درست هفت سالم نشده بود که مادرم ویولن دست دومی به من هدیه داد که از یک سمساری در ویلنا خریده بود. این شهر در شرق لهستان واقع بود و ما در مهاجرت تدریجی خود از روسیه به سمت غرب مدتی در آن سرگردان و آواره بودیم. در همین جا بود که مرا با تشریفات تمام به پیرمرد خسته‌ی

درازمویی معرفی کردند، پیرمردی که لباس مخملي سیاهی می پوشید و یقه اش به طرز شگفت آوری پهن و سفید و شق و رَق بود. مادرم به صدایی آهسته و سرشار از احترام استاد صدایش می زد. هفته ای دوبار وسط برف و سرما به خانه اش می رفتم و ویولن را با خود می بردم که توی جعبه ی چوبی زردرنگی با حاشیه های مخمل بنفش قرار داشت. هر بار که آرشه را روی سیم ها می کشیدم و تلاش زیادی به خرج می دادم تا بهتر ویولن بزنم، چهره اش حالتی از تعجب آمیخته به اغراق به خود می گرفت. بعد هر دو دست را می گذاشت روی گوش هایش و فریاد می زد: آی، آی، آی! هنوز هم صدایش توی گوشم زنگ می زند. و این تنها چیزی است که از استاد یادم مانده. احتمالاً مردی بود که با تمام وجود از فقدان هماهنگی کامل در این جهانِ خاکی رنج می برد، فقدانی که من در سه هفته درس موسیقی خود دو چندان کرده بودم. یک روز که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود، آرشه و ویولن را از دستم قاپید و گفت که با مادرم صحبت می کند و بعد بیرونم کرد. هرگز نخواهم دانست که به مادرم چه گفت، اما او چندین روز مدام آه می کشید و با چشمانی پُر از اشک به من خیره می شد و مرا با مهر و محبتی مادرانه و توأم با عفو و بخشایش در آغوش می فشرد.

به این ترتیب یکی از رؤیاهای بزرگ مان با شکست روبرو شد.

فصل سوم

آن روزها، در ویلنا، مادرم از راه دوختن و فروش کلاه‌های زنانه روزگار می‌گذراند. کلاه‌ها را به مشتریانی می‌فروخت که از طریق پست و آگهی‌هایی پیدا می‌کرد که به پنجره‌ی مغازه‌های محلات اعیان‌نشین شهر می‌چسباند. در این آگهی‌ها که دستنویس و به خط خوشی بود، با غرور تمام به مشتریان ثروتمند اطلاع داده می‌شد که: «رییس سابق یکی از سالن‌های مشهور مُد پاریس توافق کرده است که برای پُرکردن ایام فراغتش به سفارش مشتریان ممتاز و مشکل‌پسند کلاه‌های زیبایی بدوزد.» سال‌ها پس از این واقعه، یعنی سال ۱۹۲۸، کمی بعد از ورودمان به نیس، توی آپارتمان دواناقه‌ای واقع در خیابان شکسپیر، مادرم سعی کرد همان کار را از سر بگیرد. اما این بار کارش نگرفت. بنابراین مادرم مدتی سرگرم درست کردن آباژور و دوختن لباس برای عروسک‌های پرووانسی شد که آن وقت‌ها بین جهانگردان محبوبیت زیادی داشت. در پستوی یکی از آرایشگاه‌های بانوان، امور مربوط به زیبایی را می‌چرخاند و بعد همان خدمت را در خیابان ویکتوار، در یک محل پرورش سگ

برای سگ‌ها ارایه داد. شب‌ها توی رستوران‌ها کف‌بینی می‌کرد و با استعداد بازیگری و اتکاء به نفس سرشاری که داشت، بی‌اطلاعی خود را از این حرفه‌ی باستانی جبران می‌کرد.

بعدها هم نوبت به غرفه‌ای رسید در هتلِ نگرسکو که گفتم، و دوره گرداندنِ جواهرات از هتلی به هتلی دیگر و سهیم شدن در تاکسی و یک دهه‌ی سبزی‌فروشی در بوفا. در تمام این سال‌ها همان بیفتکِ کذایی به موقع سرِ ناهار حاضر بود و هرگز توی نسیس هیچ کس مرا با کفش و لباس بد و ناجور ندید. کاری از دستم ساخته نبود، بجزوچه‌ی بلوغم نیز تنها احساس درماندگی و بی‌ثمریِ مرا عمیق‌تر می‌کرد. از این‌که او را از داشتنِ نابغه‌ای خردسال محروم کرده بودم سخت احساس گناه می‌کردم و در واقع هرگز خود را از بابتِ نداشتنِ نبوغِ موسیقیِ نبخشیده‌ام. تا امروز نیز نمی‌توانم اسامیِ منوهمین و هایفتز را بدونِ احساسِ تأسف و ندامت بشنوم.

سی سال بعد، وقتی که سرکنسولِ فرانسه در لوس‌آنجلس بودم وظیفه‌ی رسمی‌ام ایجاب می‌کرد که نشانِ صلیبِ بزرگِ لژیون‌دونور را به یاشا هایفتز بدهم. پس از نصبِ نشانِ صلیبِ روی سینه‌ی ویولن‌نوازِ بزرگ و بیانِ فرمولِ همیشگی و رسمی: مسیو یاشا هایفتز، به نامِ رئیس‌جمهوری و برحسبِ اختیاراتی که به من واگذار شده، بدین وسیله شما را به داشتنِ صلیبِ بزرگِ لژیون‌دونور مفتخر می‌کنم... ناگهان خود را دیدم که به بالای سرم چشم دوخته‌ام و با صدایی رسا و قابلِ درک زیر لب می‌گویم: «دستِ خودم نبود، با موسیقی میانه‌ای نداشتم.»

علایم تعجب در چهره‌ی استاد به چشم خورد. «بخشید، چه فرمودید جنابِ سرکنسول؟» طبقِ رسمِ گونه‌هایش را سرسری بوسیدم و به این ترتیب مراسم را خاتمه دادم.

می دانستم که آرزوهای هنریِ مادرم درباره‌ی خودش هرگز برآورده نشده و او خوابِ مقام و موقعیتی را برای من می‌بیند که هیچ وقت نصیبِ خودش نشده بود. چون توصیفِ بهتری به ذهنم نمی‌رسد، این اشتیاق را «استعداد به هر قیمت» می‌نامم. همین شور و اشتیاق بود که کمکش کرد تا در جستجوی بذرِ پنهانِ هنری، گوهرِ استعداد، یا بهتر بگویم - چون او هرگز چیزی را نیمه کاره نمی‌گذاشت - رگه‌ی طلاییِ نهفته‌ی نبوغِ درونم را بکاود که هر دوی ما را به پیروزیِ نهایی و عظمت و موفقیتِ مادی می‌رساند. سالها بعد، آرزوی او و تلاشِ مذبحخانه‌ی من در یافتنِ نشانه‌ای از موهبتِ خدادادی و قدرتِ خلاقه در وجودم الهام‌بخشِ درونمایه‌ی اصلیِ رُمانم پیشگامِ خوش‌قریحه شد و کمکام کرد تا شخصیتِ اصلیِ آن خوزه آلمایو را ترسیم کنم.

تصمیم داشتم تمامِ قوای خود را به کار گیرم تا به اصطلاح نیابتاً، با استفاده از موفقیت‌های خود، او را هنرِ پیشه‌ای مشهور و محبوبِ همه کنم. تنها مسأله‌ی انتخابِ زمینه‌ی درست مطرح بود. پس از مدت‌ها سرگردانیِ بینِ نقاشی، بازیگری، خوانندگی و رقاصی و بعد از تحملِ شکست‌های کمرشکنِ فراوان، سرانجام به ادبیات رو آوردیم که در این دنیا پیوسته آخرین پناهگاهِ کسانی است که نمی‌دانند سرِ پُرشورِ خود را کجا به زمین بگذارند.

از آن به بعد دیگر در گفتگوهای مان از کلمه‌ی *در دناکِ ویولن* حرفی به میان نیاوردیم و چیزی نگذشت که مادرم در جستجوی راه دیگری به سوی دروازه‌های شهرت و محبوبیت برآمد.

هفته‌ای سه روز، کفشِ رقص در دست، رام و مطیعِ پشتِ سرِ مادرم به کارگاهِ هنریِ ساشا ژینگلوف می‌رفتم. در آن جا دو ساعتِ تمام با

وظیفه‌شناسی کامل رقص دو نفره‌ی پاددو^۱ و آنتره‌شا^۲ را اجراء می‌کردم و مادرم، لبخندِ تعجب به لب، تماشا می‌کرد و گاه‌به‌گاه فریاد می‌زد:

- نیژینسکی^۳! نیژینسکی! تو نیژینسکی دوم می‌شوی، می‌دانم که دارم چه می‌گویم!

مادرم با هوشیاری فراوان ساشا ژینگلوف را زیر نظر داشت و هیچ وقت مرا با او تنها نمی‌گذاشت. دلیلش را نمی‌دانستم، اما یک بار به طور مبهمی اشاره کرده بود که ساشای پیر «مُخس خراب» است. ولی با این وجود یک روز ژینگلوف خود را پاورچین پاورچین به گوشه‌ای رساند که در آن دوش می‌گرفتم و سعی کرد مرا گاز بگیرد - یا دست‌کم من با معصومیت کامل این طور تصور می‌کردم. از تعجب نزدیک بود شاخ درآورم و از وحشت چنان جیغی کشیدم که مو براندام انسان راست می‌کرد. هنوز هم می‌توانم ژینگلوف بینوا را در نظر مجسم کنم که دور آموزشگاه می‌دود و مادرم در حالی که عصایش را در دست تاب می‌دهد، سر به دنبالش گذاشته است و از انبانِ غنیِ خود فحش‌های آبدار نثارش می‌کند. بله، به این ترتیب کار من به عنوانِ بالرینی بزرگ به پایان رسید. آموزشگاه‌های رقص دیگری نیز در ویلنا دایر بود، اما مادرم دیگر دنبال‌شان نرفت. محرومیتِ پسرش از عشقِ زنان در نظرش غیرقابلِ بخشش می‌نمود. سنم به سختی به هشت سال می‌رسید که مادرم از چیزهایی با من حرف می‌زد که خود نام «موفقیت‌های» آینده را رویش می‌گذاشت: وعده‌ی لذت‌های اسرارآمیز و در عین حال دلنشین،

۱. *Pas de deux*.

۲. *entrechats* کلمه‌ی فرانسوی؛ حالتی است در رقص کلاسیک که عبارت است از پرش به هوا و چند

۳. *Nijinsky* با لرین مشهور روس (۱۹۵۰ - ۱۸۹۰).

بار کوبندنی پاها به هم.

بهار خواب‌های روشن از نور مهتاب، عهد و پیمان‌های پر شورِ سحرگاهان، آه‌ها و چشمانِ خمار از لای مژگانِ نیم بسته، دست‌هایی که دزدانه فشرده می‌شوند، اشک‌های تلخ جدایی و اشک‌های شیرین تسلیم. وقتی که این طور با من حرف می‌زد، شاید به رغم اراده‌اش، لبخندِ خفیفی ناشی از گنهکاری بر لبش می‌نشست و با ارزانی داشتنِ تمام ارمغان‌های لطیفی که زمانی به دلیل زیبایی از آن برخوردار بود به طرزِ غریبی جوان می‌نمود: خاطره‌ی آنها و شاید غمِ غربتی نهانی هنوز هم در درونش زنده بود. با وارفتگی به او تکیه دادم، اما با دقتی بیش از آنچه در تصورش می‌گنجید، به نویدهایش گوش می‌سپردم و برای حفظِ ظاهرِ مربا را از تکه‌ای نان و کره که در دست داشتم می‌لیسیدم. بیش از آن جوان بودم که دریابم او به این وسیله صرفاً می‌کوشد تنهاییِ زندگیِ زنانه، اشتیاقِ نهاییِ خود و خاطرات را از ذهنش بتاراند.

به این ترتیب ویولن و رقص را کنار گذاشتم و برانگیخته از نوعی تفاهمِ غریزی نسبت به آرزوهای مادرم، تصمیم گرفتم به نقاشی رو بیاورم. ساعت‌ها قلم‌مو در دست می‌نشستم و نقاشی می‌کشیدم. به زودی دریافتم که جعبه‌ی آبرنگِ مدرسه‌ام منبع بی‌پایانِ شگفتی‌هاست. همان‌طور که در گوشه‌ای نشسته بودم و زبانم را می‌مکیدم و آرام آرام مسِ رنگ‌های سرخ و زرد و سبز و آبی می‌شدم و احساسِ قدرتِ غریب و سکرآوری را تجربه می‌کردم، زمان بی‌وقته می‌گذشت - تا این دم نیز به نظرم نقاشی تنها راه حقیقی تسخیر جهان است.

ده ساله بودم که روزی معلمِ نقاشی‌ام در مدرسه با مادرم گفتگو کرد. از نظرِ او من استعدادِ درخشانی در نقاشی داشتم و از این رو به مادرم توصیه کرد که این موهبت را جدی بگیرد و در پرورش‌اش بکوشد. مردِ بینوا حتماً انتظار نداشت کشفِ معصومانه‌اش آن طور روی

مادرم اثر بگذارد. هرگز از یاد نخواهم برد هراسی را که هنگام آمدن به اتاق خوابم برچهره‌اش نقش بسته بود و دلسردی عمیق و تضرع خاموشی را که موقع نشستن جلویم در قیافه‌اش خواندم: این زن که هیچ وقت از کلمه‌ی «هنر» نام نمی‌برد مگر این که لحن‌اش آمیخته به احترامی کمابیش مذهبی باشد، آنجا که پای نقاشی به میان می‌آمد، به طور چاره‌ناپذیری اسیر پیش داوری‌های متوسط زمانه بود: نقاش‌ها در تمام عمرشان محکوم به فقر، نومیدی، بیماری و مستی‌اند. در نظرش نقاشی برابر بود با بر باد دادن زندگی. قوه‌ی تخیل سوزانش که نمی‌توانست مرا با قریحه‌ای متوسط در نظر آورد، یکباره به افراط می‌گرایید و مرا نابغه‌ای می‌دید که به درستی قدم را نشناخته‌اند و بنابراین غم‌های خود را در نشئه‌ی الکلی غرق می‌کنم و از فرط گرسنگی مسلول می‌شوم. چون مرا هنرمند بزرگی تصور می‌کرد، با علم به زندگی غمبار و نگوگ و گوگن، اکنون هنرمند بدفرجامی را در برابر خود می‌دید، از این رو به قدری دستخوش تشویش شده بود که اشک توی چشمانش حلقه زده بود. سرانجام تمام این‌ها را که نشانه‌ی خط‌ناپذیر دانش بسیار وسیع‌تری از دنیا و در آن موقع از حیطة درکم بیرون بود، در چند کلمه به زبان آورد:

- شاید نابغه باشی، آنوقت وادارت می‌کنند مکافات‌اش را پس بدهی. از آن به بعد جعبه‌ی آب‌رنگم به طرز ملال‌آوری مدام ناپدید می‌شد و وقتی پس از یک صحنه‌ی تهدیدآمیز آن را از او پس می‌گرفتم و شروع به نقاشی می‌کردم، به حال قهر از اتاق بیرون می‌رفت، اما بلافاصله برمی‌گشت و چون جانور بیقراری دوروبرم پرسه می‌زد؛ چنان با دلهره نگاهم می‌کرد که یک روز بالاخره از تمام این کارها به تنگ آمدم و نقاشی و قلم‌مو را کنار گذاشتم و دیگر هرگز سراغ‌شان نرفتم. گرچه مادرم را از این بابت یکسره بخشیده‌ام، اما هر وقت به نقاشی

خوبی برمی خورم، بیش از آن که لذت ببرم احساس عجز می‌کنم و وقتی در کارگاه نقاشی هنرمندی می‌گردم، قلم‌مورا برمی‌دارم و با چشمانِ پسرکی هشت ساله به تخته شستی رنگ پاشیده خیره می‌شوم و سرانجام هنگام بازگشت این احساس به من دست می‌دهد که بخش عمده‌ای از وجودم را جا گذاشته‌ام.

اما آن‌جا که پای نویسندگی به میان می‌آمد، مادرم هیچ یک از آن ترس‌های خرافاتی و پیش‌داوری‌ها را نداشت، بلکه برعکس از صمیم قلب تأییدش می‌کرد. به ادبیات آن چنان حرمت می‌گذاشت که انگار بانوی بسیار بزرگی است که در جامعه با اقبال مواجه شده و بهترین افراد تملق‌اش را می‌گویند.

می‌گفت که گوته غرق شهرت و افتخار بود و ثروتمند مُرد، تولستوی کُنت بود و ویکتور هوگو رییس جمهور فرانسه - نمی‌دانم این فکر را از کجا آورده بود، اما به هیچ‌وجه از آن دست‌بردار نبود. سپس هنگامی که ادبیات را هنری برخوردار از احترام و تأیید اجتماعی وصف می‌کرد، سایه‌ای تیره بر چهره‌اش فرو می‌افتاد.

می‌گفت:

- اما خطر بیماری مقاربتی هم وجود دارد. باید خیلی احتیاط کنی. گمی
دوموپاسان از دیوانگی مُرد و هاینه فلج شد.

زیرِ درختِ میموزا، برفرازِ راه‌آهن نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و نگران بود.

به من هشدار داد:

- همه‌اش با یک کورک شروع می‌شود.

- می‌دانم.

- بعد دماغت از ریخت می‌افتد. باید قول بدهی که خیلی احتیاط کنی.

- با تمام وجود سعی می‌کنم.

آن وقت‌ها بعضی روزها توی خانه‌مان پیشخدمتی به نام ماریت کار می‌کرد و زندگی عشقی من از نگاه‌های توأم با شیفتگی به زیر دامن‌اش تجاوز نمی‌کرد، آن هم هنگامی که به قصد شستن دیوار از چارپایه‌ای بالا می‌رفت.

مادرم با قیافه‌ای که به وضوح انزجارش را نشان می‌داد نتیجه می‌گرفت:

- شاید بهتر باشد که آدم در سنین جوانی با دختری خوشگل و سالم ازدواج کند.

هر دو خوب می‌دانستیم که این عمل از من انتظار نمی‌رود: زنان اجتماعی و تنها زیباترین و دلپسندترین‌شان مانند بالرین‌های درجه‌ی اول، بازیگران بزرگ - و اگر چند نفری را اتفاقی نام ببریم مثل راشل، لادوز و گاربوی آسمانی - مورد نظر بودند و گرنه کس دیگری مناسب نبود. تمام این‌ها برایم پذیرفتنی بود. کاش چارپایه‌ی لعنتی آشپزخانه قدری بلندتر بود، یا حتی بهتر از آن، کاش ماریت می‌فهمید چه قدر برایم مهم است که کار خود را بی‌درنگ شروع کنم... سیزده سال و نیم از سنم می‌گذشت و مشتاق بودم که دست به کار شوم.

به این ترتیب موسیقی و رقص و نقاشی را کنار گذاشتیم و به رغم خطر بیماری مقاربتی، خود را تسلیم ادبیات کردیم و در جستجوی نام مستعاری برآمدیم که در خور شاهکارهایی باشد که از سوی ما به جهان تقدیم خواهد شد. روزهای متوالی توی اتاق کوچکم چشم به راه الهام می‌نشستم و می‌کوشیدم نام مستعاری ابداع کنم تا در آمیزه‌ای از آواهای اصیل و برجسته، رؤیای ما را از موفقیت هنری القاء کند، نام مستعار چنان پُرشکوهی که احساس ناامنی و درماندگی‌ام را نسبت به آنچه مادرم از من

توقع داشت جبران کند. بارها و بارها مادرم با احتیاط از لای درِ اتاق سرک می‌کشید و با عشق و محبت پسرش را در حالِ دردِ زایش تماشا می‌کرد. کاسه‌ی صبرِ هر دومان لبریز شده بود تا بدانیم بالاخره به چه نامی باید مشهور شویم. هر دو چنان از واقعیت دور شده بودیم و چنان در رؤیاهای خود سیر می‌کردیم که فکرِ استفاده‌ی بهتر و معقول‌تری از وقتم، مثلاً یاری به مادرم در گذرانِ زندگی از راهِ روزنامه‌فروشی در خیابان‌ها یا دوره‌گردی یا کارهایی از این قبیل به ذهنِ هیچ یک از ما نرسید.

- اوضاع در چه حال است؟

به صدای بلند کلماتِ فناپذیری را برایش می‌خواندم که آن روز به من الهام شده بود. باید بگویم که هرگز از کوشش و تقلای خود راضی نبودم. هیچ نامی - هر قدر هم که اصیل و پُرطنین بود - منظورم را از آنچه که می‌خواستم به خاطرش انجام دهم بر نمی‌آورد.

الکساندر ناتال، آرمان دولاتور، ترال، واسکو دولافرنه...

پس از هر رژه‌ی پُر زرق و برقِ اسامی ابداعی، نگاهی به یکدیگر می‌کردیم و سری می‌جنبانیدیم: نه، مناسب نیست. ابداً مناسب نیست. به نظر می‌رسید تمام نام‌های خوب را غارت کرده‌اند: گوته را دیگری قاپیده و همچنین است شکسپیر و ویکتور هوگو - و با این حال می‌خواستم برای مادرم چنین چیزی باشم. هنگامی که او در آستانه‌ی درمی‌ایستاد و گوش می‌داد و به حالتی عصبی سیگار می‌کشید و هر نام خوشاهنگ تازه‌ای را که ارایه می‌دادم توی ذهنش سبک و سنگین می‌کرد، لحظاتی پیش می‌آمد که اشک توی چشمانم حلقه می‌زد و دیگر نمی‌توانستم در برابر نیاز به حمایت و دفاع از او تاب بیاورم و به نظرم می‌رسید که دنیا آن قدر بزرگ نیست تا بتواند عشقم را در خود جا دهد.

مادرم گفت:

- اسمی که ما به آن احتیاج داریم چیزی شبیه گابریل دانونزیو است
و با اشاره‌ای حاکی از ستایش و احترامی عمیق افزود:
- اولادوز را واداشت که عمیقاً رنج بکشد.

پیوسته بر این باور بود که هنرمند بزرگ همواره باید زنان را رنج بدهد
و آشکارا از من توقع داشت که خود را وقف این وظیفه کنم. هنوز هم قلب
به دنیای بورژوازی کهن تعلق داشت که در آن موفقیت در برابرِ زنها د
ردیفِ افتخاراتِ رسمی، مدال‌ها، یونیفورم‌های با شکوه، شامپاین
جواهرات و میهمانی‌های سفارت جزو ویژگیِ ضروریِ مردانِ کامل عیا
به شمار می‌آمد. خیال‌پروری چنان با سرشت‌اش عجین بود که امروزه تنه
در آثار ادبی ضعیف یافت می‌شود. نومیدانه می‌کوشید واداردم تا جای
خود را در رؤیای دخترانِ قرنِ نوزدهمِ روسیه اشغال کنم: دنیای
والس‌های وینی و موسیقیِ کولی‌ها، گل‌های کاملیا، زمزمه‌های عاشقان
در سپیده دم و اشک‌هایی در پرتو نورِ شمع. وقتی که از ورونسکی و
آنا کارنینا با من حرف می‌زد، موهام را نوازش می‌کرد و با نگاهی چنان
غریب به من خیره می‌شد که آمیزه‌ای از تحسین و سرزنش بود و جای
هیچ شکی برایم باقی نمی‌گذاشت که ورونسکی ذهنش کیست. شاید در
اعماقِ ضمیرِ ناآگاه این زن که زمانی آن همه زیبا بود و از صمیم قلب به
مردی عشق می‌ورزید که ترکش گفته بود، آرزوی انتقامِ احساسی و
جسمانی نهفته بود و از این رو از پسرش توقع داشت تا فاتح و
آسیب‌ناپذیر باشد و آنچه را که به او تحمیل شده به دیگران نیز روا دارد.
بعد از یک روز خسته‌کننده این در و آن در زدن، معرفیِ خود به سیاحانِ
انگلیسی به عنوانِ یکی از اشرافِ ورشکسته‌ی روسیه که ناچار شده
بقایای جواهراتِ خانوادگیِ خود را بفروشد، پس از یک روز خاکساری و
غالباً تلاش بی‌حاصل - زیرا کمتر اتفاق می‌افتاد که در ماه بیش از یک بار

موفق به فروش چیزی شود - به اتاقم می آمد، سیگاری روشن می کرد و لبخند بربل می نشست. روبرویش پسرکی بود که شلوار کوتاهی به پا داشت و زیر بار عشقی این چنین و درماندگی و نومیدي خود در حمایت از مادرش خرد شده بود و سراسر روز را صرف شکار نامی می کرد چنان زیبا، چنان با شکوه و چنان نویدبخش و عظیم تا بتواند هر آن چه را که می خواهد به مادرش بدهد بیان کند، نامی که برای مادرش گوشنواز و پُرطنین باشد، با تمام پژواکِ مجاب کننده نسبت به پیروزی آینده‌ی پسرش.

رولان دو شانتکله، رومن دومیسور...

مادرم می گفت:

- شاید انقلاب دیگری بشود، پس احتیاط حُکم می کند اسمی انتخاب کنیم که کمتر رنگ و بوی اشرافی داشته باشد. هیچ یک از نام‌های مستعاری که ساخته بودم راضی اش نکرد، ظاهراً می اندیشید که هیچ کدامشان در خور من نیست - یا شاید می کوشید که اعتماد به سرنوشتم و شهامتِ دستیابی به آن را به من بدهد. لابد خبردار شده بود که غالباً چه قدر احساسِ نومیدي می کنم و چه قدر رنج می برم از این که هنوز هم طفلی بیش نیستم و نمی توانم کاری برایش بکنم. آن همه سال تهیدستی، زندگی اش را به مبارزه‌ای روزمره برای بقا تبدیل کرده بود: من این نکته را به خوبی می دانستم و با این همه تنها کمکی که از دستم برمی آمد تظاهر به نادانی بود.

هر روز صبح از بالکنِ خانه خم می شدم و او را تماشا می کردم که با عصا و سیگار و کیفِ کوچکش - پُر از جواهراتِ خانوادگی - برای آغازِ مبارزه‌ی روزمره از خیابانِ شکسپیر رد می شد. غالباً متوجه چهره‌ی نگرانم می شد و دست تکان می داد و شادمانه تبسم می کرد، در حالی که

هر دو از خود می پرسیدیم که آیا این دفعه انگشتی، ساعت، گردنبند یا انفیه‌دانِ طلائی به فروش می رسد تا اجاره‌ی خانه را پردازیم، قرض‌های بقالی را بدهیم و غیره...

رولان کامپه آدور، آلن بریزار، اوبر دولونپره، رومن کورتس...

اما نه، در چهره‌اش می خواندم که هیچ نامی مناسب نیست و حیران بودم که آیا موفق خواهم شد نامی زیبا و نویدبخش بیابم که در خور آنچه برایم آرزو دارد و رؤیاهایش باشد.

سالها بعد، وقتی برای اولین بار نام ژنرال دوگل را در روز فراخوانی معروفش به ارتش از رادیو لندن، در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ شنیدم نخستین واکنشم این بود که از دست خودم عصبانی شوم که چرا پانزده سال پیش، هنگام جستجوی بی پایان برای یافتن اسم مستعار، چنین نام با شکوهی به ذهن‌ام نرسید. «شارل دوگل». این نام بی شک مادرم را خشنود می کرد، مخصوصاً اگر آن را مانند «گل» قدیم، مادر فرانسه، با یک «ال» می نوشتم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که راه زندگی از فرصت‌های برباد رفته مفروش است.

فصل چهارم

عشقیِ مادرانه - که خود را در پرتو آن گرم می‌کردم - ناگهان نتیجه‌ای
یرمترقبه و بی‌نهایت خوش برایم فراهم آورد.

وقتی وضع کسب و کار روبه راه بود، یعنی موقعی که فروش مقداری
جواهرات خانوادگی به مادرم اجازه می‌داد که تأمین نسبی مادی یک
ه را پیش‌بینی کند، اولین کاری که می‌کرد این بود که پیش بهترین
ایشگرها برود و بعد در تراس هتلِ روآیال بنشیند و ضمن نوشیدن
ای به آهنگ‌های نوازندگانِ کولی گوش بدهد. موسیقی و آوازهای
رلی‌ها را دوست داشت و به‌رغم دستپاچگی من، همیشه قسمتی از آن
ازها را با لذت فراوان و به صدای نسبتاً بلند می‌خواند. سپس با آن
نه‌ی خوشبینی که با سرشت‌اش آمیخته بود و هیچ‌گاه در برابر مشقات و
گدستی‌ها او را وانمی‌نهاد، خود را مجاب می‌کرد که مشکلات ما به سر
ده و دوره‌ی رفاه فرا رسیده است و از این‌روزنِ جوانی را برای رفت و
بِ خانه خبر می‌کرد. تنها کارِ خانه که مادرم همیشه از آن بدش می‌آمد،
بز کردن و ساییدنِ کفِ اتاق بود، این بود که از نظرش داشتنِ پیشخدمت

تجملی فوق‌العاده به شمار می‌آمد و از این عمل احساسِ موفقیتِ عظیمی به او دست می‌داد. همواره به طرزی منسوخ و خام و بی‌جگانه از مقام و موقعیتِ خود کاملاً آگاه بود. چون مایل بودم مفید واقع شوم و می‌دانستم که چه قدر از این کار بی‌ضرر متنفر است، یک بار در گیابش لته‌ی کف‌شویی، یک سطل آب و یک قطعه صابونِ ارزان قیمت را برداشتم و شروع به شستنِ کفِ آپارتمانِ کوچکِ مان کردم. بدبختانه مادرم زودتر از همیشه از سرِ کار برگشت و مرا غافلگیر کرد که روی زمین زانو زده و سرگرم مالیدن و ساییدن و برق انداختنِ کفِ اتاق بودم و از هیچ سعی و کوششی دریغ نداشتیم. از وحشت خشک‌اش زده بود، لب‌هایش بنای لرزیدن را گذاشت و همان‌طور که باقی‌افه‌ای سرزنش بار به من خیره شده بود، اشک توی چشمانش حلقه زد. دست‌کم یک ساعتی وقت صرف کردم تا تسلایش بدهم و به یاد بیاورم که ما در کشور آزادی زندگی می‌کنیم که چنین کارهای خرد و حقیری یکسره عادی تلقی می‌شود و دون‌شانِ کسی نیست.

ماریت، مستخدمه‌ی تازه‌مان، زنِ جوانِ خوش‌بنیه‌ای بود. اندامی داشت فریبنده و وسوسه‌انگیز، ساق‌هایی گوشتالو و چشمانی شیطنت‌بار. کپلش چنان سفت، گرد و سرزنده بود که یک دم از خاطر نمی‌رفت و مدام باعث می‌شد صورتِ معلمِ ریاضی از نظرم محو شود. این تصویر به غایت جذاب و دلربا تنها دلیلِ واقعیِ حیرانی و تأملِ خلسه‌وارم در برابرِ چهره‌ی آن مردِ محترم بود. با دهانی باز، گلوپی خشک، چشمانی زُل زده به صورتِ معلم و گونه‌هایی گُر گرفته روی نیمکت می‌نشستم و ناگفته پیداست که نمی‌توانستم کمترین توجهی به درس‌هایش داشته باشم. وقتی پشت به کلاسِ علایم قراردادِ جبر را روی تخته سیاه می‌نوشت، سعی می‌کردم نگاه و هم‌زده‌ام را به سطحِ سیاه

آن معطوف کنم، تنها به این سبب که بینم موضوع رؤیاهایم در آن جا نیز شکل گرفته است - از آن به بعد رنگِ سیاه شادی بخش‌ترین تأثیر را رویم می‌گذارد. هر وقت استادِ محترم که از نگاه مجذوبِ من اغفال شده بود سؤالی از من می‌کرد، چشمانم را در حدقه می‌گرداندم، آبِ دهانم را به سختی قورت می‌دادم و با قیافه‌ای حیرت‌زده به سرینِ ماریت می‌اندیشیدم تا آن که صدای خشماگینِ مسیو والو مرا از اوج آسمان به زمین می‌کشید. معلم داشت فریاد می‌زد:

- اصلاً از کارت سر در نمی‌آورم! ظاهراً مثلِ این که تمام حرف‌هایم را می‌بلعی، اما پیداست که حواست جای دیگر است!
درست بود.

حتی اگر تمام حُسنِ نیت‌ام را به کار می‌گرفتم باز هم برایم امکان نداشت که به این مردِ محترم توضیح بدهم که جای چهره‌اش چه چیز را به آن کمال می‌دیدم.

به این ترتیب ماریت نقشی را در زندگی‌ام بازی کرد که روزبه‌روز براهمیت‌اش افزوده می‌شد. از بامداد که چشم می‌گشودم خیالش با من بود و کمابیش در تمام طولِ روز دست از سرم بر نمی‌داشت. همین که این الهه‌ی مدیترانه‌ای آپارتمانِ کوچکِ ما را به قدمِ خود مزین می‌کرد، قلبم از جا کنده می‌شد و مو براندامم راست می‌ایستاد و در حالی که شدیداً زیر فشار بودم و خونم به غلیان می‌آمد، می‌کوشیدم بی‌حرکت در رختخواب باقی بمانم. همچنین بیشترِ وقت‌ها از ترس زهره ترک می‌شدم و به لرزه در می‌آمدم و یکی دوبار که خیلی به من نزدیک شد، یک دفعه سر تا پایم کھیر زد. به رغمِ این حالتِ نیمه مدهوش و گیج که هر روز صبح اشتهای مرا پاک کور می‌کرد، آرام‌آرام پی‌بردم که ماریت نیز مرا با توجه و علاقه برانداز می‌کند. یکی دوبار خیلی به من نزدیک شد، دست‌ها را

روی کپلش گذاشت، با لبخندِ خیال‌انگیزی به من خیره شد، آه کشید، سری جنباند و با تعجب فراوانی گفت:

- همه‌اش از تو حرف می‌زند. هی می‌گوید و می‌گوید... از کارهای بزرگی که می‌خواهی بکنی و از زن‌های خوشگلی که باهاشان عشق‌بازی خواهی کرد و غیره و غیره... بالاخره این حرفها بلایی سر من می‌آورد. لابد فکر می‌کند من از چوب یا همچین چیزهایی ساخته شده‌ام.

تا حدی دست و پایم را گم کرده بودم. مادرم تنها کسی بود که نمی‌خواستم در آن لحظه به او فکر کنم. توی رختخواب به خود می‌پیچیدم، زانوها را بغل می‌کردم، سر را به دیوار می‌فشردم و کمتر جرأت حرکت کردن را به خود می‌دادم.

- طوری از تو حرف می‌زند که انگار شاهزاده‌ی قصه‌ی پریان یا همچین چیزهایی هستی... رومن کوچک من این جور، رومن کوچک من آن جور... می‌دانم علت‌اش این است که مادر تو است، ولی به هر حال دخترها از خودشان می‌پرسند که...

صدای ماریت تأثیر فراوانی روی من می‌گذاشت. صدایش به صدای هیچ کس شباهت نداشت. در واقع به نظر نمی‌آمد که صدا از گلویش در بیاید - گرچه کمترین اطلاعی نداشتم که از کجا درمی‌آید. و عجیب‌تر آن که به آن جا که قرار بود برسد نمی‌رسید. به هر حال بی‌شک به گوش من که نمی‌رسید. خیلی عجیب بود.

ماریت سر آخر می‌گفت:

- بالاخره وادارم می‌کند سر در بیاورم که چه چیز تو را این همه استثنایی می‌کند که...

یکی دو ثانیه‌ی دیگر به من خیره می‌شد و بعد رو برمی‌گرداند و برمی‌گشت سر کارش. بی‌آنکه یارای جنیدن داشته باشم، همچنان توی

رختخواب دراز می کشیدم؛ مثلِ درختی که از ریشه درآمده باشد خشک و درمانده بودم. هیچ یک دیگر حرفی نمی زدیم. گاهگاهی ماریت به طرفم سر برمی گرداند، آهی می کشید و به ساییدنِ کفِ زمین ادامه می داد؛ قلبم می شکست از اینکه می دیدم نیرویش بی هوده هدر می رود. نومیدانه می خواستم کاری بکنم، اما احساس می کردم به رختخواب میخکوب شده‌ام. به زودی کار تمام می شد و ماریت به خانه اش برمی گشت. طوری رفتنش را تماشا می کردم که انگار پاره‌ای از تنم جدا می شود. زندگی ام تمام شده بود. سرا پا شکست خورده بودم. رولان دوشانتکله، آرتمی کوهینور و اوپردولاروش روژ ظاهرسازی را کنار می گذاشتند و در حالی که مشتها را به چشمان می فشردند زوزه‌ای هولناک سر می دادند.

اما دیری نپایید که این ضرب‌المثلِ معروفِ فرانسوی را یاد گرفتم: اراده‌ی زن اراده‌ی خداست. ماریت همچنان به نحوِ غریبی نگاهم می کرد. نغمه‌های عاشقانه‌ی بی‌پایانِ مادرم و تصویرِ رنگارنگ، خیال‌انگیز و فریبنده‌ای که مدام از آینده‌ی فاتحانه‌ام ارایه می داد باعثِ تحریکِ حسی کنجکاویِ زنانه یا حتی شاید حسی رقابت و حسادتِ مبهم در او شده بود. به این ترتیب بود که سرانجام معجزه اتفاق افتاد. هنوز هم آن صورتِ شیطنت‌بارِ چسبیده به صورتم، آن دست‌ها که گونه‌ام را به ملایمت نوازش می کرد، آن دم‌رهایی تام و تمام، آن سبکبالی بی‌نهایت دلنشین، در حینی که جایی، در دنیایی دیگر و بهتر شناور بودم به روشنی در خاطرَم زنده است و صدای زنگدارش در گوشم نجوا می‌کند:

- نباید به‌اش بگویی، مسیو رومن. گفتن همان و بیرون کردنم همان. البته مادرِ تو است، اما طوری از تو حرف می‌زند که انگار هیچ وقت کسی مثلِ تو نبوده... نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. باید برای خودم روشن‌اش می‌کردم. چه مادر چه غیرِ مادر، هرگز زنی پیدا نمی‌شود که تو را مثلِ او

دوست داشته باشد. این حقیقتِ محض است.

همین‌طور بود. اما آن موقع این نکته را نمی‌دانستم. تنها در زمستانِ چهارمین سالِ زندگی‌ام بود که شروع به درکِ آن کردم. نادرست است که در خردسالی این همه محبوبِ کسی باشی. در پگاهِ زندگی عادتِ ناپسندیده‌ای پیدا می‌کنی، بدترین عادتِی که ممکن است: عادتِ محبوب بودن. دیگر نمی‌توانی از دستش خلاص شوی. باور می‌کنی که آن را، محبوب بودن را، در خودت داری. باور می‌کنی که جزء وجودِ تو است، همیشه دور و برِ تو است، همیشه پیدایش خواهی کرد و دنیا آن را به تو مديون است. دنبالش می‌گردی، عطش داری، صدایش می‌زنی تا آن که خود را در کرانه‌ی بیگ‌سور می‌یابی، با تنها برادرت اقیانوس و همهمه‌ی معذبش، با تنها برادرت اقیانوس که قادر است به مکتوناتِ قلبت پی‌ببرد. زندگی با عشقِ مادرت در سپیده‌دم پیمانی با تو می‌بندد که هرگز بدان وفا نخواهد کرد. تو چیزی را شناخته‌ای که هرگز بارِ دیگر بدان دست نخواهی یافت. تا واپسین دمِ زندگی گرسنه خواهی ماند. در هر جشنِ تازه، پسمانده‌ها و لقمه‌های سرد را پیش روی خود خواهی دید. پس از آن برخوردِ اول در پگاهِ زندگی، هر بار که زنی در آغوشت می‌کشد و کلماتِ شیرین در گوشات زمزمه می‌کند، همیشه با تمام قوا می‌کوشی گذشته را از یاد ببری و حال را باور کنی، اما همواره می‌دانی که میسر نیست. پیوسته بر مزارِ مادرت می‌خزی و چون سگِ صاحب مرده‌ای زوزه می‌کشی. هرگز، هرگز، هرگز! بازوهای دلفریبی دورِ گردنات حلقه زده‌است، لب‌های گرم و لطیفی به شیرینی در گوشات نجوا می‌کنند. دم به دم در آن چشم‌ها برقی زیبایی را می‌بینی، اما خیلی دیر است، خیلی دیر. می‌دانی که تمام زیبایی‌ها کجا است و پس از این دانشِ اولین و آخرین، حتی فریبنده‌ترین پستان‌ها نیز نمی‌تواند گمراهت کند. سال‌هاست که چشمه را

یافته‌ای و از آن سیراب شده‌ای. در صحرا از سرابی به سرابی دیگر خواهی رفت و عطش‌ات چندان خواهد بود که مردی دایم‌الخمر شوی، اما هر جرعه‌ی شیرینی، آتش اشتیاقات را برای دستیابی به همان چشمه‌ی یکتا شعله‌ورتر خواهد کرد. به هر کجا رو آوری، زهرِ مقایسه را در درونت خواهی داشت و عمرت را در انتظارِ عبثِ چیزی به سر می‌رسانی که روزی داشتی و دیگر هیچ‌گاه نخواهی داشت. نمی‌گوییم که باید مادران را از عشق به فرزندان‌شان بازداشت. مقصودم آن است که باید کس دیگری را نیز دوست بدانند. اگر مادرم شوهر یا معشوقی می‌داشت، من ناچار نبودم سرتاسرِ عمرم در کنارِ این همه چشمه از تشنگی هلاک شوم.

فصل پنجم

قضیه‌ی ماریت به طرزی غیر مترقبه و ناگهانی به پایان رسید. یک روز صبح معصومه کیف خود را زیر بغل زدم و پرسه زنان به مدرسه رفتم، اما به زودی برگشتم و به سمت خانه آمدم تا به محبوبم پیوندم که معمولاً ساعت هشت و نیم به آپارتمان ما می آمد. همیشه در آن وقت صبح مادرم کیف به دست توی راه بود تا با اتوبوس ساعت هشت و پنجاه دقیقه به کن برسد، با این امید که آنجا بین جهانگردان انگلیسی هتل مارتینس خریداری برای جواهرات خانوادگی خود بیابد. دلایل فراوانی در دست بود تا حسابی احساس امنیت کنیم. اما سرنوشت با آن روش همیشگی خود بی مناسبت ندید در همان روز موجب تصادف اتوبوس شود و بنابراین مادرم ناچار به خانه برگردد. هنوز درست در ورودی را باز نکرده بود که در کمال وحشت به خیالش ناله‌ای ناشی از درد را شنید و به تصور اینکه من افتاده روی کف اتاق از درد آپاندیس حاد مشرف به مرگم تهدید مریض مرگبار آپاندیس، تجسم فروتنانه و مبتذل تراژدی یونانی، پیوسته در ذهنش زنده بود - برای نجات به طرفم هجوم آورد. تازه حواسم

سرجایش آمده بود و در آن حالتِ شادمانه‌ی سعادتِ جاودانی و خلسه‌ای غوطه‌ور بودم که در این جهانِ خاکی یکی از بزرگترین لحظاتِ بشریت است. در سنِ سیزده و نیم سالگی احساس می‌کردم که زندگی‌ام موفقیتی کامل بوده و سهم خود را از آن دریافت داشته‌ام و از جایگاهم در بین خدایان با وارستگی به جای پای بزرگم - تنها اثری که بر آن خاکِ پست، مسکنِ آدمیانِ فانیِ باقی مانده - می‌نگرم. این یکی از آن لحظاتِ خلوصِ کاملی بود که بخشِ معنویِ من - پیوسته در اشتیاقِ بلندای وارستگی فلسفی - اغلب وامی داشت تا در روزهای جوانیِ پُر تأملِ خود جستجو کنم. یکی از آن لحظاتی که تمامِ صحنه‌های تلخ و مادیِ زندگی چون جعلیاتِ سست و رقت‌انگیز در برابرِ مدرکِ انکار ناپذیرم - زیباییِ زندگی و معنی و خرد - رنگ می‌بازد، زمانی که انسان احساسِ پیروزمندانه‌ی هنرمندِ نابغه‌ای را دارد که هم اینک خود را به تمامی در شاهکارش بیان کرده است. در آن حالتِ رخوت و نشاط ورود ناگهانیِ مادرم را به صحنه، مانند بروز هرگونه حادثه‌ی مهارناپذیرِ دیگری، یعنی با روحیه‌ای مداراگر، پذیرفتم. با تسمِ ملایمی به او خوشامد گفتم. اما واکنشِ ماریت متفاوت بود. بیچاره با جیغ گوشخراشی از رختخواب بیرون پرید. صحنه‌هایی که بی آن پیش آمدندکی توجه‌ام را به خود جلب کرد و با کنجکاوی مبهمی از قله‌ی اولمپ خود به تماشایش نشستم. هنوز عصای خود را در دست داشت، در یک نگاه تمامِ بُعد فاجعه را دریافت و دستش را بلند کرد و بی‌درنگ واکنش نشان داد. عصا با شدت و دقت فراوان روی صورتِ معلمِ ریاضی من فرود آمد. ماریت بنای زوزه کشیدن را گذاشت و تمامِ قوایش را به کار بست تا از آن جنبه‌ی ستودنی شخصیتِ خود دفاع کند. در یک آن اتاقِ کوچک آکنده از جار و جنجال

شد و در آن میان بلندتر از همه آن کلمه‌ی کهنِ روسی کورفا^۱ (لکاته) به گوش می‌رسید که مادرم در ادای آن از تمام قدرتِ تحریرِ صدا و فنِ بیان و حسِ درامِ خود استفاده می‌کرد. در ناسزاگویی هیچ کس را ندیدم که به پایش برسد: سرشتِ خوش‌ذوق و شاعرانه‌اش می‌توانست در چند کلمه‌ی برگزیده چنان فضایی ایجاد کند که در قیاس با آن، در اعماقِ گورکی لطیف و مهذب به نظر می‌رسید. از این بانوی سپید موی متشخص که با اطوارِ خطاناپذیرِ اشرافیِ خود عمیقاً روی خریدارانِ جواهراتِ خانوادگیِ ما تأثیر می‌گذاشت بعید بود که تمام روسیه‌ی مقدس کالسکه‌چی‌های مست، موزیک‌های فحاش و قایقرانانِ ولگا را در چشم تماشاگرانِ مبهوت زنده کند. بی‌شک از استعدادِ حقیقتاً اثربخشی در مسحور کردن تماشاگر برخوردار بود و این صحنه‌ی لرزاننده و گیج‌کننده - که هنوز هم نمی‌توانم بدونِ رعشه به آن فکر کنم - ظاهراً ادعایش را به اثبات می‌رساند که در اوانِ جوانی در تئاترِ روسیه هنرمندِ دراماتیکِ بزرگی بوده است.

اما این نکته‌ی اخیر تا امروز نیز برایم در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. در حقیقت همیشه می‌دانستم که مادرم زمانی هنرمندِ دراماتیک بوده است. موقع ادای این کلمات صدایش چه طنینِ پُر غروری داشت! هنوز هم صحنه‌ای از پنج شش سالگی در ذهنم مانده است: کنارِ مادرم توی سورتمه‌ای نشسته بودم و تنها نوکِ دماغم از زیرِ پتوی سنگین بیرون بود و به جلنگِ جلنگِ خیال‌انگیزِ زنگوله‌های گردنِ اسب‌ها حینِ سواری گوش می‌دادم. از خرابه‌های پوشیده از برف می‌گذشتیم تا به کارخانه‌ی یخ زده‌ای برسیم و مادرم آن جا برای کارگرانِ چخوف را نمایش بدهد. یا به پادگانی متروک می‌رفتیم تا در آن جا تماشاگرانِ بهت‌زده‌ای را که عبارت

بودند از سربازها و ملوانان انقلاب با شعرخوانی سرگرم کنند. با همان وضوح و روشنی به یاد می‌آورم که روی کفِ اتاقِ رختکنِ مادرم توی تئاتر در مسکو نشستیم و با اسباب‌بازی‌های رنگ و وارنگی بازی می‌کنم و سعی دارم به آنها نظم و ترتیب بدهم - اولین کوشش‌هایم در راه بیان هنری. حتی تمام متنِ نمایشنامه‌ای را که آن وقت‌ها بازی می‌کرد به یاد دارم: **سگِ باغبان**.

دنیای اسرارآمیزِ درونیِ تئاتر با خاطراتِ اوانِ کودکی‌ام به هم آمیخته است: بوی خوشِ چوب و رنگ، صحنه‌ی خالی که در آنجا با احتیاط توی جنگلِ مصنوعی دست به ماجراجویی می‌زدم و در برابرِ منظره‌ی غارِ تاریکی که دهان گشوده بود از ترس خشکم می‌زد. هنوز هم می‌توانم چهره‌های رنگ و روغنیِ بازیگران را با آن دواپر سیاه و سفید دورِ چشمانشان ببینم و آن صحنه‌ها را پیش چشم مجسم کنم. در حالی که مادرم جلوی صحنه سرگرم اجرای نقش بود، بازیگرانِ مرد و زن در جامه‌های عجیب و غریب با لب‌های قرمز روشن مرا بر زانو می‌نشاندند، صورت‌هاشان به طرزِ غریبی به زردی می‌زد و همه به من تبسم می‌کردند. یک ملوانِ شوروی را به خاطر می‌آورم که مرا روی گردنش نشانده تا مادرم را ببینم که نقشِ روزا را در نمایشنامه‌ی **برباد دادنِ امید بازی** می‌کرد. به یاد دارم که نام هنریِ مادرم روی در اتاقِ رختکن نوشته بود - نخستین کلماتِ روسی که هجی کردنش را آموختم. **نینا بوریسوفسکایا**. بنابراین وقتی مادرم می‌گفت گذشته‌ی هنری و مقام و موقعیت‌اش در دنیای کوچکِ تئاتر روس و در حوالیِ سال‌های ۱۹۲۰ - ۱۹۱۹ مستحکم بوده است، ظاهراً اغراق نمی‌کرد. از طرفِ دیگر **ایوان ماژوخین**، بازیگرِ بزرگِ سینمای صامت، که مادرم را در اوانِ جوانی می‌شناخت، پیوسته به طرزِ عجیبی از صحبت درباره‌ی زندگی هنری‌اش طفره می‌رفت.

ماژوخین هنگامی که برای بازی در فیلمی به نیس آمده بود غالباً مرا به فنجانی قهوه در تراس کافی گرانده بلود عوت می‌کرد. تنها یک بار، در حالی که چشمان نافذ خود را از زیر ابروان پُرپشت‌اش به من دوخته بود، به طرز مبهمی به موضوع اشاره کرد:

- مادرت می‌بایستی بیشتر مطالعه می‌کرد. می‌بایست هنرکده را به پایان می‌رساند. بدبختانه اوضاع و احوال طوری بود که نتوانست استعدادهای خود را پرورش بدهد. به علاوه، جوان، وقتی که تو به دنیا آمدی دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش اهمیت نداشت...

سپس در حالی که روی لب‌هایش نشانی از طعنه داشت، کنجکاوانه به من زُل زد.

همچنین می‌دانستم که مادرم در جایی در استپ‌های روسیه به نام کورسک به دنیا آمده. یا دقیق‌تر بگویم، دختر ساعت‌ساز یهودی ریزنقشی بود، دختری بود بسیار زیبا و در سنین جوانی - در شانزده سالگی - ازدواج کرد و سپس طلاق گرفت، بار دیگر شوهر کرد و باز هم از شوهرش جدا شد. بقیه، همه‌ی آنچه که اهمیت داشت، گونه‌ای بود که به گونه‌ام فشرده می‌شد، صدای موزونی بود که در گوشم زمزمه می‌کرد یا از سرزمینی غریب و دور دست به نام فرانسه برایم حکایت‌ها می‌گفت، آن جا که تمام زیبایی‌ها را یکجا دارد. صدایی بود که ماجراهای شگفت‌انگیز و اسرارآمیزی را در گوشم نجوا می‌کرد که چشم به راهم بود، آواز می‌خواند، می‌خندید - خنده‌ای یکسره فارغ‌البال، با آن کیفیت سرخوشی و سعادت‌ی که تا امروز جز در زنان عاشق سراغ ندارم، گرچه سری که به سینه‌اش می‌فشرد، سر فرزندش بود. خنده‌ای که هنوز هم امید آن را در دل می‌پرورانم، در به در دنبالش می‌گردم و تا واپسین دم حیات اشتیاق‌اش را در درونم دارم. و نیز بوی زنبقِ دره، عطر دلخواهش

حتی در سنینِ سالخوردگی، پرده‌ای از گیسوانِ لختِ سیاه که برچهره‌ام می‌افتاد و باز هم زمزمه‌ای در گوشم بود: نویدِ ماجراهایی که رُخ خواهد داد، نویدِ فتوحاتِ مغرورانه، نبردهایی که به پیروزی می‌انجامد و قصه‌های غریبِ کشوری دور دست که روزی بایستی آن را متعلق به خود بدانم. چه دوره‌ی مدرسه‌ی دراماتیک و هنرهای زیبا را تمام می‌کرد چه نمی‌کرد، به هر حال از استعدادِ فراوانی برخوردار بود، زیرا که صدایش بر من تأثیری نازدودنی می‌گذاشت. برای معرفیِ فرانسه به من می‌توانست کلیه‌ی فنونِ مسحورکننده‌ی نقالانِ مشرقِ زمین را به کمک بگیرد و حرف‌هایش چنان قدرتِ القاءِ خارق‌العاده‌ای داشت که هیچ‌گاه از آن رهایی نیافتم. تا این دم نیز در لحظاتی خود را چشم به راه فرانسه می‌یابم، چشم به راه آن سرزمینِ ناکجاآباد که آن همه و وصفش را شنیده‌ام، سرزمینی که هیچ‌گاه ندیده‌امش و هرگز نخواهم دید. زیرا آن سرزمینِ فرانسه که از اوانِ کودکی مادرم با آن شرح و وصف‌های تغزلی و شوق‌آلود در پیشِ چشمانم زنده کرد، برایم به شکلِ سرزمینِ پریان درآمده، جایی اسرارآمیز و شاهکاری شاعرانه که هیچ یک از حقایقِ زندگی و هیچ‌گونه تماسی با واقعیت نمی‌تواند دربرش بگیرد یا آشکارش سازد. زبانِ ما را نسبتاً خوب می‌دانست، گرچه آن را با لهجه‌ی غلیظِ روسی حرف می‌زد، چنانکه به من هم گفته‌اند که این نشان تا امروز نیز در صدایم هست. هرگز به من نگفت که چه طور، کجا، به خاطر چه کسی یا در چه دوره‌ای از عمرش زبانِ فرانسه را یاد گرفته است. تنها چیزی را که می‌پذیرفت این بود که: «من در نیس و پاریس بودم.» توی اتافکی یخ‌زده‌ی رختکنِ تئاترِ مسکو، در آپارتمانی که با سه خانواده‌ی بازیگر در آن سهیم بودیم و در میان‌شان تنها پیرمردی به نام سورچکوف را به خاطر دارم - و همان جا که پرستاری به نام آنیلا فواظبت از مرا به عهده داشت - و همچنین بعد توی

قطارِ مخصوصِ حمل و نقلِ چارپایان و خواربار که ما را به سمتِ غرب می برد - سفر سه هفته ای دوشادوشِ تیفوس - مادرم در کنارم زانو می زد و انگشت های کرخت ام را می مالید و از سرزمینِ دوردستی با من سخن می گفت که آینده ام در آن نهفته بود و تمامیِ رؤیایها در آنجا به حقیقت می پیوست. آنجا که افرادِ بشر آزاد و برابر بودند، آنجا که از هنرمندان در بهترین اماکن پذیرایی می کردند و آنجا که ویکتور هوگو رئیس جمهور شده بود. دانه های کافوری که دور گردنم به نخ کشیده بودند - مادرم معتقد بود که در برابر شپش های ناقلِ تیفوس علاجِ مؤثری است - بینی ام را به خارش می آورد و باعثِ عطسه ام می شد. می خواستم ویولن نواز، بازیگر یا شاعرِ بزرگی شوم - گابریل دانونزیوی فرانسوی، نیژینسکی، امیل زولا. ما را در مرز لهستان در جایی به نام لیدا توی قرنطینه نگهداشتند، داشتم با مادرم کنارِ خط آهن در میانِ برفِ انبوه راه می رفتم و لگنی را که از هنگامِ ترکِ مسکو از خودم جدا نمی کردم محکم به دست گرفته بودم - به سادگی به همه چیز دل می بندم - سرم را از ته تراشیدند و وقتی که به من آمپولِ ضد وبا تزریق کردند هوارم به آسمان رفت. در ایستگاه راه آهن لیدا در بین صدها پناهنده ی دیگر روی حصیری دراز کشیدیم. همین که مادرم مرا در آغوش فشرد، در چشمانش نگاهی دیدم که به دور دست ها خیره شده بود و روی لبش لبخندی نشسته بود و در گوشم ماجراهای شگفت انگیزی را زمزمه می کرد که چشم به راهم بود: شوالیه ی بایار، مادام کاملیا، مغازه هایی پُر از کره و شکر، ناپلئون بناپارت و سارا برنار. تلاش فراوانی کردم تا چشمانم را باز نگهدارم، نگاهش را که به دور دست دوخته دنبال کنم و ببینم که در ورای آن دیوارِ کثیف چه می بیند: رستورانِ ماکسیم، بوآدوبولونی، استرلیتز، واگرام، مجلسِ رقصی در اُپرا... تا بالاخره سر روی شانهاش گذاشتم و در حالی که دوستم - لگن - را

همچنان به دست داشتم، به خواب فرو رفتم. سال‌ها بعد، پس از پانزده سال تماس با واقعیت‌های فرانسه در نیس که در پایان سفرمان به آنجا رسیده بودیم، چهره‌اش چین و چروک برداشته و موهایش پاک سفید شده بود. انکار فایده‌ای نداشت، دیگر زنی سالخورده بود. اما هیچ چیز نیاموخته و به هیچ چیز توجهی نکرده بود و با همان اعتماد و همان تبسم شادمانه نه تنها از پذیرش واقعیت خشک و خشن سر باز می‌زد، بلکه همچنان گوشه‌ی چشمی به سرزمین شگفتی‌ها داشت که در بقچه‌ی دوره‌گردی همراه خود آورده بود. اما من که خود نیز در سرزمین پریان پرورش یافته بودم، از موهبت خارق‌العاده‌ی مادرم برخوردار نبودم که تنها آنچه را که در قلبش بود در اطراف خود می‌دید. ابتدا شگفت‌زده به دور و برم نگرستم و چشمانم را مالیدم و بعدها که مردانگی به من نیرو داد و نیرو برایم شهامت فراهم آورد، هر دو را وقف وظیفه‌ی کمرشکن تحقق بخشیدن به آن قصه‌ی پریان کردم. آری، مادرم صاحب ذوق و قریحه بود و من هرگز از آن خلاصی نیافتم.

با این اوصاف *اگروف منحوس*، رباخواری که همچون موش‌ها توی زیرزمین تاریکی در بلوار *گامبتا* زندگی می‌کرد، مرد مجرد و ارفته‌ی کثیف و سفید چهره‌ای از سواحل دریای سیاه، پس از برخورد با مشکلاتی در بازپس‌گیری ده درصد منفعت‌اش از قرضی که مادرم در ببحوحه‌ی یکی از تنگناهای مالی خود از او گرفته بود، یک روز به من گفت:

- مادرت ادای خانم‌های متخصص را درمی‌آورد، ولی وقتی من باش آشنا شدم توی مشروب فروشی‌های درجه‌ی سه و پاتوق‌های سربازان آواز می‌خواند. زبان را هم همان جا یاد گرفته. خیال نمی‌کنم به من توهین شده باشد. این جور زن‌ها نمی‌توانند به کاسبکار شریفی مثل من توهین کنند.

آن وقت‌ها بیش از چهارده سال نداشتم. اما احساس کردم که می‌توانم به جای مادرم کاری بکنم. بنابراین سیلی آبداری به پوزه‌ی کاسبکار شریف نواختم. نخستین سیلی از سیلی‌های بی‌شماری که به زودی مرا بین همسایگان معروف کرد و به این ترتیب سرآغازِ مشیِ طولانی و درخشانی در این زمینه شد. چون از آن به بعد مادرم - مبهوت از اولین فتح نمایانی که به خاطرش انجام داده بودم و معتاد به کمک گرفتن از استعداد تازه کشف شده‌ام - هر وقت که درست و نادرست نتیجه می‌گرفت که کسی به او توهین کرده و اغلب این نتایج نادرست از آب درمی‌آمد، می‌گفت: - طرف فکر کرده کسی ندارم که از من حمایت کند و می‌تواند با خیال

راحت به من بد و بیراه بگوید. برو و نشانش بده چه قدر کور خوانده!

و من هم همیشه می‌رفتم. از چنین صحنه‌هایی وحشت داشتم، حتی بیش از آن، می‌دانستم که نود درصد این موارد خیالی است و اینکه مادرم، گاهی بی‌هیچ دلیلی خودش بنای بد و بیراه گفتن را می‌گذاشت، که شاید صرفاً به دلیل اعصابِ ضعیفش بود. اما ظاهراً این بازی را جدی می‌گرفتم - دست‌کم می‌توانستم این کار را به خاطر او بکنم. سال‌های سال او به هر طریق ممکن مبارزه کرده بود و اینک که به سرعت پا به سن می‌گذاشت و سلامت‌اش روز به روز کاسته می‌شد، هیچ چیز بیش از این خشنودش نمی‌کرد که مدافعی در کنار خود دارد، مردی که از او حمایت می‌کند. بنابراین خوشرفتاری به درک و احساساتِ ظریفم به گورِ سیاه! همان‌طور که دوستم، آلبرکامو، سال‌ها بعد در وضعیتِ متفاوتی می‌گفت: «اگر مجبور بشوم بین مادرم و عقایدِ یکی را انتخاب کنم، هر وقت که باشد مادرم را انتخاب می‌کنم.» به این ترتیب حیا را قورت می‌دادم، آبرو را تف می‌کردم، تمامِ شهامتِ خود را به کمک می‌طلبیدم، به قیافه‌ی کودکانه‌ی خود ظاهرِ خشنی می‌دادم و سراغِ جواهر فروش، قصاب، سیگار فروش

یا دلالِ بخت برگشته‌ی اشیاء عتیقه می‌رفتم. آنوقت این خطا کار فرضی پسری را می‌دید که به لرزه درآمده از بیزاری سر کوفته‌ای به مغازه‌اش وارد می‌شود، با مشت‌های گره کرده جلوش قد علم می‌کند و با صدایی که از خشم و غضبِ ناشی از وظیفه‌شناسی نسبت به مادرش می‌لرزد می‌گوید: «مسیو، تو به مادرم توهین کرده‌ای و من می‌خواهم درسی به تو بدهم!» این اعلام رسمی بلافاصله یک سیلی محکم را به دنبال داشت که برای جبرانِ فقدانِ اطمینان تمام زورِ بازوی خود را در آن می‌گذاشتم. به این ترتیب طولی نکشید که در ناحیه‌ی بلوارِ گامیتا و بازارِ بوفّا شهرتِ لوطیِ جوانی را به دست آوردم و هیچ‌کس کمترین ظنی نبرد که چه قدر از آن صحنه‌ها بیزارم و تا چه حد قلبم جریحه‌دار می‌شود و خود را تحقیر شده احساس می‌کنم. اگر برخی از قربانیانِ من یا فرزندانِ شان تصادفاً این قسمتِ کتاب را بخوانند، از آنها تقاضای بخشش دارم و می‌خواهم به ایشان اطمینان بدهم که احساسِ رنجشِ من کمتر از آنان نبوده است. تکرار می‌کنم که چاره‌ی دیگری نداشتم، قلدریِ من ناشی از عشقِ به مادرم بود. درماندگی و ناچاریِ مرا تنها کسانی به درستی درک می‌کنند که از قِبَلِ کار و کوششِ مادرِ پا به سن و بیماری، برای خود کسی شده‌اند. یکی دو بار با علم به اینکه گله و شکایت‌اش بی‌جاست، سعی کردم سرپیچی کنم. هرگاه چنین اتفاقی می‌افتاد، اشک توی چشمانش حلقه می‌زد، لب‌هایش می‌لرزید و چنان قیافه‌ی ماتمزه‌ای به خود می‌گرفت که من بی سروصدا بلند می‌شدم و به خاطرش به نبردی مشکوک تن درمی‌دادم.

هیچ‌گاه نتوانسته‌ام منظره‌ی موجودِ زنده‌ای را تحمل کنم که نسبت به سرنوشتِ خود در چنگالِ توهمات اسیر است یا در برابرِ درماندگیِ انسان و حیوان تاب بیاورم. اما بدبختانه مادرم از موهبتِ نادری برخوردار بود که

بتواند به کمرشکن‌ترین وجهی در اطوارش هر دوی این حالات را بنمایاند. به این ترتیب هنوز حرفِ آگروف تمام نشده بود که سیلی آبداری نوش جان کرد و به خاطر حفظِ تعادلِ سیلی دوم نیز به گونه‌ی دیگرش فرود آمد. تنها پاسخ‌اش نگاهی تلخ و گفتنِ این جمله بود:

- لای بی سر و پا! تعجبی ندارد، چون پس انداخته‌ی یک ننه‌ی کلاهبردار و یک بابای دربه‌درِ آسمان جلی!

به این طرز ناگهانی و غیرمترقبه بود که حقایقِ جالبی درباره‌ی اصل و نسب آشکار شد. نه این که نفسِ خبر کمترین اثری رویم گذاشته باشد، چون اهمیتی نمی‌دادم که گذشته و زمانِ حال چه‌طور باشد. آن چه برایم اهمیت داشت این بود که خود را محکوم می‌دیدم به چنان افتخاراتِ مبهوت‌کننده‌ای دست یابم که در چشمِ مادرم آنهمه آشکار بود و هیچ نیرویی در دنیا قادر نبود مرا از رسیدن به آن به خاطر او باز دارد. پیوسته می‌دانستم که مأموریت‌ام بر روی زمین به تلافی چیزی است. تنها به نیابت از سوی کس دیگری وجود دارم و نیروی اسرارآمیزی که بر سرنوشتِ ما فرمان می‌راند مرا در کفه‌ی ترازویی گذاشته تا با وزنِ موفقیت‌های خود با کفه‌ی زندگیِ مشقت‌بار و توأم با تنهایی و فداکاریِ مادرم برابر شوم. باور داشتم که در تاریک‌ترین زوایای زندگی، منطقی رمزآمیز و توأم با مشقت و خوشرویی نهان شده است و در نهایت عدالت پیروز خواهد شد. عمیقاً به تمام آن قوالبی باور داشته‌ام که قرن‌هاست بقای انسان را بر روی زمین تضمین کرده‌اند. نمی‌توانستم در چهره‌ی مادرم درماندگی کامل را بینم، مگر اینکه احساسِ خارق‌العاده‌ی اعتماد به سرنوشتم در درونم به جوش و خروش درآید. در تاریک‌ترین لحظاتِ جنگ، در گرماگرم نبرد، پیوسته با احساسِ مصونیتِ کامل با مخاطراتِ رودررو شده‌ام. هیچ بلایی ممکن نبود بر سرم نازل شود، زیرا من پایانِ خوش او بودم. در نظامِ کفه‌های

ترازو و پیمانۀ، که بشر این همه نومیدانه می‌کوشد برعالمِ هستی تحمیلش کند، من همیشه خود را پیروزیِ مادرم می‌دیدم. این عقیده به طورِ تصادفی برایم حاصل نشده بود و چیزی جز واکنش به اعتقادی نبود که مادرم از او این کودکی در مغزِ پسرش جا داده بود. تصور می‌کنم هشت ساله بودم که تصویرِ با شکوه مادرم از آینده‌ی من به صحنه‌ای ترسناک، مضحک و شرم‌آور منجر شد که تا واپسین دقایقِ زندگی از یادم نخواهد رفت.

فصلِ ششم

آن وقتها در شهر ویلنا آواره بودیم که بخشی از لهستان به شمار می‌آمد و بیشتر متعلق به لیتوانی بود و حالا جزئی از خاکِ روسیه است. مادرم هیچ وقت از تذکرِ این نکته غفلت نمی‌کرد که در مسیرِ خود به فرانسه، کشوری که می‌خواستیم وطنِ همیشگیِ ما باشد، سرزمینی که مشتاقانه چشم به راه من بود، آنجا که می‌بایست «بزرگ شوم، درس بخوانم، و چیزی بشوم»، «توقف کوتاهی» کرده‌ایم. پیوسته نگاه خیره‌ی پُرمعنای خاصی با این کلمات همراه بود و بر آن تأکید می‌ورزید. وقتی که پای ادامه‌ی حیاتِ ما در میان بود، مثل همیشه قوه‌ی ابداع و نیرویی فوق‌العاده از خود نشان می‌داد. بنابراین بدونِ هیچ‌گونه تجربه‌ی قبلی در زمینه‌ی کلاه‌دوزی، سخت سرگرمِ طراحی و تهیه‌ی کلاه‌های زنانه در آپارتمانِ ما شد که مبتکرانه و از طریقِ پست و کارت‌های تزئینی به عنوانِ محصولِ «سالنِ بزرگِ مدِ پاریس» مشهورشان کرد. استفاده‌ی ماهرانه از برجسب‌های قلبی مشتریانِ متشخص ما را متقاعد می‌کرد که کلاه‌ها کارِ یکی از سلاطینِ وقتِ مدِ پاریسی به نام پل پوآره است. مادرم جعبه‌ی

کلاه به دست از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت: زنی هنوز جوان، با چشمان سبز درشت و چهره‌ای درخشان از اراده‌ی سرکش مادرانه و یکسره عاری از بدن‌امی و شک. من با آنیلا توی خانه می‌ماندم که از یک سال پیش از مسکو همراه‌مان بود، آخرین قطعه‌ی جواهرات خانوادگی ما - این بار جواهرات واقعی - مدتی قبل به فروش رسیده بود. زمستان ویلنا بی نهایت سرد بود. برف آرام آرام روی پیاده‌روهای چوبی و پای دیوارهای کثیف و خاکستری انباشته می‌شد. کلاه‌ها خوب به فروش می‌رفت. اغلب اوقات که مادرم وامانده و یخزده از دوره‌گردی برمی‌گشت، صاحب‌خانه روی پلکان منتظرش بود و سرش داد می‌کشید و تهدید می‌کرد که اگر ظرف بیست و چهار ساعت کرایه خانه را نپردازد ما را به خیابان می‌اندازد. کرایه خانه همیشه پرداخت می‌شد، گرچه هرگز نخواهم دانست چه‌طور. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که کرایه خانه همیشه پرداخت می‌شد، بخاری روشن می‌شد، چای، نان، کره و تخم‌مرغ جلویم گذاشته می‌شد و مادرم مرا می‌بوسید. گونه‌هایش هنوز هم یخزده بود و بوی برف می‌داد. بعد به من نگاه می‌کرد، چشمانش از شعله‌ی درخشانِ غرور و فتحی نمایان ملتهب بود که به خوبی در یاد دارم. در آن روزگار به راستی در قعر بودیم - نمی‌گویم در قعر «مغاک»، زیرا از آن زمان به بعد آموختم که مغاک بی‌انتهاست و بی‌آنکه امکاناتش به پایان برسد رکورد همه‌ی سقوط‌ها و غرق شدن‌ها را می‌شکند. غالباً وقتی که مادرم از دوره‌گردی در شهر برف‌پوش به خانه برمی‌گشت و جعبه‌های کلاه را در گوشه‌ای روی هم می‌گذاشت، می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد، پا را روی پا می‌انداخت و با لبخندی حاکی از دانایی به من نگاه می‌کرد.

- چه شده، مادر؟

- هیچی، یک ماچ به من بده.

می بوسیدمش. در آغوشم می کشید و چشمانش از روی شانه هایم به نقطه ای اسرار آمیز و درخشان در آینده دوخته می شد، به سرزمینی جادویی، آنجا که تمام زیبایی ها در آن نهفته و تنها برای او مشهود است. می گفت، یا بهتر بگوییم، با اعتقادی بی خدشه اعلام می کرد:

- تو سفیر کبیر فرانسه خواهی شد!

کمترین اطلاعی از معنای آن کلمه نداشتم، اما این بی اطلاعی مرا از موافقت با او باز نمی داشت. فقط هشت سال داشتم، اما عزمم را جزم کرده بودم: هر چه مادرم بخواهد باید به خاطرش انجام بدهم - به هیچ چیز اجازه نخواهم داد سید را هم بشود.

- تو سفیر کبیر فرانسه خواهی شد!

سهل انگارانه می گفتم:

- خیلی خوب.

در حالی که مادرم اشکهای خوشحالی را از چهره اش می سترد و مرا تنگ تر در آغوش می فشرد، آنیلا که نزدیک بخاری نشسته بود نگاهی سرشار از احترام به من می انداخت.

مادرم ادامه می داد:

- روزی صاحب اتومبیل شخصی خواهی شد.

در حالی که برودت هوا به چندین درجه زیر صفر می رسید، خودش صبح تا غروب در خیابانها پرسه می زد.

- فقط کمی صبر و تحمل لازم است.

همیشه ها توی بخاری چینی جرق جرق می کرد. بیرون از خانه، برف بُعد و تراکم غریبی به سکوت حاکم بر زمین و زمان داده بود که گهگاه صدای زنگوله های سورتیه ای به عمق آن می افزود. آنیلا سخت سرگرم کارش بود و داشت یکی از برجسب های قلابی «پل پوآره، ساخت

پاریس را روی آخرین کلاه آن روز می دوخت. در چهره‌ی مادرم آرامش کاملی موج می‌زد. نشانه‌های خستگی و دلواپسی از آن رخت برسته بود. هنوز هم به سرزمین شگفتی‌ها خیره شده بود. نگاهش چنان تسلی‌بخش و قانع‌کننده بود و لبخندش چنان قاطع که من، مثل همیشه، بی‌اختیار به سمت آن روگرداندم و کوشیدم گوشه‌ای از آنچه را که او در نظر می‌آورد به چشم ببینم. از فرانسه چنان برایم تعریف می‌کرد که مادران دیگر برای فرزندان‌شان از سفید برفی و پیشی چکمه پوش سخن می‌گویند. هر قدر تلاش می‌کردم، هرگز از تصویر فرانسه همچون سرزمین ناکجاآباد قهرمانان نابغه و فضیلت‌های نمونه یکسره رهایی نیافتم. شاید یکی از معدود مردان زنده‌ای باشم که هنوز هم به قصه‌های دوران کودکی کاملاً وفادار مانده‌ام.

بدبختانه مادرم زنی نبود که رؤیای تسلی‌بخش عظمت آینده‌ام را که در قلب و روحش جا گرفته بود نزد خود نگهدارد. هر آنچه را که در درونش بود، چون آتشفشانی که گدازه‌ها و سنگهای خود را همراه غریب‌ی و تندراسا از دل بیرون بریزد، بی‌درنگ اعلام می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت، با بوق و کرنا جار می‌زد، به همه خبر می‌داد و بر سر خلاقیت دیر باور و شکاک فرو می‌کوفت.

همسایگانی داشتیم که از مادرم خوش‌شان نمی‌آمد. خرده بورژوازی ویلنا مثل خرده بورژوازی همه جای دنیا کوتاه‌فکرانه بود و گرفتار چنین پیشداوری‌های خود. آمد و شد این خارجی باکت چرمی سیاه و جعبه‌های اسرارآمیزش به زودی به پلیس لهستان خبر داده شد که در آن سال‌ها به پناهندگان روس بی‌نهایت مظنون بود. به مادرم تهمت زدند که خریدار اموال مسروقه است. البته برای سرافکننده کردن کسانی که به او افترا زده بودند با مشکلی روبرو نشد، اما مثل همیشه شرم و اندوه و

خشم، شخصیتی انفجاری و پرخاشگر به او می داد. پس از رفتنِ پلیس، مدتی در میانِ کلاه‌ها نشست و گریه سر داد - از آن زمان کلاه به صورتِ یکی از ترس‌های بی‌پایه‌ی من در آمده است - سپس دستم را گرفت و در حالی که به آنیلا می‌گفت: «نمی‌دانند با کی سروکار دارند، اما به زودی خواهند فهمید.» مرا از آپارتمان به طرفِ پلکان برد. حادثه‌ای که پس از آن رُخ داد یکی از دردناک‌ترین تجاربِ زندگی من است - و معدودی از این تجربه‌ها در زندگی نصیبم شده است.

در حالی که زنگ می‌زد و درمی‌کوفت و به مستأجران فرمان می‌داد تا «از سوراخ‌های شان بیرون بخرند» از درِ آپارتمانی به درِ دیگر رفت. وقتی اولین ناسزها رد و بدل شد - و در زمینه‌ی توهین و ناسزا مادرم پیوسته و به نحوِ انکارناپذیری انبانِ پُری داشت - مرا به خود چسباند و با اطوارِ نمایشیِ جالبی به رُخِ آنانی کشید که جمع شده بودند و با غرور و غضب، به صدایی که هنوز هم با وضوحِ غریبی توی گوشم زنگ می‌زند اعلام داشت:

- ساس‌های فسقلیِ کثافتِ بورژوا! مغزِ خر خورده‌اید و نمی‌فهمید
افتخارِ همصحبتی با چه کسی را دارید! پسرِ سفیرِ کبیرِ فرانسه، شوالیه‌ی
لژیونِ دونور، نویسنده‌ی بزرگِ دراماتیک، ایسنِ دوم، گابریل دانونزیوی
جدید خواهد شد... پسر...

توی ذهنش در جستجوی برگی برنده، دلیلی بی‌بربرگرد و قانع
کننده دال بر موفقیت و تنعم مادی بود:

- ... لباس‌هایش را به خیاط‌های لندن سفارش خواهد داد!

حتی حالا که دارم این کلمات را می‌نویسم، صدای قهقهه‌ی
نخراشیده و بلندِ «ساسهای کثافتِ بورژوا» توی گوشم می‌پیچد.

هنوز هم خون به گونه‌هایی می‌دود و تمام کلمه‌های توهین‌آمیزی را به

یاد می‌آورم که با تفی به طرفِ مان پرتاب می‌کردند و چهره‌های احمقانه و اهانت بارشان را، که آن همه متفرعن و آنهمه لبریز از نفرت و تحقیر بود، گرداگردِ خود می‌بینم. امروز می‌دانم که همه‌شان چهره‌هایی معمولی بودند سرشار از انزجار و تحقیری معمولی، از قبیلِ همان‌هایی که هر روز می‌توان دید. اما آن روز کودکی بیش نبودم، چیزی نمی‌دانستم و آنان در نظرم وحشتناک می‌نمودند. برای روشن شدن قضیه، گرچه مضحک است، اجازه بدهید بگویم که اکنون سرکنسولِ فرانسه و صاحب منصبِ دارای نشانِ لژیون دونور هستم و گرچه ایبسن یا گابریل دانونزیو نشده‌ام، اما دست‌کم نامم در دنیا آشناست. اگر دل‌تان می‌خواهد به این حرف‌ها بخندید مختارید، من سال‌هاست که ترس از استهزاء را پشتِ سر گذاشته‌ام. از این گذشته این‌ها را برای کسانی می‌نویسم که قلبی در سینه دارند. درباره‌ی این نکته هم شک نکنید که لباس‌هایم را در لندن می‌دوزند. بی‌نهایت از «دوخت» انگلیس بیزارم، اما چاره‌ای نیست.

معتقدم که هیچ چیز بیش از قهقهه‌هایی که در پای پلکان آپارتمان‌های ساختمانِ قدیمی شماره‌ی ۱۶ واقع در ناحیه‌ی گراند پولانکای ویلنا بر سر و رویم بارید، بر زندگی‌ام تأثیر نگذاشته است. اینک هرچه شده‌ام مدیونِ آن قهقهه‌ها هستم. چه بد و چه خوب، آن قهقهه‌ها به من مبدل شده است.

مادرم مغرور و استوار رودر روی توفان ایستاد، دو دستی مرا به خود فشرد و سر را راست گرفت. کمترین نشانه‌ای از دستپاچگی یا خوار شدن در چهره‌اش دیده نمی‌شد. همه چیز را می‌دانست. هفته‌ها پس از آن زندگی‌ام خالی از لطف و صفا بود. گرچه هشت سال بیشتر نداشتم، اما استهزاء را با تمام وجودم حس می‌کردم - مادرم طبعاً در این زمینه دخیل بود. ولی رفته‌رفته به آن عادت کردم. آرام‌آرام، اما با اطمینان کامل

آموخته‌ام که چگونه بی‌کمترین احساس دستپاچگی شلووارم را در ملاء عام از دست بدهم. یاد گرفته‌ام که هیچ‌گاه نمی‌توان انسان را استهزاء کرد.

اما در اثنای آن دقایقِ دهشتناک بر روی پلکان، زیرِ رگبارِ زخم‌زبان، تعبیرهای زنده و دشنام، حس می‌کردم سینه‌ام قفسی شده برای جانوری در چنگالِ درد و هراس که نومیدانه در صددِ گریز است.

آن وقت‌ها گوشه‌ی حیاطِ ساختمانِ ما انبارِ هیزمی وجود داشت و وسطِ توده‌ی کُنده‌هایش برایم مخفیگاهِ مطلوبی بود. پس از پشتک و واروهای ماهرانه و تلاش‌های فراوان، وقتی موفق شدم به درونش راه یابم - توده‌ی کُنده‌ها به اندازه‌ی دو طبقه بلندی داشت - در پناه دیوارهای نمناک و خوشبوی چوبی احساسِ امنیتِ شگفت‌انگیزی به من دست می‌داد. ساعتها در قلمرو پنهانیِ خود شاد و سرخوش، دور از دست‌ریس دیگران، سر می‌کردم. والدین فرزندانشان را از نزدیک شدن به چنین ساختمان‌های سست بنیان و تهدیدآوری به شدت برحذر می‌داشتند: کافی است یک کُنده از جا در برود و یا یک تکانِ اتفاقی به آن وارد شود، آنوقت همه چیز درهم می‌ریزد و آدم را در دلش دفن می‌کند. با این همه من در خزیدن از سوراخ‌های باریکِ این دنیای چوبی - که در آن چون آقا و اربابی فرمان می‌راندم - مهارتِ فراوانی کسب کرده بودم. یک حرکتِ غلط کافی بود که باعث سقوطِ آواری از کُنده‌ها بشود، اما من در آنجا احساسِ آسایش می‌کردم. پس از جابه‌جا کردنِ ماهرانه‌ی کنده‌ها، غرفه‌های تودرتو و راه‌های مخفی و نقب‌های پیچ در پیچی ساخته بودم و مانند راسویی لابه لای آن می‌خزیدم. دنیایی بود امن و دوستانه، بسیار متفاوت با دنیای واقعی. به‌رغمِ رطوبتی که به تدریج شلووارم را خیس می‌کرد، آن جا پنهان می‌شدم. وقتی می‌خواستم راه را باز کنم، دقیقاً می‌دانستم که باید کدام کُنده را بردارم و همیشه آنها را پشتِ سرِ خود سر جای‌شان می‌گذاشتم،

چنان که بر احساس امنیت و دست نیافتنی بودنم بیفزاید.

بنابراین همین که توانستم، بدون لطمه زدن به شایستگی خود - یعنی بی آن که نشان بدهم مادرم را ترک می‌کنم و او را در برابر دشمن تنها می‌گذارم - یکراست به طرف مخفیگاه چوبی خود رفتم. ما تا پایان نبرد و تا آن وقت که آخرین نفر نیز صحنه را ترک کرد کنار یکدیگر مانده بودیم.

با چند حرکت حساب شده راه خود را از راهروهای تودرتو باز کردم و هر گنده را دوباره پشت سرم سرجایش گذاشتم. به زودی به مرکز قلعه‌ام رسیدم و آنجا در پناه پانزده شانزده یا حفاظ چوبی بغضم ترکید. مدت زیادی گریه کردم و بعد پیش رفتم تا پس از وارسی گنده‌ها، آنهایی را انتخاب کنم که با کشیدنشان نظم گنده‌ها به هم بخورد و بریزد روی سرم و برای همیشه از سر این دنیا خلاصم کند. با احساس قدردانی به یک یکی گنده‌ها دست کشیدم. تماس دوستانه و اطمینان‌بخش با آنها و احساس آرامشی که از این فکر به من دست داد که دیگر هیچ‌گاه کسی تحقیرم نخواهد کرد و غمگین نخواهم شد، هنوز هم در خاطرم زنده است. تنها کافی بود گنده‌ها را به طور همزمان با پا و پشت فشار بدهم.

برای دست به کار شدن موضع گرفتم.

بعد یادم آمد که توی جیب گتم کیکی هست که رویش خشخاش پاشیده‌اند. کیک را صبح همان روز موقعی که صاحب مغازه‌ی شیرینی فروشی سرگرم راه انداختن مشتریان بود از پشت مغازه‌اش بلند کرده بودم. آن را خوردم، سپس سر جای قبلی نشستم، آهی کشیدم و آماده‌ی هل دادن شدم.

گره‌ای سبب نجاتم شد. یک دفعه صورتش را دیدم که بین دو گنده پیدا شد. یک لحظه با تعجب به همدیگر زل زدیم. به شکلی باور نکردنی گر و استخوانی بود و رنگش زرد و نارنجی. گوشه‌هایش پاره بود و نگاهی

داشت حاکی از دانایی و دقت که تمام گربه‌ها در نتیجه‌ی تجربیات متنوع و غنی خود به دست می‌آورند.

گربه با دقت براندازم کرد. بعد پیش آمد تا صورتم را بلیسد. درباره‌ی انگیزه‌ی این ابراز محبت ناگهانی از سوی موجودی غریبه توهمی به خود راه ندادم: هنوز هم قدری از خرده ریزه‌های کیک به چانه و گونه‌هایم چسبیده بود. مهربانی‌هایش تماماً به حکم نفع‌طلبی بود. اما اجازه‌ی دلوپایسی ناروا را نیز به خود ندادم. احساس زبان‌خشن و گرمش برچهره‌ام وادارم کرد که با خشنودی لبخندی بزنم. چشمانم را بستم و خود را تسلیم آن لحظات کردم - نه آن وقت و نه بعدها هرگز نکوشیدم برای خود روشن کنم که در ورای آن نشانه‌های محبت که به من ارزانی شده بود دقیقاً چه چیز نهفته است. آن چه اهمیت دارد پوزه‌ای دوستانه است، زبان گرم و نرمی است که با تمام نموده‌های ملاحظت و رفاقت برچهره‌ات کشیده می‌شود. برای خوشحالی بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

وقتی گربه نوازش‌هایش را تمام کرد، حالم فوق‌العاده بهتر شد. دنیا باز هم سرشار از امکانات و دوستی‌های شادمانه بود. ناجی زرد رنگم داشت خود را به صورتم می‌مالید و با صدای بلند خرخر می‌کرد. با تمام قوا سعی کردم تا ادایش را درآورم و وقت زیادی داشتیم تا ببینیم کدام یک از ما بلندتر خرخر می‌کند. خرده ریزه‌های کیک را که ته جیم بود جمع کردم و به او دادم. گربه علاقه‌ی خاصی نشان داد و با دم علم کرده از راه لطف به صورتم تکیه زد و گوشم را آهسته به دندان گرفت. خلاصه، زندگی باز هم به زحمتش می‌ارزید. چند دقیقه بعد چهار دست و پا از پناهگاه چوبی خود درآمد و دست در جیب، در حالی که آهنگی را با سوت می‌نواختم و گربه پایه پایم می‌آمد راه خانه را پیش گرفتیم.

از آن به بعد همیشه در این اندیشه‌ام که اگر می‌خواهی واقعاً بی‌هیچ چشمداشتی دوستت بدارند، کافی است که قدری خرده‌کیک توی جیب داشته باشی.

ناگفته پیداست که کلماتِ فرانتزوسکی پوسلانیک (سفیر کبیر فرانسه) چندین ماه هر جا که می‌رفتم توی گوشم زنگ می‌زد. اما خدا شاهد است که وقتی میشکای شیرینی‌پز مرا با مدرکِ زنده - تکه‌ای کیک - در حالِ فرار از مغازه‌اش غافلگیر کرد، مصونیتِ دیپلماتیک نتوانست آن قسمتی را که معرفِ حضورتان هست از لگدش درامان بدارد.

فصلِ هفتم

عده‌ای از ناظرانِ صحنه‌ی مکاشفه‌ی دراماتیکی که مادرم درباره‌ی عظمتِ آینده‌ی من در ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا ارایه داد، آن را چندان مضحک ندیدند.

در میان‌شان مردی بود به نام آقای پیکلنی که به زبان لهستانی یعنی «دوزخی». نمی‌دانم در کدام اوضاع و احوال اجدادِ این مردِ خوشقلب به چنین اسم بی‌مسمایی ملقب شدند، شاید هم در بین‌شان کسانی سزاوارِ این نام بودند. اما همسایه‌ی ما چنین نبود. آقای پیکلنی به موشِ پکری می‌مانست که با وسواس تمیزش کرده باشند. قیافه‌ای داشت نجیب و گیج و گول. مانند تمام مردانی که در اثر نیروی طبیعت ناچارند بر روی زمین ولو سرِ سوزنی نشو و نما کنند خود را دستِ کم می‌گرفت. روحی تأثیرپذیر داشت و دیدنِ مادرم که به طرزی نمایشی دست بر سرم گذاشته با اطمینانِ کامل درباره‌ی آینده‌ام پیشگویی می‌کرد، تأثیر عمیق و دیرپایی رویش گذاشته بود. هر وقت که روی پلکان به من برمی‌خورد، با نگاهی جدی و احترام‌آمیز براندازم می‌کرد. یکی دوبار جرأت کرد سرم را نوازش

کند. یک دوجین سرباز سربی و یک برج و باروی مقوایی لژیون خارجی به من داد. بعد یک روز مرا به آپارتمان خود برد و جیب‌هایم را از کیک و راحت‌الحلقوم پُر کرد. موقعی که کیک‌ها را توی حلقم زورتیان می‌کردم - کی می‌داند فردا چه پیش می‌آید؟ - مردکِ نازنین روی لبه‌ی یک صندلی روبه رویم می‌نشست و به ریش بُزِیِ خود دست می‌کشید که از نیکوتین زرد شده بود. بارها مرا به اتاقتش دعوت کرد، سپس یک روز درخواستِ تکان دهنده‌اش، فریادِ قلبش، اعترافِ به جاه‌طلبی پُرغرور و حریصانه‌ای که این موشِ دو پای مهربان زیرِ جلیقه‌اش پنهان کرده بود مطرح شد.

- وقتی که...

نگاه سرگشته‌اش را از من دزدید، گویی که به غرابتِ حرف‌هایش آگاه است و با این حال نمی‌تواند خودداری کند.

- وقتی که... هرچه مادرت می‌گوید بشوی...

به دقتِ بسیار براندازش کردم. کیک‌های کشمش‌ی را خورده بودم، اما هنوز دستم به طرفِ جعبه‌ی راحت‌الحلقوم نرفته بود. به طورِ غریزی حدس می‌زدم که حقِ این کار را ندارم مگر به دلیلِ آینده‌ی مبهوت کننده‌ای که مادرم برایم پیش‌بینی کرده بود.

با اطمینانِ کامل گفتم:

- می‌خواهم سفیرِ کبیرِ فرانسه بشوم.

آقای پیکلنی در حالی که جعبه‌ی راحت‌الحلقوم را به طرفم هل می‌داد گفت:

- یک خرده دیگر راحت‌الحلقوم بردار و بخور.

سرگرم خوردن شدم. با احتیاط سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- مادرها، این چیزها را خوب حس می‌کنند. شاید واقعاً آدمِ مهمی

بشوی... شاید با مشاهیر و مردانِ بزرگِ جهان آشنا بشوی...

خم شد و دست روی زانویم گذاشت.

- خیلی خوب. وقتی که به آن‌ها برخوردی، وقتی باشان حرف زدی، یک چیز را به من قول بده. قول بده به‌اشان بگویی که...

صدایش اندکی می‌لرزید و برق امید و حشیا نه و دیوانه‌واری توی چشمانِ موشِ دو پا موج می‌زد.

- به‌اشان بگو که یک وقت کسی به اسم آقای پیکینلی توی ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا، در ویلنا زندگی می‌کرد...

با نگاهی تضرع آمیز و گنگ به چشمانم زُل زد. دستش هنوز هم روی زانویم بود. راحت‌الحلقوم‌ها را خوردم و بی آن که خود را متعهد کنم به او خیره شدم، بعد آهسته سری جنباندم.

پس از سقوطِ فرانسه، برای ادامه‌ی جنگ با آلمان به انگلستان رفته بودم. در پایانِ جنگ روزی علیاحضرت ملکه‌ی الیزابت، مادرِ ملکه‌ی فعلی، برای بازدیدِ اسکادرانِ ما به فرودگاه نظامی هارتفورد بریج آمد. وقتی با آن لبخندِ ملیح که به حق ایشان را اینهمه شهره‌ی آفاق کرده است، جلویم ایستاد و پرسید اهلِ کدام شهر فرانسه‌ام، برای آن که با توضیحاتِ نابجا موضوع را برای والامقام علیاحضرت پیچیده نکنم، با نزاکتِ فراوان گفتم: «اهلِ نیس».

سپس حادثه‌ای در درونم رُخ داد. مردِ کوچک اندام را به وضوح می‌دیدم که بالا و پایین می‌پرد، پا به زمین می‌کوبد، نومیخانه ریش بُزی خود را نخ‌نخ می‌کند و می‌کوشد توجهم را جلب کند و قولی را که داده‌ام به یادم بیاورد. کوشیدم کلمات را فرو بدهم، اما بی‌اختیار لب‌هایم از هم باز شد و ناگهان با عزمِ تحقق بخشیدن به رؤیای عظمت‌طلبیِ موشِ دو پای کوچولو صدای خود را شنیدم که بلند و واضح به ملکه توضیح می‌دهد:

- در ساختمان شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا مردی زندگی می‌کرد که اسم‌اش آقای پیکیلنی بود...

علی‌حضرت مؤدبانه سری تکان داد و به راه افتاد. افسر فرماندهی اسکادران لورن، دوست محبوبم، هانری دورانکور، همان‌طور که دنبال ملکه راه می‌رفت نگاه شررباری به من انداخت.

اما من اهمیتی نمی‌دادم: سرانجام راحت‌الحلقومم را به دست آورده بودم. مدت‌ها بود که اندام کوچک موش دو پای مهربان ویلنا همراه میلیون‌ها یهودی اروپایی دیگر توی کوره‌های آدم‌سوزی منهدم شده بود. اما من با وسواس فراوان هنوز هم در برخوردهای گوناگون با مردان بزرگ جهان به وعده‌ام وفا می‌کنم. از ساختمان سازمان ملل در نیویورک گرفته تا سفارت فرانسه در انگلستان، از کاخ فدرال برن تا الیزه‌ی پاریس، از شارل دوگل و ویشینسکی گرفته تا سفرای کبار و رجال عالی‌رتبه، نزد هیچ کس و در هیچ جا از یاد‌آوری وجود مرد کوچک اندام غفلت نکرده‌ام. ضمن سال‌های اقامت در آمریکا این خوشوقتی را داشتم که به میلیون‌ها تماشاگر تلویزیون بگویم که در ساختمان شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا، در ویلنا، مردی به نام آقای پیکیلنی می‌زیست که خداوند روحش را قرین رحمت کند.

اما کرده‌ها را نمی‌توان نادیده انگاشت. سال‌ها از آن زمان می‌گذرد که استخوان‌های مرد کوچک اندام به صابون تبدیل شده و به خدمت وسواس معروف آلمانی‌ها در نظافت در آمده است.

هنوز هم آن راحت‌الحلقوم‌ها را دوست دارم. اما چون مادرم همیشه مرا آمیزه‌ای از لردبایرون، گاریبالدی، دانونزیو، دارتانیان، رابین‌هود، و ریشارد شیردل می‌دید، اینک نیز به دقت مراقب قطر کمرم هستم. قادر نبوده‌ام به تمام اعمال فناپذیری دست یابم که از من توقع داشت. اما

دست‌کم این یکی را برآورده‌ام و شکم گنده‌ای ندارم. هر روز روی کفِ اتاق به بدنم پیچ و تاب می‌دهم و دوبار در هفته برای دویدن می‌روم - می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم - آخ که چه قدر می‌دوم! اما به هر نحو، هرگز نه به چیزی می‌رسم و نه پشتِ سرش می‌گذارم - نمی‌دانم کدام یک. همچنین در مقابلِ وسوسه‌ی قهرمان شدن در رشته‌های دیگر نیز تسلیم شده‌ام. شمشیربازی، کمان‌کشی، تیراندازی، وزنه‌برداری، نویسندگی و بالاخره تردستی. با این نکته موافقم که حماقت است در سنِ چهل و پنج سالگی به هر چه مادرت گفته یا پیشگویی کرده باور داشته باشی، اما چاره‌ی دیگری ندارم. می‌بایستی قهرمانِ مشهوری بشوم، قهرمانِ دنیا و آنچه امروز از من به جا مانده هنوز هم تلاش می‌کند، اشتیاق نشان می‌دهد و به خاطر می‌آورد. در اصلاح دنیا، در شکست دادنِ خدایانِ بلاهت، پشداوری و نفرت، در استقرارِ قلمروِ شرف و عدالت در بینِ انسانها موفق نشده‌ام، اما در مسابقاتِ بینگ‌پنگِ نیس در سالِ ۱۹۳۲ به مقامِ قهرمانی رسیده‌ام و بنابراین می‌توانم بگویم که به راستی تمامِ همت‌ام را به کار بسته‌ام.

فصل هشتم

درست همان طور که زمستان داشت آهسته آهسته از خیابان‌های ویلنا پس می‌نشست و نخستین چکاوک‌ها در آسمان ظاهر می‌شدند، آینده‌ی ما نیز درخشان‌تر به نظر می‌رسید. در ماه آوریل فروش کلاه‌های «ساختِ پاریس» از موفقیتِ چشمگیری برخوردار شد و طولی نکشید که دو دختر توی اتاقِ آنیلا از صبح تا شب سرگرم کار شدند تا پاسخِ تقاضاهای روزافزونِ مشتریان را بدهند. مادرم دیگر وقتش را صرفِ این در و آن در زدن نمی‌کرد: حالا دیگر مشتریانِ مشخصِ دسته‌دسته به «سالنِ مُد» ما می‌آمدند و تابلویی روی درِ آپارتمانِ ما ظاهر شد که رویش با خطوطِ طلایی نوشته بودند:

مزونِ جدید

سالنِ بزرگِ خیاطی و مُدِ پاریس

آگهیِ جدیدی که به طرزِ نمایانی در روزنامه‌ی محلی جلوه‌گری

می‌کرد اعلام می‌داشت که «طبق قرارداد ویژه با مسیو پل‌پوآره» و «با نظارت شخصی آن هنرمند بزرگ» نه تنها حق انحصاری ارایه‌ی کلاه‌ها، بلکه حق فروش لباس‌ها نیز به مؤسسه‌ی ما واگذار شده است. مادرم هرگز چیزی را نیمه‌کاره نمی‌گذاشت. دیگر در آستانه‌ی موفقیت بودیم، اما او احساس می‌کرد به نیرویی احتیاج داریم که درها را یکسره باز کند: یک چرخش استادانه‌ی چرخ سرنوشت یا دست‌کم تخیل که پیشرفت آهسته و نسبتاً کم ما را به پیروزی نهایی و برق‌آسا تبدیل کند. در حالی که توی «سالن مد» روی نیمکت صورتی رنگ نشسته، زانو‌ها را بغل کرده، سیگاری از گوشه‌ی لبش آویزان بود و نگاهی آمیخته به شوق توی چشمانش موج می‌زد، به دوردست خیره شده بود. می‌توانم بگویم که در آن لحظه نقشه‌ی جسورانه‌ی توی ذهنش در حال شکل گرفتن بود، چون چهره‌اش داشت حالتی به خود می‌گرفت که به خوبی با آن آشنا بودم - ترکیبی از حيله‌گری و سادگی - لبخندی که در عین حال فاتحانه و اندکی گنهکارانه بود. من که کیکی خشخاشی در دست داشتم - این بار خریده بودمش - توی صندلی راحتی لمیده بودم. گاهی جهت نگاهش را دنبال می‌کردم، به چشمانم فشار می‌آوردم اما چیزی نمی‌دیدم. دیدن مادرم که سخت سرگرم طرح‌های افسانه‌ای خود بود همیشه مرا در سکوتی آمیخته به ترس و احترامی فوق‌العاده فرو می‌برد. همچنان که سرشار از غرور و تحسین به دهان‌بازش خیره شده بودم، کیکی خود را از یاد بردم و کمتر جرأت تکان خوردن داشتم.

باید بگویم که حتی در شهر کوچکی مانند ویلنا، در آن ایالت دور افتاده‌ای که نه لیتوانیایی بود، نه لهستانی و نه روس، آنجا که عکس‌های تبلیغاتی هنوز ناشناخته بود، نقشه‌های جسورانه‌ای که مادرم طرح کرد به سادگی می‌توانست فاجعه‌ای به بار آورد و ما را بقچه به دوش بار دیگر

آواره‌ی جاده‌ها کند.

اما مادرم دل به دریا زد و طولی نکشید که توجه «جامعه‌ی شیک پوشانِ ویلنا» به این نکته جلب شد که مسیو پل پوآره شخصاً برای مراسم رسمی افتتاح «مزونِ جدید، سالنِ بزرگِ خیاطی و مُدِ پاریس» در ساعتِ چهارِ بعدازظهر به ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا می‌آید.

همان طور که گفتم، وقتی مادرم تصمیمی می‌گرفت آن را تا آخر دنبال می‌کرد و گاهی حتی از آن هم پیشتر می‌رفت. وقتی روزِ بزرگ فرارسید و آپارتمان از خانم‌های چاق و چله جای سوزن انداز نداشت، او اعلام نکرد که «مسیو پل پوآره به علتِ اوضاعِ پیش‌بینی نشده از ترکِ پاریس معذور است و تمنای عفو دارد». این قبیلِ کارهای پیش پا افتاده دون شأنش بود. با عزمی جزم براینکه همه چیز را در سطحی عالی برگزار کند، درست سرِ ساعتِ چهار درهای «سالن» خود را گشود و در برابرِ چشمانِ بهت‌زده‌ی تماشاگران «مسیو پوآره» را شخصاً به حضار معرفی کرد.

مادرم در «دوره‌ی کارِ تئاتری» خود در روسیه با بازیگر و خواننده‌ی بخت برگشته‌ای آشنا شده بود: یکی از آن افرادِ رقت‌انگیز، بی‌استعداد و بی‌امیدی که زندگی‌شان به تئاترِ سیاری می‌ماند که مدام خالی باشد. نامش آکس گوبرناتیس بود. دوستانِ ساشا صدایش می‌زدند. آن وقت‌ها به طورِ گمنام در ورشو زندگی می‌کرد. با جازدنِ خود به عنوانِ کلاه‌گیس سازِ تئاتر، کمربندِ جاه‌طلبی‌هایش را سفت کرده، یعنی از یک بطریِ برندی به یک بطریِ ودکا در روز تنزل کرده بود. مادرم یک بلیتِ قطارِ برایش فرستاده بود و هشتِ روز بعد، آکس گوبرناتیس در پرتو نورِ خیره‌کننده‌ی شمع‌دان‌ها و روی کفِ براق و صیقلی «مزونِ جدید» نقشِ پل پوآره، آن استادِ پارسی جهانِ مُد را بازی می‌کرد. انصافاً باید بگویم که نقشِ خود را هم خوب بازی کرد. اندامش را توی شنلی پیچازی

پیچیده بود و تنگ‌ترین و خوش‌دوخت‌ترین شلووارها را به پا داشت، به نحوی که وقتی خم می‌شد تا دستِ خانمی را ببوسد، لبرهای استخوانی و برجسته‌اش به طرز چشمگیری آشکار می‌شد. کراواتِ گره درشتی زیر سیبکِ گلپوشِ آویخته بود. با نخوت و گستاخی روی صندلیِ راحتی پهن می‌شد و لنگ‌های درازش روی کفِ براق انعکاس می‌یافت. جامِ شرابی در دست داشت که در پرتوِ شمع‌ها برق می‌زد. به صدای نازک و غیرطبیعی از جلال و شکوه سرمست‌کننده‌ی «زندگیِ اعیان و اشرافِ» پاریس حرف می‌زد و اسامیِ بازیگرانِ صحنه‌های بولوار را که روزی پُرافتخار بود، ولی از بیست سال پیش به این طرف به گوشِ کسی نخورده بود لابه‌لای صحبتش می‌آورد. انگشت‌های لاغرش را روی موهای کلاه گیس‌اش می‌کشید، به پاگانینی مستی می‌مانست که ویولن در دست نداشته باشد. بدبختانه حوالیِ غروب، سرمست از تحسین‌ها و مشتاقِ تحسینِ بیشتر پاک عقل از سرش پرید، همه را به سکوت دعوت کرد و برای حضار به خواندن پرده‌ی دوم «اگلون» پرداخت. آن وقت بود که سرشتِ واقعی‌اش را نشان داد و با صدایی که به طرزی باور نکردنی به صدای بچه‌بازها می‌مانست، قطعاتی از دورانِ بازیگری‌اش را خواند که به قدری جالب و در عین حال معماوار بود که هنوز در خاطر من مانده است:

تقصیرِ خودت بود، تقصیرِ خودت بود، تقصیرِ خودت بود.

کارِ خودت را کردی، ای دلبرکِ مست!

باکویدنِ پاشنه‌ی پا و بشکن زدن با انگشت‌های استخوانیِ خود و به خصوص چشمکِ شیطنت‌آمیزی که به همسرِ رهبرِ ارکسترِ شهرداری می‌زد بر مصرعِ دوم شعر تکیه‌ی فراوانی می‌کرد. آن وقت مادرم عاقلانه‌تر دانست که او را به اتاقِ آنیلا ببرد. «مسیوپواره» هنوز هم زمزمه می‌کرد و بشکن می‌زد که مادرم او را روی تخت خواباند و درِ اتاق را به رویش قفل

کرد. همانشب آکس شنلِ پیچازی و قلبِ هنرمندانه‌ی جریحه‌دار و درهم شکسته‌اش را برداشت و در حالی که با خشم و غضب به چنین ناسپاسی و قصوری در درک و قدردانی از موهبت‌هایی که خداوند با آن همه دست و دلبازی به او ارزانی داشته اعتراض می‌کرد، رهسپارِ ورشو شد.

من که جامه‌ی مخملِ سیاهی به تن داشتم اجازه یافتم در تمام مراسم شرکت کنم. چشمانِ لبریز از تحسین من به رفتارِ آقامنشانه‌ی مسیو گوبرناتیس دوخته بود. بیست و پنج سال بعد آن مردِ نازنین را در کمالِ عدم اطمینان سرمشقی ساشا دارلینگتن، قهرمانِ کتابِ همراهانِ خودم قرار دادم.

باور ندارم که مایه‌ی این خدعه‌ی ناچیز انگیزه‌های تبلیغاتی بوده باشد. مادرم پیوسته چشم به راه ظهورِ جادو و شگفتی در زندگی‌اش بود، چشم به راه فرشته‌ی عدالتی که به نجاتش بشتابد، شکاکان و طعنه‌زنان را سرافکنده کند و جانبِ خیالباف را بگیرد تا به این ترتیب ناظرِ اجرای عدالت باشد. وقتی در هفته‌های پیش از مراسم افتتاح مرا در آغوش می‌فشرد و نگاهش به دوردست خیره می‌شد، فکر می‌کنم می‌دانم که چشمانش چه چیز را می‌دید. بی‌تردید مسیو پل پوآره‌ی واقعی را مجسم می‌کرد که در برابرِ چهره‌های بهت زده‌ی مشتریانش ظاهر شده با دستش همه را به سکوت دعوت کرده است و با اطواری نمایشی به سویی اشاره می‌کند و به نحوی که همه بشنوند در مدحِ سلیقه، استعداد و الهام هنرمندانه‌ای که نماینده‌ی انحصاری‌اش در ویلنا از خود نشان داده سخنانی به زبان می‌آورد. اما با اینهمه آن بخش عمیقاً واقع‌بین و حتی زیرکِ سرشت‌اش که پیوسته تخیلاتش را مهار می‌کرد با زمزمه‌ای محتاطانه در گوشش می‌گفت که معجزه در روی زمین به ندرت اتفاق می‌افتد و خداوند کار و بارِ دیگری نیز دارد. به این ترتیب با یکی از آن

لبخندهای اندک گنهکارانه که بین عقلی سلیم و اشتیاقش سرگردان بود، خود اعجاز کرد و دستِ سرنوشت را تا حدی خواند. اما بیاید بپذیریم که سرنوشت بسیار گنهکارتر از مادر من است و به بخشایش نیازمندتر.

به هر حال، تا جایی که من می‌دانم، رازِ نقشه‌ی کوچکی ما برملا نشد و «مزون جدید، سالنِ بزرگی خیاطی و مدِ پاریس» چون کشتیِ سرفرازی در دریای فراخ تجارت به آب انداخته شد. در عرض چند ماه به قولِ آنیلا «برگردگانِ شهر» لباس‌های خود را به ما سفارش می‌دادند. دیگر پول‌مان از پارو بالا می‌رفت. آپارتمانِ ما دوباره تزئین شد و قالیه‌های نرم و ظریف کفِ اتاق را پوشاند. من مدام راحت‌الحلقوم می‌لباندم و خانم‌های خوش اندام را که جلویم لخت می‌شدند تماشا می‌کردم. مادرم به دلیلی خاص، خود پیوسته اصرار داشت که من تا حدِ امکان موقع اندازه‌گیریِ اندام خانم‌ها حضور داشته باشم. به این نتیجه رسیده‌ام که از انگیزه‌ای کور یا انتقامی پیروی می‌کردم. داستانِ شیرهای ماده‌ای به یادم می‌آید که به توله‌های خود راه و رسمِ شکار را می‌آموزند، زیرا شک نیست که مادرم تمام تلاش‌اش را به کار می‌برد تا مرا به پایه‌ی محبوبش برساند، کسی که خود قربانیِ غریزه‌ی شکارگری‌اش شده بود. این موضوعی نیست که دوست داشته باشم رویش مکث کنم. فقط باید بگویم که در اثر خاطره‌ی شیرین و نابی که از عشقِ خود داشت، درست در همان جا که برایم موفقیت می‌خواست، خوشبختانه کارم را به شکست کشانید. مادرم همه روزه به من جامه‌های مخمل و ابریشمی می‌پوشاند و به خانم‌هایی نشان می‌داد که از راه لطف و مرحمت به آنان علاقمند بود. می‌گفت که به طرفِ پنجره بروم و بعد سر بلند کنم، چنان که رنگِ آبیِ چشم‌هایم را به درستی ببیند و تحسینم کنند. خانم‌ها مؤدبانه شیفته می‌شدند و دسته‌ای که با زیرکی فراوان شور و شوق بیشتری از خود نشان می‌دادند، معمولاً در

قیمتِ آخرین «مدلِ پاریس» تخفیفِ قابلِ توجهی می‌گرفتند. من که آرزویی به جز خشنودیِ مادرم نداشتم از راه وظیفه‌شناسی حتی پیش از آن که به من گفته شود چشمانم را به سوی نور می‌گرفتم و با حسی که سریعاً از راه بازیگری به دست آمده بود، یکی دو حقه‌ی خودم را رو می‌کردم، مثلِ تکان دادنِ گوش‌هایم - فنِ تازه و هیجان‌آوری که به تازگی از همبازی‌هایم در حیاط آموخته بودم. سپس در حالی که در گوشه‌ای روی صندلیِ سبکِ لویی شانزدهم می‌نشستم، در اندازه‌گیریِ اندامِ خانم‌ها حضور می‌یافتم و با کنجکاوِ روزافزونی به زیبایی‌های جالب توجهِ ساختمانِ بدنِ زنانه می‌نگریستم که آن وقت‌ها برایم بسیار غریب و تازه بود.

هنوز هم یکی از خوانندگانِ اُپرای ویلنا را به یاد دارم که اسم مستعارش مادموازل لارار بود. آن موقع سنم کمی بیش از هشت سال بود. مادرم با شاگردی که اندازه‌ها را یادداشت می‌کرد از اتاق بیرون رفته بود تا آخرین دستکاری‌ها را روی «مدلِ پاریس» انجام دهد و من با مادموازل لارار تنها ماندم که کم و بیش لخت بود. در حالی که مشتاقانه به راحت‌الحلقوم لیس می‌زدم، سرپایش را و جب به و جب برانداز کردم. خواننده‌ی دلربا لابد در قیافه‌ام حالتی آشنا را دید، چون ناگهان لباسش را از روی صندلی برداشت و خود را پوشاند. بعد چون دید من همچنان به ارزیابیِ دقیق و جزء به جزء اندامش مشغولم، پشتِ میز آرایش پنهان شد. من که عصبانی شده بودم، با پیشرفت به طرفِ مانع، خود را با پاهای گشوده از هم و شکم برآمده جلوی کاشتم و همچنان به لیس زدنِ راحت‌الحلقوم ادامه دادم. وقتی مادرم برگشت، ما را دید که بی حرکت و در سکوتی محض روی یکدیگر ایستاده‌ایم.

خوب به یاد دارم که مادرم در حالی که مرا از سالن بیرون می‌برد در

آغوش کشید و با لبخندی حاکی از غروری فوق‌العاده به من نگریست، انگار که با این عمل سرانجام امیدهایی را که به من بسته بود تأیید کرده بودم.

بدبختانه از آن به بعد پا گذاشتن به سالن برایم قدغن شد. غالباً با حيله گري بیشتر و صداقت کمتری در نگاهم به خود می‌گویم که بهتر بود دست‌کم شش ماهی مجال می‌یافتم و تجربه‌ام را غنی‌تر می‌کردم.

فصل نهم

از آن پس ثمرات کامیابی ما بر سرم باریدن گرفت. یک معلمه‌ی سرخانه فرانسوی برایم گرفتند و من در لباس‌های ظریف مخملی، پیراهن‌های ابریشمی با یقه‌ی پهن توردار و کراوات‌های پمپادور جلوه‌گری می‌کردم. در هوای سرد ناگزیر بودم کت پوست سنجاب بپوشم که حالم را به هم می‌زد. همین که قدم از قدم برمی‌داشتم، دم آن بینوا در برابر چشمان پرشور و شعف همبازیهایم تکان می‌خورد و آن‌ها هم بیرحمانه می‌کشیدندش. چند درس آداب‌دانی گرفتم: آموختم چگونه دست خانم‌ها را ببوسم، چه طور وقت معرفی با خم کردن بالاتنه در برابرشان تعظیم کنم و در عین حال پاشنه‌ها را به هم بکوبم. همچنین فن ظریف انتخاب و هدیه دادن گل به جنس لطیف برایم آشکار شد. مادرم روی این دو نکته، یعنی بوسیدن دست خانم‌ها و آشنایی با گل تأکید خاصی می‌ورزید.

بالحنی نسبتاً اسرارآمیز به من می‌گفت:

- بدون آن‌ها هرگز به جایی نخواهی رسید.

غالباً پیش از خواب می دیدم که مادرم به اتاقم می آید، با تبسم غم آلودی رویم خم می شود و زمزمه می کند:
- چشم هایت را باز کن رومو...

در عالم خواب و بیداری چشمانم را باز می کردم. مدت درازی در حالی که رویم خم شده بود همان جا می نشست. بعد ناگهان خودش را می انداخت رویم، دستش را دور کمرم حلقه می کرد، مرا در آغوش می فشرد و از هوقهقی گریه به لرزه در می آمد. اشک هایش را روی گونه ام احساس می کردم و همیشه خود نیز در اثر نوعی همدردی مبهم و کمر شکن به گریه می افتادم. سراسیمه احساس می کردم که در ورای آن اشک ها رازی نهفته است و توی چشمانم چیز غریبی است. در آینه به چشمانم خیره می شدم و حیران بودم که در شکل و رنگ شان چه چیز نهفته است که مادرم را به گریه می اندازد. بالاخره یک روز با شاخ گاو در افتادم و سؤالم را با آنیلا مطرح کردم. پس از کامیابی های روزافزون اخیر من آنیلا به مقام «دستیار شخصی» مادرم ارتقاء یافته بود و دستمزد خوبی می گرفت. آنیلا از معلمه ی فرانسوی من بیزار بود و متهمش می کرد که مرا از او دور کرده است. از این رو هرچه از دستش برمی آمد کوتاهی نمی کرد تا زندگی را به قول خودش برای «مامل» دشوارتر کند.

- آنیلا، چی توی چشم هایم هست که مادرم را به گریه می اندازد؟
آنیلا پاک دست و پایش را گم کرد: از وقتی چشم به دنیا باز کردم آنیلا همراه ما بود و کمتر چیزی در زندگی ما وجود داشت که از آن بی خبر باشد.

- رنگ چشم هایت.

- آخر چرا؟ مگر چشم‌هایم چه عیبی دارد؟
در حالی که طفره می‌رفت آهی کشید و گفت:
- چشم‌هایت باعثِ فکر و خیالش می‌شود.
و از من روگرداند.

سال‌ها گذشت تا معنای آن جواب را دریابم. اما تحققِ این آگاهی مربوط به زمانی بود که دیگر مجهولی برایم وجود نداشت. در این هنگام مادرم شصت‌ساله بود و من بیست‌وچهارساله، اما هنوز هم به چشمانم خیره می‌شد، گویی که به گنجِ نهانیِ خاطراتش چشم دوخته است. می‌دانستم که من بهانه‌ای بیش نیستم و در آه‌ها و اشک‌هایش نقشی ندارم. دیگر نیازی نبود تا از من بخواهد که مردِ بالغی بشوم، چون شده بودم. چیزهایی بود که دیگر نمی‌توانست بخواهد. بنابراین - خدا مرا ببخشد - اغلب عمداً چشمانم را به سوی خورشید برمی‌گرداندم و حتی المقدور به همان حال می‌ماندم تا کمکش کنم که به یادِ خاطراتش بیفتد. همیشه هر کاری که از دستم ساخته بود در حقش انجام می‌دادم.

از تعلیم هیچ چیز به من فروگذار نکرد تا مرا در زندگی مردِ کامل عیاری بارآورد. خودش شخصاً تنها رقص‌هایی را یاد می‌داد که می‌دانست یا دست‌کم مراقب بود تا از خاطر نبرد، یعنی پولکا و والس را. به محض اینکه آخرین مشتری‌ها از در بیرون می‌رفتند، قالی‌های سالنِ چراغانی جمع می‌شد و گرامافون به روی میز می‌آمد. مادرم روی یکی از صندلی‌های سبکِ لویی شانزدهم می‌نشست که به تازگی خریده بود، من تعظیمی می‌کردم، پاشنه‌هایم را به هم می‌کوفتم، دست‌اش را می‌گرفتم و یک - دو - سه! یک - دو - سه! زیر نگاهِ ناراضیِ آنیلا تا ته اتاق می‌رفتیم.

- پُشتت را راست نگهدار! شمارش را از پای راستت شروع کن! سرت

را راست بگیر و با غرور و شیدایی چشم در چشم شریکِ رقصت بدوز!
 سر را راست می‌گرفتم و با غرور و شیدایی چشم در چشم شریکِ
 رقصم می‌دوختم و ... یک - دو - سه! یک - دو - سه! روی کفِ براق
 می‌جهیدیم. سپس او را به صندلی‌اش برمی‌گرداندم، دستش را
 می‌بوسیدم و تعظیمی می‌کردم. با حرکتِ مطبوعی که به سرش می‌داد از
 من تشکر می‌کرد و با بادبزی خود را باد می‌زد. آهی می‌کشید و گاه، وقتی
 نفس‌اش جا می‌آمد، با تحسین می‌گفت:

- تو در مسابقه‌ی اسب‌دوانی برنده خواهی شد.

شکی نیست که مرا در یونیفورم سفیدِ افسرانِ گارد می‌دید که پیش
 چشمانِ شیدای آناکارینا از موانع می‌جهم. چیزی فوق‌العاده نامتداول با
 تخیلش سرشته بود: نوعی خیالپردازیِ مهجور. در اشتیاقِ دنیای
 رمان‌های روسیِ پیش از سالِ ۱۹۰۰ می‌سوخت. به نظرش در این تاریخ
 دوره‌ی ادبیاتِ واقعاً بزرگ به پایان رسیده بود. پوشکین و لرمانتوف
 خدایانش بودند. مرا یوگنی اونگین تصور می‌کرد و آن شعرِ دلکش را
 چندان برایم می‌خواند که تا امروز نیز، بی‌آن که حقیقتاً چیزی از آن
 بیاموزم، بیشترِ پاره‌هایش را از برم.

هفته‌ای سه بار دستم را می‌گرفت و مرا به آموزشگاهِ سوارکاری و
 تیراندازی می‌برد. در آن جا با فنِ سوارکاری، شمشیربازی و تیراندازی با
 تپانچه آشنا می‌شدم. رییسِ آموزشگاه، ستوان اسوردلوفسکی، مردی بود
 بالا بلند، مسن، خشکیده، با صورتی استخوانی و آهنین و سیبیلِ چخماقی
 سفید. در سنِ هشت سالگی قطعاً از تمام شاگردانش کوچکتر بودم و در
 بلند کردنِ تپانچه‌ی بسیار بزرگی که به طرفم دراز می‌کرد مشکلِ فراوانی
 داشتم. پس از نیم‌ساعت شمشیربازی و نیم‌ساعت تیراندازی - یکی از
 دوستانِ مادرم که هنوز هم مقیمِ نیس است می‌گوید صحنه‌ی پسرکی که

تپانچه‌ی بسیار بزرگی در دست داشت یکی از خشمگین‌کننده‌ترین صحنه‌های زندگی‌ش بود - و نیم‌ساعت سوارکاری، تازه یک دوره ورزش‌های ژیمناستیک و تمرینِ نفس در پیش داشتم. مادرم پاها را روی هم می‌انداخت و گوشه‌ای می‌نشست و سیگاری می‌کشید و با لبخندی آمیخته به شوق پیشرفت‌های مرا تماشا می‌کرد.

ستوان اسوردلوفسکی که به صدای حزن‌انگیزی حرف می‌زد و ظاهراً در زندگی شور دیگری در سر نداشت مگر اینکه «ورزایی را با تیر بزند» و «قلبش را هدف بگیرد»، مادرم را بسیار تحسین می‌کرد. از ما همیشه به خوبی استقبال می‌شد. همراه کمک تیرانداز - افسرانِ ذخیره، ژنرال‌های بازنشسته و جوانانِ ظریف اما خونگرم که کار دیگری از دست‌شان بر نمی‌آمد - توی سنگر جا می‌گرفتم، یک دست را روی کفل می‌گذاشتم، لوله‌ی سنگینِ تپانچه را روی بازوی دراز شده‌ی ستوان قرار می‌دادم، نفس در سینه حبس می‌کردم و تیر می‌انداختم. سپس تخته‌ی هدف را به مادرم می‌دادند تا از نزدیک آن را وارسی کند و او به سوراخ‌های کوچک خیره می‌شد، پیشرفت‌هایم را تفسیر می‌کرد و با قیافه‌ای نسبتاً تهدیدآمیز آهی رضایتمندانه می‌کشید. پس از یکی از جلساتِ موفقیت‌آمیز، تخته‌ی هدف را گذاشت توی کیفش و به خانه آورد. خواندنِ اشتیاق و آرزو در قلبِ تنه‌ایش دشوار نبود: لابد بارها و آنهم به نحوِ دردناکی صدمه دیده بود. پیوسته از من می‌پرسید: همیشه از من دفاع می‌کنی، نه روموشکا؟ خواهند دید. طولی نخواهد کشید...

این کلمات با حرکاتِ نمایشیِ دست و بازوان همراه بود: اطوارِ همه‌ی روس‌های اصیل. در این حال ستوان اسوردلوفسکی سیل‌های بلند و شق و رقص را می‌تاباند، دستِ مادرم را می‌بوسید، پاشنه‌ها را به هم می‌کوفت

و می‌گفت:

- ما او را سوارکارِ قابل‌ی بارمی آوریم.

ستوان شخصاً به من درس شمشیربازی می‌داد و در حالی که یک کوله‌پشتی نظامی را با تسمه‌هایی به شانهم بسته بود مرا با خود به راه‌پیمایی‌های طولانی در آن حوالی می‌برد. توی خانه، زبانِ فرانسوی و لاتین و آلمانی تعلیم می‌گرفتم - آن وقت‌ها در نواحی شرقی زبانِ انگلیسی مرسوم نبود. دوشیزه‌ای به نام مادموازل گلا دیس به من درس فاکس ترات^۱ و شمی^۲ می‌داد و به این ترتیب با رقص تانگو نیز آشنا شدم. در روزهایی که مادرم میهمانی می‌داد، مدام از خواب بیدارم می‌کردند، لباس می‌پوشاندند، به سالن می‌بردند و می‌خواستند یکی از افسانه‌های لافونتن را از بر بخوانم. گرچه مطیع بودم و تشنه‌ی خوشایند بودن و سراپا آشفته، اما همین که چشمم به چهره‌ی سرشار از سعادت و متبسم مادرم می‌افتاد، پاداش خود را می‌گرفتم. با چنین برنامه‌ای برای مدرسه وقتی باقی نمی‌ماند. اما چون طبیعی است که مدارس محلی به زبانِ لهستانی تدریس می‌کردند نه به زبانِ فرانسوی، برای ما اصلاً وجود خارجی نداشتند. از نظر مادرم، ویلنا هیچ وقت چیزی نبوده مگر توقفگاهی موقتی و استراحتگاهی در راه سفرمان به سرزمینی که تمام زیبایی‌ها در آن نهفته است.

ریاضیات و جغرافی و تاریخ و ادبیاتِ فرانسه را از معلمین سرخانه‌ای تعلیم گرفتم که نام و چهره‌شان را از یاد برده‌ام و فقط موضوعاتی در خاطرمان مانده است که می‌کوشیدند به من بیاموزند.

۱ - Fox tort: رقصی که شامل قدم‌های آهسته و تند است.

۲ - Shim my: نوعی رقص جاز همراه با تکان‌های شدید بدن.

گاهی وقتها مادرم می گفت:

- امشب می رویم سینما.

سپس، وقتی هوا تاریک می شد، لباس گرم را با کتِ پوستِ سنجاب و دُمِ کذایی اش می پوشیدم یا اگر هوا بهتر بود بارانی سفید به تن می کردم و کلاه ملوانی به سر می گذاشتم و خرامان از پیاده روهای چوبی شهر می گذشتم. مادرم به دقت تمام رفتارم را زیر نظر می گرفت. همیشه پیشاپیش می شتافتم تا در را باز کنم و همچنان نگهش دارم تا او بگذرد. یک روز توی ورشو هنگامی که موقع پیاده شدن از تراموای خود را مؤدبانه عقب کشیده بودم تا او پیشاپیش پیاده شود، در حضور بیست نفر آدم که در ایستگاه تراموای صف کشیده بودند، بروبر نگاهم کرد و به من اطلاع داد که مرد همراه همیشه باید اول پیاده شود و در پیاده شدن به خانم کمک کند. اما راجع به بوسیدن دست، اگر صادقانه بگویم هفت سال خدمتِ سربازی و ماجراهایش براغلب رفتارهایم اثر گذاشته است، با این همه به رغم کوشش های موفقیت آمیز دیگرم در انطباق با محیط، این تنها عادتِ است که هرگز نتوانسته ام از شرش خلاص شوم. نمی دانم چرا این نشانه ای خاص احترام عمیقاً بخشی از سرشتم شده است و نمی توانم از آن رهایی یابم. در ایالات متحده این کار مدام منشاء سوء تفاهم شده است. در نود درصد از موارد که پس از تلاش عضلانی چشمگیری موفق شده ام تا دستِ خانمی را به لبم برسانم، یا با شگفتی و سرخ شدنِ چهره و جمله ی «آه! ممنونم!» روبه رو شده ام یا خانم مربوطه نشانه ی توجه احترام آمیزِ مرا به حساب نوعی محرمیت نامشروع گذاشته و با نگاهی سریع و نگران به شوهرش دستِ خود را از دستم قاپیده است. بدتر از همه وقتی بود که خانم مورد بحث زنی پایه سن بود. خانم چنان لبخندِ عشوهِ گرانه ای تحویلم داد که تصور کردم با علمم برخی از مهملات

کهنه و پوشیده را درباره‌ی شهرتِ فرانسویان در خارج از کشور تأیید کرده‌ام و پاک از کوره در رفتم. نمی‌دانم یکی از فیلم‌ها بود که به این ترتیب با یکدیگر دیدیم، یا رفتارِ مادرم پس از نمایشِ فیلم، که تأثیرِ غریب و ناراحت‌کننده‌ای رویم گذاشت. ستاره‌ی مشهوری که نقشِ اول را بازی می‌کرد. البته آن وقت‌ها برایم ناشناس بود. یونیفورم سیاه چرکی پوشیده و کلاه خز به سر گذاشته بود. چشمانِ پریده رنگ‌اش زیر آن ابروهای پهن که به بال‌های گشوده‌ی پرنده‌ای می‌مانست، از پرده‌ی سینما به من زل زده بود. در همان حال پیانو نوازی قطعه‌ی سرشار از غمِ غربت و میخکوب‌کننده‌ای را می‌نواخت. وقتی که فیلم تمام شد و ما از خیابان‌های خلوت، دست در دست، در راه بازگشت به خانه بودیم، احساس کردم که انگشت‌های مادرم چنان به سختی انگشتانم را می‌فشارد که دردش از طاقتم بیرون است. برگشتم تا نگاهِ ملامت باری به چشمانش بدوزم، اما دیدم که مادرم گریه می‌کند. به محض این که به خانه رسیدیم و او کمکم کرد تا لباس‌هایم را از تن درآورم و در رختخواب دراز بکشم، در حالی که دستمالش را به صورت می‌فشرد رویم خم شد. سپس همان سؤالِ همیشگی که آنهمه سال توی ذهنم بود دوباره برایم مطرح شد. همان طور که یادم داده بودند خود را قدری بی‌حوصله نشان دادم و به چراغِ سقف چشم دوختم. مادرم مدتی به همان حال، لبخندِ غریبی حاکی از پیروزی و تملک بر لب، رویم خم شده بود. بعد اشک‌هایش را پاک کرد، مرا بوسید و رفت.

اتفاقاً چندی پس از دیدنِ این فیلم جشنِ بالماسکه‌ی مخصوصِ کودکانِ جامعه‌ی مرفه در شهرِ ما برگزار شد. طبیعاً از من هم دعوت کردند. مادرم سلطانِ بی‌رقیبِ دنیایِ مُدِ محلی بود و آن روزها همه‌ی چشم‌ها به ما بود. چیزی از دعوت نگذشته بود که دخترهای خیاطخانه

توی اتاقِ کار با هیجانِ فراوان سرگرم درست کردنِ لباسِ من شدند. احتیاجی به گفتن نیست که با لباسِ افسرِ چرکس که دقیقاً از روی نمونه‌ی یونیفورمِ همان ستاره‌ی سینما دوخته بودند و با دشنه، کلاه خیزِ جالب، قطارهای فشنگِ روی سینه، مهمیزِ نقره‌ای و دنگ و فنگ‌های دیگر تکمیل شده بود به مجلسِ رقص رفتیم.

فصلِ دهم

یک روز، ظاهراً از آسمان، هدیه‌ی غیرمترقبه‌ای به دستم رسید: دوچرخه‌ای پلاستیکی که درست به قد و قواره‌ام می‌خورد. منبع هدیه‌ی اسرارآمیز برایم آشکار نبود و تمام سؤال‌هایم در این باره بی‌جواب می‌ماند. آنیلا پس از آن که مدت زیادی به دوچرخه زُل زد، تنها با لحنی سرشار از کینه و عناد گفت:

- از راه خیلی دوری رسیده.

بین آنیلا و مادرم بر سر این که به من اجازه بدهند تا هدیه را نگهدارم یا آن را برای فرستنده‌اش پس بفرستند بحث‌های داغی، البته پچیچ‌کنان، در گرفت. من مجاز نبودم در مجادله‌ای که این همه اهمیت داشت دخالت کنم. از ترس این که مبادا آن دستگاوِ حیرت‌آور را از دستم بگیرند، خیس عرق شدم و با دلشوره پشتِ درگوش ایستادم و چند جمله از آن گفتگوی اسرارآمیز را شنیدم:

- دیگر احتیاجی به او نداریم.

انیلا بود که داشت حرف می‌زد و مادرم گنجِ اتاق می‌گریست. آنیلا

روی نظرش پافشاری کرد:

- حالا دیگر بعد از این همه سال کمی دیر است تا به فکر بیفتد که ما هم زنده ایم.

بعد صدای مادرم را شنیدم که به نحو غربی کمر و یانه و کمابیش آمیخته به التماس بود:

- با این حال کار خوبی کرده.

آنیلا آخرین حرفش را زد:

- خیلی پیشتر از این می بایست به فکر ما بیفتد.

تنها چیزی که در آن موقع نظرم را جلب می کرد این بود که آیا به من اجازه خواهند داد که دوچرخه را نگهدارم یا نه؟ سرانجام مادرم به من اجازه داد. مادرم دوست داشت دور و برم را پر از «استادها» ببیند: استاد فن بیان و فصاحت، استاد حسن سلوک و اخلاق - نسبت به این یکی علاقه ی چندانی نشان نمی دادم و تنها چیزی که به خاطر می آورم این است که «استاد» سعی می کرد به من یاد بدهد موقع در دست گرفتن فنجان انگشت کوچکم را شق و رق نکنم - «استاد» های شنا، تیراندازی، شمشیربازی و غیره و غیره... به جای اینها اگر پدری بالای سرم بود خیلی بیشتر به دردم می خورد... و این بود که با داشتن دوچرخه، یک «استاد» دوچرخه سواری هم نصیبم شد. پس از چندین بار سقوط معمولی و خراش های کوچک، به زودی توانستم به تاسی جوانکی مالیخولیایی و بلند قدی که کلاه حصیری به سر می گذاشت و در محله ی ما به خاطر همه فن حریف بودنش معروف بود، با موفقیت روی سنگفرش های ویلنا سوار دوچرخه ام شوم. برایم اکیداً قدغن شده بود که بدون همراهی کسی در خیابان ها دوچرخه سواری کنم.

یکی از روزهای خوب و دلچسب که از دوچرخه سواری همراه

«استاد» به خانه برمی‌گشتم، جمعیت کمی را دیدم که نزدیکِ مدخلِ ورودیِ ساختمانِ ما جمع شده و با چشمانی گشاده از تعجب و تحسین به اتومبیلِ پارک‌رورزد و بزرگی زُل زده‌اند که جلوی خانه‌ی ما نگهداشته بود. راننده‌ای که یونیفورم به تن داشت پشتِ فرمان نشسته بود. در برابرِ این همه شگفتی، دهانم باز ماند و چشمانم خیره شد و به زمین می‌خکوب شدم. آن وقت‌ها توی خیابان‌های ویلنا اتومبیل حکم کیمیا را داشت و بی‌شک هیچ یک از آنها به پای آن ساخته‌ی اعجاب‌آور نبوغِ انسان نمی‌رسید که پیش چشم داشتم. یکی از دوستانم، پسر کفایش محل، با احترام در گوشم پیچ کرد: «آنها توی آپارتمانِ شما هستند.» در حالی که دو چرخه را به گوشه‌ای می‌انداختم، دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم.

آن‌یلا در را باز کرد. بی‌آنکه یک کلمه توضیح بدهد دستم را گرفت و به اتاقِ خوابم کشاند. آنجا مجبورم کرد به یک نظافتِ طاقت‌فرسا تن بدهم که نظیرش را نه تا آن وقت دیده بودم و نه از آن پس دیدم. دخترهای خیاطخانه در انجامِ وظیفه یاریش کردند و همه مانند عقابِ ماده‌ای که از جوجه‌اش پرستاری می‌کند بالای سرم جمع شدند، صابون زدند، برس کشیدند، شستند. لباس از تنم در آوردند، لباس به تنم کردند، عطر زدند، موهایم را شانه کردند، کرم مالیدند و گذشته از این با چنان اخلاصی از من مراقبت کردند که خاطره‌اش هنوز هم وجودم را از دلتنگی لبریز می‌کند. غالباً سیگاری روشن می‌کنم، خود را روی صندلی راحتی می‌اندازم و چشم به راه کسی می‌مانم که بیاید و کاری برایم انجام بدهد. اما انتظارم بی‌هوده است. می‌کوشم تا خود را با این فکر تسکین دهم که این روزها هیچ تاج و تختی در امن و امان نیست، اما شاهزاده‌ی کوچکی درونم همچنان چشم به راه است. بالاخره ناگزیر می‌شوم بدونِ کمکِ کسی کفش‌هایم را درآورم و لباس عوض کنم و حتی خودم سروتنم را بشویم!

باید بگویم که سرورِی خود را یکسره از دست داده‌ام.

آنیلّا، ماریا، استفکا و هالینکا نیم ساعتی مثل زنبورهای عسل دورم چرخیدند. بالاخره از بس که به موهایم برس کشیدند، گوش‌هایم قرمز شد. شلوارِ آبی و پیراهن سفیدی به تنم کردند، کراواتِ ابریشمیِ پمپادور را با گره‌ی گنده‌ای دور گردنم بستند و روبان‌های آبی را به کفشم زدند و مرا در سالن به نمایش گذاشتند.

مهمان‌پاهای خود را دراز کرده و توی صندلی راحتی لمیده بود. از زیر ابروهای پیوسته‌اش که به بالهای گشوده‌ی پرنده‌ای می‌مانست به من زُل زده بود. در نگاه ثابتِ چشمانِ پریده رنگش چیزی کمابیش وحشی موج می‌زد و در زهرخند لب‌های بی‌حرکتش رگه‌های اندکِ دستپاچه کننده به چشم می‌خورد. دو سه بار روی پرده‌ی سینما دیده بودمش و یکهو او را شناختم. به سردی و فراغت و با نوعی کنجکاوِی بی‌طرفانه سرتاپا براندازم کرد. گوش‌هایم در اثرِ توجهاتِ آنیلّا هنوز داغ بود و وزوز می‌کرد. بوی ادوکلنی که به تنم مالیده بودند به عطسه‌ام می‌انداخت. احساسِ آشفته و مبهمی داشتم که اتفاقِ مهمی در شُرفِ رخ دادن است، اما به درستی از چند و چونش خبر نداشتم. تا بیایم مردِ زندگی شوم هنوز راهِ درازی در پیش داشتم. بنابراین بر اثرِ کُرختی از حمله‌ی وحشیانه‌ی دختران با صابون و برس و رها شدن در برابرِ نگاه ثابت و لبخندِ اسرارآمیزِ بیگانه و سکوتِ غریبی که به من خوشامد می‌گفت و همچنین بر اثرِ دیدنِ قیافه‌ی محنت زده‌ی مادرم - هرگز او را این همه رنگ پریده و عبوس ندیده بودم، صورتش به نقابِ بی‌حالتی می‌مانست - خلاصه بر اثرِ این که پاک دست و پایم را گُم کرده بودم، مرتکبِ خطای فاحشی شدم. چون سگِ تعلیم دیده‌ای که بی‌اختیار آنچه یادش داده‌اند انجام می‌دهد، قدمی پیش گذاشتم، تعظیم کردم، پاشنه‌هایم را به هم کوییدم. دستِ

خانمی را که همراه غریبه بود بوسیدم و بعد پاک عقل از سرم پرید و به همان طرز به آقا هم خوشامد گفتم و دست او را هم از بوسه بی نصیب نگذاشتم.

اشتباه لپی من باعث شادی و نشاط فراوانی شد. جو خشک و یخ بسته یکباره ناپدید شد. مادرم مرا در آغوش کشید. خانم زیبا که لباس زردرنگی به تن داشت گونه‌هایم را بوسید و همراهش مرا از مادرم گرفت و روی زانویش نشاند. اما با علم به عظمت لغزش و لطمه‌ی جبران ناپذیری که به عنوان مرد زندگی به حیثیتم وارد شده بود، بغضم ترکید. این بود که مهمان ما پیشنهاد کرد با اتومبیل او به سواری بروم، پیشنهادی که بی‌درنگ گوش‌هایم را تیز کرد و گریه از یادم رفت.

مقدر چنین بود که در سال‌های بعد بارها ایوان ماژوخین را ببینم. ملاقات ما معمولاً در نیس در تراس گران‌دبلو صورت می‌گرفت که مشرف به دریا بود. مرتب به فنجانی قهوه مهمانم می‌کرد. ستاره‌ی بزرگ سینمای صامت بود. اما در دوره‌ی سینمای ناطق لهجه‌ی غلیظ روسی‌اش رفته رفته به کارش پایان داد و طولی نکشید که زمان سختی‌ها و مرارتش فراز سید. وقتی در نیس فیلمی می‌ساخت، شغل کوچکی به عنوان بازیگر بدل به من می‌داد. آخرین ظهور من بر پرده‌ی سینما به سال ۱۹۴۵ یا ۱۹۴۶ برمی‌گردد. در آن فیلم او نقش اصلی را بازی می‌کرد: یک قاچاقچی اسلحه که همراه کشتی‌اش در اثر اصابت توپی که هاری بور شلیک کرده غرق می‌شود. اسم فیلم «Nitchevo» بود و به من روزی پنجاه فرانک می‌دادند که در نظرم ثروتی حقیقی بود. کارم تنها این بود که به نرده‌ی کشتی تکیه بدهم و دریا را تماشا کنم. سعی کردم از کارگردان بیرون بکشم که در آن صحنه چه قیافه‌ای باید به خودم بگیرم، اما ظاهراً اهمیتی نمی‌داد. این بزرگترین نقشی است که تاکنون بازی کرده‌ام.

ماژوخیین اندکی پس از جنگ در گمنامی و فقر مُرد. تا واپسین دَمِ حیات آن روشنایی پریده رنگ و وحشی و نافذ توی چشمانش شعله‌ور بود و آن حالتِ وقار و ادب و در عینِ حال اندکی آمیخته به تکبر و زهرخند و وارستگی از چهره‌اش رخت برنست. من بسیار دوست‌اش می‌داشتم.

غالباً در انجمن‌های فیلم ترتیبِ نمایشِ فیلمهای قدیمی‌اش را می‌دهم. پیوسته نقشِ قهرمانانِ خیالپرداز و ماجراجویانِ شریف را بازی می‌کند، دستِ تنها امپراتوریه‌ها را فتح می‌کند، با شمشیر و تپانچه از پسِ همه برمی‌آید، یونیفورم سفیدِ افسرانِ گارد را به تن دارد و پیشِ چشمِ بانوانِ طنز چهار نعل می‌تازد، اسرای زیبا را از زمین می‌قاپد و پشتِ زینِ اسبش می‌اندازد، در راه خدمت به تزار مخوف‌ترین شکنجه‌ها را تحمل می‌کند و همیشه، همیشه، زنان از شدتِ عشق برایش می‌میرند... با علم به این که مادرم از من چه توقعی دارد، از سالنِ خارج می‌شوم و هر روز صبح از راهِ وظیفه‌شناسی ورزش می‌کنم تا، درست همان طور که باید، بدنم از ریخت نیفتد.

مهمانِ فراموش نشدنیِ ما همان شب ترکِمان کرد، آنهم با اقدامی سخاوتمندانه و هیجان‌آفرین. یک هفته تمام پاکارِدِ زرد و راننده‌ی یونیفورم پوشش در اختیار ما گذاشته شد. هوا بسیار عالی و دلچسب بود و ترکِ شهر و گشت و گذار در جنگل‌های لیتوانی لذت‌بخش. اما مادرم زنی نبود که در آغوشِ بهارِ سکرآور عقل از کف بدهد. می‌دانست که چه چیز برایش از همه مهم‌تر است، همچنین اشتیاقِ فراوانی به انتقام گرفتن داشت و به هر دری می‌زد تا دشمنان‌اش را سرافکننده و شرمسار کند. به این منظور - و تنها به این منظور - بود که اتموبیل به کار گرفته شد. هر روز صبح حدودِ ساعتِ یازده لباس‌های

عجیب و پُرزرق و برق به من می‌پوشاند - خودش همیشه با خوش سلیقگی فراوانی جامه‌های تمیز و زیبا به تن می‌کرد - راننده‌ی کلاه در دست، در را باز می‌کرد و ما سوار می‌شدیم. اتومبیل دو ساعت تمام توی شهر دور می‌زد، ما را به تمام پاتوق‌های «جامعه‌ی مرفه»، به کافه‌ی رودنیکی و باغ‌های گیاهان می‌برد و مادرم با لبخندی از راهِ مرحمت و گذشت به روی تمام آنانی که در ایام دوره‌گردی‌اش با او بدرفتاری کرده بودند و نسبت به او گستاخ بودند، یا در را به رویش بسته بودند، سری تکان می‌داد.

مایلم به بچه‌های هفت یا هشت ساله‌ای که تا اینجای داستانم را خوانده‌اند و مانند من در سنین خردسالی با بزرگترین عشقِ زندگی خود روبه‌رو شده‌اند و هرگز از چنگالش‌رهایی نخواهند یافت پندی عملی بدهم. مسلم می‌دانم که همه‌شان، همان‌طور که من در عذابم، در اشتیاقِ سوزانِ دستیابی به گرما بی‌تاب‌اند و ساعت‌های درازی را در آفتاب به این امید بی‌هوده سپری می‌کنند تا شاید دوباره چیزی را به دست آورند که پیوسته از آنان می‌گریزد. موافقم که شعله‌ی سوزان را نباید خرد و حقیر شمرد و تصور می‌کنم که در این رهگذر الکل بی‌تأثیر نیست و همیشه راه‌حلی پیدا می‌شود که یکی از دوستانِ دورانِ کودکی‌ام که امروزه سفیر کبیرکشورش در گوشه‌ای از جهان است ابداع کرده، یعنی لباس خوابی به تن می‌کند که به نیروی برق گرم می‌شود، روی تشکِ برقی می‌خوابد و پتوی برقی روی خود می‌اندازد. این کار ارزشِ آزمایش را دارد، اما نصیحتِ من به تمام این بچه‌ها بی‌برو برگرد است: دست از آزمایش بکشید. زمین سرشار از پرتو خورشید است و بازوانِ دلفریب فراوان، و باید یک چیز را بگویم: دست از آزمایش بکشید. گرما روزی در اختیارتان بود. گرما را در اختیار داشتید، اما دیگر هرگز بدان دست نخواهید یافت.

احساس می‌کنم لحظه‌ای فرارسیده است که به نکته‌ای نسبتاً ظریف اشاره کنم و خطرِ یک‌ه خوردن و مایوس شدنِ برخی از خوانندگانم را به جان بخرم. شاید با اعترافِ به این نکته در نظرِ هوادارانِ پُر شورِ فرویدِ بزرگِ فرزندی نامشروع تلقی شوم، اما باید صادقانه بگویم که هرگز نسبت به مادرم تمایلاتِ زناکارانه نداشتم.

کاملاً درک می‌کنم که این امتناع ساده از رویارویی با حقایق، ممکن است بر لب‌های مطلعین خنده‌ی عاقلِ اندر سفیه بنشانند و با این نکته نیز آشنایم که انسان نمی‌تواند از ضمیرِ ناخودآگاهِ خویش خبردار شود. می‌خواهم با شتاب به اطلاع‌شان برسانم که حتی فردی وحشی مثل من نیز به عقده‌ی اودیپ با تحسین و احترام فراوانی می‌نگرد. به نظرم کشفِ چنین پدیده‌ای برای تمدنِ غربی ما افتخارِ بزرگی محسوب می‌شود و باید ما را به تعمق در آن به نفع همه تشویق کرد. این هم بدون شک همدوش با کشفِ اخیرِ نفت در صحرا در ردیفِ پُر ثمرترین اکتشافاتِ منابع زیرزمینی ما قرار دارد. حتی از آن هم بالاتر است. با اندوه فراوان از منشاء آسیایی خود آگاهم و برای آن که خود را کاملاً شایسته‌ی جوامع متمدن و پیشرو غربی نشان بدهم که مرا با این همه بزرگواری پذیرفته است، بارها و با عزمی جزم کوشیده‌ام که تصویرِ مادرم را در پرتوِ شورِ جنسی^۱ ببینم. انگیزه‌ام تنها رهایی از چنگالِ عقده‌ای نبود که با این همه اندوه و سرگشتگی از آن ناآگاهم، بلکه نشان دادنِ احترام عمیق نسبت به ارزش‌های معنویِ خودمان و اثباتِ این نکته نیز مدِ نظرم بود که تمدنِ غربی در تمام تلاش‌های اصیل و پیشرو خود تا آخر می‌تواند از همراهی من مطمئن باشد. اما هر قدر می‌کوشم همیشه در روشن کردنِ کوچکترین

جرقه‌ی شورِ جنسی در خودم با شکست مواجه می‌شوم. با این حال در میانِ اجدادِ تاتارِ من لابد سوارکارانِ بسیاری بودند که - اگر شهرتِ شان از پایه و اساسی برخوردار باشد - هیچ‌گاه از هتکِ ناموس، زنا با محارم یا بسیاری از تابوهای اصلیِ ما خودداری نمی‌کردند. بدونِ اینکه درصددِ باشم عذر و بهانه‌ای برای نداشتنِ شورِ زنا با محارم بتراشم، فکر می‌کنم که باید در اینجا دفاعیه‌ی خود را تقدیم کنم.

گرچه حقیقت دارد که هرگز هیچ‌گونه تمایلِ جنسی نسبت به مادرم نداشته‌ام، احساس می‌کنم که دلیلِ اش تنها رابطه‌ی خونیِ ما نبود، بلکه صرفاً آن بود که او سنِ زیادی داشت و از نظرِ من، به دلایلی چند، عملِ جنسی پیوسته تا حدِ زیادی با جوانی و طراوتِ جسمانی در ارتباط بوده است. حتی باید بگویم که خونِ شرقیِ من پیوسته مرا در برابرِ جذابیت‌های لطیفِ جوانی بسیار حساس کرده است و متأسفانه باید اضافه کنم که هر چه مسن‌تر می‌شوم این تمایلِ بیشتر در من رشد می‌کند - گفته می‌شود در میانِ ساتراپ‌های آسیایی این امر قاعده‌ای کمابیش عمومی است. بنابراین احساس می‌کنم آزادم که بگویم نسبت به مادرم - که هرگز او را جوان ندیدم یا چنین به یادش ندارم - انگیزه‌ای نداشته‌ام، مگر آن چیزی که از طریقِ طبیعی‌ترین و محبت‌آمیزترین احساسات تحمیل می‌شود. می‌دانم که آن زالوهای مکنده‌ی روحِ انسان که نامِ دیگرشان روانکاو است و در حالِ حاضر با نرخِ ساعتی پنجاه دلار سرگرمِ مکیدنِ خونند و صرف‌نظر از قد و قواره‌شان پیوسته برایم یادآورِ کوسه‌هایی هستند که از تغذیه در زیرِ آب خودداری می‌کنند، این بیانِ ساده را بلافاصله طبقِ قواعدِ کتابِ مقدس خود، یعنی وارونه، تعبیر خواهند کرد. برخی از رُک‌گوترینِ شان با آن اطمینانِ واقع‌گرایانه، مو شکافانه و متیننی که اغلب همراه با تکبر و حماقت است، برایم توضیح داده‌اند که اگر فی‌المثل

علاقه‌ی فراوانی به زن دارم دلیلش آن است که فی الواقع همجنس‌گرای وحشت‌زده‌ای هستم که نومیدانه در صدمم از وسوسه‌هایم بگریزم. اگر تماس جسمی تصادفی با مردی برای تان نفرت‌انگیز باشد - لابد مجازم اعتراف کنم که درباره‌ی من دقیقاً همین‌طور است - در حقیقت دلیل‌اش آن است که شما کوچولوی فریب‌خورده‌ای بیش نیستند. چنانچه بخواهیم این منطقی‌مشعشع روانکاوانه را تا نهایت دنبال کنیم، همان‌طور که در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی به یکی از این آقایان گفته‌ام، لابد اگر تماس با جسدی در مرده‌شویخانه منقلب‌تان کند و انزجار فراوانی به شما دست دهد، می‌بندارم توضیحش آن باشد که در ضمیر ناآگاه‌تان دچار بیماری مرده‌بازی هستید و چه زن باشید و چه مرد، از تماشای آن منظره‌ی شکوهمند جمود لذت می‌برید.

امروزه روانکاوی، مانند بسیاری از عقاید ما، راه خودکامگی در پیش گرفته است و به‌طور مقاومت‌ناپذیری به سمت محدود کردن مان در قالب تنگ‌زیاده‌روی‌ها و سوء‌تعبیرش‌گرایش دارد. روانکاوی میدانی را که خرافات خالی کرده، به اشغال خود درآورده است. منطقی‌جدلی‌اش به طرز درخشان و تقریباً هنرمندانه‌ای تکامل یافته و در حیطه‌ی روح انسان بیش از پیش همان برداشتی را پذیرفته که کمونیزم نسبت به فرد دارد.

بیمار به وسیله‌ی شکل ظریف و علمی تهدید و تحجیب روانشناسانه تحت‌انقیاد در می‌آید، شبیه همان روشی که احاذان و باج‌بگیران شیکاگو برای تحمیل حمایت خود به کار می‌بردند. البته در بین روانکاوان اشخاص شرافتمند و صاحب‌اندیشه‌ای نیز هستند، اما می‌دانند که کجا متوقف شوند و به چه چیز احترام بگذارند. این عده نهاد بشر را در اساس بیمار نمی‌دانند ولی عده‌ی بسیاری از این به اصطلاح درمان‌گران چیزی

بیش از حقه‌بازانی بی‌مایه نیستند و بر اساسِ شعارِ مشهورِ دکتر کنوک^۱ عمل می‌کنند که سلامتی را برای آنان که موقتاً بدان مبتلا شده‌اند چیزی جز نشانه‌ی بیماری نمی‌دانست. بنابراین هوچی‌هایی را که امروزه در بسیاری زمینه‌ها دست دارند آزاد می‌گذارم تا در ارتباط با عشقم نسبت به مادر نشانه‌های تورم آسیب‌شناسی را در روحم ببینند. اگر مشاهده کنیم که به دستِ اینان بر سرِ آزادی، برادری و بسیاری از والاترین آرزوهای انسان چه بلایی آمده، دیگر دلیلی وجود ندارد که سادگیِ عشقِ مادر و فرزندِی در ذهنِ پیچیده و علیلِ شان دستخوشِ دگرگونی نشود.

چنانچه انداختنِ شنلِ سیاهِ اودیپ به دوشم و لبخندی حاکی از دانایی نسبت به خامی و سادگیِ من خشنودشان کند، به آنان خیر مقدم می‌گویم. به هر حال هرگز به زنا‌ی با محارم در پرتو آن لعنتِ ابدی و هراسِ رعشه‌آوری ننگریسته‌ام که به اصطلاح اخلاقیات ما بر شکلی از انحرافِ جنسی می‌افکند. این عمل در نظرم جای نسبتاً فروتنانه‌ای را در مقیاسِ به یادماندنیِ خفت و شرمساریِ ما اشغال می‌کند. با وجودی که جنونِ نهفته در زنا‌ی با محارم در نظرم بی‌نهایت تکان‌دهنده است، اما در هر حال برایم پذیرفتنی‌تر از واقعه‌ی هیروشیما و بوخنوالد، جوخه‌های اعدام، شکنجه‌ای که توسطِ پلیسِ اعمال می‌شود، اردوگاه‌های کارِ اجباری و میلیون‌ها انسانی است که گرسنگی می‌کشند. شر این جنون هزاران بار از تحقیقاتِ هسته‌ایِ دانشمندانِ نابغه‌ی ما کمتر است که در مسموم کردنِ زن‌های جنین‌انسان وظیفه‌ی سیفلیس را به عهده گرفته‌اند. هیچ‌گاه کسی نخواهد توانست متقاعدم سازد که رفتارِ جنسی معیارِ نهاییِ خیر و شر است. قیافه‌ی مشغوم یکی از ابلیسی‌ترین پدرانِ بمبِ هیدروژنی

۱ - فهرمان کتابی به همین نام، اثر ژول رومن که به فارسی نیز ترجمه شده است.

- صحنه‌ای که ممکن است برای زنِ حامله مرگبار باشد - در حالی که به طرفداری از انفجارِ هسته‌ای بهتر و بیشتر جار و جنجال راه انداخته است در نظرم بی‌نهایت تهوع‌آورتر و نفرت‌انگیزتر از عقیده‌ی نامطبوع و زنده‌ی پسری است که با مادرش رابطه‌ی جنسی دارد. در قیاس با انحرافاتِ فکری، علمی و سیاسیِ قرنِ حاضر، کلیه‌ی انحرافاتِ جنسی در نظرم یکسره بی‌اهمیت جلوه می‌کند، چون از هرچه بگذریم، آنان تنها تختخواب را به لرزه درمی‌آورند، نه جهان را. فاحشه‌ی تیره‌روزی که به اکراه تسلیمِ مشتری‌ها می‌شود، در قیاس با دانشمندانِ بزرگ ما که پیوسته مایل‌اند اشتباه‌ی سیری‌ناپذیرِ دولتمردان را ارضاء کنند و در فراهم آوردنِ سمومِ ژنتیکی و وحشتِ اتمی به یاری‌شان بشتابند، به صورتِ روحِ معصومی جلوه‌گر می‌شود که تنها به خاطر نانِ روزانه تن به پستی می‌دهد. در مقایسه با انحرافاتِ فکری و روحی و آرمان‌هایی که این خائنین به نژادِ بشر خود را وقفِ نابودیِ آن کرده‌اند، کلیه‌ی جنون‌های جنسیِ رقت‌انگیزِ ما، اعم از پست و غیرپست، زنا با محارم و جز آن، تمامیِ معصومیتِ فرشته‌وارِ لب‌خندِ کودکان را به آن سه عضله‌ی حلقویِ سفالی ما می‌بخشد.

سرانجام برای تکمیلِ این دور و تسلسل، بگذارید بگویم که بر این نکته واقفم که تقلیلِ اهمیتِ زنا با محارم ممکن است هوشمندانه به عنوانِ مکانیزمِ دفاعیِ ضمیرِ ناخودآگاه تعبیر شود و تمامِ خشم و استدلالِ می‌تواند به سادگی کوششی برای دفعِ احساسِ مبهمِ گناه جلوه کند. به این ترتیب با تعظیم در برابرِ کلیه‌ی بت‌های مرسوم و رقص و وظیفه‌شناسانه با نوایِ *والیس وینی* دیرینه و محبوب، می‌خواهم دوباره به عشقِ فروتنانه و معصومانه‌ی خود بازگردم.

نیازی نیست بگویم که آنچه وامی‌دارم تا سرگذشتم را نقل کنم،

سرشتِ برادرانه، عام و قابلِ درکِ عشقِ من است: در احساساتم هیچ عنصر تازه، متفاوت از دیگران و استثنایی وجود ندارد - نه بیشتر از شما مادرم را دوست دارم و نه کمتر. شاید تنها تفاوت در این نکته باشد که تلاشِ کودکانه‌ام در قبالِ انجام دادنِ آنچه از من توقع داشت و ریختنِ دنیا به پایش تا حدِ زیادی غیرشخصی بود و از اشتیاقی کمابیش صوفیانه نسبت به کشفِ منطقِ درونی، انسانی و پیروزمندانه‌ی حیات مایه می‌گرفت. ماهیتِ رابطه‌ای که ما را چنین از بیخ و بُن و غالباً تا سر حدِ بیماری به هم می‌پیوست هر چه باشد - هر کس مختار است که نتیجه‌ی خاصِ خود را بگیرد - دستِ کم امروز که به گذشته و زندگی‌ام نظری می‌افکنم، یک چیز برایم کاملاً روشن است. انگیزه‌ام بیشتر عزمی جزم بود تا پرتو شرف و عدالت را بر چهره‌ی پنهانِ جهان بیفکنم و نقابِ پوچی و هرج و مرجش را بدرم، نه آن که صرفاً بخواهم لبخندِ سعادت را بر چهره‌ی مادرم ببینم.

فصلِ یازدهم

نه‌ساله بودم که گرفتارِ سودایی چنان شدید و کاهنده شدم که وجودم را یکسره مسموم کرد و نزدیک بود به بهای زندگی‌ام تمام شود. هشت‌سال داشت. نامش *والتین* بود، دختر بچه‌ای جذاب. موهایش مشک‌بوی بود و چشمانش روشن و اندامش تحسین‌انگیز. لباس سفیدی تنش کرده بود و تویی به دست داشت. نزدیکِ انبارِ هیزم، جایی که گزنه‌زار شروع می‌شد جلوم ظاهر شد. نمی‌توانم غوغایی را وصف کنم که دیدنِ این صورتِ زیبا در دلم برانگیخت، تنها چیزی که می‌دانم این است که زانوهایم شروع به لرزیدن کرد، خون به سرم هجوم آورد، همه چیز در نظرم تیره و تار شد و من به شیوه‌ی رماتیکیِ مادرم به نحوی نسبتاً آشکار دست روی قلبم گذاشتم. به قصدِ آن که درجا و برای همیشه به چنگش بیاورم تا هیچ وقت مرد دیگری به زندگی‌اش راه نیابد، فوراً برگ برنده‌ی خود را رو کردم و در حالی که بی‌اعتناء به تُلِ چوب تکیه داده بودم، چشمانم را به طرف نور گزافتم. اما این حيله مؤثر واقع نشد. آن قدر همان جا ایستادم و به آفتاب خیره شدم که اشک روی گونه‌هایم غلتید، اما

موجودِ سنگدل به بازی با توپ ادامه داد. نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند و بترکد، دنیای دوروبرم داشت آتش می‌گرفت و شعله می‌کشید، با این حال *والتتین* حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌انداخت. من که با وجود آن همه حرف‌ها و سفارش‌های مادرم از این بی‌اعتنایی غیرمنتظره پاک گیج و منگ شده بودم، کوششِ مذبحانه‌ی دیگری کردم تا چشمانِ آبیِ خود را در برابرِ نورِ خورشید بازنگهدارم، بعد به اصطلاح ذخیره‌ی مهماتم تمام شد و ضمنِ پاک کردنِ اشک‌هایم با اطواری حاکی از تسلیمِ بلاقید و شرط سه سیبِ کالی را تعارفش کردم که تازه از باغ همسایه کش رفته بودم. تسلیمم را انگار که پیش‌پاافتاده‌ترین چیز این دنیا است پذیرفت و اعلام کرد:

- یائیک به خاطرِ من مجموعه‌ی تمبرش را درسته قورت داده.

به این ترتیب شهادتِ طولانی من شروع شد. در عرض چند روز بعد به خاطرِ *والتتین* مشت‌مشت کرمِ خاکی، مجموعه‌ی پروانه‌های کمیابِ پدرش، یک موش و مقدارِ زیادی برگِ پوسیده را قورت دادم. می‌توانم بگویم که در سنِ نُه‌سالگی به عنوانِ بالاترین موفقیّت - بسیار پیشرفته‌تر از *کازانووا* - جای خود را بین بزرگترین عشاقِ دنیا از آغازِ خلقت تا کنون اشغال کردم و کاری را انجام دادم که یقین دارم در میانِ عشاقِ سینه چاک هیچ‌کس نمی‌تواند به آن دست بزند، یعنی به خاطرِ بانویم یک لنگه از گالوشِ لاستیکیِ خود را خوردم.

در اینجا ناچارم پراتنزی باز کنم.

خوب می‌دانم که مردها مایلند درباره‌ی امورِ عشقیِ خود لاف بزنند. اگر به حرف‌های عاشق‌پیشگان گوش بدهی باورت می‌شود که کارهای‌شان حد و حسابی ندارد و البته هم همیشه دل‌شان می‌خواهد در کلیات غرق شوند و زحمتِ توضیحِ جزئیات را به خود ندهند.

بنابراین وقتی می‌گویم به خاطرِ محبوبم بعد از خوردنِ چند پوند گیلان - البته والتین آنقدر محبت داشت که با خوردنِ گوشتِ میوه و گذاشتنِ هسته‌ها برایم بارم را سبک‌تر کند - یک بادبزنی ژاپنی، ده یارد نخ پنبه، یک کتابِ جلد کاغذی درسته به نامِ نات پینکرتون و سه ماهیِ طلایی را بلعیدم که از اکواریمِ معلمِ موسیقیِ او کش رفته بودیم، توقع ندارم کسی حرفم را باور کند.

خدا می‌داند در عمرم زنها وادارم کرده‌اند که چه چیزهایی را بلعم، اما هرگز کسی را ندیدم که این همه سیری ناپذیر باشد. پس از این تجربیات، دیگر چیزی برایم باقی نماند تا درباره‌ی عشق بیاموزم. تعلیم و تربیتم کامل شد. شکی نیست.

مسالینای^۱ پرستیدنی من با آن بینیِ کک‌مکی بیش از هشت سال نداشت، اما نیازهای جسمی‌اش از هر چه خوانده و شنیده بودم فراتر می‌رفت. توی حیاط پیشاپیشم می‌دوید و به هر چیزی که به نظرش جالب می‌آمد اشاره می‌کرد تا آن را بلعم - گاهی یک تکه توری پوسیده و گاهی یک جفت چوب پنبه‌ی کهنه و یا فقط مِشتی خاکِ ساده - و من مشتاقانه در اجرای این وظیفه‌ی مردانه روسفید می‌شدم و مایل بودم برای خرسندی‌اش دست به هر کاری بزنم. یک بار شروع کرد به جمع‌آوری یک دسته گلِ داودی. با تشویش و نگرانی می‌دیدم که گل در دستش دم به دم انبوه‌تر می‌شود. اما گلِ داودی را هم زیر نظرِ مراقبش خوردم. دیگر می‌دانست که مردها مایلند در بازی‌هایی از این دست حقه سوار کنند.

آن وقت‌ها چیزی از اسرارِ امورِ جنسی به بچه‌ها یاد نمی‌دادند و من ضمنِ بلعیدنِ پشتِ سرِ همِ آن اشیاء با قیافه‌ی حق به جانبی خیال می‌کردم

۱ - اشاره به *Messalina* سومین همسر امپراتور کلودیوس (۴۸ - ۱۵ میلادی) که به بوالهوسی شهره بود.

که آدمها آن جور عشقبازی می‌کنند.

نگاهش را بی‌هوده می‌کاویدم تا شاید ذره‌ای احترام و ستایش در آن بینم. هنوز بلعیدن گل‌های داودی تمام نشده بود که یکهو گفتم:
- یانیک به خاطر من پنج تا عنکبوت خورد و بعد چون مامان برای جای نوشیدن صدامان زد، دیگر نخورد.

به خود لرزیدم. به محض این که پشت می‌کردم، با بهترین دوستم به من خیانت می‌کرد. اما من هم آنها را بلعیدم. بالاخره عشق همین بود دیگر!

- می‌گذاری ببوسمت؟

- آره. اما نباید صورتم را با آب دهنتم تر کنی. این جوری خوشم نمی‌آید.

بوسیدمش. با تمام وجود سعی کردم تا صورتش خیس نشود. پشت گزنه‌زار زانو زده بودیم. من همچنان می‌بوسیدمش و او طوقش را به حالتی بی‌اعتنا دور انگشت‌ها می‌چرخاند: این است ماجرای زندگی من.
- چند دفعه مرا بوسیدی؟

- هشتاد و هفت دفعه. می‌گذاری هزار دفعه ببوسمت؟

- هزار دفعه چه قدر است؟

- نمی‌دانم. می‌گذاری شاندهایت را هم ببوسم؟

- آره.

شاندهایش را بوسیدم. اما نه، این هم نبود. چیزی کم بود. یک چیز اصلی؛ ولی کمترین تصویری نداشتم که آن چیز چیست. قلبم به شدت می‌تپید. بینی‌اش، گیسوانش و گردنش را بوسیدم، اما نه، هنوز از هدف دور بودم. چیزی دیگری لازم بود، توقع کار دیگری از من می‌رفت. گوشه‌هایش را بوسیدم، گردنش را بوسیدم، اما چیزی ژرف، انگیزه‌ای گنگ

و مبهم مرا به پیش می‌راند، بسیار پیشتر، نمی‌دانستم به کجا. سرِ آخر همچون پاک‌باخته‌ها، در اوج شوریدگی عاشقانه روی زمین نشستم و یکی از گالوشهای لاستیکیِ خودم را از پا درآوردم.

- اگر بخواهی این را به خاطر تو می‌خورم.

اگر بخواهد! ها، ها! البته که می‌خواست. زنی بود تمام عیار در قالب اندامی نارسیده. همین که چاقوی جیبی را دست گرفتم و تکه‌ای از لاستیک را بریدم، تصور کردم بالاخره برقِ تحسین را توی چشم‌اش دیده‌ام. بیش از این چیزی نمی‌خواستم. طوقش را انداخت زمین و از نزدیک به تماشا ایستاد.

- می‌خواهی خام‌خام بخوریش؟

- آره.

یک تکه‌ی دیگر را قورت دادم. زیرِ نگاهی که بالاخره گرم و ستایشگر شده بود واقعاً احساس کردم که دارم مردی می‌شوم - احساسی کاملاً درست، زیرا نخستین بار بود که مزه‌ی چیزهای آتی را می‌چشیدم. تکه‌های بزرگ‌تری از لاستیک بریدم و هر بار که دهانم را از آن پُر می‌کردم، گونه‌هایم بیشتر باد می‌کرد، اما حتی پس از آنکه عرقِ سردی روی پیشانی‌ام نشست، همچنان به تلاشِ عشقیِ خود ادامه دادم. چشمانم داشت از حلقه درمی‌آمد، در برابرِ حالتِ رو به افزایشِ تهوع مقاومت می‌کردم و تمامِ قدرتِ مردانگیِ خود را به کمک می‌گرفتم تا رضایتِ خاطرش را فراهم کنم و در آن زمینه شکست‌ناپذیر بمانم، همان‌طور که از آن به بعد ناگزیر بوده‌ام با برخورداری از بخت و اقبالِ اندکی همواره چنین کنم. بعد از این ماجرا سخت بیمار شدم. توی بیمارستان بستری‌ام کردند. وقتی مرا روی برانکاردی به طرفِ آمبولانس می‌بردند مادرم اشک می‌ریخت، آنیلا زار می‌زد و دخترانِ خیاطخانه سراسیمه به این طرف و

آن طرف می‌دویدند. من خیلی به خودم می‌بالیدم. بیست‌سال بعد این عشقِ کودکانه الهام‌بخشِ رمانِ *تربیتِ اروپایی* و همچنین قسمت‌هایی از *رمانِ همراهان* شد.

بیش از بیست‌سال، در جریانِ آوارگی‌هایم، گالوشِ بچگانه‌ای را که چهار بریدگیِ بزرگِ رویش بود بینِ متعلقاتِ دیگر همراه خود می‌بردم. هر جا که می‌رفتم همیشه آن را در دسترس داشتم. پیوسته چشم به راه بودم. اما آن واقعه دیگر تکرار نشد، یا شاید یکبار برای همیشه هر آنچه در درونم بود یکجا به من هدیه شده بود. سرانجام زمانی که چهل‌سالگی را پشت‌سر گذاشتم، در جایی سرِ راهم از گالوش دست کشیدم. ظاهر‌سازی بی‌فایده بود، هر کسی فقط یک بار زندگی می‌کند.

گرفتاری من با *والنتین* تقریباً یک سال طول کشید. این ماجرا یکسره زیر و زبرم کرد و به رقابت و درگیری در جنگ و جدال‌های سخت با رقیبان واداشت. برای ابراز و اثباتِ مردانگیِ خود ناگزیر بودم روی دست راه بروم، از مغازه‌ها دزدی کنم، پنجره‌ها را بشکنم و بجنگم، همیشه بجنگم - و در تمامِ جبهه‌ها از خودم دفاع کنم. یکی از عذاب‌دهندگانم پسرکی لهستانی بود که نامش را از یاد برده‌ام. او کسی بود که از راهِ تردستی با پنج سیب و *النتین* را شیفته‌ی خود می‌کرد. از آن پس اوقاتی بود که بعد از ساعت‌ها تلاش بی‌هوده در تردستی، وقتی سیب‌ها دور و برم می‌ریخت، سرافکننده احساس می‌کردم که زندگی ارزشی ندارد. اما حتی امروز نیز می‌توانم سه سیب را در آن واحد در هوا نگه دارم و غالباً روی تپه‌ام در *بیگ‌سور*، وقتی که رجزخوانیِ دریا و بیکرانگیِ آسمان آخرین بقایای مبارزه‌طلبی را در درونم روشن می‌کند، سه سیب برمی‌دارم، سرم رانجیبانه‌بلند می‌کنم، قدمی پیش می‌گذارم و فقط به خاطر آن که نشان دهم هنوز هم مردی هستم که بایستی به حسابم بیاورند، شاهکارم را اجرا می‌کنم.

زمستان‌ها، سوارِ سورت‌مه، از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم و من چون نمی‌توانستم مثلِ آن یانِ جانور این کار را ایستاده بکنم، ناچار شدم پیش چشمِ *والنتین* از ارتفاع پانزده پایی پریم وسطِ برف‌ها. در نتیجه کتفم از جا در رفت. چه قدر آن یانِ کوفتی را به بادِ فحش و ناسزا گرفتم و هنوز هم می‌گیرم! هیچ وقت نفهمیدم بینِ او و *والنتین* چه گذشت و حتی حالا هم ترجیح می‌دهم درباره‌اش فکر نکنم، اما او یک سالی از من بزرگتر بود و بهتر از من از عهده‌ی تمام کارهایی برمی‌آمد که انجام می‌دادم. نگاهش به نگاهِ گربه‌های گنداب‌روها می‌مانست. به طرزی باور نکردنی چالاک بود و می‌توانست آبِ دهانِ خود را تا پنج یاردی پرتاب کند و قلبِ هدف را نشانه بگیرد. مخصوصاً راهِ مؤثری در سوت زدن از لای دندان‌ها کشف کرده بود، حقه‌ای که من تا امروز هم یاد نگرفته‌ام و هرگز کسی را ندیده‌ام که بتواند به آن رسایی سوت بزند، به جز دو استثنا یعنی دوستم سفیر کبیر خایمه *دوکاستر* و کنتس *نلی دو ووگ*. درکِ تدریجی این نکته را *مدیونِ والنتین* هستم که دنیا و زندگی به جز عشقِ مادرم و گرما و محبتی که در خانه احاطه‌ام کرده بود چیزهای دیگری هم برایم در چنته دارد. یان با *نبوغِ غریبی* که برای یافتنِ توهینِ بجا و درست داشت اسمِ مرا چشمِ *آبی بی‌عرضه* گذاشت. نمی‌توانم بگویم چرا مخصوصاً این اسم را توهین‌آمیز یافتم، اما برای آن که ثابت کنم تا همه بدانند که ذره‌ای ناشیگری و تازه‌کاری در من نبود، بایستی روی دلایلِ خشونت و جرأتِ خود تأکید بورزم و این نتیجه را بگیرم که برای همسایگان کابوسی شده بودم. بی‌اغراق بگویم که در وزارتِ خارجه‌ی فرانسه بیش از هر دیپلماتی پنجره شکسته‌ام، جعبه‌های خرما و حلوای یونانی دزدیده‌ام، طناب‌های زنگِ خانه‌ها را کشیده‌ام و روی سرِ رهگذران آب سرد ریخته‌ام. همچنین آموختم که راحت و آسوده‌جانم را به خطر بیندازم. طی جنگ که این‌گونه

اعمال با قدردانی فراوانی مواجه می‌شد، این خصیصه خیلی به کار آمد. مخصوصاً یک بازیِ مرگ را به یاد دارم که من و یان در چهارچوب پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم ساختمان به آن دست می‌زدیم. اهمیت چندانی نداشت که *والنتین* برای تحسین ما آنجا حضور نداشته باشد. هر دو می‌دانستیم که این دوئل به خاطر آن بانوی زیبا است. بازی بسیار ساده بود، اما دوست دارم فکر کنم که رولت معروف روسی در مقایسه با آن امن‌تر است. از چهار طبقه‌ی ساختمان بالا می‌رفتیم، پنجره را باز می‌کردیم و با پاهای آویزان روی چهارچوبش می‌نشستیم. بازی این‌طور بود که یکدیگر را چنان سخت از پشت هل می‌دادیم که از چهارچوب پنجره به طرف لبه‌اش می‌لغزیدیم. لبه‌ی پنجره بیش از ده اینچ عرض نداشت، اما عملاً هیچ وقت سقوط نکردیم.

ما این بازیِ غریب و مرگبار را بارهای بار تکرار کردیم. هر وقت که بین ما دعوایی می‌شد و گاهی جز خصومتی کور و ریشه‌دار دلیل دیگری نداشت، مبارزه‌جویانه به هم زُل می‌زدیم و بی آن که لب‌تر کنیم، راه طبقه‌ی چهارم ساختمان را پیش می‌گرفتیم و شروع می‌کردیم به آن «بازی».

خصلتِ سراپا عبث و در عین حال صادقانه‌ی این دوئل از این حقیقت ناشی می‌شد که در آن خود را یکسره در اختیار بزرگ‌ترین دشمنت می‌گذاشتی. اگر مقدار فشار درست ارزیابی نمی‌شد، چه آگاهانه چه ناآگاهانه، قربانی قطعاً روی سنگفرش‌ها سقوط می‌کرد و می‌مُرد. هنوز هم خاطره‌ی پاهایم که در فضای خالی آویزان بود، فلز سردِ چهارچوب زیر کفلم و احساس دستِ رقیب روی پشتم که آماده‌ی هل دادن بود در من زنده است.

یان امروز یکی از اعضاء مهم حزبِ کمونیست لهستان است. ده سال

پیش او را در یکی از مهمانی‌های رسمی سفارت لهستان در پاریس دیدم. در همان نظر اول شناختمش. با کمال تعجب دیدم که قیافه‌اش خیلی کم تغییر کرده است. در سی و پنج سالگی مثل گذشته همان نگاه زنده، همان هیکل لاغر، همان حرکات نرم و چالاک و همان چشمان تنگ و نافذ را داشت. چون هر دوی ما به عنوان نمایندگان کشور متبوع خود در آن مهمانی رسمی شرکت داشتیم با یکدیگر با احترام سنجیده و حساب شده‌ای رفتار کردیم. هرگز نامی از *والنتین* به میان نیامد. ودکا نوشیدیم و نان برشته به هم تعارف کردیم. او از مبارزه‌اش در سازمان مقاومت لهستان حرف زد و من هم چیزهایی از نبردم همدوش نیروی هوایی سلطنتی برایش تعریف کردم. خودمان را به لیوان دیگری ودکا مهمان کردیم. محیط به نحو مبهمی رو به تیرگی می‌رفت و بینی کوچک کک‌مکی *والنتین* کمابیش دیده می‌شد که هوا را با حرص و ولع استشمام می‌کرد.

یان گفت:

- گشتاپو شکنجه‌ام کرده.

جواب دادم:

- من سه دفعه مجروح شدم.

به یکدیگر زل زدیم. بعد بی آنکه لب از لب باز کنیم لیوان‌ها را زمین گذاشتیم و به طرف پلکان رفتیم. به طبقه‌ی دوم رسیدیم و یان پنجره را گشود و مؤدبانه تعظیم کرد. به هر حال ما توی سفارت لهستان بودیم و من مهمان بودم. تازه یک پا را روی چهارچوب پنجره گذاشته بودم که همسر سفیر، بانوی جذابی که شایسته‌ی بهترین شعرهای عاشقانه‌ی کشور خود است، از یکی از اتاق‌های پذیرایی ظاهر شد. شتابان پا را پس کشیدم و با لبخندی مطبوع تعظیمی کردم. او بازو به بازوی ما انداخت و سه نفری به طرف سالن غذاخوری رفتیم.

باید بگویم گاهی از خود می‌پرسم که اگر در گرماگرمِ جنگِ سرد یک کمونیستِ پُرسابقه‌ی لهستانی یا یک دیپلماتِ فرانسوی را روی پیاده‌رو می‌یافتند که از پنجره‌های بلندِ سفارتِ لهستان در پاریس پرت شده بود در مطبوعاتِ جهان چه جنجالِی به پا می‌شد.

فصل دوازدهم

حیاطِ ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا عرصه‌ی وسیعی بود که در آنجا دورانِ نوآموزیِ خود را برای نبردهای آینده طی کردم و این دوران تأثیر ژرفی در ذهنم به جا گذاشت. از راه یک سر درِ عظیمِ تونل وار از خیابان واردش می‌شدند. تلِ عظیمی از آجر، آخرین بقایای یک کارخانه‌ی مهمات‌سازی که پارتیزان‌ها در جریانِ مبارزه‌ی میهن‌پرستانه بین لیتوانیها و ارتش لهستان منفجرش کرده بودند، وسطِ حیاط به چشم می‌خورد. آن طرف‌تر انبارِ هیزم بود و گزنه‌زارِ انبوهی که من در برابرش، مسلح به شمشیری چوبی بودم و در زیر پرچمی «سه رنگ» که دخترهای خیاطخانه اختصاصاً برای من دوخته بودند، دلیرانه به نام فرانسه می‌جنگیدم. مادرم به دستِ خودش با حروفِ طلایی و به طرزِ جذاب کلماتِ آزادی، برابری و برادری را روی پرچم برودری دوزی کرده بود. ته حیاط نرده‌های باغِ سیبی به چشم می‌خورد. در طرفِ راست یک رج انبار قرار داشت که می‌شد بعد از برداشتنِ چند تخته از راه پشت‌بام راحت واردشان شد. مستاجران از انبارها برای گذاشتنِ آت و

اشغال‌هاشان استفاده می‌کردند. این انبارها پُر از چمدان‌ها و صندوق‌هایی بود که من پس از شکستن قفل یکایک‌شان را زیرو رو کرده‌بودم. در چمدانی را باز می‌کردم و با وجود بوی تند نفتالین تویش دراز می‌کشیدم و با چشم بسته زرق و برق اسرارآمیزِ اشیاء عجیب و غریب و دنیای فراموش شده‌ای از نشانه‌های ناخواسته و متروکِ زندگی گذشته را در نظر مجسم می‌کردم. ساعت‌ها غرقِ حیرت در محیطی آکنده از پیام‌های اسرارآمیزِ کشتی شکستگان و هستی باختگان به سر می‌بردم. هر کلاه از مُد افتاده، هر قوطیِ روبان و مدال، هر دم‌پاییِ نوک‌تیز و آزاردهنده‌ی زنانه با من از دنیایی دور و غریب سخن می‌گفت؛ دنیایی نهانی که زمانی حیات در آن جان می‌دمید و اینک در دلِ تاریکی مدفون شده بود و پژواکِ خنده‌ها، شادی‌ها، غم‌ها و عشق‌های هولناک همچون پرتو ستاره‌ای به من می‌رسید که قرن‌ها از خاموشی آن می‌گذرد. شال گردنی از پوستِ خز، جواهراتِ بدلیِ عجیب، محتویاتِ گنجه‌ای پُر از لباس‌های صحنه، کلاه گاوپازها، کلاه سیلندر، دامنِ مخصوصِ باله که بر اثر گذشتِ زمان زرد و کهنه شده بود، آینه‌های شکسته که چشمانِ نمناک و از یاد رفته‌ای از درونش به من زُل زده بود، کت‌های فراق، زیرشلواری‌های مزین به تور مشکی، توری‌های صورتِ پاره و مندرس، یونیفورم یکی از هنگ‌های تزار که تزیینات و روبان‌های سرخ و سفید و سیاه داشت، آلبوم‌های عکس‌های زرد رنگ و رورفته و کارت‌های پستیِ مصور، عروسک‌ها، اسب‌های چوبی - کلیه‌ی پسمانده‌های رقت‌انگیزی که انسان در حینِ تبدیلِ حال به گذشته و فراموشی در ساحلِ زندگی به جا می‌گذارد و آنچه بر کرانه‌ی متروک باقی می‌ماند اشیایی است که دور ریخته، نشانه‌های درهم شکسته و حقیر بر جا مانده از هزاران منزلگاه نابود شده. آنجا می‌نشستم و به اشیاء می‌نگریستم و می‌کوشیدم

کمکِ شان کنم و با تصور این که چه معنایی داشتند و متعلق به چه کسانی بودند به آن‌ها جان ببخشم - اطلس‌های قدیمی، ساعت‌های شکسته، نقاب‌های مخملِ سیاه، شیشه‌های خالیِ عطر، دسته‌گل‌های مصنوعی، جامه‌های شبِ پرزرق و برق که هنوز هم در اشتیاقِ شانه‌های زیبا و گردنِ جذابی می‌سوختند، دستکش‌هایی که انگار با آن انگشت‌های گشوده و پاره التماس کنان استمداد می‌طلبیدند.

یک روز بعد از ظهر که روی پشت‌بام انبار رفتم و تخته‌ها را جابه‌جا کردم، درست وسطِ گنجه‌ام، کنارِ یک کتِ فراک و شالِ گردن خز و یک مجسمه‌ی نیمتنه‌ی چوبیِ خیاطی، زوجی را دیدم که دراز کشیده و سخت مشغولِ مهرورزی بودند. با شرم حضور تخته‌ها را سرجایش برگرداندم و فقط شکافی را باز گذاشتم تا از لایش ببینم که آن پایین چه می‌گذرد. مرد میشکای شیرینی‌پز بود و دختر، یکی از پیشخدمت‌هایی که توی ساختمان کار می‌کرد، به نام آنتونیا. باید بگویم آنچه می‌دیدم چنان مرا برانگیخته بود که بر اثر تقلا برای سر در آوردنِ دقیق از اتفاقی که آن پایین داشت رُخ می‌داد، چند بار نزدیک بود از بام پرت شوم. بعداً آنچه را که به چشم دیده بودم برای دوستانم شرح دادم، ولی آن‌ها با اوقات تلخی مرا به دروغ‌گویی متهم کردند و مهربان‌ترین‌شان توضیح داد که چون من از پشت‌بام شاهد ماجرا بوده‌ام ممکن است همه چیز را ندیده و احتمالاً به نتایج سراپا غلطی رسیده باشم. اما من آنچه را که می‌بایست ببینم دیده بودم و به سختی روی داستانِ خود پای فشردم. بالاخره قرار شد هر یک از ما به نوبت، مجهز به یک پرچمِ لهستان که از دربان قرض کرده بودیم، روی بام کشیک بدهد. قرار گذاشتیم به محض این که عاشق و معشوق پیدا شدند، پرچم به اهتزاز درآید و دسته به خطِ مستقیم به پستِ نگهبانی هجوم ببرد. آن وقت می‌بایست عقل‌های مان را روی هم بگذاریم تا شاید

از مجموع این کارها چیزی عایدمان شود.

نخستین شاهد آن ماجرای تکان‌دهنده مارک لوکای کوچک، پسرکی چلاق و موخرمایی بود. او چنان مجذوبِ صحنه شد که فراموش کرد پرچم را تکان بدهد و از این رو باعثِ نومیدیِ همه‌ی ما شد. اما جزء به جزء وصفی را که من از آن حادثه‌ی خارق‌لعاده ارایه داده بودم تأیید کرد و چنان زنده آن را تقلید کرد و در انتقالِ تجربه‌اش چنان حرارتی به خرج داد که از شدتِ واقع‌گرایی انگشتش به سختی آسیب دید. مدتِ زیادی با هم گپ زدیم و سعی کردیم انگیزه‌ی چنین حرکاتِ سفیهانه‌ای را توضیح دهیم. بالاخره مارک بود که تنها توضیح پذیرفتنی را ارایه داد:

- شاید نمی‌دانند چه کار کنند، بنابراین همه جا را می‌گردند.

روز بعد نوبتِ کشیک به پسرِ داروخانه‌چی محل رسید. ساعت سه‌ی بعدازظهر بود که دیدیم پرچمِ لهستان فاتحانه بالای بامِ انبار به اهتزاز درآمده است. چند ثانیه بعد شش یا هفت پسر بچه به طرفِ محلِ تجمع هجوم بردند. تخته را با احتیاطِ تمام کمی بیشتر کنار زدیم و برای مدتی بیش از دو ساعت نخستین درس خود را با عظمتی هنرمندانه آموختیم. آن روز میشکای شیرینی‌پز سنگِ تمام گذاشت. انگار که سرشتِ سخاوتمندش به حضورِ شش چهره‌ی فرشته‌آسا پی برده بود که از بالا شاهدِ کارش بودند.

همیشه از شیرینی خوب خوشم می‌آمد، اما بعد از آن روز خاطره‌انگیز هرگز نمی‌توانم با همان نگاهِ پیشین به نان شیرینی بنگرم. این شیرینی‌پزِ خاص هنرمندِ بزرگی بود. همه‌ی قنادهای مشهورِ ورشو می‌بایست در برابرش سر تعظیم فرود می‌آوردند. در حقیقت در سنینِ خردسالی فاقدِ شناختی بودیم که بتوانیم او را با دیگران مقایسه کنیم، اما امروزه که سفرهای بسیاری کرده‌ام و طعمِ شیرینیِ ریزِ فلوریان را در ونیز،

استرودل^۱ بی نظیر، و تورت^۲ ساشر را در وین چشیده‌ام و معمولاً از بهترین چایخانه‌های دو قاره دیدار کرده‌ام، متقاعد شده‌ام که میشکا شیرینی‌پز بزرگ و قابل‌ی بوده است. اگر او به جای اقامت در شهر کوچک و دور افتاده‌ای واقع در اروپای شرقی در پاریس مغازه‌ای دایر می‌کرد، ثروتمند و محبوب و مشهور می‌شد و جذابترین زنان پایتخت فرانسه از کیک‌های خوشمزه‌اش لذت می‌بردند. در زمینه‌ی شیرینی‌پزی هم‌تا نداشت و جای تأسف است که استعدادش عرصه‌ی وسیع‌تری برای جولان نیافت. نمی‌دانم هنوز هم زنده است یا نه - احساسی به من خبر می‌دهد که جوانمرگ شده است - اما مایلم به احترام خاطرهای این هنرمند بزرگ با تمام تواضعی که نویسنده‌ای در خود سراغ دارد سرخ‌م کنم.

منظره چنان تکان دهنده و از برخی جهات چنان آشوبزا بود که کوچکترین عضو دسته، کازیک کوچولو که شش سال بیشتر نداشت، به وحشت افتاد و بنای گریه را گذاشت. همه به لرزه درآمده بودیم، اما آنچه بیش از هر چیز ما را می‌ترساند این بود که مبادا مزاحم هنرمند شویم و صدای تنفس‌گندش را قطع کنیم، از این رو لحظات گرانبهایی را از دست دادیم تا دهان طفل بیگناه را با دست‌هایمان بیوشانیم و زوزه‌هایش را خفه کنیم.

در پایان، وقتی نفس‌نفس زدن میشکا قطع شد و آنچه روی زمین به جا مانده بود عبارت بود از کلاه سیلندری مجاله‌شده، شال گردن خزی در هم پیچیده و یک مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی بیجان خیاطی، دسته‌ی کوچکی صامت و وارفته‌ی بچه‌ها از بام انبار فرود آمد. آن روزها داستان پسرکی به

۱ - Strodel، نوعی شیرینی که لای ورق نازکی از خمیر پیچیده شده است.

۲ - کبکی از شیر و شکر و تخم‌مرغ و مغزگردو.

نامِ استاس سر زبان‌ها بود که بر اثرِ خوابیدنِ بینِ دو خطِ آهن، زیرِ قطاری در حالِ عبور، موهایش سفید شده بود. از آنجا که پس از دیدنِ عبورِ هیجان‌آورِ میشکا موهای هیچ کدامان سفید نشد، من آن داستان را جعلی می‌دانم. ضمنِ اینکه غرقِ سکوتی عجیب و آمیخته به احترام در آغوش هم فرو رفته بودیم، در صورتِ مان و قاری موج می‌زد، انگار که تازه از ارضِ مقدس دیدار کرده‌ایم. تصور می‌کنم همه از کشفِ نیروی اسرارآمیز و عظیمی که در درونِ مردان نهفته است دستخوشِ حیرتی باطنی شده بودیم.

به نظر می‌رسید که گازیک کوچولو بیش از همه تحتِ تأثیر قرار گرفته است.

صبحِ روز بعد پشتِ انبارِ هیزم بالای سرش رسیدم. او را دیدم که شلوارش را پایین کشیده و غرقِ فکر و خیال به اسبابِ خود زُل زده است. ماسماسک‌اش را با ظرافت بین انگشتها گرفته و به ابروهایش گره انداخته بود و معلوم بود زور می‌زند سر از ماجرا درآورد. انگشتِ کوچکش درست همان‌طوری بلند شده بود که معلمِ اخلاقم مرا از دست گرفتنِ فنجانِ چای به آن طرز منع می‌کرد. نزدیک شدنم را ندیده بود و وقتی که یکهو توی گوشش داد زدم «ووی!» از جا جست و در حالی که شلوارش را با هر دو دست چسبیده بود پا به فرار گذاشت. هنوز هم می‌توانم او را ببینم که در طولِ حیاطِ مثلِ خرگوشِ ترسویی با تمامِ سرعت می‌دود.

هرگز منظره‌ی آن هنرمندِ بزرگ را حینِ کار از یاد نبرده‌ام. اغلب به او فکر می‌کنم. اخیراً فیلمی درباره‌ی پیکاسو دیده‌ام. وقتی می‌دیدم قلم‌موی هنرمندِ اسپانیولی به سرعت روی پرده‌ی کرباس به گردش درمی‌آید، تصویر شیرینی‌پز ویلنا بی‌اختیار به ذهنم می‌آمد. هنرمند بودن، الهامِ هنری را دست نخورده نگه داشتن، اعتقاد داشتن به شاهکار، بارها و

بارها تصاحب کردن دنیا، رؤیای کمال و اجرای کامل و بی نقص و استادی پُردوام و یکسره ارضاءکننده دشوار است. به قلم موی نقاش در جستجوی دیوانه وارِ مطلق می نگریستم و از دیدن این گلابیاتور نیم برهنه که هیچ فتحی نمی توانست از شکستِ نهایی نجاتش دهد، اندوه عمیقی بر من مستولی می شد.

اما تسلیم به مراتب دشوارتر است. از هنگامی که نخستین بار نگاهم را به سوی آن بلندی های سرگیجه آور گرداندم، بارها خود را آویخته به تابِ بند بازها دیده ام که زیر پایم جز خلاء چیزی نبوده. با تمام وجود کوشیده ام به آن چنگ بزنم، بقایم، برسم، قلبم آماده انفجار، دندانهایم قفل شده و تمام تاروپود وجودم درهم کشیده شده بود. هنگامی که به این ترتیب پایانِ کارت فرا رسیده و می کوشی که سقوطِ اجتناب ناپذیرت را به تعویق بیندازی، هنوز هم در غمِ سبک هستی و وانمود می کنی که راحتی و کارت آسان است، وقتی که پایت به زمین می رسد نیرویت به انتها رسیده اما جایت امن است، با یقین به اینکه کارت بی عیب و نقص بوده تاب را دوباره پیش رویت می بینی، صفحه ات باز هم سفید است و دوباره خود را پرتاب می کنی، اوج های تازه را می جویی و می کوشی به چیزی برسی که فقط به این سبب آنجاست که ترا بفریبد.

اجبارِ هنرمند و پویاییِ وسوسه آمیز در پی شاهکار، به رغم تمام زیبایی هایی که دیده ام، تمام عظمت هایی که شاهدش بوده ام و تمامی تلاش ها بر روی تابِ بندبازی، تا امروز نیز برایم مانند سی و پنج سال پیش، آنگاه که از بام انبار روی کارِ شوق آمیزِ بزرگترین شیرینی پز جهان خم شده بودم، همچنان رازی سر به مهر باقی مانده است.

فصل سیزدهم

هنگامی که به این ترتیب داشتم چشمانم را برای نخستین بار به روی دنیای اسرارآمیز هنر می‌گشودم، مادرم خود را وقف یافتنِ رگه‌ای از استعدادهای نهانی در وجود من می‌کرد. ویولن و باله برای همیشه کنار گذاشته شد و نقاشی مطرود شد زیرا باعثِ شوربختی و طعن و لعنِ دیگران بود، اما پس از آن با خوانندگی آشنا شدم. استادانِ بزرگِ اپرای محلی دعوت شدند تا تارهای صوتی مرا بیازمایند و اگر بتوانند نطفه‌های شالیاپین^۱ تازه‌ای را در من کشف کنند که مقدر است در برابر چراغ‌های خیره‌کننده‌ی ارغوانی و طلایی صحنه بایستد و با کف زدن و تحسین انبوه تماشاگران روبه رو شود. با کمالِ تأسف پس از سی سال تردید و امیدواری سرسختانه، باید بپذیرم که سوءتفاهم کینه‌توزانه‌ای بین من و تارهای صوتی‌ام به وجود آمده است. نه صدا دارم و نه تشخیص صدا. نمی‌دانم چه طور این اتفاق افتاده است، اما باید با حقیقت روبه رو شد: من آن

۱ - فتودور ایوانوویچ شالیاپین (۱۸۷۳-۱۹۳۸) خواننده‌ی بایس اپرای روس.

خواننده‌ی بزرگِ باس نیستم که همیشه در آرزویش بوده‌ام. به دلایلی که برابم آشکار نیست احساس می‌کنم که صدای من به شالیا پینِ دیروزی و بوریس کریستفِ امروزی ارزانی شده است. این امر به هیچ وجه یگانه سوء تفاهمِ زندگی من نیست، اما هنوز هم از آن سخت در رنج و اندوهم. نمی‌توانم بگویم که دقیقاً کدام لحظه و در نتیجه‌ی کدام دسیسه‌ی نامیمونی این جابه‌جایی رخ داده است اما آنان که مشتاقان صدای حقیقتی مرا بشنوند بایستی صفحه‌ای از شالیا پین را بخوند یا مثلاً باید به یکی از صفحاتِ موسورگسکی به نام «کک» گوش بدهند. در این حال بهترین اجرای مرا خواهند شنید. فقط کافی است مرا روی صحنه مجسم کنند که یک دست بر سینه گذاشته‌ام و با صدای رعد آسا و با شکوه بَم خود می‌خوانم: «ها، ها، ها! بلو خا!» تا ببینند صدایم چه خوب و رساست. بدبختانه وقتی یک پا را جلو می‌گذارم و سر راست می‌گیرم و دانگِ صدایم را رها می‌کنم، آنچه از گلویم درمی‌آید پیوسته مایه‌ی تعجب و دل‌تنگی من می‌شود. کمترین شکی در این نیست که غارتم کرده‌اند. اگر این احساس را نداشتم ابداً اهمیتی نمی‌دادم، ولی دارم. هرگز نزد کسی، حتی مادرم، به این حقیقت اعتراف نکرده‌ام، اما دیگر از پنهان کردنش چه سود؟ حتی اگر همه چیز را از من گرفته و به دیگری داده باشند، من شالیا پینِ واقعی هستم. من خواننده‌ی باسِ بزرگ و اصیلی هستم و تا واپسین دم حیات چنین باقی خواهم ماند.

چند سال پیش، در جریانِ اجرای فاوست در متروپولیتن نیویورک، در لژ مجاور رودلف بینگ نشسته بودم. خاموش و لب‌خند مبهمی بر لب دست‌ها را روی سینه چلیپا کرده و ابروها را به شیوه‌ی مفیستوفلس درهم کشیده بودم و حال آن‌که روی صحنه هنرپیشه‌ای بدلی تا آن جا که می‌توانست نقش مرا ایفا می‌کرد. از این فکر که در جوار یکی از بزرگترین

خبرگانِ ابرای جهان نشسته بودم و او نمی دانست، نیش گزنده‌ای در جانم می خلید. اگر آن موقع آقای بینگ از قیافه‌ی شیطانی و اسرارآمیز من تعجب کرده، توضیحش همین است و من در این جا از این که هویتِ واقعی خود را پنهان کرده‌ام، از او تمنای عفو دارم.

مادرم شیفته‌ی اُپرا بود، همواره به شالیاپین به دیده‌ی احترام و تحسینی تقریباً مذهبی می نگریست و بنابراین برای من جای عذر و بهانه آوردن باقی نمی ماند. وقتی در سن هشت یا نُه سالگی یکی از آن نگاه‌های پُر ملاحظت و - از نظر من - در عین حال ملامت بار را می دیدم، به سمتِ جزیره‌ی گنجِ خود در انبار می دویدم و آنجا نفسِ عمیقی می کشیدم و حالتِ قهرمانانه‌ی تمام عیاری به خود می گرفتم، دهانم را به شیوه‌ای شیطانی غنچه می کردم و با صدای پُرشکوهی به قصدِ لرزاندنِ جهان نعره سر می دادم: «ها، ها، ها، بلو خا!» اما افسوس! صدایم ترکم کرده بود تا با یکی دیگر زندگی کند.

اگر یک بار، تنها یک بار این موهبت به من ارزانی می شد که هنگامِ کف زدنِ تماشاگرانِ مبهوت بر اثرِ اجرای موفقیت آمیزِ اُپرای بوریس گودونوف پیش چشمِ مادرم ظاهر شوم که در لُژ سلطنتیِ خود در اُپرای پاریس، یا حتی با فروتنیِ بیشتر، در لاسکالای میلان نشسته، یقین می کردم که سرانجام اشتیاقِ هنریش را برآورده‌ام. اما این آرزو تحقق نیافت. تنها لحظه‌ی پیروزی که تقدیم اش کردم به سالِ ۱۹۳۲ و سنِ هیجده سالگی بر می گردد که در مسابقاتِ قهرمانیِ بینگ پونگِ نیس برنده شدم. تنها همان یک بار بود که بردم و پس از آن همیشه شکست خوردم. درس‌های خوانندگی معقولانه کنار گذاشته شد. شنیدم که یکی از مربیان مرا «نابغه‌ی خردسال!» می خواند. او ادعا می کرد که در عمرش هرگز بچه‌ای را ندیده است که تا این حد فاقد استعدادِ موسیقی و صدا باشد!

حتی اکنون نیز گاهی صفحه‌ی شالیاپین را که به جای من آوازِ کک را می‌خواند روی گرامافون می‌گذارم و با قیافه‌ای اخم‌آلود به صدایم گوش می‌دهم که مرد دیگری را به من ترجیح داده؛ هنوز هم حاضرم هر چه در درون دارم به پای صدایم بریزم و تصور می‌کنم می‌توانستیم زندگی سعادت‌مندانه‌ای با یکدیگر داشته باشیم.

مادرم سرانجام ناگزیر به پذیرش این نکته شد که من از هیچ‌گونه موهبتِ خدادادی یا استعدادِ نهانی ویژه‌ای برخوردار نیستم و همچون بسیاری از والدینِ پیش از خود قانع شد که تنها یک راه برای مان باز است، راه سیاست. همین که این فکر در ذهن‌اش ریشه دواند، روحیه‌اش به طرز چشمگیری بالا رفت و چون برایش طبیعی بود که من جزء برگزیدگانِ جهانم، کمترین کارم این بود که سفیرِ کبیرِ فرانسه شوم. هرگز به چیزی کمتر از این راضی نمی‌شد.

عشق یا بهتر بگویم ستایشی که مادرم نسبت به فرانسه در دل داشت پیوسته برایم مایه‌ی شگفتی فراوان بوده است. امیدوارم برای کسی سوءتفاهم پیش نیاید: من خودم همواره دوستدارِ فرانسه بوده‌ام. اما تقصیر از من نیست: مرا طوری بار آورده‌اند که راه دیگری نداشتم. در دورانِ کودکی می‌کوشی افسانه‌های فرانسه را که در دلِ جنگل‌های لیتوانی برایت حکایت می‌کنند بشنوی و زیبایی‌های آن سرزمین اساطیری را که در چشمانِ مادرت باز تاییده است تماشا کنی. وقتی که او در آغوشت می‌کشد، آن زیبایی‌ها را با لبخندِ سعادت و زمزمه‌ی عشقش یک‌سان می‌دانی. کنارِ آتشی نشسته‌ای و به جرق‌جرقِ میمه‌هایش گوش می‌دهی، در حالی که در بیرون برف جهان را به سکوت وا می‌دارد، انگار که می‌خواهد کمک کند تا بهتر بشنوی. در آن سکوتِ عمیق به فرانسه گوش می‌دهی، به گونه‌ای که گویی همان پیشیِ چکمه‌پوش یا شنل

قرمزی است. به قصه‌ی ژندارک گوش می‌دهی و سپس چشمانت را با شگفتی می‌گشایی و هر زمان که به زین چوپانی برمی‌خوری، همان صداها را می‌شنوی. ارتش سربازان سُربی‌ات را بر کفِ اتاقِ خوابت گیرد می‌آوری و به آنها می‌گویی که: «چهل قرن از فرازِ این برج‌ها به شما چشم دوخته‌اند.» در رأسِ دسته‌هایت باستیل را فتح می‌کنی و با شمشیرِ چوبی به گزنه‌زار و خاربوته‌ها حمله‌ور می‌شوی و برای جهان آزادی به ارمغان می‌آوری. با خواندنِ قصه‌های لافوتن خواندن و نوشتن می‌آموزی و این احساس به تو دست می‌دهد که فرانسه زبانِ مادریِ تو است. سپس می‌کوشی آن‌ها را از یاد ببری، سعی می‌کنی با چشمانِ خودت بینی و در سده‌ی از جنگِ قصه‌ی پریان رهایی یابی. حتی اقامتی طولانی در فرانسه کمکت نخواهد کرد تا به این همه دست‌یابی.

بدیهی است که سرانجام روزی فرارسید که آن پندارِ باطل و بی‌هوده از فرانسه با واقعیتِ متضاد و خشنِ کشورم رودررو قرار گرفت. اما دیگر خیلی دیر شده بود. من همچنان به قصه‌ی پریانم چسبیده بودم. در تمامِ طولِ عمرم تنها دو نفر را دیدم که به لحنی همانند از فرانسه حرف می‌زنند: مادرم و ژنرالِ دوگل. آن دو هم به لحاظِ جسمی و هم از نظرهای دیگر با هم از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. اما وقتی که پس از سقوطِ فرانسه در تاریخِ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ شنیدم که ژنرالِ دوگل مردمِ فرانسه را به مبارزه‌ی مسلحانه فرا می‌خواند، صدای بانوی پیری که در ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا کلاه می‌فروخت، در قالبِ کلماتِ فناپذیرِ ژنرال به گوشم رسید و بی‌هیچ تردیدی به آن پاسخ مثبت دادم. از سنِ هشت سالگی هرگاه با ایامِ دشواری روبه‌رو می‌شدیم - و به ندرت جز این بود - مادرم می‌آمد و در برابرم می‌نشست، صورتش خسته بود و سماجتِ توی چشمان‌اش موج می‌زد. سیگاری دود می‌کرد، با

نگاهی حاکی از رضایت و دانایی براندازم می‌کرد و با اطمینانِ خاطری آرامش‌بخش می‌گفت:

- تو سفیرِ کبیرِ فرانسه خواهی شد. مادرت می‌داند دارد چی می‌گویی. با این همه هنوز هم یک چیز برایم معما است. وقتی برایم آن آرزوهای دور و دراز را در سر می‌پروراند، چرا هرگز نخواست رییس جمهور شوم؟ شاید بیش از آن حدی که من تصور می‌کردم خوددار و محتاط بود. به احتمالِ قوی در دنیای خیالپردازانه‌ی آناکارینا و افسرانِ اشرافی که نهانی در آن می‌زیست، رییس جمهور حقیقتاً متعلق به «برگزیدگان» نبود و سفیر کبیر با آن لباس‌های پُرزرق و برق در نظرش تصویرِ برجسته‌تری داشت.

هر روز بیش از پیش به مخفیگاهِ خود در میانِ کُنده‌های خوشبو پناه می‌بردم و پس از مدتی اندیشیدن درباره‌ی تمامِ آن کارهای افسانه‌واری که مادرم از من توقع داشت، از فرطِ عجز و درماندگی در سکوت به تلخی اشک می‌ریختم.

سپس با قلبی افسرده از آن جا خارج می‌شدم، به خانه می‌رفتم و با این حال قصه‌ی دیگری از لافونتن یاد می‌گرفتم: این تنها کاری بود که در آن روزگار می‌توانستم برایش بکنم.

نمی‌توانم بگویم که مادرم از زندگیِ سیاسی یا به طور کلی سیاستمداران چه تصویری داشت، اما یک روز با حالتی پریشان به اتاق خوابم آمد. کنارم نشست، چند لحظه‌ای در سکوت انتظار کشید و بعد بنا کرد به سخنرانی مفصلی که بهترین و فشرده‌ترین عنوانی که می‌توانم به آن بدهم این است: «هنرِ هدیه دادن به خانم‌ها.»

- یادت باشد که اگر خودت دسته گلِ کوچکی را ببری خیلی مؤثرتر است تا آن که دسته گلِ بزرگی را توسطِ قاصدی بفرستی. هیچ وقت به

زن‌هایی که پالتو پوست زیاد دارند و نمی‌دانند با آن‌ها چه کار کنند اعتماد نکن، مگر این که چاره‌ای نباشد. این جور زنها همیشه یکی دیگر هم می‌خواهند. همیشه در انتخاب هدیه‌ها دقت کن: اگر زن چندان با فرهنگی نیست و ذوق ادبی ندارد، یک کتاب خوب به‌اش هدیه بده. برعکس، اگر روشنفکر و فروتن و واقعاً علاقمند به ادبیات است، یک هدیه‌ی تجملی به‌اش بده، مثلاً یک شیشه عطر یا یک شال قشنگ. دقت کن وقتی هدیه‌ی پوشاکی به‌اش می‌دهی رنگ چشم و موهایش یادت باشد. وقتی اشیاء کوچکی هدیه می‌دهی مثل سنجاق سر، انگشتری و گوشواره، مواظب باش که با رنگ چشمانش بخواند. اگر هدیه لباس یا کت است، طوری انتخابش کن که با رنگ موهایش جور باشد. انتخاب لباس برای زن‌هایی که رنگ چشمان و موهایشان یکی باشد آسان‌تر است و خرجش کمتر. بالاتر از همه...

با قیافه‌ای که دل‌پاسی عمیقی از آن می‌بازید به من نگاه می‌کرد. - بالاتر از همه، هرگز نباید از هیچ زنی پول قبول کنی. هرگز! ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که چنین کاری را کرده‌ای. قسم بخور که هرگز از هیچ زنی پول قبول نخواهی کرد. به جان مادرت قسم بخور! سرم را بالا گرفتم و با وقار سوگند یاد کردم. مدام روی این نکته تأکید می‌ورزید و موقع ادای آن حالتی ناآرام و مضطرب داشت. - تا وقتی هدایا به صورت اشیاء باشد می‌توانی قبول‌شان کنی، مثلاً خودنویس، جلیقه، یا حتی اگر معشوقه‌ات اصرار داشته باشد رولزرویس و خانه، ولی پول هرگز!

مادرم در تربیت من به صورت مردی تمام عیار از هیچ چیز فروگذار نکرد. با صدای بلند مادام کاملیا را برایم می‌خواند و همین که اشک به چشمش می‌آمد و صدا در گلویش می‌شکست، آنقدر که ناگزیر دست از

خواندن می‌کشید، می‌دانستم که توی ذهن‌اش چه کسی را به جای آرمان مجسم می‌کند. در میانِ قطعاً ادبیِ مهذبِی که با آن لهجه‌ی غلیظِ روسی به صدای بلند برایم می‌خواند، بیش از همه آثارِ عالیجنابانِ درولد، برانژه، و ویکتورهوگو را به یاد دارم. تنها به این اکتفاء نمی‌کرد که شعر را بخواند، بلکه با اتکاء به سابقه‌اش به عنوانِ «هنرمندِ دراماتیک» شعرها را ایستاده در زیر شمع‌دان‌های پُرتالو سالن، با ادا و اطوار و شور و احساس فراوانِ دکلمه می‌کرد. بخصوص آن تعبیرِ مصیب‌بارِ ویکتورهوگو را از شکستِ ناپلئون، با آن مصرعِ شوم، به خاطر دارم: «واترلو، واترلو، واترلو، دشتِ تیرگی» که مو براندامم راست می‌کرد. موقعی که مادرم کتاب را به دستی داشت و دستِ دیگر را به شیوه‌ای مؤثر به طرفِ سقف گرفته و در وسطِ اتاق ایستاده بود، من نشسته روی لبه‌ی صندلی تماشایش می‌کردم و گوش می‌دادم. قدرتِ بیان و تجسم‌اش رعشه‌ی سردی به تیره‌ی پشتم می‌دواند، با چشمانِ گشاد و زانوهایی که به هم می‌فشردم به «دشتِ تیرگی» خیره می‌شدم و یقین داشتم که اگر خودِ ناپلئون نیز در آن لحظه حاضر می‌شد سخت تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت.

طبعاً یک فقره‌ی دیگر از تربیتِ فرانسوی‌ام آموختنِ سرودِ ملیِ مarsey یز بود. مادرم پشتِ پیانو می‌نشست، من یک دست را روی قلبم می‌فشردم و دستِ دیگر را به سوی سنگرهای خیابانی دراز می‌کردم، کنارش می‌ایستادم و با هم در حالی که مبارزه جویانه به چشمِ همدیگر زُل می‌زدیم، سرود را می‌خواندیم. وقتی به «سلاح برگیرید، شهروندان!»^۱ می‌رسیدیم، او هر دو دست را روی کلیدهای پیانو می‌کوبید و من با قیافه‌ای عبوس و تهدیدکننده مشت‌ها را گره می‌کردم. موقعی که «باشد که

خونِ ناپاک بر کشتزارهای مان جاری شود^۱ را می خواندیم، او آخرین ضربه‌ی مجازات‌کننده را روی کلیدهای پیانو فرود می‌آورد و با دست‌های آویزان می‌نشست و من در حالی که پا به زمین می‌کوبیدم و قیافه‌ی کینه‌توز و مصممی به خود می‌گرفتم، اطوارش را تقلید می‌کردم. مشتها گره کرده و سر راست گرفته؛ لحظاتی در همین حال می‌ماندیم و به یکدیگر خیره می‌شدیم تا آخرین نوسانِ صدای پیانو در چهاردیواری سالن محو شود.

فصل چهاردهم

پدرم تقریباً بلافاصله پس از تولدم ما را ترک کرده بود. هر وقت اسمی از او می‌بردم، مادرم و آنیلا نگاه سریعی با هم رد و بدل می‌کردند و موضوع صحبت را تغییر می‌دادند. به زودی به این نتیجه رسیدم که چیزی پریشان‌کننده و حتی دردناک در این موضوع نهفته است و یاد گرفتم که روی هم رفته از آن اجتناب کنم.

می‌دانستم مردی که نامش روی من است زن و بچه دارد، مسافرت‌های زیادی کرده و به آمریکا هم رفته است. بارها او را دیدم. نسبتاً تنومند بود، دست‌های قشنگ و چشم‌هایی مهربان داشت. گرچه همیشه با من خوشرفتاری می‌کرد، اما در حضورم کمی ناآرام و غمگین بود. وقتی با چشم‌های نجیب - و به نظرم - ملامت بارش به من نگاه می‌کرد، گناهکارانه سر به زیر می‌انداختم. همیشه این احساس را در وجودم دامن می‌زد که نسبت به او بدرفتاری کرده‌ام.

تنها پس از مرگش بود که حقیقتاً وارد زندگی‌ام شد، آن هم به شیوه‌ای که هرگز فراموش نخواهم کرد. می‌دانستم که در هنگامه‌ی جنگ به جرم

یهودی بودن اموالش را تصرف کردند و همراه زن و دو فرزندش که به نظرم پانزده و شانزده ساله بودند در یکی از اتاق‌های گاز آلمانی به قتلش رسانده‌اند. اما فقط در سال ۱۹۸۵ بود که از جزییات سرنوشت غم‌انگیزش آگاه شدم.

از بولیوی - که در آن جا کاردار سفارت فرانسه بودم - برای دریافت جایزه‌ی گنکور به خاطر زمانم ریشه‌های آسمان به پاریس آمده بودم. در بین نامه‌های بسیاری که آن روزها به دستم رسیده بود، نامه‌ای وجود داشت که جزییات مرگِ مردی را برایم فاش می‌کرد که اطلاعات کمی درباره‌اش داشتم.

معلوم شد که برخلاف آنچه برایم تعریف کرده بودند توی اتاقِ گاز کشته نشده بلکه در راه اتاقِ گاز، چند یارد مانده به مدخلش، از ترس قالب تهی کرده است. کسی که نامه را نوشته بود، تأکید می‌کرد که این صحنه را به چشم دیده است. کار او درباری یا پذیرش محکومان به مرگ بود - نمی‌دانم او را چه بنامم یا عنوان رسمی این قبیل شغل‌ها چه بود.

آن مرد بی‌شک با این فکر جریان را برایم نوشته بود که دانستن این نکته مرا خوشحال می‌کند که پدرم به نحوی از اتاقِ گاز گریخته و پیش از رسیدن به آن به علتِ حمله‌ی قلبی مثلِ سنگ به زمین افتاده و مُرده است. مدتِ زیادی، نامه در دست، نشستم. هیچ چیزی احساس نمی‌کردم و سرم یکسره از هر اندیشه‌ای تهی بود. نامه را گذاشتم توی جیب، به طرف پلکانِ دفتر انتشاراتِ *N.R.F* رفتم که نامه‌هایم را از آن جا می‌گرفتم و نمی‌دانم چه مدتی با عنوانِ کاردارِ سفارتِ فرانسه، با لباس‌هایی که در لندن برایم دوخته بودند، مزین به صلیبِ آزادی، نشانِ لژیون د'ونور و جایزه‌ی گنکورم به ستون‌هایش تکیه دادم.

تصادفاً آلبر کامو از آنجا می‌گذشت و مرا که ناخوش احوال دید با

خود برد. مردی که در راه اتاقِ گاز از ترس قالب تهی کرده بود برایم بیگانه بود، اما آن روز حقیقتاً پدرم شد و من می‌خواهم که پیوسته چنین باشد. من به حفظ کردنِ قصه‌های لافوتن، اشعارِ درولد و برانژه و خواندنِ کتابِ صحنه‌های عبرت‌انگیز از زندگانیِ مردانِ بزرگ، ادامه می‌دادم، کتابِ قطوری که جلدِ آبیِ کمرنگی داشت و نقش‌هایش با اکلیلِ طلایی صحنه‌ی غرق شدنِ پُل و ویرژینی را نشان می‌داد. مادرم این داستان را می‌ستود چرا که به نظرش لحنِ اخلاقی الهام‌بخش خاصی داشت. غالباً قسمتِ سرشار از نجاتی را که در آن ویرژینی، بر عرشه‌ی کشتی شکسته، ترجیح می‌دهد غرق شود و پیش چشمِ پُل جامه از تن در نیارد به صدای بلند برایم می‌خواند. هر بار که این قطعه را به پایان می‌برد یادش نمی‌رفت که با رضایتِ خاطر نفس عمیقی بکشد. مؤدبانه گوش می‌دادم، اما در عینِ حال شک برم می‌داشت. عقیده داشتیم که پُل نمی‌داند چه طور با مسأله روبرو شود و لبِ مطلب این است.

می‌بایست پیاموزم در موقعیت‌های مهمی که در زندگی‌ام رخ می‌نماید چه گونه شرافت و حیثیتِ خود را حفظ کنم، از این رو ناگزیر به مطالعه‌ی کتابِ قطورِ دیگری شدم به نامِ زندگیِ فرانسویانِ نامدار. این شاهکار نیز به صدای بلند برایم قرائت می‌شد و مادرم با تجسمِ برخی کردارهای تحسین برانگیز پاستور، ژاندارک یا رونالد دو رونسو، کتاب را روی زانوهایش می‌گذاشت و با نگاهی لبریز از تحسین و عشق به من می‌نگریست. فقط یکبار دیدم که نشانه‌هایی از طغیان و اعتراض از خود بروز داد و آن هنگامی بود که نویسندگان به طور غیرمنتظره‌ای مختصر دستکاری‌هایی در تاریخ کرده و نبردِ بورودینو را به حسابِ پیروزیِ فرانسه گذاشته بودند. مادرم لحظه‌ای درباره‌ی آن پاراگراف به فکر فرو رفت و سپس روحِ روسی‌اش یکباره به عشقش نسبت به فرانسه چربید.

کتاب را بست و با صدایی لرزان و در عین حال قاطع گفت:
- این ادعا صحت ندارد. جنگِ بورودینو فتحِ بزرگِ روس‌ها بود. دیگر
شورش را درآورده‌اند.

از سوی دیگر هیچ مانعی در کار نبود که مرا از تحسین و تمجیدِ
ژاندارک، پاستور، ویکتور هوگو و سن لویی - خورشید شاه^۱ - و انقلابِ
فرانسه باز دارد. در اینجا باید بگویم که در جهانِ قابلِ ستایشی که مادرم از
فرانسه ساخته بود همه چیز در نظرش از تأییدِ یکسانی برخوردار بود و او
با آرامشِ خاطر سرهای ماری آنتوانت، روبسپیر، شارلوت کورده^۲، مارا،
ناپلئون و دوک آنژ را توی یک سبد می گذاشت و همه را با لبخندی حاکی
از تحسین به من تقدیم می کرد.

مدتِ زیادی طول کشید تا خود را از تأثیر آن صحنه‌ها و تصاویرِ
رنگین بازاری و بی‌ارزش رها کنم و از میانِ چهره‌های فرانسوی آنی را
برگزینم که بیش از همه درخورِ عشق و ستایش من است. مدتِ مدیدی
خصوصیتِ عمده‌ی بخشِ غیرِ فرانسوی وجودم عبارت از طرد یا عدمِ
قدرت در تمایز قایل شدن بین این چهره‌ها بود. این تأییدِ کاملِ درباره‌ی
متناقض‌ترین و پُرکشاکش‌ترین جنبه‌های کشورم، اعم از درست و غلط،
نیز مصداق داشت و همچنین در موردِ فقدانِ نفرت نسبت به برخی از
هموطنانم، فقدانِ خشم در قبالِ برخی جنبه‌های تاریخِ کشورم و شکستِ
کاملم در پروردنِ کینه و رنجش نسبت به زخم‌های دیرینه تجلی می کرد.
می‌بایست سال‌ها تا رسیدن به سنینِ پختگی و کمالِ انتظار بکشم تا از
دوستیِ فرانسه رهایی یابم و به فرانسوی‌ای حقیقی تبدیل شوم. این امر تا

۱ - *Roi Soleil* اشاره به لویی چهاردهم پادشاهِ فرانسه.

۲ - *Charlotte Corday* قاتلِ مارا از سرانِ انقلابِ فرانسه.

سال ۱۹۳۵ و مخصوصاً در بحبوحه‌ی وقایع مونیخ^۱ اتفاق نیفتاد. از آن به بعد بود که سرانجام در نفرتِ هموطنانم نسبت به یکدیگر، در اعتقاداتِ شان، در تلخ‌اندیشی، در عشق و خشم و تغییرِ شان سهیم شدم. آرزوی کتک و اردنگی زدن به بعضی‌شان همراه حسرت برای فقدانِ گیوتین سرانجام به من اجازه داد که یک بار برای همیشه به قصه‌های دورانِ کودکی پُشت کنم و با واقعیتِ متناقض، بغرنج و در عینِ حال برادروار و جان‌پرورِ کشورم گلاویز شوم.

غیر از این تربیتِ عمیقاً میهن‌پرستانه که رهایی از آن برایم سخت دشوار بود، هیچ چیزی که بتواند دامنه‌ی تجربیاتم را به عنوانِ مردی تمام عیار گسترش دهد از قلم نیفتاد و نادیده گرفته نشد.

وقتی یک گروه سیارِ تئاتر به شهرِ ما می‌آمد، کالسکه‌ای روباز سفارش داده می‌شد و مادرم کلاهِ بزرگی به سر می‌گذاشت و لباس‌های جذابی به تن می‌کرد که مخصوص این ایام دوخته بود و مرواریدها در گوش و دورگردنش می‌درخشید و در این حال که بسیار شاداب و زیبا به نظر می‌آمد، مرا برای دیدنِ فیلمِ بیوه‌ی خوشحال یا دختری از ماکسیم یا کن‌کنِ پاریسی می‌برد. من که مثل همیشه لباسِ مخمل و ابریشمی خود را پوشیده بودم دوربینِ مخصوصِ اپرا را به چشم می‌فشردم و با خرده‌گیری به صحنه‌های زندگی آینده‌ام خیره می‌شدم و چشم به راه زمانی می‌ماندم که سرانجام توی اتاق‌های مخصوصِ باغِ رستورانی برکرانه‌ی دانوب توی کفش‌های زینِ دلربایی شامپانی بنوشم و از سوی دولتَم مأمورِ اغوای همسرِ شاهزاده‌ای بالکانی شوم و به این ترتیب چوب لای چرخِ پیوندی بگذارم که میانِ ارتش‌ها در حالِ شکل گرفتن است.

۱- اشاره به کودتای معروفِ آجوفروشی مونیخ و ابتدای به قدرت رسیدنِ هیتلر.

مادرم پیوسته توی مغازه‌های سمساری پُرسه می‌زد و با مجموعه‌ای از کارت‌های پستی کهنه برمی‌گشت و جاهایی را به من نشان می‌داد که به قول او «بهترین اماکن» جهان بود و انتظارِ حضورم را می‌کشید. به زودی با ساختمانِ داخلی رستورانِ ماکسیم آشنا شدم و روی این نکته توافق کردم که در اولین فرصت به آنجا ببرمش. پیشاپیش به وضوح از این کار لذت می‌برد. پیش از جنگِ جهانی اول در جریانِ سفرش به پاریس آن جا شام خورده بود و اصرار داشت بگوید که آن جا جای بسیار محترمانه‌ای است. اما کارت‌های پستیِ دلخواهش کارت‌های رنگی‌ای بود که رژه‌ی نظامیِ افسرانِ خوش‌قواره را با شمشیرهای آخته نشان می‌داد که در پیِ کالسکه‌ی شاهی روان بودند، یا سفیر کبیرونی در جامه‌های کاملِ تشریفاتی، نشسته در کالسکه‌های روباز که برای تقدیم استوارنامه‌های‌شان به دربار می‌رفتند، یا تصاویری از خانم‌های شایسته‌ی تحسینِ زمان نظیر کَلُودو و مروود، سارا برنار و ایوت گیلبرت. یادم می‌آید که اسقف‌ها را در ردای مخملِ بنفش و تاج اسقفی بر سر به من نشان می‌داد و با تأیید می‌گفت: «اینها می‌دانند چه طور لباس بپوشند.» طبعاً همیشه تمام کارت‌های پستیِ زندگانیِ فرانسویانِ نامدار را به خانه می‌آورد و روی‌شان انگشت می‌گذاشت و در میان‌شان چندتایی را - هر چند اندک - پیدا می‌کرد که گرچه پس از مرگ از افتخار و شهرت برخوردار شدند، اما در زندگانیِ خطایی از آن‌ها سرزده بود. بنابراین آن کارتِ پستی که اگلون، پسرِ واژگون بختِ ناپلئون، را نشان می‌داد که به نحوی در آلوم ما راه یافته بود، بی‌درنگ با این تفسیرِ ساده برداشته می‌شد: «مسلول بود». نمی‌توانم بگویم که دلیلِ این طرد ترس از سرایتِ بیماری بود یا مادرم زندگی شاه رمِ بینوا را نمونه‌ای نمی‌دانست که قابلِ پیروی باشد. نقاشانِ نابغه‌ای که در زمانِ حیات‌شان با چیزی جز فقر و گمنامی رو در رو نبوده‌اند، شاعرانِ

بدنام مثلِ ورنلن، رمبو، بودلر - بخصوص بودلر - آهنگسازانِ بزرگی که به مرضِ دیوانگی مُردند یا به نحوِ دیگری با سرنوشتی غمبار روبه رو شدند، در نظرش مردود بودند، زیرا اگر از یک نقلِ قولِ مشهورِ انگلیسی کمک بگیریم، مادرم تابِ مزخرفات را نداشت. او شهرت و موفقیت را چیزی می‌دانست که بایستی در زمانِ حیات به انسان ارزانی شود و اگر مادرِ هنرمند نیز زنده باشد چه بهتر. بیشترین کارتهای پستی که مدام به خانه می‌آورد تصویرِ ویکتورهوگو بود. خوش داشت پوشکین را که شیفته‌اش بود شاعرِ بزرگ‌تری بداند، اما عیبِ بزرگی در کارش می‌دید: در سنِ سی‌وشش سالگی در دوئلی کشته شده بود، در حالی که ویکتورهوگو تا سنینِ پیری زیست و غرق در شهرت و افتخار مُرد و تمام فرانسه در مرگش گریست. مادرم او را سخت می‌ستود و توی آپارتمان‌مان به هر جا چشم می‌انداختم چهره‌ی شریفِ ویکتورهوگو به من نگاه می‌کرد. وقتی می‌گویم هر جا، منظورم بی‌اغراق همه جاست. مادرم اشخاصِ زیر را از پانتئونِ خانگیِ کارت‌های زرد شده‌اش طرد کرده بود: موتسارت: «جوانمرگ شده است»، بودلر: «دلیلش را بعد خواهی فهمید»، برلیوز، بیزه، شوپن: «آن‌ها بدبخت بودند»، اما باید بگویم که در کمالِ تعجب و به رغمِ هراس‌اش از بیماری، بخصوص از سل و سیفلیس، گی‌دوموپاسان در نظرش چندان منفور نبود که پس از قدری سردرگمی و تردید پذیرفته نشود. مادرم در برابرِ او ضعفِ بارزی داشت و تنها کتاب‌هایی که دیدم برای خودش خریده، یک دوره‌ی کامل از آثارِ او بود. پیوسته از این فکر که گی‌دوموپاسان پیش از تولدم با مادرم سروسری داشته است احساسِ ناآرامی کرده‌ام - گاهی حس می‌کنم که خوب از چنگش در رفته‌ام.

و به این ترتیب بود که کارتی که گی خوش قیافه‌ی پیراهن سفید را با

آن گردنِ ستمبر و سیبیلِ مردانه نشان می داد در مجموعه‌ی من پذیرفته شد و جایگاه افتخاری بین بناپارتِ جوان و مادام رکامیه اشغال کرد. گاهی که صفحاتِ آلبوم را ورق می زدم، مادرم از روی شانه‌هایم نگاه می کرد و در همان لحظه‌ای که دستم می رفت تا صفحه‌ای را برگرداند که عکس مویاسان رویش بود، آن را می گرفت. غرق در فکر و با لبخندی گنهکارانه و در عین حال سبکسرانه به آن خیره می شد. بعد سری می جنباند و آه می کشید.

می گفت:

- زن‌ها او را می پرستیدند.

بعد بی آنکه ظاهراً ربطی داشته باشد، با اندک تأسفی می افزود:

- آه، خوب، شاید برای ما بهتر باشد که با دخترِ قشنگ و تمیزی از خانواده‌ای خوب و آبرومند وصلت کنیم.

شک نیست که در نتیجه‌ی زُل زدنِ مدام به تصویرِ گِی بینوا، مادرم فکر می کرد و قشش رسیده است که در برابرِ دام‌های توطئه آمیزی که دایم سرِ راهِ مردها قرار گرفته است هشدارِ جدی به من بدهد. از این رو یک روز بعد از ظهر مرا سوارِ درشکه‌ای کرد و به نفرت‌انگیزترین جا، یعنی نمایشگاهِ امراضِ مقاربتی کشاند. آنجا نوعی موزه‌ی وحشتِ طبی بود و مدل‌های مومیِ نفرت‌انگیزی را به کار گرفته بودند تا به دانش‌آموزان نشان بدهند که چه طور خود را در برابرِ نتایجِ برخی بازی‌های ممنوع محافظت کنند. باید اعتراف کنم که سخت تحتِ تأثیر قرار گرفتم. آن بینی‌های متلاشی شده و از هم پاشیده‌ای که اندک اندک در زیرِ حملاتِ بیرحمانه‌ی سیفلیس رو به نابودی می رفت و چیزی جز حفره‌ای در صورتِ باقی نمی گذاشت، توسطِ مقاماتِ موزه در نورِ کم‌رنگِ زیرزمین به دیدارکنندگان عرضه شده بود. از دیدنِ شان چنان ترسیدم که حالم بهم

خورد. چون همیشه بینی بود که به دلیلی اسرارآمیز و از نظر من نامفهوم می‌بایست بهای گزاف آن لذایذ مرگبار را بپردازد.

این اختطاری جدی که به این ترتیب در آن مکان شوم به من داده شد، مفیدترین اثر را بر سرنوشت تأثیرپذیرم باقی گذاشت: در تمام طول عمر از بینی‌ام به بهترین وجهی مراقبت کرده‌ام. دریافتم که مشت‌زنی ورزشی است که مقامات روحانی و یلنا با تأکید فراوان علیه آن موعظه می‌کنند و به این ترتیب رینگ مشت‌زنی یکی از معدود نقاطی است که هرگز به مثابه‌ی قهرمان جهان در آن عرض اندام نکرده‌ام. همچنین پیوسته با تمام وجود سعی کرده‌ام که از نزاع و جدال با مشت اجتناب کنم و تا آن جا که به بینی‌ام مربوط می‌شود می‌توانم شرافتمندانه بگویم که برای خشنودی مقامات مذهبی دلایل کافی در دست دارم.

بینی‌ام دیگر آن بینی سابق نیست. در زمان جنگ، پس از یک حادثه‌ی نامطبوع پرواز، در بیمارستان نیروی هوایی سلطنتی از نو ساخته شده، اما به هر حال هنوز هم سرجایش هست، سفت و سخت در جایش نشسته و یاری‌ام داده تا در جمهوری‌های فرانسه نفس بکشم. حتی اکنون که در مه بعدازظهر بین زمین و آسمان دراز کشیده‌ام، هنگامی که اشتیاق دیرینه‌ام نسبت به دوستی و همدمی یک بار دیگر بر من غلبه کرده و به تمام آنانی می‌اندیشم که نسبت به من اخلاص و عشق ورزیده‌اند - گربه‌ام مرتیمر که توی باغ چلسی دفن شده، گربه‌هایم نیکولاس، همفری، گوشو و سگ دورگه‌ام گاستون، تمام آنانی که مدت‌هاست مرا ترک گفته‌اند - کافی است که به نوک بینی‌ام دست بزنم تا حس کنم که یکسره تنها نیستم و هنوز هم مونسی دارم.

فصل پانزدهم

گذشته از کتاب‌های مهذب و عبرت‌انگیز که به توصیه‌ی مادرم می‌خواندم، تمام کتاب‌هایی را که دستم می‌رسید یا دقیق‌تر بگویم از مغازه‌ی کتاب‌فروشی محل بلند می‌کردم، با اشتیاق تمام می‌بلعیدم. غنیمتِ خود را به جزیره‌ی گنج مخفی خود در انبار می‌بردم و آنجا در دنیای افسانه‌وار والتراسکات، کارل می، ماین رید و آرسن لوپن غوطه‌ور می‌شدم. بخصوص لوپن تحسین‌انگیز را بسیار جذاب می‌دیدم و با تمام وجود سعی می‌کردم تا قیافه‌ی طعنه‌آمیز، تهدیدکننده و برتری طلبانه‌ی او را به خود بگیرم که هنرمند در پشت جلد کتاب به چهره‌ی قهرمان بخشیده بود. با برخورداری از موهبت طبیعی تقلید که نزد کودکان به وفور یافت می‌شود، به خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آمدم، و حتی امروز نیز غالباً شباهتِ دوری را با تصاویر ارزان قیمتی که طراحانِ درجه‌ی سه برای پشت جلد کتابهای بازاری می‌کشند در چهره‌ی خود تشخیص می‌دهم. والتراسکات نیز به من لذت فراوانی می‌بخشید. هنوز هم گاهگاهی خود را روی بستر می‌اندازم و به تعقیب خیالی آرمان اصیلی می‌پردازم: دفاع از

بیوه‌ای بینوا و نجاتِ یتیم کوچولو - بیوه‌ها بی‌برو برگرد به طرزِ چشمگیری زیبا هستند و مایلند پس از آنکه ابتداء درِ اتاقِ مجاور را به روی یتیم‌های کوچولو می‌بندند، سپاسگزاریِ لطیفِ خود را نشان دهند.

یکی دیگر از کتاب‌های دلخواهم جزیره‌ی گنج رابرت لویی استیونسن بود. هرگز از خواندنش خسته نشده‌ام و فکر این که آن صندوقِ چوبی پُر است از زرِ آندلسی و لعل و زمرد و فیروزه - به دلایلی نامعلوم هرگز الماس مرا وسوسه نمی‌کرد - هنوز هم در رؤیاهایم جا خوش کرده است. هنوز هم معتقدم که آن جزیره واقعاً جایی وجود دارد و اگر سخت بکوشم آن را خواهم یافت. هنوز هم امیدوارم، هنوز هم انتظار می‌کشم، از این احساس در عذابم که جزیره هست و تنها کافی است رمزش را کشف کنم تا بتوانم به درکِ پاسخِ بزرگی نایل شوم که از ازل وجود داشته است، رمزی که قلب و مغزِ هیچ انسانی قادر به کشفِ آن نبوده است. تنها شب‌زنده‌دارانِ کهنسال به درستی درک خواهند کرد که این توهم آزاردهنده چه قدر سرخوردگی و اندوه دربردارد. هرگز از این اعتقاد دست نکشیده‌ام که در جایی گرداگردم رازی شگفت‌انگیز چشم به راهم نهفته است و پیوسته با این احساس زمین را زیر پا گذاشته‌ام که از نزدیکی دینه‌ای می‌گذرم. هنگامی که در ارتفاعاتِ سن‌فرانسیسکو، ناب هیل، راشن هیل و تلگراف هیل پرسه می‌زنم، کمتر کسی ممکن است شک ببرد که این مردِ موخاکستری در جستجوی نشانه‌ای مرموز، مثلاً درختِ سنجدی است و این تبسمِ طعنه‌آمیز اشتیاقش را نسبت به کلیدِ رمز لاپوشانی می‌کند و به رازی افسانه‌ای در ورای سیاهی، به لیخندی دلنشین در پسِ حجابِ هرج و مرج، به وجودِ پاسخی، فرمولِ معجزه‌آسایی و کلیدِ رمزی باور دارد. چشمانم مدام آسمان و زمین را می‌کاود. هرگز از سؤالِ خاموشم دست نمی‌کشم، لابه می‌کنم، التماس می‌کنم، چشم به راه

می مانم. طبعاً مهارتِ چشمگیری کسب کرده‌ام تا تمام اینها را در زیر ظاهری محترم و مؤدب و تا حدی دور از دسترس از نظرها بپوشانم: محتاط شده‌ام، نقشِ آدم‌های بزرگسال را بازی می‌کنم، اما در تمام مدت هنوز هم مخفیانه در جستجوی آن سوسکِ طلایی هستم که پیامی زیر بالش نوشته باشند، چشم به راه اشاره‌ای اسرارآمیز هستم، در انتظار آنم که بر شانه‌ام بنشیند و به زبانِ آدمیزاد با من سخن بگوید و سرانجام معنای تمامی این‌ها - چونی و چرایی - را برایم عیان کند.

با این حال نمی‌توانم وانمود کنم که نخستین برخوردم با سحر و جادو شوق‌انگیز بوده است. این آشنایی در پشتِ انبارِ هیزم و به وسیله‌ی یکی از پسرهای کوچکتر از خودم ملقب به «هندوانه» حاصل شد. بچه‌ها این لقب را به او داده بودند، چون عادت داشت که دنیا را از پشتِ یک قاچِ هندوانه تماشا کند، به طوری که تنها چشمانِ مودی و هوشیارش دیده می‌شد. پدر و مادرش در ساختمانِ مسکونی مان مغازه‌ی تره‌بارفروشی داشتند و او هرگز از جایی که زندگی می‌کرد بدونِ دست داشتنِ یک قاچِ بزرگ از میوه‌ی دلخواهش ظاهر نمی‌شد. چنان سر در گوشتِ پُر آبش فرو می‌برد که دهنِ همه‌ی ما آب می‌افتاد، اما در هر حال چشمانش از بالای میوه‌ی هوس‌انگیز به ما زُل می‌زد. در واقع هندوانه در آن قسمتِ دنیا فراوان بود. اما هر سال تابستان مواردی از ویا و تیفویید دیده می‌شد و گناهِش را به گردنِ هندوانه می‌انداختند و ما را اکیداً از دست زدنِ به آن منع می‌کردند.

«هندوانه» دست‌کم دو سالی از من کوچکتر بود، اما خودم همیشه تحتِ تأثیرِ آنهایی قرار گرفته‌ام که از من جوان‌ترند. مردانِ پخته و اندرزهای‌شان هیچ اثری بر من ندارند. کلامِ حکیمانه چنان از لبهای‌شان فرو می‌ریزد که برگ از درخت. شاید این ریزش باشکوه باشد، اما دیگر

شیره‌ی حیاتی در رگ و پی‌شان جاری نیست. حقیقت جوانمرگ می‌شود. آن چه سالخورده «آموخته است» عملاً چیزهایی است که به بادِ نسیان سپرده شده. متانتِ طنزآمیزِ آنانی که مدعی‌اند ایامِ توهمات را پشتِ سر گذاشته‌اند و از دام‌هایی می‌پرهیزند که سرِ راهِ قلب‌های بی‌تجربه گذاشته شده همیشه مرا به یادِ لبخندِ گریه‌ی چشایر^۱ می‌اندازد که با تمامِ پال و کویال ناپدید شده است. اکنون که میانه سالیِ فرومایه روی‌شانه‌هایم سنگینی می‌کند و آهنگِ خرد و وارستگی را در گوشم به ترنمِ درمی آورد، می‌توانم به وضوح طناب‌ها را بینم و به دام نیفتم: می‌دانم که در تمامِ موقعیتهایی که به راستی اهمیت داشته نبوده‌ام و هرگز نخواهم بود. به هر حال، «هندوانه»ی کوچولو بود که مرا با اسرارِ جادو آشنا کرد. وقتی که به من گفت اگر راهش را بدانم تمام آرزوهایم برآورده خواهد شد، چنان شگفتی لذت‌بخشی به من داد که طعمِ آن را هنوز هم زیرِ زبانم مزمزه می‌کنم. کاری که می‌بایست بکنم این بود که یک بطری پیداکنم، توی آن بشاشم و سپس طبقِ دستوراتِ بعدی، پُرش کنم از سیبِ گریه، قدری موی دُمِ مویشِ صحرایی، مقداری مورچه و مگس، یک خفاش و ده‌ها جور خرد و ریزِ دیگر که همه را پاک فراموش کرده‌ام و هیچ کدام به آسانی پیدا نمی‌شود، چنان که به شک افتادم که آرزوهایم بتواند امکانِ تحقق داشته باشد. با اشتیاقِ فراوان به جستجوی موادِ لازم برای سحر و جادو پرداختم. مگس همه جا فراوان بود و توی حیاطِ ما همیشه مویشِ صحرایی و گریه‌ی مرده پیدا می‌شد. خفاش هم یافت می‌شد و شاشیدن روی طلسم مشکلِ لاینحلی نبود. اما کافی است که سعی کنید یک مورچه‌ی زنده را توی بطری بیندازید! نه می‌توانید آن‌ها را بگیرید،

۱ - گریه‌ای است با پوزخندِ اسرارآمیز در کتابِ «آلیس در سرزمینِ عجایب» اثرِ لوئیس کارول.

اما این که نگاه‌شان دارید، نه تا بیابید گیرشان بیاورید فرار می‌کنند. وقتی انگشت‌تان را بلند کنید تا یکی را توی بطری بیندازید، دو تای دیگر در می‌روند، و وقتی چهارمی وارد شود، بقیه در رفته‌اند و تمام کار را باید دوباره و سه باره از سر بگیرید. درست مثل کارِ دون‌ژوآن در جهنم.

بالاخره لحظه‌ای فرا رسید که «هندوانه» خسته از کوشش دیوانه‌وارم و بی‌تاب برای گاز زدنِ کیکِی که در ازای وردِ جادویی به او وعده داده بودم، اعلام داشت که طلسم کامل شده و برای انجام وظیفه آماده است. تنها کارِ باقی مانده این بود که در دل آرزویی بکنم. به فکر فرورفتم.

روی خاک نشسته و بطری را بین پاهایم گرفته بودم. به همین حال مادرم را غرقِ جواهر کردم، پاکارو زردی به او هدیه دادم که راننده‌ای یونیفورم پوش آن را می‌راند و قصرِ مرمرینی برایش ساختم که افرادِ مرفه و یلنا به آن احضار می‌شدند و در برابرش زانو می‌زدند. اما همیشه چیزی کم بود. بین این خرد و ریزها و نیازِ خارق‌العاده‌ای که ناگهان در وجودم جان گرفته بود، فاصله‌ای ناپیمودنی وجود داشت. اشتیاقی غریب و مغشوش اما نافذ، مستبدانه اما غیر قابلِ بیان، یکپارچه اما مبهم و آمرانه که در من می‌جوشید، آرزویی بود بی‌چهره، بی‌شکل و محتوا و بی‌پاسخ. این نخستین باری بود که آن عطشِ سیری ناپذیر و بی‌انتهای نسبت به تملک و کمالِ بی‌خدا در روحم چنگ می‌انداخت. همان شوقی که فجیع‌ترین جنایاتِ بشر و همچنین بزرگترین موزه‌ها، زیباترین اشعار و خونریزترین امپراتوری‌ها از آن تغذیه می‌کنند - اشتیاقی که شاید منشاء آن همچون خاطره‌ای ازلی در ژن ما وجود دارد، نوعی اشتیاقِ زیست‌شناسانه‌ی «عالمِ صغیر» فانی برای جاودانی شدن، اشتیاقی وصل نسبت به جریانِ بی‌پایان و فناپذیرِ زمان و حیات که در هنگام تولد از آن جدا مانده‌ایم. بدین گونه بود که با مطلق آشنا شدم و نیش‌اش را تا واپسین دم زندگی

در روح احساس خواهم کرد و ریشه‌اش همچون نیستی بی‌پایان و هشدار دهنده در من ماندگار خواهد بود. بیش از نُه سال نداشتم و نمی‌توان توقع داشت که در این سن و سال کیفیت هجوم بی‌رحمانه‌ای که اولین بار قلب و روح و مغزم را آماج قرار داد برایم روشن بوده باشد؛ هجوم آنچه که سی سال بعد آن را در کتاب ریشه‌های آسمان با همین نام عنوان کردم. مطلق، ناگهان غیاب کمابیش جسمانی خود را برایم آشکار کرد و از همان دم دیگر نمی‌دانستم عطش خود را در کدام چشمه فروبشنام. گمانم همان روز بود که در وجودم هنرمندی زاده شد. بشر - این خود فریب ابدی - می‌کوشد از طریق هنر والا و پرشکوه که پیوسته محکوم به ناکامی و نقص است، پاسخ متقاعدکننده‌ای فراهم آورد؛ پاسخی که هیچ‌گاه جز پرسشی تضرع‌آمیز و بی‌هوده و غمبار چیزی نبوده و نمی‌تواند باشد. چنین به نظر می‌رسد که هنوز هم شلوار کوتاه به پا و بطری جادو در دست میان‌گزینه‌ها نشسته‌ام. با سرخوردگی فراوان سعی کردم همه چیز را به تجسم درآورم، چون از آن پس مانند همه‌ی هنرمندان احساس می‌کنم که عمرم بس کوتاه بوده است، اما نتوانستم هیچ چیز قانع‌کننده‌ای بیابم که به اشتیاق اسرارآمیز، آشفته و از پیش مستبدانه‌ام پاسخی بدهد، یا چیزی که در خور مادرم، عشقم و در خور تمامی آن شاهکارهای هنری باشد که آرزو داشتم به او هدیه کنم. اشتیاقی که تازه نسبت به کمال در من بیدار شده بود، تا آخر عمر ترکم نکرد. رفته‌رفته لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد، صورتم حالت آزرده‌گی و خشم به خودگرفت و از ترس و شگفتی و خشم بنای نعره زدن را گذاشتم. از آن پس به این حالت خو گرفته‌ام و به جای نعره زدن کتاب می‌نویسم. طلسم خود را در اعماق انبار هیزم خاک کردم. با احتیاط کلاه سیلندری در آن نقطه گذاشتم تا بتوانم دوباره پیدایش کنم، اما نوعی سرخوردگی بر من غلبه کرده بود و به همین دلیل دیگر هیچ‌گاه به سراغش نرفتم.

فصل شانزدهم

با این حال، سرنوشت چنین می‌خواست که، به زودی، من و مادرم به هر خس و خاشاکی متوسل شویم و خود را نیازمند هرگونه جادویی بدانیم که در دسترس مان بود.

سخت بیمار شدم. هنوز از شربتِ مخملک خلاص نشده بودم که گرفتارِ ورمِ حادِ کلیه شدم. پزشکانِ ممتازی که به بالینام می‌شتافتند مرا از دست رفته اعلام کردند. در طولِ عمرم چندین بار گمان کردند که کارم تمام است. حتی یک بار تدهینم کردند و ضمن این که سربازهای سنگالی در سراسر سرگرم آماده کردنِ تابوتم بودند، گاردِ احترامِ نیروی هوایی سلطنتی، با لباس رسمی و دستکش و سرنیزه به بالینام گماشته شدند.

در لحظاتِ نادری که به هوش می‌آمدم، خود را پریشان حواس می‌دیدم. احساسِ مسئولیتِ شدیدی داشتم، تصورِ ترکِ مادرم در دنیایی که هیچ‌کس از او پشتیبانی نمی‌کند به نظرم غیر قابلِ بخشش می‌آمد. همچنین به طرزِ دردناکی از توقعاتش باخبر بودم و همان‌طور که دراز کشیده بودم و خون استفراغ می‌کردم، تصورِ تنها گذاشتن‌اش بیش از

کلیه‌های آماس کرده عذابم می‌داد. به هیچ دردی نمی‌خوردم. نه یاشا هایتز شده بودم و نه سفیر فرانسه، نه گوش درست و حسابی داشتم و نه صدا، بدتر از همه آن که بدون یک بار موفقیت در برابر زنها و بدون آن که حتی فرانسوی شوم، مثل آدم احمقی محکوم به مرگ شده بودم! هنوز هم از این فکر به خودم می‌لرزم که ممکن بود بدون بردن مسابقات قهرمانی پینگ‌پنگ نیس در سال ۱۹۳۲ بمیرم.

تصور می‌کنم که شانه خالی نکردن از زیر بار مسئولیت در قبال مادرم نقش بزرگی در مبارزه برای زنده ماندنم بازی کرده باشد. هر بار که چهره‌ی محنت‌زده‌اش را بر بالینم می‌دیدم، می‌کوشیدم لبخندی بزنم و کلماتی موافق طبعش بگویم تا چنان که خواست او بود نشان بدهم که جنگ شایسته‌ای در درون به راه انداخته‌ام و اوضاع روی هم‌رفته چندان بد نیست.

تمام سعی و کوشش خود را به کار گرفتم. دارتانیان و آرسن‌لوپن را به یاری طلبیدم، با پزشک به زبان فرانسه حرف زدم و قصه‌های لافوتن را به صدای بلند زمزمه کردم. شمشیری خیالی در دست، درست همان طور که ستوان اسوردلوفسکی به من آموخته بود، در پی دشمنان به پرواز درآمدم و به قلع و قمع‌شان پرداختم. ستوان شخصاً به دیدارم آمد و مدت زیادی کنارم ماند و دستم را در پنجه‌های بزرگش فشرد و یکریز با نوک سبیلش ور رفت. از این حضور نظامی سخت تشویق شدم. کوشیدم دست بلند کنم و با تپانچه‌ام قلب هدف را نشانه بگیرم، «مارسی یز» را زمزمه کردم و روز تولد خورشید شاه را به دقت گفتم. در مسابقات اسب‌دوانی جوایزی می‌گرفتم و حتی جسارت آن را داشتم که خود را روی صحنه با لباس مخمل سیاه و در حال نواختن ویولن جلوی تماشاگران مفتون تصور کنم و مادرم را در لژ خود هنگام دریافت دسته‌های گل به وضوح بینم. عینک

یک چشمی به چشم و کلاه سیلندر به سر - باید بپذیرم که به یاری رولتا بیل^۱ - فرانسه را از شر توطئه‌های شیطانی قیصر نجات می‌دادم، سپس به لندن می‌شتافتم تا الماس‌های ملکه^۲ را حفظ کنم و درست سرِ موقع به اُپرای ویلنا برمی‌گشتم تا بوریس گودونوف را بخوانم.

همه قصه‌ی حربای دمدمی را می‌دانند. لباس سبز پوشید و ناچار به رنگ سبز درآمد، جامه‌ی سرخ به تن کرد و ناگزیر سرخ شد. با لباس سفید، سفید شد و با زرد، زرد. اما همین که دامن پیچازی اسکاتلندی تنش کردند، بیچاره ترکید.

من ترکیدم، اما در واقع سخت بیمار شدم. با این همه همان‌طور که در خورِ فرانسوی‌هاست، جنگِ آبرومندانه‌ای به راه انداختم و در آن پیروز شدم.

همه‌ی ما می‌توانیم در نبردهای بسیاری پیروز شویم، اما خوگرفتن به این اندیشه که ممکن است مدام در نبردها فاتح شویم بی‌آنکه جنگ به نفع ما خاتمه یابد، شهامتِ فراوانی لازم دارد. پیکار همچنان ادامه دارد و ما با دست‌های پُر از فتح و پیروزی می‌میریم. اما من اعتقاد دارم و پیوسته خواهم داشت که روزی فرا خواهد رسید که انسان در پیکارِ بزرگی که از ازل آغاز شده به پیروزی برسد و روزی، در آن جا که من شکست خورده‌ام، دست‌های بشر نقابِ تیرگی و هرج و مرج و پوچی را خواهد درید و در پرتو معرفت و عدالت و عشق در چهره‌ی حقیقت خواهد نگرست.

تا آنجا که به نبردِ شخصی من مربوط می‌شود فقط می‌توانم بگویم که

۱ - *Rouletabille* قهرمانِ رمانهای پرهیجانِ گاستون لرو نویسنده‌ی فرانسوی. (ر.گ.).

۲ - از شاهکارهای معروفِ دارتانیان در کتاب سه تفنگدارِ الکساندر دوما. (ر.گ.).

مطابق بهترین سنت‌های کشورهای کشورم تنها به قصد نجات بیوه‌زنان و یتیمان جنگیده‌ام. با این همه نزدیک بود بمیرم و وظیفه‌ی معرفی فرانسه را به خارجیان بر عهده‌ی سایرین بگذارم.

به خاطر می‌آید که به توصیه‌ی پزشکان و در حضورشان مرا توی ملاف‌های پُر از یخ پیچیدند. بعدها یک بار دیگر هم در سال ۱۹۴۱ در دمشق همین‌طور معالجه شدم. این دفعه گرفتار تب تیفوئید همراه با خونریزی روده شده بودم و پزشکان تصمیم گرفتند بار دیگر آن تجربه‌ی لذتبخش را به من ارزانی دارند.

اما بار نخست، پس از بی‌ثمری مداوای اولیه، پزشکان هم‌رازی شدند تا به هر قیمتی که باشد کلیه‌ی راستم را درآورند. ولی در آن لحظات مادرم به طرز باشکوهی که شایسته‌اش بود واکنش نشان داد و به رغم پافشاری متخصص مشهور آلمانی، که با هزینه‌ای گزاف از برلین احضار شده بود، با سرسختی و خشم و غضب جلوی عمل جراحی را گرفت.

سال‌ها بعد دانستم که از نظرش ارتباط نزدیکی بین کلیه‌ها و قدرت جنسی مرد وجود دارد. پزشکان بی‌هوده توضیح می‌دادند که بیمار عمل جراحی را به خوبی تاب خواهد آورد و زندگی جنسی عادی خواهد داشت - معتقدم که لغت «عادی» او را در مخالفت آمیخته به خشم‌اش مُصرتر می‌کرد. زندگی جنسی صرفاً عادی ابداً آن چیزی نبود که از من توقعش را داشت. مادر بیچاره! احساس می‌کنم که برایش پسر خوبی نبوده‌ام.

اما کلیه‌ام برایم ماند و متخصص آلمانی پس از آن که اعلام کرد بیش از چند روزی به مرگام نمانده است، سوار قطاری شد و به وطن‌اش برگشت. ولی من، به رغم تمام متخصصان رنگ و وارنگ آلمانی که از آن

پس با آنها سروکار داشتم، زنده ماندم.

به محض آن که تبم قطع شد، مرا روی برانکاردی گذاشتند و توی کویه‌ای اختصاصی به بوردیگرا واقع در ریویرای ایتالیا بردند. تصور می‌رفت که آفتابِ مدیترانه سبب تسریعِ بهبودیِ من می‌شود.

نخستین تماسم با دریا هیچ‌گاه از خاطر من زدوده نمی‌شود. هرگز، به جز مادرم، کسی یا چیزی را ندیده‌ام که تأثیری چنین ژرف رویم بگذارد. نمی‌توانم به دریا صرفاً در قالبِ ضمیرِ «آن» بیندیشم - برای من، او، آن زن، زنده‌ترین، جاندارترین، کامل‌ترین و پرمعناترین موجودِ زنده‌ای است که در این جهان می‌زید. می‌دانم که پاسخِ تمامی پرسش‌های ما را در دل دارد. کاش می‌توانستیم پیامِ رمزش را بگشاییم و دریابیم با کوششِ مدام و خستگی‌ناپذیر خود چه چیز را می‌خواهد به ما بگوید. تا وقتی که بتوانم بر کرانه‌ای اقیانوسی بیارامم به راستی هیچ خطری تهدیدم نخواهد کرد. نمکش بر لبانم به طعمِ ابدیت می‌ماند. تمام و کمال دوستش دارم و این تنها عشقی است که به من آرامش می‌دهد. شاید مرا به یادِ مادرم آورد و اگر نظریاتِ فروید درباره‌ی اشتیاقِ بازگشت به رَجَمِ مادر حتی اندک رنگی از حقیقت داشته باشد، کرانه‌ی دریا چنان به آن نزدیک است که بی‌تردید می‌توانم هم اینک به زهدانِ مادر دسترسی داشته باشم.

با آرامشِ کامل توی کویه‌ام خوابیده بودم که چیزی را چون دست دوستانه‌ای بر چهره‌ام احساس کردم. از خواب پریدم و دریافتم که چیزی به جز نسیمی خنک و هوایی عطرآگین نیست. قطار در ایستگاهِ آلاسیو توقف کرده و مادرم پنجره را پایین کشیده بود. آرنج‌ها را ستونِ تنم کردم و مادرم لبخندزنان جهتِ نگاهم را دنبال کرد. یک نگاه سریع به دنیای پیرامونم انداختم و ناگهان با یقینِ نهایی و مطلق دریافتم که رسیده‌ام. دریاییِ آبی فام را دیدم و کرانه‌ای پوشیده از قلوه‌سنگ را و قایق‌های

ماهگیری را که در کناره‌اش بالا و پایین می‌رفتند. و چند نخل. در آن لحظه، در چشم برهم زدنی، چیز خاصی - نمی‌توانم بگویم چه چیز - در درونم اتفاق افتاد؛ آن چه می‌دانم این است که برقی از سعادت بود. احساس آرامش بی‌انتهایی به من دست داد - سرانجام به وطن حقیقتی‌ام بازگشته بودم.

از آن به بعد دریا همواره برایم پاسخی فروتنانه اما کاملاً قانع‌کننده بوده است. نمی‌دانم چه‌گونه از او سخن بگویم. تنها می‌توانم بگویم که دریا تمامی بارهای سنگین را از دوشم برمی‌دارد و هرگاه به جانبش برمی‌گردم، چنان است که گویی هرگز کسی نمرده است.

وقتی در بوردیگرا، زیر درختهای لیمو و میموزا، دورانِ نقاهتِ خود را می‌گذراندم، مادرم سفر کوتاهی به نیس کرد. در نظر داشت که مایملکِ خود را در ویلنا بفروشد و سالنِ مُدی توی نیس دایر کند. لابد به او الهام شده بود که اگر من در آن شهرِ مرزِ کوچکِ لهستانِ شرقی به زندگی ادامه دهم بخت و اقبالِ کمی خواهم داشت تا سفیرِ فرانسه شوم.

اما شش هفته بعد که به ویلنا برگشتیم پُر واضح بود که «مزونِ جدید، سالنِ بزرگِ خیاطی و مدِ پاریس» را دیگر نمی‌توان فروخت یا حتی به کارش ادامه داد. بیماری من خانه خرابِ مان کرده بود. در عرض دوسه ماهی که بیماری‌ام طول کشیده بود مادرم کارش را پاک از یاد برده بود و برای پرداختِ حق‌القدمِ بهترین متخصصینِ کلیه در اروپا که یکی پس از دیگری بر بالینم حاضر می‌کرد تا گلو در قرض فرورفته بود. حتی پیش از آن که من آنهمه دردسر به پا کنم، گرچه سالنِ ما در شهر پرچمدارِ مُد به حساب می‌آمد، اعتبار و آبروی ما بسیار بالاتر از طرازِ پرداختهای مان بود و سطح زندگی مان بسیار بالاتر از امکاناتِ مان. در دورِ باطلِ برات پشتِ برات گیر کرده بودیم. لغتِ روسی و شل (برات) مدام توی گوشم زنگ

می زد. وقتی پای من در میان بود، گذشته از افراط و ولخرجی بی حد و مرزِ مادرم که «استادانی» را که دوروبرم جمع شده بودند به تعجب وامی داشت، ناگزیر بود به هر قیمتی که شده ظاهر مرفه و بی نیاز خود را حفظ کند. در افاده فروشی های بلهوسانه ای که مشتری ها را به خانه های مُد می کشاند، اشتهار در موفقیت و رفاه نقیص عمده ای بازی می کند. در صورت بروز کمترین نشانه ی مشکلات مالی، بانوانی که مشتری ما بودند لب برمی چیدند و ادا و اصول درمی آوردند و دوخت لباسهای خود را به دیگران می سپردند یا - آنچه احتمالش بیشتر بود - گلوی ما را می فشردند و وامی داشتندمان تا در قیمت ها تخفیف بیشتری بدهیم و به این ترتیب به جریان سقوط ما، پیش از بهودی من، سرعت می بخشیدند. مادرم این نکته را می دانست و تا پای جان می جنگید تا ظاهر خود را حفظ کند. استاد این فن بود که به مشتریان وانمود کند که او آنها را برگزیده و پذیرفته و در برابرشان سعه ی صدر به خرج داده است و این که در واقع ما محتاج شان نیستیم و با پذیرش سفارش های شان به آنها افتخار داده ایم. مشتری ها برای جلب توجه او چشم و همچشمی داشتند، هرگز سر قیمت چانه نمی زدند و از تصور این که لباس تازه ای برای یک مجلس رقص، یک شب افتتاح مراسم یا مجلس جشن و سرور حاضر نشود به خود می لرزیدند. هرگز بویی نبردند که مادرم در عرض این مدت چاقوی وام دهندگان را برگلوی خود حس می کند، چون ناگزیر شده برای بازپرداخت بهره ی پولی که تا آن وقت وام گرفته بود هر روز تعداد بیشتری اوراق و عده دار را امضاء کند. مادرم در گیرودار پریشان حالی ناچار بود با آخرین مُد ها همراهی کند و طرحهای ابتکاری تازه ارایه بدهد، بارها لباس را به تن شان آزمایش کند بی آن که اجازه بدهد مشتریان پی ببرند که تا چه حد به شفقت و ترحم شان احتیاج داریم، با لبخند خوشایندی تردیدشان را در

«خریدن و نخریدن» تحمل کند بی آنکه بگذارد حدس بزنند که آنهمه غمزه و وسواس برای ما به معنای مرگ و زندگی است.

غالباً می‌دیدم‌اش که از یک آزمایش پُر دردسّر لباس برای نفس تازه کردن بیرون می‌آید، توی اتاقم می‌نشیند و لبخندزنان در سکوت به من نگاه می‌کند، انگار که می‌خواهد از منبع شهامت و حیات‌اش مدد بگیرد و نیروی خود را بازیابد. پیش از آنکه بار دیگر بلند شود، آهی بکشد و به میدان نبرد بازگردد، دقیقه‌ای ساکت و صامت به همین حال می‌ماند و سیگاری دود می‌کرد.

بنابراین جای تعجب نیست که بیماری من و غیبتِ دو ماهه‌مان که ضمن آن آنیلا مسئولِ سالن شده بود، ضربه‌ی نهایی را به «مزونِ جدید» وارد آورد. چند هفته پس از مراجعتِ ما، به رغم تمامِ کوشش‌های بی‌سرانجامِ مادرم برای نجاتِ کشتی در حالِ غرق شدن، کاملاً آشکار شد که همه چیز از دست رفته است. در میانِ شور و شغفِ فراوانِ رقبا، ما را ورشکسته اعلام کردند.

مبل و اثاثِ مان به تاراج رفت. تصویرِ زنده‌ی لهستانی خپله و کله‌تاسی را با سیبل‌های مشکِی روغن زده به یاد دارم که مثلِ سوسک به همه‌ی اتاقها سرک می‌کشید، لباس‌های گنجه‌ها، صندلی‌های راحتی و چرخ‌های خیاطی را دست‌مالی می‌کرد، غرق در فکر به سینه‌های مجسمه‌های چوبی خیاطی دست می‌کشید و معمولاً بینیِ سرخ و گنده‌اش را به همه جا فرو می‌برد. دو وردست هم همراهی‌اش می‌کردند که لابد از لابه‌لای نوشته‌های گوگول بیرون جسته بودند. امیدوارم که زندگی به او روی خوش نشان نداده باشد.

مادرم از روی احتیاط تنها گنجینه‌ی قیمتی خود را از چشم طلبکاران و مأمورانِ اجراء مخفی کرده بود. این گنجینه مجموعه‌ی کاملی بود از

ظروفِ نقره‌ی امپراتوری که با خود از روسیه آورده بود: قطعاتِ نایابِ بابِ طبعِ مجموعه‌داران که به گفته‌ی او قیمت‌اش چشمگیر بود. پیوسته از دست زدن به این اندوخته امتناع می‌کرد. ارزش‌اش آنقدر بود که پس از اقامت در فرانسه تا چند سال زندگیِ ما را تأمین کند. فروش‌اش این امکان را برایم فراهم می‌کرد که «بزرگ شوم، تحصیلاتم را به پایان برسانم و به راستی کسی بشوم». - کلماتِ آخر همیشه با لحنی اسرارآمیز و پُر معنا ادا می‌شد.

این دفعه برای اولین بار مادرم دلتنگیِ خود را بروز داد و با نوعی درماندگی و بی‌دفاعیِ زنانه برای یاری و حمایت به من رو کرد. هنوز ده سالم نشده بود، اما تمامِ قوایم را به کار بستم. فهمیدم اولین وظیفه‌ام آن است که خود را تزلزل ناپذیر، پخته و وارسته و چون صخره‌ای سخت و استوار نشان دهم. و قتش رسیده بود که خود را همان سوارکاری بنمایانم که ستوان اسورد لوفسکی با آن همه پشتکار در صددِ تربیت‌اش بود.

مأمورانِ اجراء روی شلوارِ چسبان و شلاقِ سواریِ من دست گذاشته بودند. مجبور بودم با شلوارِ کوتاه و دستِ خالی با دنیا رو دررو شوم. فهمیدم که در اینجا پای شرف و حیثیت در میان است.

جلوی چشمِ غارتگران از وسطِ آپارتمان که به سرعت تخلیه می‌شد گذشتم، در حالی که متکبرانهِ سر راه‌شان قرار می‌گرفتم و پاهای‌شان را لگد می‌کردم، دست در جیب و شکم را جلو داده راه‌شان را می‌بستم. برای آنکه بی‌اعتناییِ خود را نشان بدهم آهنگی را با سوت می‌نواختم. روی فرشی که داشتند می‌بردند تف کردم، پیانو را سر بزن‌نگاه چنان هُل دادم که با صدایی رعدآسا از پلکان افتاد و خسارتِ چشمگیری به دیوار و خودِ آن وارد شد. با قیافه‌ی عبوس به آن آدم‌های رذل زُل زدم و خلاصه، یک مردِ واقعی، یک سوارکار شدم که حمایتِ خود را عرضه می‌کرد و

کاملاً قدرت داشت از خود و مادرش مراقبت کند و آماده بود با کمترین تحریکی دست به خشونت بزند.

ناگفته پیداست که این نمایش به خاطرِ مادرم بود، نه به قصدِ آزار مأمورانِ اجراء. می‌بایست به حضورم در آنجا، کنارِ خود پی‌بیرد و ببیند که کافی است مدت زمانی بگذرد تا من هزار برابرِ آنچه را از دست داده به او برگردانم - اشیایی نظیرِ قالی، صندلی‌های لویی شانزدهم، میزِ پیانو، شمعدان‌های باشکوه و آینه‌های دیواری با قاب‌های طلایی. مادرم روی آخرین صندلی بازمانده نشست و ضمنِ این که اندکی گریست، مرا با نگاهی سرشار از عشق دنبال کرد، به نظر می‌رسید قدری تسلی یافته و خشنود است.

وقتی آخرین قالی را بردند، با سوت شروع به نواختنِ تانگویی کردم و روی کفِ لختِ اتاق با هم‌رقصی خیالی مشکل‌ترین رقص‌هایی را اجراء کردم که مادموازل گلا دیس یادم داده بود. در حالی که مادرم، سیگاری لای انگشتان، با پاشنه ضرب می‌گرفت، من روی کفِ اتاق پا می‌کشیدم، کمرِ هم‌رقصِ خیالی را تنگ می‌فشردم، با دستِ چپ دستِ نامرئی‌اش را بلند می‌کردم و آهنگِ «تانگو میلونگا، تانگوی پندارها و رؤیاها» را با سوت می‌نواختم.

بالاخره وقتی ناچار شد از صندلی راحتی بلند شود و آن را به دستِ بی‌همه چیزها بسپارد، این کار را تقریباً با سرخوشی انجام داد، بی‌آنکه چشم از من بردارد. تنها به این سبب که نشانش دهم چه قدر خشن و بی‌اعتنا هستم و به یادش بیاورم که ارزشمندتری دارایی‌اش را هنوز از او نگرفته‌اند، به حرکاتِ ماهرانه‌ام روی کفِ اتاق ادامه می‌دادم. سپس او نیز به بازیِ مبارزه طلبانه‌ام پیوست.

کمی بعد بر سرِ این که تصمیم بگیریم بعدها چه کار کنیم و کجا برویم

مدتی جر و بحث کردیم. ما با هم به زبانِ فرانسه حرف می‌زدیم، چنان‌که آن اراذلِ لهستانی نمی‌توانستند از حرفهای مان سر درآورند. اتاق‌ها دیگر خالی خالی بود، و چلچراغ - نشانه‌ی شکوه و جلالِ گذشته‌ی ما - را از سقف پایین آورده بودند.

جای بحث نبود که دیگر نمی‌توانستیم در ویلنا بمانیم، زیرا بهترین مشتریانِ مادرم، آن‌هایی که روزی تملق‌اش را می‌گفتند و پیش‌اش خودشیرینی می‌کردند، حالا وقتی توی خیابان به ما برمی‌خوردند، پشتِ چشمی نازک می‌کردند و رو برمی‌گرداندند. این رفتار چندان از فیس و افاده ناشی نمی‌شد. بلکه این حقیقتِ ساده که بیشترشان هنوز هم به مادرم مقروض بودند در آن دخیل بود: به این ترتیب آن‌ها می‌توانستند با یک تیر دو نشان بزنند.

بدبختانه اسم این موجوداتِ شریف را دیگر به یاد نمی‌آورم، اما از صمیم قلب امیدوارم که هنوز هم زنده باشند و وقت نکرده باشند دنبال‌چه‌ی چرب و چیل‌شان را از لیتوانی به در برند و رژیمِ کمونیستی چند نکته‌ای به آن‌ها آموخته باشد. چون طبیعتاً کینه‌توز نیستم، دیگر چیزی نمی‌گویم.

گاهی در پاریس به دیدارِ سالن‌های بزرگِ مدلباس‌های زنانه می‌روم و در گوشه‌ای به تماشای نمایش لباس‌ها می‌نشینم. بیشترِ دوستانم تصور می‌کنند که رفت و آمدم به این جور جاها برای وقت‌گذرانیِ دلخواهم، یعنی تماشای دخترانِ زیباست. اما در اشتباهند. من به آن جاها می‌روم تا به گردانده‌ی «مزونِ جدید» فکر کنم.

آن قدر پول نداشته‌ایم که بتوانیم در نیس اقامت کنیم و مادرم از فروش ظروفِ نقره‌ایِ گران‌بهایش که تمام آینده‌ام به آن بستگی داشت خودداری می‌کرد.

با چند زلوتی که از ورشکستگی حفظ کرده بودیم، تصمیم گرفتیم که به ورشو برویم - بالاخره این کار قدمی به طرف غرب بود، یعنی در خط مستقیم. مادرم در آنجا دوستان و بستگانی داشت و به علاوه، دلیل فریبنده‌ای هم به نفع این برنامه وجود داشت: مادرم با آهی از سر رضایت خاطر اعلام کرد:

- در ورشو یک دبیرستان فرانسوی هم هست.

دیگر جای بحث نبود. فقط کافی بود «در حرف» بار و بندیل خود را ببندیم، زیرا اثاث ما نیز به دنبال بقیه‌ی چیزها از دست رفته بود. ظروف نقره‌ای مخفیانه در جای امنی پنهان شد و بقیه‌ی خرت و پرت‌های مان را به شکلی که در قصه‌های پریان آمده توی یک بغچه جمع کردیم.

آنایلا با ما نمی‌آمد. می‌خواست پیش نامزدش بماند که توی راه آهن کار می‌کرد و در واگن متروکی می‌خوابید که چرخ‌هایش را درآورده بودند. در آنجا بود که پس از یک صحنه‌ی جانکاه از هم جدا شدیم. همه نومیدانه می‌گریستیم، خود را به آغوش یکدیگر پرتاب می‌کردیم، از هم جدا می‌شدیم تا باز یکدیگر را در آغوش بگیریم. هرگز در عمرم آن همه ضجه نزده‌ام.

چندین بار کوشیدم از آنایلا خبری به دست آورم، اما یک واگن راه آهن، آن هم بدون چرخ، نشانی چندان دقیقی نیست، به خصوص که سرتاسر جهان در حال زیر و رو شدن باشد. خیلی دلم می‌خواست خیالش را جمع کنم که تا حال به بیماری سل مبتلا نشده‌ام، آخر همیشه بیشتر از هر چیزی از این می‌ترسید. زن جوان زیبایی بود، با اندامی متناسب، چشمان قهوه‌ای درشت و گیسوان مشکی بلند. اما البته همه‌ی اینها مربوط به سی سال پیش است.

بدون تأسف و یلنا را پشت سر گذاشتیم. من افسانه‌های لافوتن، یک

جلد کتاب از آرسن لوپن و زندگی فرانسویانِ نامدار را توی بقیچه گذاشته بودم. آنیلا یونیفورمِ چرکسیِ مرا که یک بار در مجلسِ بالماسکه به تن کرده بودم از فاجعه‌ی ورشکستگی نجات داده و برایم نگهداشته بود. آن را نیز توی بقیچه گذاشته بودیم. یونیفورمِ دیگر برایم کوچک شده بود و من از آن به بعد هرگز فرصتِ پوشیدن‌اش را نیافتم و احتمالاً هرگز نیز نخواهم یافت.

فصلِ هفدهم

توی ورشو چندین اتاقِ مبله عوض کردیم. از خارج کسی به دادِ مادرم رسید و در فواصلِ نامعینی به نحوی که ما را قادر به ادامه‌ی حیات کند، برایش پول می‌فرستاد. من به مدرسه می‌رفتم و مادرم هر روز صبح، ساعتِ ده، با شکلاتی داغ که توی فلاسک ریخته بود و تکه‌های نانِ کره مالیده از راه می‌رسید. به هزار و یک کار دست می‌زد تا زندگیِ ما را بچرخاند. در بازارِ سنگ‌های قدیمی به عنوانِ دلالِ کار می‌کرد، پوستِ خز و اشیاءِ عتیقه می‌خرید و می‌فروخت و گمان می‌کنم اولین کسی بود که به فکرِ کاری افتاد که معلوم شد سودِ نسبتاً خوبی دربردارد. با آگهی در روزنامه به مردم اطلاع می‌داد که آماده است دندان‌های مصنوعیِ آن‌ها را که قدری طلا یا پلاتین داشته باشد بخرد. به علتِ نبودنِ اصطلاحِ مناسب‌تر می‌شود آن‌ها را دندانِ دستِ دوم بنامم. بعد آن‌ها را با سودِ خوبی می‌فروخت. برای اطمینان از وجودِ فلزاتِ گرانبها در بتونه و تاجِ دندان‌ها، پس از آن که آن‌ها را توی اسیدِ مخصوصی می‌گذاشت، زیرِ ذره‌بین آزمایش‌شان می‌کرد. همین‌طور دلالِ بنگاهِ معاملاتِ ملکی شد، جاهایی را می‌فروخت که آگهی کرده بودند و دنبالِ ده‌ها شغلِ دیگر رفت

که حالا دیگر چگونگی‌شان در خاطر من نیست. آنچه به یاد دارم این است که هر روز صبح، درست سر ساعت ده با فلاسک شکلات داغ و نان و کره پیدایش می‌شد.

با وجود این بار دیگر نامرادی به سراغ من آمد. می‌نمی‌توانستم وارد دبیرستان فرانسوی شوم. شهریه بسیار گزاف بود و دور از دسترس ما. بنابراین ناگزیر شدم دو سال تمام به مدرسه‌ی لهستانی اکتفا کنم. به همین سبب هنوز هم می‌توانم به راحتی لهستانی را بخوانم و بنویسم. زبان زیبایی است، میکویچ همچنان یکی از شعرای دلخواهم باقی مانده است و من هم مانند تمام فرانسویان حقیقی به لهستان دلبستگی دارم. هفته‌ای پنج روز سوار تراموایی می‌شدم و به خانه‌ی مرد ممتاز و فوق‌العاده‌ای به نام مسیو لوسین دیولووکولک می‌رفتم و زبان مادری را پیش‌اش یاد می‌گرفتم.

به گمانم در اینجا باید اعترافی بکنم. غالباً به دروغ متوسل نمی‌شوم، چون از نظرم دروغ تبلور بیماری‌گونه‌ی ناتوانی است و مرا از نقطه‌ی مورد نظرم بسیار دور می‌کند. اما وقتی از من بپرسند در کجای ورشو تحصیل کرده‌ام، همیشه جواب می‌دهم در دبیرستان فرانسوی‌ها. این جای پای اصول در میان است. مادرم تمام هم و غم خود را صرف این مهم کرده بود و من دلیلی نمی‌بینم که او را از ثمره‌ی کارش محروم کنم.

خوش ندارم کسی بیندیشد که من بی‌آنکه یاریش کنم شاهد مبارزه‌اش بوده‌ام. پس از آن که در زمینه‌های متعددی شکست خوردم، سرانجام این احساس به من دست داد که رگه‌ی پنهان استعداد را در خودم کشف کرده‌ام. در زمان آشنایی با والنتین به امید آن که توجه‌اش را به خود جلب کنم، به تردستی پرداخته بودم و اینک با آتشی تازه در درونم، با در نظر داشتن مادرم، یکبار دیگر خود را وقف آن فی‌اصیل کردم.

با پنج شش پرتقال تردستی می‌کردم، در آرزویی سودایی می‌سوختم که سرانجام به هفت و شاید به هشت و یا حتی مانند راستلی کبیر به نه پرتقال برسم و به این طریق بزرگترین تردستی تمام زمان‌ها و قهرمان واقعی دنیا شوم. مادرم سزاوارش بود، این یعنی خاتمه‌ی نگرانی‌های مالی‌اش، به این ترتیب تمام وقتم را به تمرین می‌گذراندم.

با پرتقال، با بشقاب، با بطری، با جارو و در واقع با هر چه دم دستم می‌آمد تردستی می‌کردم. شور و اشتیاقم نسبت به هنر و کمال، آرزوی سرگیجه آورم نسبت به شاهکاری بی‌همتا و تکان دهنده که ما را فراتر از آسیب‌پذیری و حتی اخلاقیات قرار دهد، یکباره وسیله‌ی بیانی خام و در عین حال اصیل‌اش را در تردستی یافت و من خود را با تمام قلب و روح به دامنش انداختم. فقر و ناامنی و ترس از همه سو به ما هجوم آورده بود، اما در این حال در رؤیای کاری بودم در اوج عظمت، در رؤیای نمایشی خیره‌کننده از استادی که جهان را به شگفتی وا دارد. توی مدرسه و در خیابان تردستی می‌کردم، در حالی تردستی از پلکان خانه بالا می‌رفتم و وارد اتاق می‌شدم. در خواب تردستی می‌کردم و هر وقت علایم دلوپسی را در قیافه‌ی خسته‌ی مادرم می‌دیدم، پرتقال‌ها یا گوی‌هایم را برمی‌داختم و به هوا می‌انداختم، در برابرش می‌ایستادم و با وقار تمام به تردستی می‌پرداختم. این کار در حکم نمایش صامتی بود از استادی، نویدی برای کردارهای عظیم‌تر آینده.

اما باز هم به رغم تمام تلاش‌هایم، به رغم اشتیاقی بر باد دهنده‌ام برای استادی، شاهکار از من می‌گریخت: هیچ وقت نتوانستم از پنج‌گوی بالاتر بروم. خدا شاهد است که سخت کوشیده‌ام. گاهی اوقات روزی هفت هشت ساعت تردستی می‌کردم. اما بی‌آن که اهمیتی داشته باشد که چه قدر از خود مایه گذاشته‌ام، ششمین و آخرین گوی همچنان دور از

دسترس باقی می ماند. شاهکار همچنان از من می گریخت. تمام عمرم را صرف کوشش کرده ام. تنها زمانی که داشتم به چهل سالگی نزدیک می شدم این حقیقت هولناک برایم عیان شد و دریافتم که گوی آخرینمی وجود ندارد.

این حقیقتِ غم انگیزی است که نباید به کودکان گفته شود. به همین دلیل است که نباید این کتاب را در دسترس آنان گذاشت.

وقتی می بینم که مالرو، بزرگترین مردِ زمانه، مانند معدود مردانی که پیش از او تردستی کرده اند به این کار دست می زند، از آن مصیبتی که نشانه هایش را با این همه وضوح در چهره اش می بینم قلبم خون چکان می شود. در میانه‌ی درخشان‌ترین اجزایش آخرین گوی از دست‌اش در می رود و تمام کارش رنگِ آن باور آمیخته با تألم را به خود می گیرد. همچنین احساس می کنم زمانِ آن فرا رسیده است که حقیقت درباره‌ی فاوست گفته شود. همه پیش از این دروغ گفته اند و گوته بیش از همه؛ او نبوغ آسا دروغ گفته است. می دانم که نباید آنچه را در دل دارم بر قلم جاری کنم، زیرا اگر بنا باشد تنها از انجام یک کار اکراه داشته باشم، بی تردید محروم کردنِ انسان از امیدهایش را برمی‌گزینم. اما چاره‌ای نیست. مصیبتِ فاوست ابداً در این نکته نیست که روحش را به شیطان فروخته است. مصیبتِ واقعی آن است که شیطانی در کار نیست که روح را بخرد. «خریداری» وجود ندارد. هر بهایی که پردازی هیچ کس یاری‌ات نخواهد داد تا آخرین گوی را بگیری. البته دسته‌ای از کلاهبردارانِ ظاهر فریب نیز هستند که قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گیرند و اعلام می‌کنند که آماده‌ی معامله‌اند. نمی‌گویم که آدم نمی‌تواند با مبالغی بهره با آنها کنار بیاید. برعکس، می‌تواند. آن‌ها کامروایی، پول و ستایشِ جماعت را ارایه می‌دهند. اما اگر آدم این شوربختی را داشته باشد

که نابغه زاده شود، اگر میکِل آنژ، گویا، موتسارت، تولستوی، داستایوسکی یا مالرو باشد، با این احساس که هر آن چه کرده خرد و حقیر بوده، محکوم به مرگ است.

اکنون که این مطلب را از سینه بیرون ریخته‌ام بگذارید بگویم که هنوز هم به تمرین ادامه می‌دهم. هر روز صبح از خانه‌ام که روی تپه‌ای بر فراز سن‌فرانسیسکو واقع شده بیرون می‌روم و همان جا، در پرتو درخشان آفتاب، رو در روی آسمان، مبارزه جویانه و استادانه با سه پرتقال که حد کار فعلی من است، تردستی می‌کنم.

این کار من ناشی از نخوت و تکبر نیست، بلکه صرفاً تأکیدی است بر حیثیت انسانی. زیرا هرگز از کوشش باز نخواهم ایستاد.

دوست ندارم خواننده از لحن اندوهباری که گاه در کلامم رخنه می‌کند نتیجه بگیرد که من با شادی و نشاط بیگانه‌ام. این نتیجه‌گیری خطای تأسف‌انگیزی است.

در زندگی‌ام با لحظات بزرگِ سعادت آشنا شده‌ام و هنوز هم می‌شوم. مثلاً از زمان کودکی همیشه خیارشور را دوست داشته‌ام، چه روسی باشد، چه لهستانی و چه آن‌طور که یهودیان درست می‌کنند و در فرانسه آن را خیارشور «روسی» می‌نامیم. غالباً یک پوند از آن رامی خرم و در پرتو آفتاب پیاده‌روها می‌نشینم - اگر کرانه‌ی اقیانوس باشد چه بهتر، اما به هر حال جایش فرق نمی‌کند - و خیارها را می‌جوم. این تنها لحظات خوشی و سعادت من است و به راستی احساس می‌کنم که عمر خیام شاعر بزرگِ پارسی دروغ نگفته است و انسان در واقع قهرمان دنیا است و همه چیز بر روی زمین متعلق به اوست. اگر چشم‌انداز زیبایی پیش رویم باشد، چه بهتر؛ از تماشایش در حال خوردن خیارشور این احساس به من دست می‌دهد که دارم آن را نیز می‌بلعم. این راه خوبی برای تصاحب جهان

است. اگر هنرمندانه بگویم، هرگز نتوانسته‌ام چیزی را با رضای قلبم به تملک در آورم یا حتی دندانم به آن گیر کند - هیچ انسان فانی به این مقام نرسیده است، حتی بزرگترین شاعران و نقاشان - و در این عطشِ نومیدانه در قبالِ مطلق و نسبت به کمالِ بی‌خدشه که دیدنِ زیبایی در من برمی‌انگیزد، کارگزارِ فروتنِ خوردن و عشق ورزیدن شده‌ام. یک پوند از آن خیارشورهایی که یهودیان درست می‌کنند و آن را به زبانِ روسی مالوسولنی می‌گویند به من بدهید، آن وقت من دنیا را شایسته‌ی زیستن و سعادت را دست‌یافتنی خواهم دانست؛ این یعنی دوست داشتن چیزهای ارزشمند از دل و جان و خود را بی‌پروا و دربست و وقف آن کردن. مادرم به تلاش‌هایم در یاری دادن به او با حق‌شناسی می‌نگریست. وقتی با فرشی کهنه و رنگ رو رفته زیر بغل یا با چراغی دستِ دوم که می‌خواست دوباره به فروش‌شان برساند به خانه می‌آمد و مرا در حالِ تردستی در اتاقم می‌دید، به خوبی می‌دانست که این کار، کارِ عشق است. می‌نشست و تماشا می‌کرد، بعد لبخند زان می‌گفت:

- فکر نمی‌کنم از استعدادِ عملیِ چندانی برخوردار باشی. اما هنرمندِ بزرگی خواهی شد. خواهی دید که حق با مادر تو است.

پیش‌بینی‌اش به زودی به تحقق پیوست. توی مدرسه بچه‌های کلاسی ما در صددِ اجرای نمایشی برآمدند و پس از حذفِ رقبای دیگر، نقشِ اصلیِ نمایشنامه‌ی منظوم میکیویچ به نام *کنراد والنرود*، به رغمِ لهجه‌ی غلیظِ روسی‌ام به من واگذار شد. تصادفی نبود که من از مراحلِ مقدماتی سربلند بیرون آمدم.

مادرم هر شب پس از بازگشت از دوره‌گردی و آماده‌کردنِ شام، یکی دو ساعت با من تمرین می‌کرد. تمامِ کلماتِ متن را از برکرده بود و با تعبیرِ خاصِ خود به اجرای آن می‌پرداخت، بعد از من می‌خواست دوباره متن

را بخوانم و دقیقاً اطوار و حالاتش، مکث‌هایش و لحن کلامش را تقلید کنم. نقش بسیار دراماتیکی بود و حوالی ساعت یازده همسایه‌های خسته و کوفته‌ی ما دیگر طاق‌شان طاق می‌شد و برای ساکت شدن‌مان جار و جنجال به راه می‌انداختند. اما مادرم که می‌دید آنها برای هنر احترامی قایل نیستند، از کوره در می‌رفت و صحنه‌هایی فراموش‌نشدنی در راهرو اتفاق می‌افتاد و او که هنوز از ذوق هنری شاعر بزرگ در هیجان بود، از حدِ نظمی آتشین و مبارزه‌جویانه فراتر می‌رفت و به دشنام می‌رسید. طولی نکشید که از ما خواستند تمرین‌های خود را به جای دیگری ببریم و ما ناچار به خانه‌ی یکی از بستگانِ مادرم رفتیم، آپارتمانی که وکیل مدافعی با خواهرِ دندان‌پزشک‌اش در آن زندگی می‌کردند. ابتدا توی اتاق انتظار می‌خوابیدیم، اما بعد به دفترِ وکیل مدافع نقل مکان کردیم. هر روز صبح، پیش از رسیدنِ موکلین و بیماران می‌بایست کفِ اتاق را تمیز کنیم. سرانجام نمایش به اجراء در آمد و آن شب من از نخستین موفقیتِ روی صحنه برخوردار شدم. وقتی همه چیز تمام شد، مادرم که هنوز هم از کف زدن و هلهله‌ی تماشاگران مبهوت بود و اشک‌های شادی از گونه‌هایش فرو می‌چکید، مرا در مغازه‌ی لاردلی، مجلل‌ترین مغازه‌ی شیرینی فروشی شهر، به کیک مهمان کرد. هرگز عادت نداشت در خیابان دستم را به دست بگیرد، و من که آن وقت‌ها یازده‌سال و شش‌ماه از سنم می‌گذشت از این عمل سخت آشفته و دستپاچه شدم. سعی می‌کردم به بهانه‌ای معقول مؤدبانه دستم را رها کنم و سپس به عمد فراموش کنم که دوباره دستش را بگیرم، اما مادرم باز هم دستم را محکم‌تر از پیش به دست می‌گرفت.

عصر که می‌شد، فاحشه‌ها خیابان‌های دوروبر پوزانسکا را قرق می‌کردند. دسته‌دسته در خیابانِ کمیلنا پرسه می‌زدند، و مدت کوتاهی

بود که من و مادرم برای این زن‌های جوان و مهربان به صورت صحنه‌ای آشنا در آمده بودیم. وقتی دست در دست از جلوی‌شان می‌گذشتیم، با احترام راه باز می‌کردند و در برابر نگاه‌های خوشایند من به او سلام می‌دادند. وقتی تنها بودم بارها صدایم می‌زدند تا حال مادرم را بپرسند یا پرس و جو کنند که چرا دیگر شوهر نکرده است یا به من شیرینی بدهند. یکی از آن‌ها، زنی باریک اندام و ریزه و موقرمز با پاهای چنبری، همیشه گونه‌هایم را می‌بوسید و پس از آن دستمالم را می‌گرفت و به دقت جای لب‌هایم را از روی صورتم پاک می‌کرد. نمی‌دانم چه طور خبر بازی من در مهم‌ترین نقش نمایشنامه‌ی کنراد والنرود در خیابان پخش شد، اما سر راه‌مان به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی، دخترها دورمان جمع شدند و با اشتیاق پرسیدند که چه گونه از من استقبال کرده‌اند. مادرم بدون هیچ گونه تواضع احمقانه پیروزی‌ام را به اطلاع‌شان رساند و سراسر روزهای بعد، وقتی که در خیابان کمیلنا گردش می‌کردم، هدایا مثل باران بر سرم ریخت. - مدال‌های کوچک، نشان‌های مقدس، تسبیح، قلمتراش، جعبه‌های شکلات و مجسمه‌های کوچکِ مریم مقدس. چندبار دخترها مرا به اغذیه‌فروشی کوچکی در آن حوالی بردند و در آن جا، زیر نگاه‌های تحسین‌آمیزشان تا خرخره خیارشور و حلوا خوردم.

توی مغازه‌ی لاردلی، پس از خوردن پنجمین کیک، همین که سست شدم، مادرم به اختصار نقشه‌هایم را برای آینده توضیح داد. بالاخره زمین سفت را زیرپا داشتیم. درباره‌ی استعدادم شکی وجود نداشت، راه مشخص شده بود، فقط کافی بود در آن گام برداریم. من بازیگرِ بزرگی خواهم شد. زنانِ جذابِ بسیاری را غمگین خواهم کرد، اتومبیل زردِ روبازِ بزرگی خواهم داشت، با کانونِ هنرمندانِ فرانسوی قرارداد می‌بستم ... حالا همه چیز در دسترس ما است، فقط باید خودمان را

برایش آماده کنیم. یک کیکِ دیگر برای من و یک لیوانِ دیگر چای برای مادرم آوردند - روز پانزده تا بیست لیوان چای می نوشید. گوش دادم. - چه طور بگویم؟ - با احتیاط گوش دادم. بی اغراق می توانم بگویم که عقم سر جایش بود. فقط یازده سال و نیم از عمرم گذشته بود، اما عزم خود را جزم کرده بودم که آرام و خوددار باشم و منطقی فرانسوی را در خانواده اعمال کنم. در آن لحظه تنها حقیقتِ ملموسِ کلِ آن جریان، بشقابِ بود پُر از کیک که حتی یکی شان هم از دستم در نرفت. این کار هشیاری مرا نشان می داد، زیرا هیچ یک از نقشه‌های بازی در صحنه‌ی تئاتر یا پرده‌ی سینما تحقق نیافت. بی شک این امر بر اثر کمبودِ سعی و کوشش نبود. در عرض چندین ماه مادرم از ارسالِ عکسِ من همراه شرحِ مفصلی از موفقیتِ عظیمی که در اجرای نقشِ اصلیِ نمایشنامه‌ی *کنراد والنرود* داشتم برای هیچ هیئت مدیره‌ی تئاتری در ورشو و برلین و همچنین *کانون هنرمندانِ فرانسوی* خودداری نکرد. حتی مدیر تئاترِ پولسکی را واداشت تا از من آزمایشی به عمل آورد. او جنتلمنی بود ممتاز، متین و با فرهنگ و ضمن این که من توی دفترِ کارش به شیوه‌ی روژه دولیل در هنگام خواندن «مارسیز» یک پا را جلو گذاشته و یک دست را بلند کرده بودم و با لهجه‌ی غلیظِ روسی و با شور و حرارت اشعارِ فنا ناپذیر شاعرِ لهستانی را می خواندم، به دقت گوش می داد. من سخت از صحنه می ترسیدم و سعی می کردم هرچه می توانم بلندتر بخوانم تا آن ترس را از نظر بپوشانم. عده‌ی زیادی توی دفتر به من زل زده بودند و به نظر می رسید سخت تحت تأثیر قرار گرفته اند، اما من در آن محیطِ دلسردکننده نتوانستم سنگ تمام بگذارم، چون آن پیشنهادِ افسانه‌ای را به من نداده بودند. با این همه آقای مدیر تا آخرِ اجرایم را دید. وقتی مطابقِ متن زهر خوردم و روی کفِ اتاق افتادم و با لرزش‌های تشنج‌آلود به خود پیچیدم - مادرم با قیافه‌ی

فاتحانه‌ای به ناظران می‌نگریست - کمک‌ام کرد تا بلند شوم. اما پس از آن که مطمئن شد آسیبی به من نرسیده است، چنان به سرعت ناپدید شد که هنوز تعجب می‌کنم که چه طور و از کدام در فرار کرده است.

دیگر روی صحنه ظاهر نشدم، مگر شانزده سال بعد، در مقابل تماشاگرانی کاملاً متفاوت که مهم‌ترین‌شان ژنرال دوگل بود. این اتفاق در سال ۱۹۴۱ در قلب آفریقای استوایی در اوبانگی شاری واقع در بانگی رخ داد.

مدتی در آنجا مسئول تجهیزات اسکاادران خود بودم که یک روز خبر دادند ژنرال دوگل برای بازدیدِ واحد ما می‌آید. تصمیم گرفتیم به افتخار رهبر فرانسه‌ی آزاد نمایشی اجراء کنیم، از این رو بلافاصله دست به کار شدیم. یک نمایشنامه‌ی انتقادی فوق‌العاده هوشمندانه را - بنا به ادعای مؤلفینش - سرهم بندی و آماده کردیم. متن بسیار سبک، شاد و سرشار از هزل بود. چون آن روزها زمان مصایب بزرگ نظامی سال ۱۹۴۱ بود و ما در صدد بودیم روحیه‌ی تزلزل‌ناپذیر و خوشبینی شدید خود را به رهبرمان نشان دهیم.

پیش از رسیدن ژنرال نمایشی آزمایشی برگزار کردیم تا در اجرای اصلی با اشکالات پیش‌بینی نشده روبه‌رو نشویم. موفقیت ما در آن اجرا دلگرم‌کننده بود. تماشاگران به شدت کف زدند و گرچه در وسط نمایش انبه‌ای از درختی روی سر یکی از تماشاگران افتاد و قیل و قالی به پا کرد، اما روی هم‌رفته همه چیز به خوبی برگزار شد. صبح روز بعد ژنرال از راه رسید و همان شب همراه فرماندار نظامی و تعدادی شخصیت عالی‌رتبه‌ی سیاسی دوروبرش در سالن نمایش حضور یافت. نمایش افتضاح بود. پیش‌خودم قسم خورده‌ام که هر بلایی سر کشورم بیاید دیگر هرگز برای نمایش، رقص یا آواز در مقابل ژنرال دوگل ظاهر نشوم. فرانسه می‌تواند

هر چیزی را از من بخواهد، جز این یکی را.

مسلماً فکرِ اجرای یک نمایشنامه‌ی انتقادیِ کوچک و بی‌مصرف پیش روی مردی که به تنهایی در برابرِ توفانِ تاریخ ایستاده بود و همزمان با دشمنی بیرحم و متحدینی توطئه‌گر روبه‌رو بود، بهترین ابداعی نبود که در اذهانِ جوانِ ما شکفته بود. اما هیچ‌گاه به فکر نمی‌رسید که یک مرد بتواند چنین تأثیرِ سحرآسایی روی بینندگان بگذارد.

ژنرال دوگل یونیفورمِ کتانیِ تابستانی به تن داشت. با بازوهای درهم تا کرده، شق و رَق در ردیفِ جلو نشسته بود و کلاهِ کپی‌اش را گذاشته بود روی زانو. از ابتدا تا انتهای نمایش از جا نجنبید و کم‌ترین واکنشی نشان نداد. اما یک لحظه‌ی زودگذر و کوتاه را به خاطر دارم: وقتی که چندتاییِ شلنگِ تخته انداختم و گن‌گنِ رقصیدم و همبازی‌ام براسایس متین نمایشنامه جیغ می‌زد «به من خیانت شده!» به نظرم از گوشه‌ی چشم لرزشِ خفیفِ سبیلِ رهبرِ فرانسه آزاد را دیدم. اما شاید خیال کرده باشم. او شق و رق با بازوهای چلیپا کرده نشسته بود و با قسمی تمرکز بی‌رحمانه به ما می‌نگریست.

چشم به تماشاگران دوخته بود، اما به قاییل می‌نگریست.^۱ اما شگفت‌تر از همه رفتارِ دویست تماشاگرِ دیگر بود. درحالی که شبِ پیش تمام تالار از قهقهه به غرش در آمده بود و به شدت کف می‌زد و نشان می‌داد که از شوخی‌ها غرقِ شعف است، این بار کسی حتی یک لب‌خند هم بر لب نیاورد. حال آن‌که ژنرال در ردیفِ جلو نشسته بود و برای بقیه‌ی تماشاگران غیرممکن بود که چهره‌اش را ببینند. آنهایی که می‌گویند ژنرال دوگل قادر نیست با جمع رابطه برقرار کند یا احساسش را به آنان

۱- اشاره به شعر ویکتور هوگو: چشم به گور دوخته بود اما به قاییل می‌نگریست. (ر.گ).

منتقل کند، بهتر است در فکر خود تجدیدنظر کنند.

مدتی پس از جنگ لویی ژووه نمایشنامه‌ای را درباره‌ی دون ژوان روی صحنه آورد. من در تمرین و روخوانی نمایشنامه حاضر بودم. در صحنه‌ای که مجسمه‌ی فرمانده به موقع سرِ وعده حاضر می‌شود و آن عیاش را به دوزخ می‌برد، ناگهان حس کردم که تمام این‌ها را قبلاً در جایی دیده‌ام. برقی در ذهنم درخشید و به یاد بانگی در سال ۱۹۴۱ و ژنرال دوگل افتادم که یکراست توی چشمم زُل زده بود. امیدوارم ژنرال مرا بخشیده باشد.

فصل هیجدهم

به این ترتیب معلوم شد که استقبال از اجرای من در نمایش کنراد والنرود، در کمال شگفتی، زودگذر بوده و از عهده‌ی حلِ هیچ‌گونه مسایلِ مادی که با آن دست به گریبانم بر نمی‌آید. مادرم هر روز در جستجوی کار خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت و دیروقت، خسته و نگران به خانه برمی‌گشت. ولی من هرگز سرما و گرسنگی را احساس نمی‌کردم و او همیشه به من اطمینان می‌داد که معامله‌ی پرمنفعت و بزرگی در پیش دارد و مطلقاً چیزی وجود ندارد که مایه‌ی نگرانی شود.

برای کمک به او هرکاری که می‌توانستم می‌کردم. برای رهایی‌اش از چنگالِ غم‌ها و غصه‌ها به جان و دل می‌کوشیدم. اشعاری می‌سرودم که برایش به صدای بلند می‌خواندم - شعرهایی که می‌بایست برای مان شهرت، ثروت، ستایش و هلله‌ی حضار را به ارمغان بیاورند. روزی پنج شش ساعت وقت می‌گذاشتم و اشعارم را حک و اصلاح می‌کردم و دفترهای زیادی را از دوبیتی و قصیده و غزل می‌انباشتم. حتی یک

تراژدی در پنج پرده، با یک مقدمه و یک مؤخره به نام *آلسیمن*^۱ نوشتم. هر بار که مادرم دستِ خالی از این در و آن در زدن برمی‌گشت و توی صندلی فرومی‌رفت - نخستین علایم پیری داشت خود را در چهره‌اش نشان می‌داد - من به صدای بلند اشعارِ فناپذیری برایش می‌خواندم که جهان را به پایش می‌ریخت و او همیشه با دقت و توجه کامل گوش می‌داد. کم‌کم چهره‌اش روشن‌تر می‌شد، نشانه‌های خستگی از آن رخت برمی‌بست و آن وقت با اطمینانِ کامل فریاد می‌کشید: *لُرد با یرون!* و *یکتور هوگو!* *پوشکین!*

همچنین با این امیدِ قطعی که روزی قهرمانِ جهان خواهم شد، به کشتی‌گیری رو آوردم و طولی نکشید که در مدرسه مرا «*جنتلمن جیم*» صدا می‌زدند. هرگز از دیگران قوی‌تر نبوده‌ام، اما در زمینه‌ی ابرازِ حالاتِ اصیل و دقیق بر همه پیشی می‌گرفتم و همین امر ظاهرِ پُر قدرت و باوقاری به من می‌داد. بله، من صاحب سبک بودم و تقریباً همیشه حریفان را به زانو درمی‌آوردم.

مسیو دیولو و کولک در سرودنِ اشعار به گرمی تشویق می‌کرد. چون ناگفته پیداست که من نه به زبانِ روسی چیز می‌نوشتم و نه به لهستانی. زبانِ من زبانِ فرانسوی بود. ورشو برایم چیزی بیش از اقامتگاهی موقتی سرِ راهِ سفر به کشورِ اصلی نبود و جای بحثی وجود نداشت که نباید از زیر بارِ وظیفه‌شانه خالی کنم. *پوشکین* را که به زبانِ روسی می‌نوشت و *میکویچ* را که به زبانِ لهستانی می‌سرود خیلی تحسین می‌کردم، اما در حقیقت هرگز نتوانستم بفهمم که چرا آن‌ها در آفرینشِ شاهکارهای‌شان از زبانِ فرانسه استفاده نمی‌کنند. این کار در نظرم نسبتاً خالی از

وطن پرستی بود.

سعی نمی‌کردم از دوستانِ کوچکِ لهستانیِ خود این نکته را پنهان کنم که موقتاً بین‌شان هستم و ما می‌خواهیم در اولین فرصت «به وطن‌مان» برویم. این تهی مغزی ناشیانه همزیستی با آنها را در مدرسه برایم دشوارتر کرد. گاهی در زنگ‌های تفریح که با قیافه‌ی پُرابهتی توی راهروها پرسه می‌زدم، دسته‌ای محصلانِ سال‌های بالاتر دورم جمع می‌شدند و با نگاه‌های موقر به من زُل می‌زدند. بعد یکی از آنها قدم پیش می‌گذاشت و طبق رسوم لهستان مرا به نام سوم شخص صدا می‌زد و با لحنِ سرشار از احترام می‌پرسید:

- درست شنیده‌ام که کوله‌گا^۱ قصدِ سفر به فرانسه را دارد؟

من هم بی‌آنکه تغییری در قیافه‌ام بدهم به همان لحن جوابش می‌دادم:

- بله. اما ارزش ندارد که آدمِ وسطِ سالِ تحصیلی بروم.

و در پی آن توضیح می‌دادم:

- آدم باید از اولِ سال آنجا باشد.

آزاردهنده‌ی من سری به توافق می‌جنانند و می‌افزود:

- مطمئنم که قصدش را به آنها اطلاع داده، وگرنه آنها نگران

می‌شوند.

بعد به یکدیگر سقلمه می‌زدند. می‌دانستم که دارند مسخره‌ام می‌کنند، ولی از تیررس توهین و دشنام‌شان بسیار دور بودم. رؤیایم مهم‌تر از غرورِ جریحه دارم بود و اذیت و آزارشان اعتقادم را به آن موهومات مستحکم‌تر می‌کرد. در برابرشان می‌ایستادم و به آرامی به سؤال‌های‌شان

جواب می‌دادم. آیا فکر می‌کنم که برنامه‌ی مدرسه در فرانسه خیلی دشوارتر از لهستان است؟ بله، بسیار دشوارتر. ورزش نیز نقش مهمتری در آنجا بازی می‌کند و من قصد دارم در شمشیربازی و کشتی‌گیری تخصص پیدا کنم. آیا پوشیدن یونیفورم در مدارس فرانسه اجباری است؟ بله. چه رنگی است؟ آبی با دکمه‌های مطلا و کلاه کپی فیروزه‌ای. یکشنبه‌ها آدم شلوار قرمز می‌پوشد و یک پَر سفید جلوی کلاه کپی‌اش می‌گذارد. کسی هم شمشیر می‌بندد؟ فقط یکشنبه‌ها و روز آخر سال. پیش از شروع کار روزانه «مارسی‌یز» را هم می‌خوانند؟ بله، طبعاً. همه روز صبح «مارسی‌یز» را می‌خوانند. آیا دوست دارم «مارسی‌یز» را برای‌شان بخوانم؟ خدا مرا ببخشد! حرف که به اینجا می‌رسید پاپیش می‌گذاشتم و دستی به سینه و دستِ دیگر مشت کرده به طرفِ آسمان، با لحنی پرشور و آتشین سرود ملی خود را سر می‌دادم. بله، به سازشان می‌رقصیدم، اما احمق نبودم. خوب می‌دیدم که پوزخند می‌زنند و سرهاشان را برمی‌گرداندند تا لپ‌های باد کرده‌شان را مخفی کنند. اما عجیب است که هیچ اهمیتی نمی‌دادم. آن‌جا میانِ گروهی نیزه‌دار^۱ یکسره بی‌اعتناء ایستاده بودم. با علم به این که کشوری بزرگ را پشتِ سر دارم، در برابر نیشخندها و طعنه‌هاشان تأثیرناپذیر بودم. اگر این بازی تا بی‌نهایت هم ادامه می‌یافت، عذاب دهندگانم نمی‌توانستند احساساتِ مرا جریحه‌دار کنند.

یک روز وقتی پنج شش محصلِ بزرگتر با قیافه‌های فکور دورم حلقه زدند، کار به روالِ عادی ادامه یافت:

۱ - *Banderilleros* کلمه‌ی اسپانیولی به معنای نیزه‌داران. به گاوبازانی گفته می‌شود که با نیزه‌ای

مخصوص به گاو وحشی حمله می‌کنند و آن را در گردن و کوهانش فرومی‌برند.

- پس رفیقِ مان هنوز پیش ما است؟ ما فکر می‌کردیم تا حالا رفته است پیش فرانسوی‌ها که انتظارش را می‌کشند.
داشتم توضیحِ همیشگی را آماده می‌کردم که بزرگترین پسرِ دسته امانم نداد:

- گمانم زیاد دل‌شان نمی‌خواهد لگوری‌ها را به کشورشان راه دهند. دیگر به یاد نمی‌آورم که آن پسرک که بود و بی‌شک نمی‌دانم که آن اطلاع عجیب را از کجا به دست آورده بود. آیا احتیاج است بگویم که در زندگی گذشته‌ی مادرم هیچ چیز نیست که سزاوار چنین افترای بی‌شرمانه و خجلت‌آوری باشد؟ شاید بنا به تعبیرِ خودش «هنرمندِ دراماتیکیِ بزرگی» نبوده، اما در بسیاری از تئاترهای درجه‌ی اولِ مسکو بازی کرده بود و آنانی که در آن روزگار او را می‌شناختند، پیوسته زنی مغرور توصیفش می‌کردند که زیباییِ خارق‌العاده‌اش سبب شد هرگز پیش کسی سرخم نکند یا منحرف نشود.

اما تعجبِ من از این بُهتان چنان شدید بود که به شکلِ بزدلی تظاهر کرد. قلبم ناگهان از جا کنده شد، چشمانم از اشک پُر شد و برای اولین و آخرین بار توی زندگی به دشمنانم پشت کردم. از آن به بعد هرگز به چیزی و کسی پشت نکرده‌ام، اما آن روز سیاه این کار را کردم و انکارش فایده‌ای ندارد. برای چند لحظه تظاهر را کنار گذاشتم.

وقتی مادرم به خانه آمد، دویدم به طرفش و تمام داستان را گریه‌کنان برایش تعریف کردم. انتظار داشتم به رویم آغوش وا کند و همان‌طور که خوب از عهده‌اش برمی‌آید مرا تسلی دهد. اما آن چه عملاً رخ داد رعشه‌آور بود. ناگهان هرگونه نشانه‌ی عشق و محبت از چهره‌اش ناپدید شد. برخلافِ پیش‌بینی‌ام سیلابی از لطف و مرحمت را بر سرم نبارید. لب از لب نجبناند و مدتِ زیادی تقریباً به سردی به من زُل زد. سپس از

من دور شد، سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد. به آشپزخانه - که در آن با صاحبِ آپارتمان شریک بودیم - رفت و به حاضر کردنِ شام سرگرم شد. صورتِ به کلی بی‌اعتنائیش را انگار از چوب تراشیده بودند و دم‌به‌دم نگاهی به من می‌انداخت که تقریباً خصمانه بود. درک نمی‌کردم چه اتفاقی افتاده است و موجی از تأسف نسبت به حالِ خود وجودم را لبریز کرده بود. خود را آزرده، بازخورده و مطرود می‌دیدم. مادرم بی‌آنکه حرفی بزند رختخوابم را پهن کرد. آن شب تا صبح نخوابید و وقتی صبح بیدار شدم هنوز هم روبه روی پنجره، سیگاری لای انگشت‌ها، روی همان صندلیِ راحتیِ کهنه نشسته بود که چرم رنگ و رو رفته‌ی سبز داشت. کفِ اتاق پوشیده بود از ته سیگار - هرگز اهمیت نمی‌داد که ته سیگارش را کجا می‌اندازد. توی صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد و چشمانش را از من برگردانده و به پنجره دوخته بود. اکنون معتقدم که می‌دانم به چه می‌اندیشید - دستِ کم تصور می‌کنم که بدانم. لابد حیران بود که آیا من ارزش آن گرفتاری‌ها را دارم، آیا معنایی در فداکاری‌ها، کوشش‌ها و امیدهایش وجود دارد، آیا معلوم نیست که من هم مانند سایر مردان هستم، آیا من هم مثلِ مرد دیگری که یک بار با او این کار را کرده در نهایت ترکش نمی‌گویم؟

مثل همیشه سه تا تخم‌مرغ برایم پخت و فنجانِ شکلاتم را حاضر کرد. غذا خوردنم را تماشا کرد و سرانجام بارقه‌ی خفیفی از ملاحظت توی چشمانش درخشید. لابد به این فکر افتاده بود که به هر حال من بیش از دوازده سال ندارم. وقتی کتاب‌هایم را جمع و جور کردم و آماده‌ی رفتن به مدرسه شدم، همان حالتِ سخت و سردِ شبِ پیش به چهره‌اش برگشت.

-دیگر نباید آنجا بروی.

-ولی...

- در فرانسه به تحصیل ادامه خواهی داد. فقط... بنشین.

نشستم.

- گوش بده، رومن.

با تعجب به او زُل زدم. دیگر رومانچیک یا روموشکا نبودم. اولین بار بود که اسمم را به حالتِ تصغیر و تحیب صدا نمی زد. این جدایی تازه سبب شد سخت احساس ناراحتی کنم.

- خوب به حرف هایم گوش بده. دفعه ی دیگر که این جور اتفاقات بیفتند و کسی جلویت به مادرت توهین کند، انتظار دارم که تو را روی برانکارد به خانه بیاورند. فهمیدی؟

با دهان باز همان جا نشستم. چهره اش خیلی سرد و خشک بود. کمابیش خصمانه. هیچ اثری از تأسف توی چشم اش دیده نمی شد. نمی توانستم باور کنم که این مادر من است که حرف می زند. چه طور می توانست چنین حرف هایی را به زبان آورد؟ مگر من روموشکایم، شاهزاده ی کوچکش، گنجینه ی گرانبهایش نبودم؟

- ... انتظار دارم که تو را خونین و مالین بینم. حرفم را می فهمی؟

صدایش بلند شد. به طرفم خم شد. تقریباً فریاد می کشید.

- ... مگر اینکه رفتن به فرانسه برایت ارزشی نداشته باشد. یعنی به

جایی رسیدن برایت ارزشی نداشته باشد.

احساس بی عدالتی عمیقی به قلبم چنگ انداخت. لب هایم شروع به لرزیدن کرد، اشک توی چشمانم حلقه زد و دهانم بیش از پیش باز شد. فرصت این که از آن پیشتر بروم به من داده نشد. سیلی گزنده ای بر صورتم احساس کردم و به دنبال آن سیلی دوم و سوم نواخته شد. سرگشتگی ام چنان عظیم بود که اشک هایم خشک شد، انگار که جادویی در کار بود. اولین بار بود که مادرم دست رویم بلند می کرد و مثل همه ی کارهایش آن

را نیمه تمام رها نکرد. بی حرکت و سنگ‌وار زیر بارانِ ضرباتش نشستیم. حتی فریاد هم نکشیدم.

- یادت باشد چه گفته‌ام. از این به بعد باید از من دفاع کنی. اهمیتی نمی‌دهم که مشت‌های‌شان چه کارت کنند، این چیزی نیست که خیلی به آدم صدمه بزند. اگر لازم باشد خودت را به کشتن بده.

باز هم وانمود کردم که نمی‌فهمم، دوازده سال بیش ندارم و خود را پنهان می‌کنم. اما خوب می‌فهمیدم. گونه‌هایم می‌سوخت، جرقه‌ها را هنوز هم جلوی چشمم می‌دیدم، اما می‌فهمیدم و او می‌دانست که می‌فهمم. همین ظاهراً اثر آرامش‌بخشی رویش گذاشت. نفسِ پُر سروصدایی کشید. - همیشه این کار علامتِ رضایتِ خاطرش بود. و فنجانی جای برای خود ریخت. جای را همیشه به شیوه‌ی دهقانان روس با حبه‌ای قند می‌خورد. به دور دست چشم دوخته بود و سخت گرم کند و کاو، طرح ریختن و حساب و کتاب بود. بالاخره بقیه‌ی قند را تف کرد توی نعلبکی، کیفِ دستی‌اش را برداشت و بیرون رفت. یکراست خود را به کنسولگری فرانسه رساند و با جدیت تمام ترتیباتی داد که ما را به عنوانِ مقیم در آن کشور بپذیرند. تقاضانامه را پیش آقای دیولووکولک برد و از او خواست بنویسد: «پسرم قصد دارد در این کشور اقامت کند، به تحصیلش ادامه دهد و مرد بشود.» اما مطمئنم که در این جا آن عبارت از حدِ افکارش فراتر می‌رفت و او به درستی درک نمی‌کرد که به این ترتیب چه چیزی از من می‌خواهد.

فصلِ نوزدهم

در اولین برخورد با فرانسه آنچه بیش از همه توی ذهنم نقش بسته تصویرِ باربری است در ایستگاه نیس، با پیراهنِ بلندِ کتانِ آبی، کلاهِ نوک‌تیز، تسمه‌های چرمی و قیافه‌ی سرزنده و پُرتوانی که حاصلِ آفتاب، دریا و شرابِ ناب بود.

امروز هم یونیفورمِ باربرانِ فرانسوی همان است و هرگاه که به جنوب سفر کنم مطمئنم که آن دوستِ دورانِ کودکی را بازمی‌یابم. به او اطمینان کردیم و جعبه‌ای را که محتویِ آینده‌ی ما بود به دستش سپردیم، یعنی سرویسِ نقره‌ی معروفِ قدیمیِ روسیِ خود را که فروش‌اش می‌بایست زندگی ما را در آتیه تأمین کند.

توی پانسیونِ خانوادگی در کوچه‌ی بویا جا گرفتیم و مادرم به خود فرصتِ کافی داد تا اولین سیگارِ فرانسوی - گولواژ آبی - را پیش از گشودنِ جعبه‌ی موردِ بحث دود کند. سپس چند قطعه‌ی گرانها را درآورد، توی چمدانِ کوچکی گذاشت و با قیافه‌ای مطمئن در جستجوی خریدار کوچه‌ها و خیابان‌های نیس را زیر پا گذاشت. من که در آتش اشتیاق

می‌سوختم، به سوی کرانه‌ی دریا شتافتم تا آشنایی دیرینه‌ی خود را با آن از سر بگیرم. دریا یکباره مرا شناخت و خزید و آمد تا پنجه‌های پایم را بلیسد، وقتی به خانه برگشتم مادرم را دیدم که چشم انتظار من است. روی تخت‌خواب نشسته بود و با عصبانیت سیگار می‌کشید. از حالت چهره‌اش چیزی نمی‌شد دریافت، شاید یک جور شگفتی خارق‌العاده در آن بود. نگاهی پرسش‌گر به من انداخت، انگار که توقع داشت برای حل معمایش کلیدی بیابم. با نمونه‌های گنجینه‌مان به هر مغازه‌ای که رفته بود با استقبال سرد روبه‌رو شده بود. قیمت‌هایی که پیشنهاد می‌کرد از نظر مغازه‌داران بسیار مسخره بود. طبعاً آنچه درباره‌ی خریداران گوناگون فکر می‌کرد به آنان گفته بود. جواهر فروشان جز مثنی دزد حرفه‌ای نبودند که سعی داشتند غارتش کنند، به علاوه هیچ کدامشان فرانسوی حقیقی نبودند. همه‌شان بدون استثناء ارمنی، روس و حتی شاید آلمانی بودند. فردا از مغازه‌های فرانسوی دیدار خواهد کرد که صاحبانش فرانسویان حقیقی هستند، نه پناهندگان مشکوک اروپای شرقی که فرانسه نیاستی از همان اول آنها را به خاک خود بپذیرد. دلیلی برای نگرانی من وجود ندارد: ظروف نقره‌ی امپراتوری خودش ثروتی است و به هر حال ما پول کافی برای گذراندن چند هفته داریم. در عرض این مدت از یافتن خریدار مطمئن می‌شویم و بعد آینده‌ی ما برای چند سال تأمین خواهد شد. چیزی نگفتم، اما پریشانی و دل‌تنگی‌اش و حالتی درک نکردنی که به وضوح در نگاه خیره و چشمان گشادش می‌دیدم، بی‌درنگ به اندرونم چنگ می‌انداخت و به این ترتیب پیوندی ناگسستنی بین ما به وجود می‌آمد. خوب می‌دانستم که کسی ظروف نقره‌ای را نخواهد خرید و ظرف دو هفته خود را در سرزمینی بیگانه بی‌پول و بی‌پناه خواهیم یافت. اولین باری بود که به فرانسه به چشم سرزمینی بیگانه می‌نگریستم، جایی

که ظاهراً تصور می‌کردیم وطنِ اصلی ما باشد.

در خلال آن دو هفته مادرم درگیر مبارزه‌ای حماسی در دفاع از نام نیکِ ظروفِ نقره‌ایِ روسی شد و جنگ را باخت. وظیفه‌ی تعلیم جواهرفروشان و سیمگرانِ نیس را به عهده گرفت. یک بار شاهد بودم که در خیابانِ ویکتور پیش چشمِ ارمنیِ نجیبی که بعدها دوستِ مان شد، با خلسه‌ای هنرمندانه چه بازیِ غریبی راه انداخته است. زیبایی و کمیابی و کمالِ قندانی را که در دست داشت با اغراق می‌ستود و تنها لحظه‌ای مکث می‌کرد تا مجالی برای سرودِ شورانگیزی در مدحِ سماور، سوپِ خوری و خردل‌دان فراهم شود. ارمنی با ابروهایی که تا آخرین حدِ پیشانی بالا رفته بود و پیشانی‌اش که از تعجب هزارها چین برداشته بود و مجموعه‌ی بی‌مرزش که حتی تارمویی هم رویش دیده نمی‌شد، با نگاهی خیره و مبهوت به حرکاتِ ملاقه و نمکدان در هوا می‌نگریست و به مادرم اطمینان می‌داد که احترامِ فوق‌العاده‌ای برای اشیاء مورد بحث قایل است، اما از قیمتی که او روی‌شان می‌گذارد و به نظرش ده تا دوازده برابرِ قیمتِ بازار است کمی تعجب کرده است. مادرم که با چنین جهلی روبه‌رو شده بود، داراییِ خود را به چمدان برگرداند و بدونِ یک کلمه خداحافظی مغازه را ترک کرد. در مغازه‌ی بعدی هم که دو مرد فرانسوی تربیت شده اداره‌اش می‌کردند موفقیتِ چندانی به دست نیاورد. پیش چشمِ صاحبِ مسن‌تر ابعادِ قابلِ تحسینِ سماور را به نمایش گذاشت و با فصاحتِ شاعرانه‌ای تصویرِ یک خانواده‌ی کامیابِ فرانسوی را در نظر مجسم کرد که در کانونِ خانوادگی دورِ سماور گرد آمده‌اند. مسیو سروژیته‌ی جذاب - که بعدها غالباً مادرم را استخدام می‌کرد و اشیایی را برای فروش با حق‌العَمَلِ معینی به او می‌داد - در برابرِ تمامِ اینها سرش را جنباند و عینکِ بی‌دسته را که هرگز درست و دقیق روی بینی نمی‌گذاشت، با دست

نگهداشت و به این ترتیب خود را از دستش خلاص کرد:

- مادام، در این مرز و بوم هیچ وقت سماور رواج پیدا نکرده.

این کلمات را با چنان دلشکستگی و تأسفی ادا کرد که توانستم آخرین نسلِ سماورها را در اعماقِ جنگل‌های فرانسه در حالِ انقراض ببینم. مادرم وقتی با این همه فروتنی و ادب روبرو شد، دست و پایش را گم کرد - خوش رفتاری و شیرین‌زبانی همیشه خلع سلاحش می‌کرد - دیگر چیزی نگفت، از هرگونه کوششی برای جروبحث دست کشید، سر به زیر انداخت و پیش از این که اشیاء را توی چمدان بگذارد لای کاغذ پیچید. همه را پیچید، جز سماور را، که چنان حملش دشوار بود که مجبور شدم آن را دو دستی و با احتیاط فراوان و زیر نگاه حیرت‌زده‌ی رهگذران توی بغل بگیرم و پشت سرش ببرم.

پولِ اندکی برای مان باقی مانده بود و تصور این که پس از تمام شدنش چه بلایی بر سرمان خواهد آمد، وجودم را از دلواپسی و تشویش می‌آکند. آن شب هر دو وانمود کردیم که خواب مان برده است، اما تا دیروقت آتش سیگارش را می‌دیدم که در تاریکی می‌درخشد. با احساسِ یأس شدیدی تماشایش می‌کردم، مانند سوسکی بودم که به پشت برگشته باشد و کاری از دست‌اش برنیاید. حتی امروز هم هر وقت به ظروفِ نقره‌ای، هرچند زیبا، نگاه می‌کنم حالم بهم می‌خورد.

اما فردای همان روز مسیو سروژی به نجات ما شتافت. او که در کسب و کار مرد زیرکی بود، استعدادهای عظیم مادرم را در ستایش «اشیاء خانوادگی» زیبا و نادرش نزد خریدارانِ اتفاقی تشخیص داد و به فکر افتاد که از استعدادش به نفع متقابلِ طرفین بهره بگیرد. همچنین به نظرم این مجموعه‌دارِ پُر تجربه سخت علاقمند بود در میانِ آن همه اشیاء عجیبِ مغازه‌اش دو نمونه‌ی زنده از اشیاء به نسبت نادر را نیز داشته باشد.

بنابراین مهربانی ذاتی و زیرکی تجاری اش دست به دست هم داد و ادارش کرده بود درجا تصمیم بگیرد که به کمک ما بیاید. پیشاپیش مبلغی به مادرم داد و به زودی مادرم دوره گردی اش را به تمام هتل های ریویرا شروع کرد و «گنجینه‌ی خانوادگی» را که هنگام فرار از انقلاب همراه خود آورده بود یا یکی از دوستان قدیمی - گراند دوکی روسی که «در نتیجه‌ی اوضاع و احوال خارج از اختیارش» ناگزیر شده بود دارایی اش را بی سروصدا به فروش برساند و جهت انجام دادن این کار به او اعتماد کرده بود - به مهمانان کاخ زمستانی و ارمیتاژ و نگرسکو عرضه کرد.

ما نجات یافتیم، آن هم به وسیله‌ی فردی فرانسوی - از آن پس همین مسأله برای مان عامل دلگرم کننده‌ای شد. چون فرانسه چهل میلیون جمعیت داشت، آینده‌ی ما به راستی درخشان به نظر می آمد.

مغازه داران دیگر از این سرمشق پیروی کردند، در نتیجه مادرم به طرز خستگی ناپذیری همه جای شهر را در جستجوی خریداران زیرپا می گذاشت و کم کم توانست نیازهای مان را از این طریق برآورد.

اما ظروف نقره‌ای معروف را که بر اثر قیمت گذاری گزافش با تحقیر روبه رو شده بود، توی جعبه‌ای بسته بندی کرد و کنار گذاشت و تذکر داد که این سرویس بیست و چهار پارچه‌ای که روی تمام شان عقاب امپراتوری حکاکی شده، در جریان زندگی سیاسی، هنگامی که بسیاری از «تفریحات» را پشت سر گذاشته باشم، خیلی به دردم خواهد خورد. کلمه‌ی «تفریحات» را با قیافه‌ای موقر و استادانه بیان می کرد.

رفته رفته میدان فعالیت اش را گسترش داد. برای نمایش و عرضه‌ی اشیاء تجملی در هتل ها غرفه‌ای داشت، دلال معاملات ملک بود، سهمی از یک تاکسی را خریده بود و از این بابت سودی نصیبش می شد، بیست درصد از سهام کامیونی را داشت که دان مرغ تحویل مرغداری های محلی

می‌داد، آپارتمان وسیعی اجاره کرد که دو اتاقش را به کس دیگری اجاره داد و بخش چشمگیری از وقتش را صرف امور مربوط به بافندگی می‌کرد. در این میانه باز هم وقت داشت که با توجه کامل از من مراقبت کند. برای آینده‌ام از مدت‌ها پیش نقشه‌ها کشیده بود: اول دبیرستان، بعد قبولِ تابعیت، تحصیل در رشته‌ی حقوق، خدمت نظامی - ناگفته پیداست که در مقام افسر سوار - مدرسه‌ی علوم سیاسی و بالاخره ورود به وزارت خارجه. وقتی از این دو کلمه‌ی آخر حرف می‌زد، صدایش را از روی احترام پایین می‌آورد و علایم شرمساری و حیرت در چهره‌اش به چشم می‌خورد. نیلی به این هدفِ نهایی - آن وقت‌ها کلاس سوم متوسطه بودم - و او خود را کاملاً قادر می‌دید که تا آن موقع تاب بیاورد. آهی از روی رضایت خاطر می‌کشید و با تحسینی پیش‌رس به من می‌نگریست. برای آن که این کلماتِ شگفت‌انگیز را بهتر جذب کند به صدای بلند تکرار می‌کرد: «دبیر اولِ سفارت». این مهم تنها به اندکی صبر و شکیبایی نیاز داشت. چهارده ساله بودم و تقریباً نزدیک به هدف! مادرم ماتوی خاکستری‌اش را می‌پوشید، چمدانش را برمی‌داشت و من او را که سرشار از انرژی و عصا در دست به سوی آینده‌ی درخشان گام برمی‌داشت، با نگاه دنبال می‌کردم. حالا ناچار بود عصا به دست بگیرد.

اما من نظرِ واقع‌بینانه‌تری داشتم. قصد نداشتم، به هر قیمت که باشد، نه سال وقت تلف کنم. می‌خواستم، یکباره و غیرمنتظره، به خاطرش دست به کار چشمگیری بزنم. می‌خواستم در مسابقات قهرمانی شنای خردسالان برنده شوم که به مسافت پنج مایل در خلیج آنتربگزار می‌شد و به همین منظور هر روز در گراندبلو تمرین می‌کردم، اما نزدیک بود در جریان مسابقه غرق شوم. در نتیجه، مانند شکست‌های دیگر، ناگزیر به

طرف ادبیات عقب‌نشینی کردم. دفترچه‌های یادداشتی که روی میز من انباشته شده بود بیش از پیش از نام‌های مستعار پُر معنی، باشکوه و نو میدانه پُر شد. در اشتیاقم برای نشانه گرفتن قلب هدف در همان تیر اول و برای ربودن آتش مقدس بدون انتظاری طولانی‌تر، نام‌های تازه‌ای را می‌خواندم که پشت جلد کتاب‌های مغازه‌ها می‌دیدم: *آنتوان دوست*، *اگزوپری*، *آندره مالرو*، *پل والر*، *مالارمه*، *مونترلان*، *آپولینر*. چون آن اسامی را در لهیب همان آتشی شعله‌ور می‌دیدم که در قلبم می‌سوخت، به دلیل آنکه پیشتر به فکر نیفتاده‌ام تا از آن‌ها استفاده کنم خود را فریب خورده و پامال شده می‌یافتم.

تاکنون به کوشش‌هایم در پیروزی بردریا، زمین و هوا و قهرمان شدن در این یا آن یک ادامه داده‌ام. غالباً این احساس را داشته‌ام که از خردی، درماندگی و عشق خواهم مُرد. به شنا، دویدن و پرش ادامه دادم، اما تنها در مسابقه‌ی پینگ‌پنگ بود که هرچه در توان داشتم مایه گذاشتم و تاج افتخار بر سر به خانه برگشتم. این تنها فتح‌نمایی بود که توانستم به پای مادرم بریزم و مدال نقره‌ای که نامم رویش حک شده بود و توی جعبه‌ی مخمل بنفشی گذاشته بودند تا روز مرگ بالای سرش بود.

همچنین بختم را در بازی تنیس آزمودم. پدر و مادر یکی از دوستانم را کت تنیس را به من دادند، اما حق عضویت کلوب پارک امپریال گزاف بود و پرداختنش از عهده‌ی ما خارج. مادرم با دیدن این که به علت نداشتن پول ورودم به پارک امپریال غیرممکن است، به راستی خشمگین شد و اعلام کرد که اجازه نخواهد داد موضوع به همین شکل باقی بماند. سیگار خود را توی یک نعلبکی خاموش کرد، مانتو و عصایش را برداشت و به من دستور داد تا گتم را بردارم و فوراً همراهش به کلوب پارک امپریال بروم. در آن جا منشی کلوب احضار شد و چون مادرم صدای

رسایی داشت در اطاعت درنگ نکرد و با رییس کلوب برگشت. رییس که نام تحسین انگیز گاریبالدی را داشت، به سرعت تمام خود را رساند. مادرم که وسط اتاق ایستاده و کلاهش را کج به سر گذاشته بود و عصایش را به حال تهدید در دست می چرخاند، هرچه دلش می خواست نثارشان کرد. خدایا چه حرف هایی! با کمی تمرین ممکن است قهرمان فرانسه شوم و از پرچم کشورم در برابر بیگانگان دفاع کنم، اما نه، به خاطر بعضی مسایل جزئی و پیش پا افتاده ی پولی از ورود به زمین تنیس منع شده ام! یگانه چیزی که می خواهد به این آقایان بگوید این است که آنان ذره ای حب وطن در دل ندارند و او مایل است به صدای بلند اعلام کند که مادر یک فرانسوی است - من هنوز تابعیت فرانسه را نداشتم، اما پیداست که این امر کمترین اهمیتی نداشت - و اصرار دارد که فوراً مرا در زمین بازی کلوب بپذیرند. در عمرم بیش از سه چهار بار راکت تنیس را به دست نگرفته بودم و تصور این که ممکن است آن آقایان به زمین تنیس هدایت کنند تا هنرم را نشان بدهم مرا به لرزه می انداخت. اما دو مأمور ممتاز چنان مبهوت بودند که ابداً فکر آزمایش تنیس بازی من به خاطرشان خطور نکرد. به نظرم مسیو گاریبالدی بود که به امید آرام کردن مادرم سبب شد فکر دیوانه واری به کله اش بزنند. این فکر به صحنه ای منجر شد که خاطره اش تا امروز نیز وجودم را از تشویق می آکند.

- مادام، تمنا می کنم که صدای تان را آهسته تر کنید. اعلیحضرت گوستاو، شاه سوئد، بیش از چند قدم با اینجا فاصله ندارند. خواهش می کنم رسوایی راه نیندازید.

حرف هایش روی مادرم اثر معجزه آسایی گذاشت. لبخندی ساده و در عین حال آمیخته به حیرت روی لبش نشست که خوب از معنایش با خبر بودم. یک دفعه با عجله پیش رفت.

آقای مستی روی چمن و زیرِ چترِ آفتابی سفید نشسته بود و چای می نوشید. شلوارِ فلانل و ژاکتِ سیاه و آبی ورزشی به تن داشت و کلاه‌ی حصیری را اندکی کج به سر گذاشته بود. شاه‌گوستاو پنجم یکی از طرفدارانِ دایمیِ ریویرا و زمین‌های ورزشِ تنیس بود. کلاه حصیری معروفش مرتب در صفحاتِ اولِ روزنامه‌های محلی دیده می‌شد.

مادرم حتی لحظه‌ای تردید نکرد. آدابِ احترام را به جا آورد و سپس در حالی که با عصایش منشی و رییسِ کلوب را نشان می‌داد گفت:

- از اعلیحضرت تقاضای اجرای عدالت دارم! پسر جوانم که همین روزها چهارده ساله می‌شود استعدادِ فوق‌العاده‌ای در تنیس روی چمن دارد، اما این فرانسوی‌های بد ذات او را از تمرین در اینجا منع می‌کنند. بلشویک‌ها تمام داراییِ ما را ضبط کرده‌اند و ما نمی‌توانیم حتی عضویت‌اش را بپردازیم. خدمتِ اعلیحضرت شرفیاب شده‌ام تا یاری و پشتیبانیِ خود را از ما دریغ نفرمایند.

این نمایش بر مبنای بهترین سنتِ افسانه‌های مردم روس در عهد *ایوان مخوف* و پتر کبیر اجرا شد. در پایان مادرم نگاه پیروزمندانه‌ای به تماشاگرانِ متعدد و مشتاق انداخت. آرزو می‌کردم زمین زیرپایم دهن باز کند یا در هوا دود شوم. اگر چنین می‌شد آسودگیِ فراوانی برایم به بار می‌آمد اما نمی‌توانستم به این راحتی‌ها خلاص شوم. ناگزیر بودم آنجا، زیر نگاه خیره و مبهوتِ زنانِ زیبا و مردانِ خوش قیافه بایستم و در تنها چیزی که در جهان برایم میسر بود، یعنی در شرمساری و اسبابِ تمسخرِ دیگران شدن قهرمان شوم. اما حتی در این زمینه نیز تاج افتخارِ واقعی همچنان در انتظارم بود - تنها داشتم برای آینده آماده می‌شدم.

اعلیحضرت گوستاو پنجم در آن هنگام مردِ کهنسالی بود و شکی نیست که همین عامل همراهِ متانتِ سوئدیش سبب شد که کمترین تعجبی

به وی دست ندهد. سیگارِ برگ را از لای لبهایش برداشت، نگاهی موقرانه به مادرم و گوشه‌ی چشمی به من انداخت، روبه‌میریش کرد و گفت:

- قدری با ایشان بازی کنید تا ببینیم چه کار می‌کند.

چهره‌ی مادرم شکفته شد. این موضوع که من هیچ تجربه‌ای نداشتم ابدأ نگران‌ش نمی‌کرد. به من اعتماد داشت. می‌دانست من کی هستم. خبر داشت که استعداد فراوانی دارم. جزییاتِ خرد و حقیر زندگی روزمره و ملاحظات کم‌اهمیتِ عملی در نظرش به حساب نمی‌آمد. لحظه‌ای دستخوش تردید شدم، سپس با دیدن آن قیافه‌ی سرشار از اعتماد و عشق شرم و ترسم را فرو خوردم، آه عمیقی کشیدم، سر خم کردم و به طرفِ محلِ اجرای حکم رهسپار شدم.

زیاد طول نکشید، اما به نظرم می‌رسد که هنوز هم توی زمینِ تنیس هستم. ناگفته پیداست که تمام سعی و کوشش‌ام را به کار بردم. پریدم، شیرجه رفتم، جهیدم، روی پاشنه چرخیدم، دویدم، افتادم، دوباره جهیدم، توی هوا به پرواز درآمدم و مثلِ عروسکِ خیمه شب‌بازی‌بی که نخ‌هایش گسیخته باشد پیچ و تاب خوردم، اما تنها کاری که کردم این بود که یک بار توپ به راکتم خورد، آن هم به دسته‌اش - و این همه زیر نگاه موقرو بی‌دغدغه‌ی شاه سوئد بود که از زیر کلاه مشهورِ حصیری‌اش تماشا می‌کرد. ممکن است عده‌ای بپرسند که چرا اجازه دادم مرا به کشتارگاه ببرند، چرا اصلاً جرأت کردم وارد زمینِ تنیس شوم. حقیقت این است که درسی را که در ورشو گرفته بودم از خاطر محو نشده بود. نه آن سیلی‌هایی را که به صورتم خورد از یاد برده بودم و نه صدای مادرم را که می‌گفت: «دفعه‌ی بعد انتظار دارم تو را روی برانکارد ببینم، فهمیدی؟» بنابراین پشت کردن محال بود. آری، حاضر بودم به خاطرِ مادرم نقیض

دلک را نیز به خوبی نقیض قهرمان بازی کنم.

همچنین باید اعتراف کنم که به رغم چهارده سال سن هنوز هم اندکی به قصه‌های پریان باور داشتم. وقتی که توی زمینِ تنیس تن به مخاطره دادم، به عصای سحرآمیز معتقد بودم و گمان می‌بردم قدرتِ عادل و بخشنده‌ای به نفع من در ماجرا دخالت می‌کند و دستِ مقتدر و اسرارآمیزی را که مرا هدایت خواهد کرد و این را هم کاملاً ممکن می‌دانستم که توپ‌ها خودبه‌خود به نجاتم بشتابند. اما چنین نشد. لابد معجزه سرش جای دیگری بند بود. ناچارم بپذیرم که این شکست در تحققِ معجزه چنان اثر عمیقی رویم گذاشت که گاه از خود می‌پرسم که آیا داستانِ پیشیِ چکمه‌پوش صرفاً ابداعِ ذهنی نیست و آیا موش‌ها واقعاً شبانه آمدند و دکمه‌های کتِ خیاط گلوستر را دوختند؟ خلاصه تازه در سنِ چهل و چهار سالگی شروع کرده‌ام به پرسیدنِ سوالاتِ مشخص از خودم. اما به عنوانِ قهرمانِ جهان، قسمتِ بیشترِ زندگی را پشتِ سر گذاشته‌ام و بنابراین نباید به شکایت‌های گذرا و موقتی من چندان توجهی شود.

وقتی سرانجام مربی به من رحم کرد و به چمن برگشتم، مادرم به استقبال آمد. انگار نه انگار که خود را سرافکننده کرده‌ام. در پوشیدنِ پیراهن‌کش کمک کرد و صورت و گردنم را با دستمالش خشک کرد. سپس به طرف تماشاگران سر برگرداند. چه گونه می‌توانم آن سکوت و آن نگاهِ خیره و موشکافش را که به تماشاگران می‌انداخت توصیف کنم، یا آن لبخندِ مبهم مبارزه‌جویانه را که روی لب‌های به هم فشردده‌اش می‌رقصید؟ به نظر می‌رسید که ریشخند کنندگان آب شده‌اند و به زمین فرو رفته‌اند و بانوانِ زیبا که کلاه از سر برداشته بودند، مژه‌ها را به زیر آورده و تمام توجه خود را به لیمونادهای خود معطوف کرده‌اند. شاید صحنه‌های مبهم

و فروتنانه‌ای از زنی که از بچه‌اش دفاع می‌کند به ذهن‌شان آمده بود. اما احتیاجی نبود که مادرم دست به عمل بزند. شاه سوئد ما و دیگران را از صحنه‌ای نجات داد که حتی تجسم‌اش نیز وحشتناک است. آقای سالخورده لبه‌ی کلاه حصیری‌اش را لمس کرد و با لطف و محبت بی‌پایانی - گرچه گزارش می‌دادند که به سادگی این حالت در او دیده نمی‌شود - گفت:

- تصور می‌کنم این آقایان نیز با من موافق باشند، ما هم اکنون شاهد کاری کاملاً تحسین‌انگیز بوده‌ایم... مسیو گاریبالدی...

به خاطر دارم که کلمه‌ی «مسیو» بیش از حد روی لبش لرزید.

- ... من حق عضویت این جوان را خواهم پرداخت؛ او هم شجاعت از

خود نشان داده است، هم عزمِ راسخ.

از آن پس پیوسته سوئد را دوست داشته‌ام. اما دیگر هرگز به پارک

امپریال پا نگذاشتم.

فصل بیستم

تمام این حوادثِ ناخوشایند مرا وا می‌داشت که هرچه بیشتر به خلوتِ اتاقم پناه ببرم و خود را یکسره وقفِ نوشتن کنم. من که از هر سو با تهاجمِ واقعیت روبه رو بودم و در تمامِ جوانبِ مدام عرصه‌ی جولانم محدود می‌شد، روز به روز بیشتر به دنیایی خیالی پناه می‌بردم که در آن به نیابت، یعنی به واسطه‌ی قهرمانانِ ابداعیِ خود، می‌توانستم زندگی سرشار از معنا، عدالت و شفقت را باز یابم. به طورِ غریزی و تا آنجا که می‌دانم مستقل از هرگونه تأثیرِ ادبی، در خود حسِ طنزی را کشف کردم، یعنی آن سلاحِ خارق‌العاده و خجسته را که امکان می‌دهد تا نیشِ واقعیت را در لحظه‌ی فرو رفتن از تن خارج سازیم. در تمامِ طولِ عمرِ حسِ طنز همیشه از من حمایت کرده است. زیر زرهش احساسِ روپین تنی و امنیت کرده‌ام. همدمی دلگرم‌کننده و منشأ نیرو و قدرت بوده و مدد کرده است تا مشکلات را تحمل کنم و بر آن‌ها چیره شوم. تا این که سرانجام به موجودی زنده و تقریباً روزمره بدل شده، به معجزه‌ای که مدام در حالِ رُخ دادن است. تنها پیروزی‌های حقیقیِ خود را بر ادبار و فلاکتِ مدیون

حسِ طنزم. هیچ‌گاه کسی موفق نشده است که این سلاح را از چنگام بریاید، بیشتر مایلم تا آن را به سوی خود برگردانم. زیرا در ورای هیئتِ مبدلِ «من» و «خود» که تخطئه‌اش می‌کنم، در حقیقت منظورم جوهرِ وضعیتِ بشری است که در آن می‌زیم. حسِ طنز تأییدی است بر حیثیت و شرافت، بیانیه‌ای است درباره‌ی برتریِ بشر بر آن چه بر سرش می‌آید. برخی از «دوستانم» که یکسره از این موهبت عاری‌اند پشتِ سرم می‌گویند که چه قدر متأسفند از این که می‌بینند در زندگی و آثارم پیوسته آهنِ گداخته‌ی طنزم را در تنِ خود فرو می‌کنم. این دوست‌های بیچاره که در آثارِ آبکی به سبکِ فرویدِ طولایی دارند، پای بیماریِ جنونِ خودآزاری و نفرت از خود را به میان می‌کشند و حتی وقتی نزدیکترین و عزیزترین کسانم را در این بازی‌های رهایی‌بخش درگیر می‌کنم، از جنونِ خودنمایی و حقارت سخن می‌گویند. چه قدر دلم برای‌شان می‌سوزد! حقیقت این است که «من» وجود ندارد و اگر «خود» هدف به نظر آید، من سلاحِ دلخواهم را به تمامی در دلِ وضعیتِ بشری، فرو می‌برم و تجسماتِ هر روزه‌ی «من» و «خود» را برملا می‌کنم. تمسخر و استهزایم علیه مخمسه‌ی برادرانه‌ای است که در آن دست و پا می‌زنیم. چیزی ژرف‌تر و پُرمعناتر از خود را در اینجا می‌کاوم. این استهزاء علیه بندگیِ جسمی، اخلاقی، معنوی و ماوراء‌الطبیعه‌ای است که مانند برخی قوانینِ زشتِ نورمبرگ از بیرون بر ما تحمیل شده است، نه آن که تنها علیه کمبودهای خودم صدا به اعتراض و استهزاء بلند کرده‌باشم. این سوءتفاهم در روابطِ انسانی برایم منشاءِ دائمیِ تنهایی بوده، زیرا هیچ چیز بیش از دراز کردنِ دستِ برادریِ آمیخته به طنز به سوی آنانی که با خودستاییِ کورکورانه و پُرزرق و برق در پسِ دیوارِ ضخیمِ قلمروِ حقیر و رقت‌انگیزِ «من» نشسته‌اند، انسان را به انزوا نمی‌کشاند.

در همین گیر و دار سرانجام به مسایل اجتماعی علاقمند شدم و خواهان دنیایی شدم و درباره اش نوشتم که در آن فرزندان و پال گردنِ مادران نباشند. اما می دانستم که عدالت اجتماعی برایم چیزی بیش از نخستین گام نیست و در واقع خواستار آنم که بشر کاملاً بر سرنوشت اش حاکم شود. به این فکر افتادم که وجود انسان در کوشش انقلابی و شورش علیه حقایق اساسی محدودیت های جسمانی اش خلاصه می شود. هر وقت علائم تازه ی گذشت زمان و خستگی را بر چهره ی مادرم می دیدم، تمام وجودم از احساس بی عدالتی غیر قابل تحملی می گذاخت و با هر تپش قلبم، عزم برای اصلاح جهان و در آوردنش به صورت مکانی شرافتمندانه بیش از پیش جزم می شد. شبها تا دیروقت چیز می نوشتم.

بار دیگر وضع مالی ما روبه وخامت گذاشت. امواج ضربه ی بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ سرانجام به ریویرا رسید و ما ایام دشواری را می گذراندیم.

مادرم یکی از اتاق های آپارتمان را به محل نگهداری حیوانات تبدیل کرد و مردم سگ و گربه و پرندگان خود را به آنجا می آوردند. توی رستوران ها و کلوب های شبانه کف بینی می کرد، مستأجر می پذیرفت، مدیریت یک ساختمان تجاری را به عهده گرفت و در یکی دو معامله ی ملکی دلالتی کرد. من به بهترین وجهی که می توانستم در تلاش های مالی کمکش می کردم، یعنی با کوشش در نوشتن شاهکاری فنا ناپذیر. گهگاه بعضی قسمت هایی را که از آن خوشم می آمد به صدای بلند برایش می خواندم و او هیچوقت فراموش نمی کرد که تحسین گرم پُرشوری را نتارم کند که توقع داشتم. اما به یاد می آورم یک بار که یکی از شعرهایم را می شنید با قسمی شرمساری گفت:

- احساس می کنم که در عمرت هرگز هرک عملی نخواهی داشت،

گرچه دلیلش را نمی‌دانم.

حقیقت دارد که توی مدرسه نمره‌های من در علوم دقیق به طور رقت‌انگیزی پایین بوده است. در امتحان شفاهی شیمی، آقای پاساکی ممتحن، از من پرسید درباره‌ی گچ چه می‌دانم. یگانه چیزی که توانستم بگویم این بود:

- گچ برای ساختن دیوارها به کار می‌رود.

او با صبر و حوصله منتظر شد. بعد چون آشکار شد که چیز دیگری به نظرم نمی‌رسد، پرسید:

- همه‌اش همین؟

نگاهی پرنخوت به او انداختم و به طرفِ ناظران که هم‌کلاسها و پدر و مادرهاشان بودند برگشتم و به لحنی دراماتیک گفتم:

- همین خودش کلی است! دیوارها را بردارید، آقا. آنوقت است که نود و نه درصد تمدن ما فرو بریزد!

مادرم که توی تالار نشسته بود به صدای بلند کف زد، اما من به علت آن که در ادبیات نمره‌های عالی داشتم از مردود شدن نجات یافتم.

کسب و کار روز به روز بدتر می‌شد. یک شب مادرم پس از آن که مدتی اشک ریخت، پشتِ میز نشست و به کسی نامه‌ای نوشت. صبح روز بعد به من گفت که به عکاسی بروم و آنجا جلیقه‌ی آبی به تن و در حالی که نور به چشم‌ام می‌افتاد عکسی از من گرفتند. مادرم عکس را گذاشت لای نامه و پس از چندین روز تردید و نگهداشتنِ نامه توی کشویی قفل شده، بالاخره آن را ارسال کرد.

آن شب تا صبح خم شده بود روی گاو صندوق و بسته‌ای نامه را که رویانِ آبی داشت چندین بار خوانده بود.

گویا آن وقت پنجاه و دو ساله بود. نامه‌ها کهنه و مجاله بود. آنها را در

سال ۱۹۴۷ توی زیرزمین پیدا کردم. چندین و چند بار نامه‌ها را خوانده‌ام. یک هفته بعد حواله‌ای بانکی به مبلغ پانصد فرانک از پاریس رسید. این امر تأثیر خارق‌العاده‌ای روی مادرم گذاشت. با سپاسگزاری عمیقی به من نگاه کرد. انگار که ناگهان خدمت بزرگی در حقش کرده‌ام. نزدیک آمد، صورتم را بین دست‌هایش گرفت و با جدیتی شگفت‌آور جزئیاتش را مطالعه کرد. اشک توی چشمانش حلقه زده بود و از دیدنش احساس سردرگمی غریبی سراپایم را فراگرفت. یکباره این احساس به من دست داد که کس دیگری هستم.

تا هیجده ماه حواله‌های بانکی، گرچه گاهی نامنظم، به دست‌مان می‌رسید. وارد دوره‌ی با شکوهی از آرامش و رفاه شدیم. به من اجازه داده شد دو چرخه‌ی مسابقه‌ای به رنگ نارنجی روشن داشته باشم. روزی دو فرانک پول تو جیبی داشتم و در راه مدرسه به خانه‌گاهی توی بازار گل می‌ایستادم و دسته گل خوشبویی به بهای پنجاه ساتیم می‌خریدم و به مادرم هدیه می‌دادم. شب‌ها او را برای شنیدن موسیقی کولی‌ها به روآیال می‌بردیم. به جای آن که به پیاده‌رو برویم که نوباره در آن جا اجباری بود در خیابان می‌ایستادیم. مادرم نوازندگان کولی را می‌ستود، همراه افسرهای گارد، مرگ پوشکین در دوئل و شامپاینی که در سرپایی خانم‌ها می‌نوشیدند، همه و همه در نظرش نشانه‌ی خیال‌انگیزترین وجه فساد در جهان بود. همیشه در برابر دخترهای کولی که به نظرش یکی از بزرگترین خطرهایی بود که آینده‌ام را تهدید می‌کرد به من هشدار می‌داد و می‌گفت امکان دارد از نظر جسمی، اخلاقی و مالی مرا به نابودی بکشند و باعث ابتلایم به مرض سل شوند. این دورنما که متأسفانه باید بگویم هیچگاه تحقق نیافت مرا از هیجان و شغف می‌آکند. تنها دختر کولی‌بی که علاقه‌ام را به خود جلب کرد - آنهم فقط به خاطر توصیفات و سوسه‌کننده‌ای که

مادرم سال‌ها پیش با آن گوش‌هایم را پُر کرده بود - کیفِ پول، شال‌گردنِ ابریشمی و ساعتِ مچی‌ام را ربود و حتی فرصت نداد سرب‌جنبانم، چه رسد به اینکه از او سل بگیرم.

همیشه خواب دیده‌ام که زنی از نظرِ جسمی، اخلاقی و مالی خانه خرابم کرده است: لابد عالی است که آدم با زندگیِ کسی چنین کاری بکند. حتی امروز هم امکان دارد به سل مبتلا شوم، ولی با سن و سالی که دارم گمان نمی‌کنم به چنین مقدماتی نیاز باشد. طبیعت برای خود حد و مرزی دارد. به علاوه چیزی در دلم می‌گفت که دیگر نه افسرهای گارد مثل گذشته‌ها هستند و نه دخترهای کولی.

پس از اجرای کنسرت بازو به بازوی مادرم در پرومنا دزانگله می‌نشستم. برای نشستن در آن جا نیز پولی دریافت می‌کردند، اما این تجملی بود که از عهده‌اش برمی‌آمدیم.

اگر کسی صندوقِ خود را به دقت انتخاب می‌کرد، می‌توانست چنان امور را ترتیب دهد که در صداسِ هر دو ارکستر قرار گیرد - یکی در لیدو، و دیگری در کازینو - و بنابراین مفت و مجانی از هر دو سو استفاده کند. مادرم مثل همیشه قدری نانِ سیاه و خیارشور با خود می‌آورد که توی کاغذ روزنامه‌ای پیچیده و به دقت ته کیفِ ظریفش قایم کرده بود. بنابراین برای هریک از افرادِ بی‌کار و تماشاگرِ پرومنا دزانگله امکان داشت که بانوی سپید موی متشخصی را همراه جوانی با نیم تنه‌ی آبی ببینند که بدونِ خودنمایی پشت به میله‌ها داده به موسیقی گوش می‌دهند و خیارشور «روسی» و نان سیاه را روی ورقه‌ی روزنامه‌ای برزاق‌گذاشته‌اند و گرم جویدن‌اند. خوراک لذیذ بود، اما کافی نبود. چیزی لذیذتر از آن از چنگ‌ام رفته بود. ماریت چنان اشتهایم را تحریک کرده بود که هیچ خیارشوری در دنیا، هرچند که تردترین‌شان، نمی‌توانست آن را تسکین

دهد. از موقعی که پیش ما کار می‌کرد دو سال می‌گذشت، اما خاطره‌اش هنوز هم در خونم زنده بود. شبها بیدار نگاه می‌داشت. مایلم در این جا سپاسگزاری عمیق خود را به آن زن خوب فرانسوی ابراز دارم که در دنیای بهتری را به رویم گشود. سی سال از آن زمان گذشته است، اما هنوز هم، شاید با اطمینانی بیشتر نسبت به خاندان بوربون، می‌توانم بگویم که از آن پس چیزی نیاموخته‌ام و چیزی را از یاد نبرده‌ام. کاش این نکته را فهمیده باشد که از موهیتی که خداوند به او ارزانی داشته به بهترین نحوی استفاده کرده است و سنین پیری‌اش با شادی و آرامش و وجدانش با آسودگی قرین باشد... احساس می‌کنم که اگر بیش از این ادامه بدهم به گریه خواهم افتاد، پس بهتر است بس کنم.

بدبختانه دیگر ماریت نبود که دست یاری به سویم دراز کند. خونم چنان به غلیان آمده بود و با چنان شدت و سماجتی به دروازه‌های تنم می‌کوفت که سه کیلومتر شنای بامدادی نیز نمی‌توانست حرارتش را فرو بنشانند. همراه مادرم روی صندلی‌های پرومنا دزانگله می‌نشستم و به خیل عرضه‌کنندگان جوان نان خوب فرانسوی می‌نگریستم که پیش چشمانم رژه می‌رفتند. نفس‌های عمیق می‌کشیدم، سر خم می‌کردم و خیارشور در دست و سخت پکر همان جا می‌ماندم.

اما کهن‌ترین تمدن جهان با تبسمی حاکی از دانستن سرشت بشر و ضعف‌ها و درماندگی‌هایش، با حس سازش و توافق‌اش به نجاتم شتافت. مدیترانه آنقدر با آفتاب زیسته است که آن را دشمن بدارد و با چهره‌ی سرشار از عطوفت و بخشایش رویم خم شود.

دیرستان نیست که بین میدان ماسنا و میدان پی‌یون قرار داشت، یگانه بنیاد تعلیم و تربیتی نبود که شهر به آن بنازد. من و دوستانم توی کوچه‌ی سن میشل، دست‌کم تا وقتی که سربازان آمریکایی در بندر ویلفرانس

لنگر نینداخته بودند، با استقبال ساده و دوستانه‌ای روبه‌رو می‌شدیم. اما آن روزها روزهای شومی بود که میدان از دست ما خارج شد و دلتنگی برکلاس غلبه کرد و تخته‌ی سیاه بالای سرمان به مظهر و پرچم افسردگی‌مان تبدیل شد.

با این حال، وقتی کسی بیش از دو سه فرانک توی جیب نداشت، به قول جنوبی‌ها «تفریح» کار سختی بود.

در نتیجه توی خانه اتفاقات غریبی می‌افتاد. ابتدا یک قالیچه، سپس قالیچه‌ی دیگری ناپدید شد. یک روز در بازگشت از کازینو و پس از تماشای آپرای مادام باترفلای مادرم غرق تعجب شد از این که می‌دید میز آرایش در عین بسته بودن درها و پنجره‌ها در واقع توی هوا ذوب شده است. میز آرایش را روز پیش به خانه آورده بود تا با سودی بفروشد. شگفتی بی‌نهایتی در چهره‌اش به چشم می‌خورد. همه جای خانه را به دقت گشت تا ببیند چیز دیگری هم به سرقت رفته یا نه. بدون شک همین‌طور بود. راکت تنیس، دوربین عکاسی‌ام، ساعت، بالاپوش زمستانی‌ام، مجموعه‌ی تمبرهای پستی‌ام و دوره‌ی آثار بالزاک که تازه در مدرسه به من جایزه داده بودند، همه به همان سرنوشت دچار شده بود. گرچه نتوانسته بودم سماور معروف را بفروشم، دست‌کم موفق شدم آن را پیش دلال بی‌ظنیری توی بخش قدیمی شهر گرو بگذارم. چیزی که در ازای آن به دست آورده بودم لااقل مرا به طور موقت از چنگال سردرگمی و تنهایی رهانده بود. مادرم چند لحظه غرق در اندیشه ایستاد، بعد نشست و به من زل زد. مدت درازی با دقت کامل براندازم کرد و سپس در کمال تعجب، به جای صحنه‌ی دراماتیکی که انتظارش را داشتم حالت تقریباً متین‌غرور و پیروزی در صورتش دیده شد. با رضایت خاطر فراوان او عمیقی کشید، سپس بار دیگر با سپاسگزاری، تحسین و صمیمیت به من

نگریست. سرانجام مرد شده بودم. تلاشهایش بی ثمر نبود. آن شب در حالی که هنوز همان نگاه فاتحانه و سرشار از خشنودی را داشت با خطِ درشت و عصبی خود نامه‌ای طولانی نوشت. انگار که عجله داشت به کسی اعلام کند که چه پسر خوبی هستم. اندکی پس از آن یک حواله‌ی بانکی به مبلغ پانصد فرانک، شخصاً به نام من و در عرض سال حواله‌های دیگری به دنبالش به دستم رسید. این دفعه قیصر در رفتم. با این وجود مرا پیش پزشکِ پیری در کوچه‌ی فرانس فرستاد. پزشک پس از معاینه‌ی مفصلی برایم توضیح داد که دام‌های فراوانی سر راه جوانان گسترده شده، مردان بسیار آسیب‌پذیرند، تیرهای زهرآگین دم‌به‌دم فش‌فشان از کنار گوش‌شان می‌گذرد و حتی اجدادِ پُر دل و جرأت‌مان، گل‌ها، هرگز بدونِ سپر به جنگ نمی‌رفتند. و پس از این حرفها بسته‌ی کوچکی به من داد. همان طور که باید به حرف‌های سالخورده‌گان محترم گوش داد، مؤدبانه گوش دادم. اما یک بار دیدار از نمایشگاه امراض مقاربتی در ویلنا برای همیشه آگاهم کرده بود و از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم که بینی‌ام را سالم نگهدارم. همچنین کاش به او گفته بودم که جداً شرافت و وسواس زن‌های جوانی را که «مهمان»شان می‌شدیم بسیار کم برآورد کرده است. بیشترشان مادرهای فداکاری بودند، و هرگز - هرگز - به تأسی از ملوانها، نمی‌گذاشتند بدونِ آشنایی اولیه با مقررات احتیاط که هر دریانوردی با احترام دقیقی به عناصر چهارگانه می‌بایست مراعاتش کند، هستی خود را به خطر بیندازیم.

مدیترانه‌ی عزیز! خرد لاتینی تو چه خطاپوش و نجیب است، دانشت از بشر چه شیرین و مفید و نگاه‌پذیرای کهنسالت که بر جبین آزرده‌ام می‌نشیند چه کریمانه است! آن‌گاه که زورق‌های ماهیگیری با خورشید به خون‌نشسته در تورهای‌شان باز می‌گردند، پیوسته بر کرانه‌ات گام خواهم

۲۰۴ ✍ رومن‌گاری

نهاد و بر آن ماسه‌زارها هماره شاد خواهیم زیست.

فصل بیست و یکم

زندگی ما وارد مرحله‌ی جدیدی شد. حتی به یاد دارم که مادرم در ماهِ اوْتِ یکی از سالها برای استراحتی سه روزه به کوهستان سفر کرد. این نخستین تعطیلاتش پس از سالیانِ سال بود. دسته‌ای گل بنفشه در دست، او را تا اتوبوس همراهی کردم. جدایی ما اندوهبار و کمرشکن بود. اولین باری بود که از یکدیگر جدا می‌شدیم و مادرم، بی‌شک از تصورِ جدایی‌های بسیاری می‌گریست که در پیش داشتیم. راننده که مدت زیادی شاهد این وداع دراماتیک بود، سرانجام با لهجی غلیظِ نیسی که با طغیانِ احساسات بسیار مناسب است پرسید:

- مگر می‌خواهید مدتِ زیادی از هم جدا شوید؟

جواب دادم:

- سه روز.

به نظر می‌رسید تحت‌تأثیر قرار گرفته است. هر دوی ما را با احترام فوق‌العاده‌ای برانداز کرد. سپس گفت:

- چه خوب! معلوم است که خیلی به هم علاقه دارید.

مادرم سرشار از انرژی و طرح‌های تازه از مسافرت برگشت. کسب و کار دوباره در نیس رونق گرفت و مادرم این بار همراه یک گراند دوکِ اصیل‌زاده‌ی روس هتل‌ها را زیر پا گذاشت و «جواهرات خانوادگی» را عرضه کرد. مردِ بینوا در این قبیل کارها ناوارد بود و حین اجرای نقش دستپاچه می‌شد. مادرم وقتِ زیادی تلف می‌کرد و با جدیت به او درسِ شهادتِ اخلاقی می‌داد. آن وقت‌ها حدود ده‌هزار خانواده‌ی روس مرکب از دسته‌ای ژنرالِ اصیل، قزاق‌ها، آتامان‌های اوکراین، سرهنگ‌های گاردِ امپراتوری، شاهزادگان، بارون‌های بالتیک و عده‌ی زیادی از کسانی که سابقاً کاره‌ای بودند، در نیس می‌زیستند. اینها، هرچند با نبوغی کمتر، موفق شده بودند در کرانه‌ی مدیترانه فضای تیره‌ی داستایوسکی واری بیافرینند. در زمانِ جنگ هم به دو دسته تقسیم شدند که یک دسته‌شان در خدمتِ آلمان‌ها بود و برای گشتاپو خوراک فراهم می‌آورد و دسته‌ی دیگر نقش فعالی در نهضتِ مقاومت بازی می‌کرد. دسته‌ی اول پس از آزادی تصفیه شد، اما دسته‌ی دوم در غلغله‌ی اتومبیل‌های رنو و سیتروئن، تعطیلات با استفاده از حقوق، شیر قهوه‌ی همراه با نانِ هلالی و کج خلقی و خودداری از دادنِ رأی در زمانِ انتخابات یکسره تحلیل رفت و برای همیشه ناپدید شد، چنانکه امروز حتی فرزندانِ شان نیز زبانِ روسی را از یاد برده‌اند و این نکته مایه‌ی غم و اندوه من است.

گراند دوک ریش‌بزی سفیدی داشت. مادرم با او رفتاری مداراگر و طعنه‌آمیز داشت. با این همه در نهان از همراهی با او خشنود بود و هرگز، حتی وقتی وامی داشتش تا کیفِ محتوی جواهرات را برایش به این سو و آن سو بکشاند، از این که او را به زبانِ روسی «عالیجنابِ عظیم‌الشأن» بنامد خودداری نمی‌کرد. عالیجنابِ عظیم‌الشأن در حضور خریدارانِ رنگ و وارنگ و یا هنگامی که مادرم درجه‌ی دقیقِ نسبتش را با تزارِ فقید و

تعدادِ دقیقی کاخ‌هایی را که در روسیه مالک‌اش بود و بستگی‌هایش را با خانواده‌ی سلطنتیِ انگلیس شرح می‌داد، چنان سردرگم و اندوهگین می‌شد و در سکوتی چنان گنهکارانه فرو می‌رفت که جهانگردان حس می‌کردند «به چیز نابی دست یافته‌اند» و وقتش است که از وجود آن فلکزده‌ی بی‌دفاع استفاده کنند، از این‌رو بی‌درنگ عزم‌شان برای معامله کردن جزم می‌شد. از نظرِ مادرم گراندوک داراییِ گرانبهایی بود و چون ناراحتیِ قلبی داشت، هر روز پیش از آغازِ دوره‌گردی‌شان بیست قطره از دارویی را در لیوانِ آبی می‌ریخت و به او می‌داد. غالباً دوتایی در تراسِ کافه دولابوفا سرگرم طرح نقشه برای آینده دیده می‌شدند. مادرم به او اعتماد می‌کرد و از نقشه‌هایش برای بارآوردنِ سفیر کبیر فرانسه حرف می‌زد و عالیجنابِ عظیم‌الشأن نوع زندگی و برنامه‌هایی را برایش شرح می‌داد که پس از سقوطِ رژیمِ کمونیستی و بازگشتِ خاندانِ رومانف به تاج و تخت در روسیه‌ی مقدس داشت.

گراندوک می‌گفت:

- در نظر دارم بقیه‌ی عمرم را دور از دربار و زندگیِ عمومی در املاکم با آرامش بگذرانم.

مادرم در حالی که چایش را جرعه‌جرعه می‌نوشید می‌گفت:

- مقدر است که پسرم دیپلمات شود.

این زوج واقع‌بین می‌توانستند ساعت‌ها، تا آنجا که چای نوشیدن‌شان طول می‌کشید، به این گفتگوها ادامه دهند.

نمی‌دانم بر سرِ عالیجنابِ عظیم‌الشأن چه آمد. توی گورستانِ دهکده‌ی روکبرون که از ملکم چندان فاصله‌ای ندارد یک گراندوکِ روس را به خاک سپرده‌اند، اما نمی‌دانم که این همان آدم است یا نه. به هر حال شک دارم که او را بدونِ آن ریشِ بزی سفید به جا بیاورم.

درست در همین گیرودار بود که مادرم موفق‌ترین معامله‌اش را انجام داد، یعنی فروش ساختمان هفت اشکوبه‌ای در بلوار کارلون سابق و بلوار گروسوی فعلی. چندین ماه بود که از صبح تا شب جان می‌کند و چون مورچه‌ای سختکوش سرتاسر شهر را زیرپا می‌گذاشت تا خریداری بیابد. می‌دانست که اگر معامله جوش بخورد مخارج یک سال تحصیلی‌ام در دانشگاه اکس آن پرووانس جور می‌شود. خریدار اتفاقی به طرزی یکسره تصادفی پیدا شد. یک روز رولزروسی جلوی خانه‌ی ما ایستاد. راننده‌ای در اتومبیل را گشود و آقای کوتاه قد و خپلی به همراهی زن جوانی پیاده شدند که قدش دوبرابر و سنش نصف او بود. زن یکی از حامیان پیشین مادرم در ویلنا و بین خیل نادرست‌ها از مهربان‌ترین‌شان بود. آقای خپل کوتاه قد شوهر تازه‌اش بود. «میلیونر» بود و اولین کسی از آن نژاد افسانه‌ای که تا آن وقت دیده بودم. بی‌درنگ برای‌مان آشکار شد که آنها یکراست از بهشت سرازیر شده‌اند. آقای یدو بِنیکاس کوتاه قد نه تنها ساختمان را خرید، بلکه مثل بسیاری کسان پیش از خود، تحت تأثیر انرژی، روحیه و تهور مادرم، درجا تصمیم گرفت آن را به هتل و رستورانی تبدیل کند و مدیریت‌اش را به مادرم بسپارد. به این ترتیب بود که هتل پانسیون مرمونت - «مر» از کلمه‌ی *Mer* (دریا) و «مونت» از کلمه‌ی *Montagnes* (کوهستان) - با نمایی تازه نقاشی شده و تحت «مدیریت جدید» درهایش را به روی «برگزیدگان سراسر عالم، در محیطی آرام، راحت‌بخش و سرشار از خوش سلیقگی» گشود. این‌ها را کلمه به کلمه نقل می‌کنم چون خودم نویسنده‌اش بودم. مادرم از فن هتلداری هیچ اطلاعی نداشت، اما در عرض چند هفته چنان پشتکاری از خود نشان داد که در آن استاد شد. از آن به بعد قسمت اعظم عمرم را در هتل‌های گوناگون سراسر جهان گذرانده‌ام و در پرتو تجاربی که از این راه به دست

آورده‌ام می‌توانم بگویم که مادرم با منابع محدود مالی که در اختیار داشت واقعاً معجزه کرده است. سی و شش اتاق خواب، دو سوئیت و یک رستوران تنها به کمک دو دختر خدمتکار، یک پیشخدمت، یک آشپز و یک ظرفشور اداره می‌شد و این همه برای یک تازه کار دشوار بود. کار هتلداری آغازی پُر شتاب به خود گرفت. سهم من عبارت بود از استقبال از مهمانان، راهنمایی در گشت و گذارهای طرح‌ریزی شده، خوانسالاری و کلاً تأثیر مثبت گذاشتن روی مهمانان مؤنث. آن وقت‌ها شانزده سال داشتم، اما هیچ وقت در مدتی چنان کوتاه با آن همه برخوردهای متنوع روبه رو نشده بودم. مهمان‌های ما که بین‌شان انگلیسی بیشتر از همه بود، از تمام کشورها می‌آمدند. قاعدتاً دسته‌جمعی و از طریق بنگاه‌های مسافرتی از راه می‌رسیدند و چون از دمکراسی اکثریت به جان آمده بودند، با اندک نشانه‌ای از توجه شخصی، سپاسگزاری فروتنانه‌ای از خود نشان می‌دادند. آن روزها سیاحت دسته‌جمعی، که قبل از جنگ رواج پیدا کرد و پس از آن به طرز فوق‌العاده گسترش یافت، تازه آغاز شده بود. مهمان‌های ما، جز در بعضی موارد نادر و استثنایی، ملایم و مطیع بودند، اعتماد به نفس نداشتند و به سهولت قانع می‌شدند. در میان‌شان اکثریت با زنها بود.

مادرم هر روز ساعت شش صبح از خواب برمی‌خاست، سه چهار تا سیگار می‌کشید، فنجانی چای می‌نوشید و به بازار بوفای می‌رفت که ملکه‌ی بلامنازعش بود. هتل‌های بزرگ خواربار خود را از بازار قسمت قدیمی شهر تدارک می‌دیدند، اما بازار بوفای که بسیار کوچکتر از بازار قدیمی بود عمدتاً نیازهای پانسیون‌های مجاور بلوار گامبتا را برمی‌آورد. جایی آکنده از لهجه‌ها، بوها و رنگ‌های گوناگون بود و هنوز هم هست: آنجا که فحش‌های ناب و آب نکشیده برفراز ران‌های خوک و گوساله و

گوسفند بلند می شود، آنجا که اطوار به راستی لاتینی و دراماتیک در چشم ماهیان مُرده انعکاس می یابد، آنجا که با معجزه‌ی لطیفِ مدیترانه رایحه‌ی دلنشینِ میموزا پیوسته هزاران بوی خفیف تر را تحت الشعاع خود می گیرد. مادرم تکه‌ای گوشتِ گوساله را به دست می گرفت، هندوانه‌ای را با تلنگر می آزمود، گوشت را با سرزنش رد می کرد - وقتی قطعه گوشت روی سنگِ مرمرِ قصابی می افتاد، صدای نرمی از آن برمی خاست، گویی که شرم و حقارتِ خود را از طرد شدن بیان می داشت. در غرفه‌ی کاهوفروشی عصایش را به حالِ تهدید به سوی چند برگِ پوسیده دراز می کرد و صاحبش انگار که بچه‌ی توهین شده‌اش را در پناه می گیرد، یکباره با تنِ خود آن را از نظر می پوشاند و در عین حال نومیدانه فریاد می کشید:

- حالا دیگر آن آشغال را تویش فرو نکن!

بعد یک تکه بری^۱ را بو می کشید، بینی اش را به کما مبراً نزدیک می کرد. وقتی بینی اش را برای بو کشیدنِ پنیر، ماهی یا گوشتِ راسته‌ی گاوی به کار می برد، چنان قیافه‌ی پُر سوء ظنی به خود می گرفت که غرفه دار از غضب رنگ می باخت. سرانجام پس از طردِ قطعیِ خوراکی مغضوب، سرافراز برمی گشت، در حالی که خرواری از فریادهای اعتراض آمیز، فحش، ناسزا و دشنام‌های خشمگینانه کهن ترین سرودهای مدیترانه را در گوشِ مان طنین انداز می کرد. آدم احساس می کرد در یک چشم برهم زدن به دادگاهی شرقی منتقل شده است که در آن مادرم بی درنگ از کیفیتِ مشکوک و بهای گزافِ کاهو، گوشت و نخودِ سبز دادخواهی می کند. به این ترتیب در چشم برهم زدنِ آنها را از جنس

دو نوع پنیر فرانسوی Brie و Camembert - 1,2

بنجل، به مقام «طباخی درجه‌ی یک فرانسوی» - طبق کلماتِ بیانیه‌ی پیش گفته - ارتقاء می‌دهد. ماه‌ها بود که هر روز مدتی جلوی غرفه‌ی آقای رنوچی می‌ایستاد و با عصبانیتِ عمدی که از کشاکشی مبهم سرچشمه می‌گرفت و به نیتِ خرده حسابی که می‌بایست تسویه شود، بی‌آن که قصدِ خرید داشته باشد به رانِ خوک دست می‌کشید و ادا درمی‌آورد. تمام این کارها به این منظور بود که حالی‌اش کند چه مشتری مهمی را از دست داده است. وقتی قصاب مادرم را می‌دید که با فخر فروشی و سنگدلی، عصا در دست، به جانبش روان است، به شتاب هجوم می‌آورد، شکم گنده‌اش را به پیشخوان تکیه می‌داد، مشت‌اش را توی هوا تکان می‌داد و حالتِ مردی را به خود می‌گرفت که حاضر است در دفاع از کالایش تا پای جان بجنگد. آن وقت صدایش را چون سوتِ اخطارِ کشتی بلند می‌کرد و بر سرِ مأمورِ عذابِ روزانه‌اش داد می‌کشید تا از آن جا دور شود. سپس وقتی مادرم با قیافه‌ای اخم‌آلود، نخست از روی ناباوری و بعد با وحشتِ بینی خود را به رانِ خوکی نزدیک می‌کرد و با ادا و اطواری نمایشی نشان می‌داد که بوی زنده‌ای به مشامش رسیده است، رنوچی با چشمانِ از حدقه در آمده و دستهایی که به دعا چنگ شده بود، لابه‌کنان از مادرِ مقدس تمنا می‌کرد تا او را از ارتکابِ قتل بازدارد. در همان حال مادرم رانِ خوک را با تبسمی پیروزمندانه و پُرملامت پس می‌زد و با تبختر دور می‌شد تا تسلطِ خود را در جای دیگری اعمال کند، در قلمرو پنیر و میوه. در پی‌اش توفانی از خنده، مشت‌های گره شده، فریادهای «سانتا مادونا»^۱ و فحش‌های آبدار روانه می‌شد.

هر وقت به نیس برمی‌گردم، از بازارِ بوفّا دیدار می‌کنم و چندین

۱- Santa Madonna: عبارتِ ایتالیایی، به معنای یا مریم مقدس!

ساعت را میان تره‌فرنگی، مارچوبه، هندوانه، گوشتِ گاو، میوه، گل و ماهی می‌گذرانم. جاروجنجال و سروصدا، حالات و اطوار، بوها و رایحه‌ها هیچ‌گونه تغییری نکرده است. به توهمی اندک و در حقیقت نزدیک به هیچ نیاز است تا صحنه تکمیل شود و من برای این کار چشمانم را می‌بندم. سپس ساعت‌ها توی بازار پرسه می‌زنم و می‌گذارم هویج و کاسنی تلخ و کاهوی سالادی هرچه از دست‌شان برمی‌آید بکنند.

مادرم همیشه با باری از میوه و گل به خانه برمی‌گشت. عمیقاً اعتقاد داشت که میوه روی اعضای بدن تأثیر نیکویی می‌گذارد و مواظب بود که من روزی دست‌کم یک کیلو میوه بخورم - از آن به بعد بود که به کُلیتِ مُزمن دچار شدم. سپس پایین می‌رفت و به آشپزخانه سر می‌زد، صورتِ غذا را تنظیم می‌کرد، کسبه و دکانداران را می‌دید، بر تهیه‌ی صبحانه که به اتاق‌ها می‌بردند نظارت می‌کرد، به دردِ دل‌ها و حرف‌های مهمانان گوش می‌داد، بسته‌بندی سبدهای گردش دسته‌جمعی را برای آنان که قصدِ تفریح داشتند زیر نظر می‌گرفت، از زیرزمین بازدید می‌کرد، به حساب و کتاب‌هایش می‌رسید و مراقبِ جزئیاتِ دخل و خرج بود.

یک روز پس از بالا و پایین رفتن از پلکانِ لعنتیِ رستوران به آشپزخانه که روزانه بیست بار تکرار می‌شد، ناگهان خود را روی یک صندلی انداخت. صورت و لب‌هایش کبود شده بود. سرش را کمی به یک سو خماند و دستش را به سینه فشرد. سپس سر تا پا به لرزه درآمد. بخت یارِ مان بود که به سرعت طبیبی به بالینش آوردیم، تشخیصِ طبیب سریع و مطمئن بود. مادرم آنقدر انسولین به خود تزریق کرده بود که دچارِ کمبودِ قندِ خون شده بود.

به این ترتیب بود که دانستم مادرم اینهمه سال چه چیز را از من پنهان می‌کرد: او مرضِ قند داشت و هر روز صبح، پیش از شروعِ کارِ روزانه، به

خودش انسولین تزریق می‌کرد.

هراسی توأم با سرافکنندگی وجودم را فراگرفت. خاطره‌ی چهره‌ی کبودش، سرِ خم شده روی گردنش، دستی که از شدتِ درد بر سینه چنگ انداخته بود هرگز از یادم نخواهد رفت. تصورِ مرگش آن هم پیش از آن که توقعاتش را برآورم، مفارقتش از دنیا بی آن که معنای *عدالت* - این تجسمِ سنگ و ترازوی انسانی در آسمان - را بازشناسد، در نظرم زیرپا گذاشتنِ مبانیِ اساسیِ عقلِ سلیم و خوشرفتاری و قانون بود و نشان دهنده‌ی نوعی رفتارِ گانگستروار از سوی سرنوشت که انسان را به فراخواندنِ پلیس، استمداد از قوانینِ اخلاقی و میانجیگریِ برخی مقاماتِ عالیرتبه‌ی قضایی وامی‌داشت.

احساس می‌کردم که باید شتاب کنم و با سرعتِ بسیار شاهکارِ فناپذیری بیافرینم که مرا برای همیشه به صورتِ *تولستوی جوانی* درآورد و این نیرو را به من ببخشد تا تاجِ افتخارم را به عنوانِ *قهرمانِ جهان*، به پادشاهِ رنج‌ها و جانفشانی‌های مادرم، به پیش‌نثار کنم و به این ترتیب نه فقط به زندگی توأم با عشق و فداکاری‌اش، بلکه به زندگی به طورِ کلی، مفهوم و معنایی ببخشم و منطق و خلوصِ نهایی را در آن بنمایانم.

با توافقیِ کاملش مدتی به دبیرستان نرفتم و یک بار دیگر درِ اتاق را به رویم بستم و به یاری‌اش شتافتم. سه هزار صفحه کاغذ سفید روی میزم گذاشتم که طبقِ محاسبه‌ام برابر با *حجم جنگ و صلح* بود. مادرم از روی نمونه‌هایی که برای *بالزاک* آنهمه شهرتِ ادبی به بار آورده بود، لبایس خانه و وسایلِ بسیاری را برایم تهیه کرد. روزی پنج بار در را باز می‌کرد، بشقابِ غذایی روی میز می‌گذاشت و پاورچین پاورچین بیرون می‌رفت. آن روزها از اسمِ مستعارِ *فرانسو مرمونت* استفاده می‌کردم. اما چون آثارم مرتباً از

سوی ناشران برگشت می خورد، به این نتیجه رسیدیم که اسم مستعار درستی انتخاب نکرده ایم. به دنبال کوشش های بعدی، اسم لوسین برولار را پیدا کردم. اما ظاهراً این نام هم بیش از نام پیشین ناشران را ارضاء نکرد. بی اختیار به یاد مدت ها بعد می افتم که در پاریس با گرسنگی دست به گریبان بودم. آن وقت ها یکی از آن موجودات مستبد که رییس نوول روو فرانسز^۱ بود و با اختیارات تامه بر آن حکمروایی می کرد، موقع برگرداندن دستنویسی که تسلیمش کرده بودم گفت:

- معشوقی بگیر و ده سال دیگر برگرد...

وقتی ده سال بعد، در سال ۱۹۴۶، برگشتم، متأسفانه او دیگر آنجا نبود. به جرم خیانت و همکاری با دشمن تیربارانش کرده بودند. دنیا برایم در اندازهی اوراق کاغذی خلاصه می شد که خود را با تمام تغزل و شور برانگیختهی جوانی رویش پرتاب کرده بودم و به رغم آن اضافات خیال پرورانهی عاری از هنر، از آن پس بود که به اهمیت تکیه گاه هایی پی بردم که با آنها بازی می کردم و آفرینش ادبی برایم به صورت مسئلهی بقا، عنصری ضروری مانند نان و هوا، تنها راه فرار از درماندگی و اثبات انسان بودن و نحوه ای تسلیم روحی در ازای زنده ماندن درآمد.

برای اولین بار که آن صورت کبود، آن چشمان بسته، آن سر خمیده و آن دست هایی را دیدم که بی هدف دنبال چیزی می گشت، از خود پرسیدم که آیا زندگی تلاش افتخار آمیزی است یا انسان بایستی شرافتمندانه از پذیرش آن سر باز زند؟ در پاسخ درنگ نکردم، شاید غریزه ی صیانت نفس آن را به من تحمیل کرده بود. با سرعتی تب آلود داستانی نوشتم با

عنوان «حقیقتِ قضیه‌ی پرومته» که تا امروز نیز برایم قضیه‌ی پرومته باقی مانده است.

زیرا شکی نیست که ما را فریفته‌اند. ماجرای حقیقیِ پرومته، یا بهتر بگویم، پایانش را از ما پنهان نگهداشته‌اند. حقیقت دارد که پرومته به جرمِ ربودنِ آتش از خدایان به صخره‌ای زنجیر شده بود و هر روز گرگسی جگرش را می‌خورد. اما آنچه هرگز به ما گفته نشده این است که اندکی بعد که خدایان زمین را زیر نظر گرفتند تا ببینند در آن چه می‌گذرد، دیدند نه فقط پرومته خود را از زنجیر رهانده، بلکه گرگس را نیز به دام انداخته و سرگرمِ بلعیدنِ جگرِ آن است تا نیروی خود را بازیابد و بارِ دیگر بکوشد آتشِ مقدس را به جنگ آورد. آری پرومته هنرمند بود.

با این همه هنوز از جگرم در رنجم. تصور می‌کنم بپذیرید که برایش دلیلِ قابلِ قبولی در دست دارم. ده هزارمین گرگس را اسیر کرده‌ام و دستگاهِ هاضمه‌ام نیز درست کار نمی‌کند.

اما سعیِ خودم را می‌کنم و وقتی ضربه‌ی آخرین منقار مرا تا صخره‌ام دنبال می‌کند، از ستاره‌شناسان سپاسگزار خواهم شد که ظهورِ علامتِ تازه‌ای را در منطقه‌البروج رصد کنند: علامتِ سگ - آدمی که با تمامِ قوا در جگرِ گرگسی سماوی دندان فرو کرده است.

خیابانِ دانتِه که هتل پانسیونِ مرمونت را یگراست به بازارِ بوفای وصل می‌کرد تا ته از پنجره‌ی اتاق من دیده می‌شد. از پشتِ میزِ کارم می‌توانستم مادرم را هنگامِ بازگشت به هتل از دور ببینم. یک روز صبح اشتیاقِ مقاومت‌ناپذیری بر من غلبه کرد که از این موضوعات با او صحبت کنم و نظراتش را بشنوم. مادرم بی‌آنکه دلیلِ خاصی در کار باشد مثل همیشه به اتاقم آمده بود. تنها قصدش ظاهراً کشیدنِ سیگاری در سکوت و در کنارِ من بود. داشتم مزخرفاتی را درباره‌ی ساختمانِ عالم می‌خواندم و به

فارغ التحصیل شدن فکر می کردم. گفتم:

- مادر، گوش بده.

گوش داد.

- سه سال طول می کشد تا لیسانس بگیرم. بعد هم دو سال خدمت

نظامی در پیش است...

فوراً حرفم را قطع کرد:

- تو افسر خواهی شد...

- ولی، محض رضای خدا گوش کن! قضیه سر این حرفها نیست...

می ترسم که... به موقع... به این چیزها نرسم.

این حرفم او را لحظه ای به فکر فرو برد. بعد نفس پُر سر و صدایی

کشید و در حالی که هر دو دست را روی زانو گذاشته بود گفت:

- بالاخره عدالتی هم در کار است.

پس از آن بیرون رفت تا ببیند که همه چیز در رستوران مرتب است یا

نه.

مادرم به ساختمانی از عالم معتقد بود که در قیاس با آنچه کتابهای

فیزیکم به من می آموخت منطقی تر، والاتر و پیوسته تر بود.

آن روز لباسی خاکستری با یقه ای بنفش به تن داشت و رشته

مرواریدی به گردن آویخته و کُتی خاکستری روی شانه هایش انداخته بود.

کمی به وزنش اضافه شده بود. پزشک به من گفته بود که دلیلی در دست

نیست که نتواند چندین سال دیگر زنده بماند. صورتم را لای دستها

مخفی کردم.

کاش فقط می توانست مرا در یونیفورم افسری فرانسه ببیند. در این

صورت، حتی اگر هیچ وقت سفیر کبیر نمی شدم و هیچ وقت جایزه ی

ادبی نوبل نمی گرفتم، یکی از بهترین رؤیاهایش تحقق می یافت.

می خواستم پاییز سال بعد در دانشگاه اکس آن پرووانس درس حقوق بخوانم و اگر بخت کمی یاری می کرد سه سال بعد فاتحانه، در یونیفورم ستوان دومی نیروی هوایی فرانسه، وارد هتل پانسیون مرمونت می شدم. از مدت ها پیش من و مادرم نیروی هوایی را انتخاب کرده بودیم. پرواز لیندبرگ بر فراز اقیانوس اطلس تأثیر عمیقی رویش گذاشته بود و من بار دیگر از اینکه آن فکر اولین بار به ذهن من خطور نکرده است خود را به باد ملامت گرفتم. همراهش در لباس آبی و طلایی به بازار بوفایم رفتم، نشان های نیروی هوایی به سینه ام آویخته بود و بازو به بازوی مادرم زیر طاق پیروزی سوسیس ها و پیازها در برابر نگاه خیره از تحسین هویجها و تره فرنگیهای پانتالونی، رنوچی، چزاری و فاسولی رژه می رفتم.

هنوز هم ستایش ساده و بدوی مادرم از فرانسه مرا به تعجب وامی دارد. وقتی یکی از کسبه ی خشمگین او را «خارجی کثافت» خطاب می کرد، او لبخندی می زد، عصایش را طوری تکان می داد که انگار بازار بوفایا به شهادت می طلبد و آن وقت می گفت:

- پسرم افسر نیروی هوایی فرانسه است و به شما می گوید: زکی!

بین «است» و «خواهد شد» تمایزی قایل نبود. نوار طلایی ستوان دومی یکبار در چشمم اهمیت فراوانی پیدا کرد و تمام رؤیاهایم درباره ی تاج افتخار موقتاً جای خود را به آرزوی فروتنانه تری داد: گردش در بازار بوفایا، بازو در بازوی مادر و در یونیفورم ستوان دومی. این دیگر واقعاً آرزوی چندان بزرگی نبود.

فصل بیست و دوم

آقای زارمبا مردی بود پنجاه و چندساله، مردی بلندبالا، قلمی، نجیب و گوشه گیر. یک روز با لباس سفید گرمسیری و کلاه پاناما و چندین چمدان ظاهر آگرانها که روی برچسبهای شان اسامی عجیب سرزمین های دور دست نوشته شده بود، جلوی در ورودی هتل پانسیون مرمونت ظاهر شد و اتاقی برای چند روز درخواست کرد و یک سال پیش ما ماند.

هیچ چیز در ظاهر متشخص و در رفتار وارسته و زیبایش نشان نمی داد که آن مرد ظریف و جهان دیده به راستی کودکی گمشده ای است که گذشت سالیان هرچه بیشتر او را در شنزار خود مدفون کرده است. حتی بعدها که شناخت و دیدگاه تلخم - چیزی به هیجده سالگی ام نمانده بود و خود را در اوج رنج های بلوغ می دیدم - به برخی علایم جالب و نویدبخش در رفتار مهمان مان جلب شد، هنوز هم کمترین ظنی نمی بردم که آدم می تواند پیر شود و بمیرد یا به مقامات عالی دست یابد، در حالی که کودکی در درونش، در تاریکی، شلوار کوتاه به پا، نشسته و مشتاقی محبت و توجه است. اگر از تیزهوشی جوانانه و تلخنگری کمتری برخوردار بودم

و با آقای زارمبا به تفاهم حقیقی می‌رسیدم، شاید می‌توانست مرا از بلاهای بسیاری برحذر دارد که بعدها به سرم آمد. زیرا صداقت اقتضاء می‌کند بگویم که پس از گذشتن بیست و چند سال شباهت فراوانی به آقای زارمبا پیدا کرده‌ام.

مهمان تازه‌ی ما ابداً شباهتی به هنرمندها نداشت، اما همین که توی دفتر هتل حرفه‌اش را نوشت، مادرم با نگاه سریعی به کلمات «هنرمند - نقاش» فوراً و گستاخانه پول یک هفته را پیشاپیش خواست. آقای زارمبا صورتی دراز و استخوانی داشت، با چشم‌هایی غمگین و سیلِ جذابِ ابریشمی و جوگندمی. شخصیت کاملش، اطوار زیبایش و احتیاطِ کمابیش شبح‌وارش با عقیده‌ی مادرم جور در نمی‌آمد، زیرا بر این باور بود که نقاشان محکوم‌اند عمری را در فقر، بیماری، میگساری و نامرادی به سربرند. تنها یک توضیح برای ظاهر موقر و متین آقای زارمبا وجود داشت و مادرم حتی پیش از آن که در دسر دیدن نقاشی‌هایش را به خود بدهد آن را با قاطعیت تمام بیان داشت: این مرد هیچ استعدادی ندارد. به زودی وقتی معلوم شد که آقای زارمبا شهرت جهانی دارد و چنان موفق است که خانه‌ای در فلوریدا خریده و به همه جای دنیا سفر می‌کند، این نظر بیشتر در ذهنش قوت گرفت، به طوری که رفتارش نسبت به او با ترحم کنایه‌آمیزی توأم شد. به گمانم مادرم می‌ترسید که مبادا او تأثیر بدی رویم بگذارد: ممکن بود دیدن نقاش مرفه‌ای خدای نکرده مرا دوباره به طرف نقاشی سوق دهد. هنوز هم اشتیاقِ مبهمی نسبت به پرده‌ی نقاشی و قلم‌مو و لوله‌ی رنگ در خود سراغ داشتم، اما اگر خود را به آقای زارمبا متمایل می‌دیدم و از کارگاهی دیدار می‌کردم که در همسایگی اجاره کرده بود، این کار ارتباطی به علاقه‌ی هنری‌ام نداشت. این لهستانی امیدهای خاصی را در من برانگیخته بود، زیرا به زودی آشکار شد که این قیافه‌ی

نسبتاً خیالپرور و محنت زده که با سبیلِ آویزانش مرا به یادِ تصویری از دون کیشوت اثرِ دوره می انداخت، با پافشاریِ محتاطانه و در عین حال غیر قابلِ تردید خواهانِ همراهی و توجه مادر من است و بیش از پیش متقاعد می شدم که این موقعیتِ دلچسب، اگر به درستی دست می داد، می توانست به معنای چرخشی خوشایند در زندگی ما باشد.

آقای زارمبا مردِ تنهایی بود و من از روی برخی علایم تصادفی دریافتم که حتی در دروانِ کودکی تنهاتر از دوره‌ی میانسالی بوده است. پدر و مادرش هر دو به طرزِ رقت‌انگیزِ مرضِ سل را با یکدیگر قسمت کرده و جوانمرگ شده بودند. آن دو را در گورستانی روسی در منتون به خاک سپرده بودند و او گهگاه سرِ خاکِ شان می رفت. پس از مرگِ شان، عمومی مجردش در املاکِ پُرحاصلیِ واقع در لهستانِ شرقی عهده‌دارِ پرورش اش شده بود. ما غالباً با صداقتِ فراوان از مشکلاتِ شخصیِ آقای زارمبا گفتگو می کردیم.

نقاش پس از کشیدن آهی می گفت:

- تو خیلی جوانی، رومن. تمامِ زندگی ات را پیش رو داری. عمرِ من تقریباً تمام شده. خیلی خوب می شد اگر کسی را پیدا کنم که کمی مواظبم باشد. می گویم کمی، چون مردِ پُرتوقعی نیستم. کاملاً قانعم که در قلبِ یک زن جای دوم را اشغال کنم.

محتاطانه پاسخ می دادم:

- گمان می کنم هنوز هم می توانی مردِ خوشبختی باشی...

زیرا تنها ابلهان در چنین زمینه‌ی ظریفی یکباره دست به تهاجم

می زنند.

- ... البته، این کار به معنای قبولِ مسئولیت‌های معینی از طرفِ شما

است مثلاً مسئولیتِ مالی. نمی دانم نقاش‌ها می توانند از عهده‌ی

سرپرستی خانواده برآیند یا نه.

آقای زارمبا با لحن غمزده‌ای می‌گفت:

- کاروبارم راستی راستی خوب است. حتی از این فکر هم بدم نمی‌آید که موفقیت‌های مادی را با کسی قسمت کنم. در واقع منزجر کننده است که همه‌ی این پولها صرفِ یک نفر بشود.

قلبم تند و تند می‌تپید. تصویری دیوانه‌وار و یکسره بعید از یک اتومبیل - اتومبیل کوچکی که من پشت فرمانش نشسته باشم - ناگهان ذهنم را اشغال کرد. یک سیتروئنِ دو نفره‌ی کروکی. به کمتر از آن قانع نبودم. شاید هم بتوانم به مسافرتِ دورِ دنیا بروم. همچنین متوجه شده بودم که نقاش جامه‌ای عالی از دیبا دارد که با ظرافتِ فراوان برودری دوزی شده است.

اما چیزی بیشتر از این هم مطرح بود: چیزی بسیار شبیه به مجالی برای گریز. لحظاتی بود که عشقِ خردکننده‌ی مادرم بر سرم آوار می‌شد، لحظاتی که بیش از حد تاب و توانم بود. به اندکی کمک احتیاج داشتم. این حرف به معنای آن نیست که در صددِ طفره رفتن از مسئولیت‌هایم بودم یا اخلاص و فداکاریش باری بردوشم می‌گذاشت: هنوز هم مصمم بودم به تمام رؤیاهایش جامه‌ی عمل بپوشانم. اما در آرزوی مجالی کوتاه بودم. در آرزوی کسی بودم که هنگام رفتنم به جنگ و فتح و بازگشت به خانه برای آن که دنیا را به پایش بریزم، جایم را بگیرد یا دست‌کم سهمی از عشقِ او را به خود اختصاص دهد.

به زودی متوجه شدم که مادرم بو برده چیزی دارد اتفاق می‌افتد، چون با آقای زارمبا - به طرز کاملاً زنانه که برخوردار نبوده - مطنونانه و حتی خصمانه رفتار می‌کرد. سپس به چیز دیگری پی بردم. سنِ مادرم به پنجاه و سه سال می‌رسید و گرچه به‌رغم موهای سفیدش توی چهره‌اش

هنوز هم نشانه‌هایی از زیباییِ پیشین به چشم می‌خورد، دانستم که عشقِ دوستِ ممتاز و خجولِ من نسبت به مادرم به سادگیِ عشقِ مردان به زنان نیست. این کودکِ غیرطبیعیِ اشرافی که هرگز از محبتِ کافی برخوردار نبوده اینک از دیدنِ عشقِ مادرانه که با این همه شکوه و جلال و بی‌مانع و رادع پیش چشم‌اش گسترده بود، امیدِ جنون‌آمیزی را در دل می‌پروراند تا به آن دست یابد. بی‌پرده حکم می‌داد که در قلبِ مادرم برای دو نفر جا هست و بنابراین به سستی و در عین حال نومیدانه آرزو داشت پذیرفته شود. غالباً به نظرم می‌رسید که هر وقت مادرم در لحظاتی که نامش را «اکسپرسیونیزم» گذاشته‌ام، پس از طغیانِ احساسات دست در کمرم می‌انداخت یا توی باغچه‌ی جلوی هتل، میوه، کیک و جای در دست و لبخندِ سعادت بربل پيشم می‌آمد، نشانه‌ای از اوقات تلخی، آزرده‌گی و حتی اندکی رنجش در چهره‌ی آقای زارمبا می‌بینم. همان جا می‌ایستاد و با نگاهی غم‌آلود و اندکی ملامت‌بار به صحنه می‌نگریست. به حالتی رقت‌انگیز، وانهاد و حتی خصمانه به عصای ظریفش تکیه می‌داد که دسته‌ی عاج و نقره‌ای داشت. به مردی می‌مانست که در به رویش قفل شده بود اما به آرامی و در عین حال با سرسختی و حتی با سرخوردگی می‌کوشید تا وارد شود. باید اعتراف کنم که نسبت به آن چه در سرِ دیگرِ خط در انتظارم بود چنان از جوانی و نادانی برخوردار بودم که از موقعیت لذت بردم و بیش از نگاهِ برتری طلب و حتی طعنه‌آمیزی به او کاری نکردم. من تنها متحدش بودم، اما اگر می‌خواستم سیاستمدارِ خوبی بشوم این بهترین فرصتِ نشان دادنِ توانایی‌هایم بود. هرگز هنگام نمایشِ عشقِ مادرم دخالتی نمی‌کرد، هیچوقت به خود اجازه نمی‌داد مثلاً تذکر بدهد که: «شما دارید لوس‌اش می‌کنید.» فقط در لب‌های ابریشمی سفیدش همان جا می‌ایستاد و با حالتی آزرده نگاه می‌کرد. می‌دانستم که مادرم، گرچه

حرفش را نمی‌زند، به موضوع کاملاً پی‌برده است. گمانم به نحوی از آن لذت می‌برد، زیرا این امر همدستی تازه‌ای بین ما به وجود آورده بود و هر دوی ما را از وابستگی به هم آگاه‌تر می‌کرد.

یک روز، بعد از آنکه مادرم فاتحانه ظرف میوه‌ای را جلوی من روی میز باغچه گذاشت، آقای زارمبا دست به کاری زد که از جانب او کمابیش بیانی‌ی آشکاری بود که گرچه در سکوت، اما با حرارت تمام احساساتش را بروز می‌داد. بی‌آنکه از او دعوت شود ناگهان پشت میز نشست و در حالی که دست لرزانش را دراز می‌کرد یکی از سیب‌هایم را از سینی برداشت و مبارزه طلبانه به چشمان مادرم زل زد و شروع به خوردنش کرد. پاک گیج شدم و با دهان باز همانجا نشستم. سپس من و مادرم نگاهی خشماگین با یکدیگر رد و بدل کردیم. مادرم با گردن افراشته، مانند مجسمه‌ی خشم و انکار، سرپا ایستاد و با چنان نگاه یخ زده و ملامت باری به آقای زارمبای بی‌نوا نگریست که نقاش پس از یکی دو تقلای مذبحخانه در جویدن سیب، آن را به سینی برگرداند، برخاست و با شانه‌های فرو افتاده و سر خمیده از آنجا رفت.

چیزی از این واقعه نگذشته بود - در حقیقت اگر درست به خاطر من مانده باشد، دقیقاً سه روز - که آقای زارمبا برای بازیافتن آنچه در کودکی با این همه وضوح از دست داده بود، کوشش صریح‌تری به عمل آورد. توی اتاقم جلوی پنجره‌ی باز و روی کف زمین نشسته بودم و داشتم آخرین بخش رمان عظیمی را می‌نوشتم که آن وقت‌ها رویش کار می‌کردم. بخش عظیم آخر. تا امروز نیز تأسف می‌خورم که به هیچ‌رو نتوانسته‌ام نوشتن فصول پیشین را از سر خود باز کنم. پیوسته تمایل داشته‌ام که کار آخر را اول انجام دهم و احساسی از ضرورت و اشتیاقی به رسیدن در دل داشته‌ام که همیشه مرا نسبت به آغاز هر چیزی ناشکیبا کرده است. چیزی

کسل‌کننده و حتی بی‌بو و خاصیت در آغاز هست. آن سالها دستکم بیست فصل آخر را نوشته بودم، اما هیچ وقت نتوانستم در دسر شروع کتاب‌هایی را به خود بدهم که با آن‌ها جور درمی‌آید.

مادرم توی باغچه نشسته بود و چای می‌نوشید. نقاش کنارش ایستاده یک دست را روی پشتی‌صندلی گذاشته بود و بی‌هوده انتظارِ دعوت به نشستن و ملحق شدن به او را می‌کشید. همیشه یک موضوع صحبت پیدا می‌شد که مادرم بی‌تردید به آن علاقه نشان می‌داد و بنابراین برای آقای زارمبا ساده بود که باب صحبت را باز کند.

گفت:

- چیزی هست که به عنوان مردی سرد و گرم چشیده و وظیفه‌ی خود می‌دانم که بگویم. مربوط به رومن است.

مادرم عادت عجیبی داشت که چای را داغ داغ بنوشد و بعد از سوزندان لب‌هایش با شدت و حدت در آن فوت کند تا چای سرد شود.

گفت:

- گوشم با شماست.

نقاش گفت:

- باور کنید، نینا. برای پسر بچه‌ها خطرناک است که یکی یکدانه باشند. تنها کسی باشند که عشق و محبت نثارشان می‌شود.

مادرم فوراً گفت:

- قصد ندارم بچه‌ی دیگری را به فرزندى قبول کنم.

و این حرف به نظرم نیشدار آمد.

تمام صورت نقاش را می‌دیدم. هرگز مردی را با ظاهر جسمی او - تازه اگر نجابت بی‌نقص و وقارش را نادیده بگیرم - ندیده‌ام که اینهمه از دوران کودکی دور باشد. با این حال او کودکی خردسالی بیش نبود که با هر دو

مشت به درسته می‌کوید.

آقای زارمبا که بارِ دیگر به صندلی چشم دوخته بود گفت:

- منظورم چنین چیزی نبود.

مادرم گفت:

- بنشینید.

نقاش نشست.

- فقط منظورم این بود که در سن و سالِ او این نکته اهمیت دارد که حس کند تنها مردِ زندگیِ مادرش نیست. و این که یاد بگیرد زیبایی و گرمایی را که پیش از موعد در زندگیِ ارزانی‌اش شده سخاوتمندانه... با دیگران قسمت کند.

مادرم فنجانِ چای را کنار زد و سیگاری برداشت. نقاش بلافاصله کبیریتی درآورد و روشن‌اش کرد.

مادرم پرسید:

- دقیقاً می‌خواهید چه بگویید؟ شما لهستانیها طوری دور و برِ یک موضوع می‌چرخید که باعث می‌شود شما را گیج‌ترین و قاتنی‌ترین موجوداتِ دنیا معرفی کند.

- فقط می‌خواهم بگویم که به نفعِ رومن است که در گنجینه‌ی عشق شما با کسِ دیگری شریک شود.

مادرم با قیافه‌ای که تنها می‌توان آن را خصومتِ ملایم خواند به دقت براندازش می‌کرد.

آقای زارمبا فوراً گفت:

- برای‌تان سوءتفاهم پیش نیاید، من با عشقِ مادری مخالف نیستم. خودم هیچ وقت با آن آشنا نشده‌ام و دقیقاً می‌دانم چه چیز را از دست داده‌ام و چه چیز را از دست می‌دهم. این عشق برای ساختنِ آدم همان

قدر لازم است که خمیر در ساختن نان. من خودم یتیمم...
مادرم گفت:

- بی شک پیرترین یتیمی هستی که به عمرم دیده‌ام.
آقای زارمبا کم و بیش به تأکید گفت:

- سن و سال ربطی به این قضیه ندارد. قلب این جور چیزها سرش
نمی‌شود. از نادانی جوانی و شوری حرف نمی‌زنم که در نهایت زیبایی
رابطه‌ی حقیقی بین زن و مرد را نابود می‌کند. ولی باور کنید، اگر شما
بتوانید قدری از محبت و عشق و توجه خود را نثار کس دیگری غیر از او
بکنید، رومن جوانی قوی‌تر و مستقل‌تر بار خواهد آمد.

مادرم هوا را با سروصدای فراوان استشمام کرد، لحظه‌ای دو دست را
روی دامنش گذاشت و نشست. بعد بلند شد. لختی در حالی که به
چهره‌ی ملتمس و پریده رنگِ دوستم نگاه می‌کرد همان جا ایستاد و سپس
چیزی گفت که حتی من هم در وهله‌ی اول نفهمیدم.
- فاخته!

جتلمن بینوا زمزمه کنان گفت:

- ببخشید، منظور تان را نفهمیدم.
مادرم گفت:

- فاخته‌ای در آشیانه^۱

بعد لبخندِ ملامت باری به لب آورد و دور شد.

ناگهان چشم نقاش به چشم من افتاد. تصور می‌کنم از حضور پنهانی

۱. اشاره به عادت فاخته است که توی آشیانه‌ی پرندگان دیگر تخم می‌گذارد و مراقبت از آن را به صاحب آشیانه واگذار می‌کند. جوجه‌هایش به محض آن که سر از تخم درمی‌آورند تخم‌ها و جوجه‌های صاحب آشیانه را از بین می‌برند و پرنده‌ی مادر را به مراقبت از خود وادار می‌کنند.

من خبر نداشت، زیرا آشکارا یکه خورد. سبیلِ جوگندمیِ آویزانش طوری بود که انگار در حینِ سرقتِ گنجینه‌ام دستگیر شده است. از سوی دیگر من عقیده داشتم که گذشته‌ها گذشته. این بود که فقط از پنجره خم شدم و با خشنودی تبسمی کردم.

پرسیدم:

- پنجاه فرانک به من قرض می‌دهید؟

پس از این نمایشِ قدرتِ کوتاه، دوستم با زیرکیِ فراوان درک کرد که تنها راهِ جلبِ توجهِ مادرم صمیمیتِ با من است. از آن به بعد یک کیفِ بغلی از پوستِ تمساح که پانزده دلار آمریکایی هم توی آن گذاشته بود، یک دوربینِ عکاسی و یک ساعتِ مچی برایم خرید که همه را با وقار پذیرفتم. با پذیرشِ هدیه‌ها اجیرش نشدم، بلکه این کار را از روی ملاحظاتِ تاکتیکی کردم، زیرا برایم مهم بود که آقای زارمبا مقامِ خود را به درستی بازابد و به کیفیتِ حقیقیِ سرشت‌اش مطمئن شود. به این ترتیب طولی نکشید که قلمِ خودنویسیِ با مارکِ واترمن نصیب شد و کتابخانه‌ی کوچکم رونقی گرفت که تا آن روز سابقه نداشت. بلیتِ سینما در دسترس بود و به زودی با دوستانِ کوچکم در ساحل از خانه‌ی تازه‌مان در فلوریدا حرف می‌زدیم. سپس یک روز حتی از امکانِ خریدنِ قایقِ بادبانی که برای سرگرمیِ هردومان مفید بود با آقای زارمبا صحبت کردم. به خواندگانی که مایلند از رفتارم خرده‌گیری کنند بارِ دیگر یادآوری می‌کنم که در آن هنگام سنم حتی به هیجده سالگی نرسیده بود و هرگز پدری بالای سرم نبوده و گرچه آقای زارمبا احتمالاً خود را پسرکی محسوب می‌داشت، اما من او را به چشمِ پدر نگاه می‌کردم و با تمامِ قوا به اجرای آن نقش سوقش می‌دادم.

همه چیز بر وفقِ مراد پیش رفت و سرانجام روزی که مدت‌ها

انتظارش را می‌کشیدم فرارسید و آقای زارمبا به خواستگاریِ مادرم آمد. سرماخوردگیِ مختصری داشتم و توی بستر خوابیده بودم که نقاش با یک سینیِ چای، میوه، عسل و بیسکویتِ دلخواهم (پتی بورلولو) از در وارد شد. خوشحالم که بگویم این بیسکویت‌ها تا امروز هم تولید می‌شود و خوردنش را صمیمانه توصیه می‌کنم. پیژاما و لباسِ خانه‌ی نقاش را به تن داشتم و دمپایی‌هایش کنارِ تختم بود. از مدتی پیش بینِ مان توافق شده بود که در همه چیز سهیم باشیم - شکی نیست که او با در نظر داشتنِ قلبِ مادرم آن را مانورِ هوشمندانه‌ای می‌دانست، اما این کار عملاً منجر به آن شده بود که من به هر چه توی اتاقش بود راحت دسترسی داشته باشم - و همین روابط سبب می‌شد به طرزِ خاصی نسبت به او مهربان باشیم. لحظه‌ی مناسبی را انتخاب کرده بود. سینی را گذاشت روی تخت و با آن قد بلند و هیکلِ ممتازِ ملبس به لباسِ خاکستریِ راه‌راه روی صندلی نشست. توی چشمانِ میشیِ قشنگش صداقت موج می‌زد. پیدا بود که دستپاچه است. آبِ دهانش را به سختی قورت می‌داد و به حالتی عصبی دستمالی را در دست می‌چرخاند.

با صدایی که اندکی می‌لرزید شروع کرد:

- رومن، عزیزم البته که می‌دانی چه احساسی نسبت به تو دارم. تلاشم به ثمر رسیده بود. با نگاهی پُر عطفوت تشویقش کردم. این احساس را داشتم که سرانجام به جایی رسیده‌ام - در واقع درست به همان جایی که من می‌خواستم.

آقای زارمبا گفت:

- البته تو هنوز خیلی جوانی. شاید برایت دشوار باشد که احساساتم را درک کنی.

صادقانه به او نگرستم.

- گوش کنید، یوزف... می‌شود شما را یوزف صدا کنیم؟
تا آن روز او را «پان» یعنی «آقا»ی یوزف خطاب می‌کردم، و او هم مرا
«پان» رومن می‌خواند.

فورا گفت:

- خواهش می‌کنم.

- یوزف، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که شما را خیلی
دوست دارم. شما هنرمند بزرگ و انسان فوق‌العاده‌ای هستید.

کمابیش چهره‌ی دوستان کوچکم را در ساحل گراند بلو می‌دیدم که
مرا سوار بر قایقم که بادبان‌های آبی دارد تماشا می‌کنند - تصمیم داشتم
بادبان‌هایم آبی باشد. سپس عاشق دخترکی اهل پرو می‌شدم و رقیبم
کسی نبود به جز رکس اینگرام کارگردان مشهور فیلم‌های آمریکایی.
دخترک پرویی چهارده سال داشت و رکس اینگرام بیش از پنجاه سال. من
هیجده ساله بودم، بنابراین بادبان می‌بایست آبی باشد. دقیقاً نمی‌دانستم
چرا.

همچنین خود را به آسانی در فلوریدا توی عمارت سفید و بزرگی
می‌دیدم با چشم‌اندازی از دریای زمردین و سواحل بکر - زندگی همین
بود. پرو واضح بود که برای ماه عسل به آن جا خواهیم رفت.

آقای زارمبا با دستمال عرق‌پیشانی‌اش را پاک کرد. مرد جذابی بود، با
چهره‌ی شریف خاص لهستانی‌ها که خطوطی دقیق و حاکی از غرور
داشت و بینی عقابی تکمیل‌اش می‌کرد.

گفت:

- من دیگر جوان نیستم. شاید بهتر باشد بپذیرم که بیشتر از آنچه
می‌دهم، می‌گیرم. هنر در بهترین حالت پناهگاهی بیشتر نیست. تو خودت
هنرمندی، رومن. اما قول می‌دهم تا آن جا که بتوانم مراقب باشم و با تمام

قوا شروع زندگی هنریات را برایت آسان کنم.

سپاسگزارانه سری جنباندم و گفتم:

- کاملاً مطمئنم که با یکدیگر زندگی خوشی خواهیم داشت، یوزف.

دیگر داشت کفرم درمی آمد. می خواستم بدون این همه حاشیه روی

برود سر اصل مطلب.

این بود که گستاخانه راه را برایش باز کردم:

- پس؟

پرسید:

- گمان می کنی مادرت به ازدواج با من راضی بشود؟

لحظه‌ی غریبی بود. ماه‌ها بود که برای ترتیب دادن چنین لحظه‌ای

نقشه می چیدم، اما اکنون که این مرد می خواست دستِ مادرم را در

دستش بگذارم، خود را کمی سردرگم و پاک بی میل می دیدم. به علاوه

جای آن هم نبود که بگویم کارش زار است. اگر می خواستم وارد دنیای

سیاست شوم، ناچار بودم خود را فوراً آماده کنم.

با وقار تمام گفتم:

- نمی دانم. تا حالا چند بار از این پیشنهادها به ما رسیده.

بلافاصله احساس کردم که مطلبِ اخیر شاید خارج از موضوع باشد،

اما آقای زارمبا آشکارا لرزید.

با صدای ضعیفی پرسید:

- از طرفِ کی؟

- خیال نمی کنم درست باشد که کسی را نام ببرم.

می دانستم که نزاکت جزء صفاتِ ضروری سیاستمداران است.

نقاش گفت:

- معذرت می خواهم. نمی خواستم فضولی کنم، ولی دوست دارم

بدانم که چه احساسی داری.

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

- از شما خوشم می‌آید. خیلی خوشم می‌آید، یوزف. اما البته باید

بفهمید که این تصمیم مهمی است. نباید به من هجوم بیاورید.

- با او مطرح می‌کنی؟

- به وقتش، بله. ولی به من مهلت بدهید که فکرش را بکنم. ازدواج

امری است جدی. سنِ تان دقیقاً چه قدر است؟

نقاش آهی کشید.

- پنجاه و پنج سال.

گفتم:

- من فقط هیجده سال دارم. نمی‌توانم زندگیِ خودم را در یک جهت

ببندازم، بدونِ این که بدانم دقیقاً کجا دارم می‌روم.

آقای زارمبا گفت:

- بله، می‌دانم. مردی نیستم که از زیر بارِ مسئولیتِ خانوادگی ام شانه

خالی کنم. به علاوه، خیلی ثروتمندم. فکر نمی‌کنم که از انتخاباتِ پشیمان

شوی.

در حالی که تقریباً اخم کرده بودم، گفتم:

- درباره‌اش فکر می‌کنم.

آقای زارمبا با آسودگیِ خاطرِ آشکاری از صندلی بلند شد و گفت:

- مادرت زنی استثنایی است. امیدوارم به خاطرِ من راهِ مناسبی برای

گفتنِ این مطلب به او پیدا کنی. با اشتیاقِ فراوان منتظرِ جوابت هستم.

و از در رفت بیرون، انگار ناگهان تمام نگرانی‌ها و دو دلی‌هایش را در

وجودِ من به جا گذاشت. شاید این آخرین شانس‌اش بود. - یا آخرین

شانسِ ما - اما می‌دانستم که متقاعد کردنِ مادرم کارِ آسانی نخواهد بود.

تصمیم گرفتیم که پس از برگشتنِ مادرم از بازار موضوع را با او مطرح کنیم. معمولاً در این اوقات خوش خلق و تردماغ بود، انگار که دیدارِ روزانه از قلمروش کمکش می‌کرد تا با بقیه‌ی مشکلات با چشم‌پوشی و بلندنظری روبه‌رو شود. قشنگ‌ترین لباس‌هایم را پوشیدم، سرم را اصلاح کردم، یکی از کراوات‌های نقاش را قرض گرفتم که از جنس ابریشم و به رنگِ آبی بود و رویش سوارکاری نقره‌ای برودری دوزی کرده بودند، دسته گلِ بزرگی از گران‌ترین نوع رُز سرخ خریدم که به آن لقبِ «مخملِ سپیده دم» داده بودند و حوالیِ ساعتِ ۱۰/۳۰ صبح خود را توی راهرو دیدم. قلبم چنان به شدت می‌تپید که تنها آقای زارمبا که در گوشه‌ی اتاقش کز کرده بود قادر به درک‌اش بود. یکی از مهم‌ترین لحظاتی زندگی‌ام فرارسیده بود و من به خوبی از این نکته آگاه بودم. دلیل‌اش آن نبود که اشتیاقِ دوازدهمین بارِ سنگینِ مسئولیتِ مادرم را از دوش بردارم، گرچه می‌پذیرم که این نکته نقشِ مهمی در آرزوهایم بازی می‌کرد. همچنین کاملاً واقف بودم که این مردِ عجیب با آن سبیل‌های آویزان بیشتر در جستجوی مادر است تا همسر، اما در عین حال او را جتلمن می‌دیدم و مایل بودم مادر را دست در دست مردی بینم که رفتارِ بهتر و مشفقانه‌تری نسبت به زندگی با او داشته باشد. در حقیقت این نکته که نقاشی‌هایش را خوب می‌خریدند سایه‌ای از شک و ابهام بر استعدادهایش می‌انداخت. با این همه وجودِ یک هنرمند در خانواده بس بود و به طور طبیعی می‌دانستم که این نقش به عهده‌ی من گذاشته شده است. به علاوه، آن قدر از تاریخِ نقاشی سر رشته داشتم که می‌دانستم آدم نمی‌تواند در آن واحد هم هنرمندِ بزرگ و هم جتلمن باشد و ما داشتیم جتلمن را به دست می‌آوردیم، نه هنرش را. مادرم مرا دسته‌گلی بر دست توی سالنِ استراحتِ هتل دید. در

سکوت و با بغضِ عجیبی در گلو دسته گل را به او تقدیم کردم. او با لذت فراوان صورتش را توی گل‌ها فرو برد و سپس نگاهی پُرتشویش به من انداخت، چون پیدا بود که منظورِ مرا از این کار درک نکرده است. اشاره کردم که بنشینند. روی صندلی نشست و دسته گل را روی زانویش گذاشت. خاموش با نگاهی سرشار از سوءظن به من می‌نگریست و پیدا بود که آماده‌ی شنیدن بدترین خبرها است. گفت:

- چه شده؟

گفتم:

- گوش کن.

گوش داد. اما یافتنِ کلمات برایم آسان نبود.

گیج و گنگ شروع کردم:

- جنتلمنِ معرکه‌ای است.

همین کافی بود. فوراً از سر تا ته قضیه را خواند. دسته گل را برداشت و با چهره‌ای درهم رفته به شدت به گوشه‌ی سالن پرتاب کرد. دسته گل به گلدانی برخورد و گلدان افتاد و شکست. لینا، خدمتکار ایتالیایی، دوان دوان آمد، نگاهی به چهره‌ی مادرم انداخت و فوراً دررفت. نو میدانه گفتم:

- خانه‌ای در فلوریدا دارد.

مادرم گفت:

- می‌خواهی از دستم خلاص شوی؟

اشک‌هایش سرازیر شد. نمی‌دانستم چه بگویم. یا در واقع می‌دانستم چه کلماتی به زبان بیاورم، اما آن کلمات نومیدکننده بود و بر زبانم جاری نمی‌شد. دلم می‌خواست بگویم که این آخرین فرصتِ او است، هیچ‌گاه

مرد دیگری توی زندگی اش پیدا نخواهد شد، احتیاج به همدم و مونسی دارد، من نمی‌توانم تا ابد همراهش باشم، دیر یا زود من به راه خود می‌روم و او تنها خواهد شد و عشق من نمی‌تواند کاری برایش بکند به جز یک کار، یعنی انکار زندگی خودم. در همین حال که این افکار ذهنم را اشغال کرده بود و با خود می‌جنگیدم تا آن را به زبان بیاورم، به نظرم رسید که با این همه به نحوی دارم تلاش می‌کنم تا از دست‌اش، از عشق بی‌امانش و از فشار احساسات در هم شکننده‌اش خلاص شوم.
با لکنِتِ زبان گفتم:

- به خاطر آن است که نمی‌خواهم سخت کار کنی. من هنوز نمی‌توانم کمکت کنم، اما او می‌تواند.
مادرم گفت:

- نمی‌خواهم پسری عاقله مرد با سبیلِ جوگندمی داشته باشم. کُمیتِ کارش می‌لنگد. تابلوهایش به فروش می‌رسد و این عادی نیست. تصور نمی‌کنم بشود به او اعتماد کرد.
لابه‌کنان گفتم:

- مردِ برجسته‌ای است. رفتار و کردارِ قشنگی دارد. خوب لباس می‌پوشد. به تو...

در اینجا بود که مرتکبِ خطای مرگبار و جبران‌ناپذیری شدم. جوانیِ قلب و احساسِ زنانه‌ی مادرم را دستکم گرفتم.

- ... به تو احترام می‌گذارد، و همیشه مثلِ جتلمن‌ها با تو رفتار می‌کند. چشمانِ مادرم از اشک پُر شد. از روی صندلی برخاست و گفت:

- متشکرم. می‌دانم که پیر شده‌ام. می‌دانم چیزهایی که توی زندگی من بوده برای همیشه از دست رفته، ولی روزی از دل و جان عاشقِ مردی بودم. سالها از آن وقت گذشته، اما من هنوز هم عاشق‌اش هستم. احترامم

را نگه نمی داشت و جتلمن هم نبود. اما مرد بود. و من زنم. پیرم، اما برای خودم خاطراتی دارم. یک پسر دارم و همین برایم بس است. پسر دیگری نمی خواهم.

لحظه ای کشدار و کمرشکن چشم در چشم یکدیگر دوختیم. خوب می دانست که توی ذهنم چه می گذرد. پی برده بود که خوابِ گریز را می بینم. اما راه گریزی در کار نبود. فقط تنهایی بود و بس. تنهایی او و تنهایی من تا امروز.

یگانه کار باقی مانده این بود که نتیجه را به دوستِ بینوایم خبر بدهم. کار آسانی نبود. از او خوشم می آمد و آن قدر مادرم را دوست داشتم که به خاطر آن دو و خودم احساس غم و اندوه کردم. نمی دانستم بی آن که عمیقاً برنجانم اش چه گونه این خبر بد را به او بدهم، زیرا گفتن این که زنی مردی را به شوهری نمی پذیرد دشوارتر از آن است که پسر کوچکی مادرش را از دست بدهد. به اتاقم رفتم و افسرده روی تخت نشستم و سیگاری کشیدم. همیشه اکراه داشتم که دیگران را بیازارم و این بهترین راه آزار رساندن به خود است. سرانجام فکری به ذهنم رسید که هم مؤدبانه بود و هم به قدر کافی گویا. در گنجهام را گشودم. کراواتِ ابریشمیِ آبی که رویش اسب‌های نقره‌ای نقش بسته بود، دوربینِ عکاسی، پیراهنهای ابریشمی، پیژاماها، قلم خودنویس و کلیه‌ی اشیاء گرانبهایی را برداشتم که آن همه مدت با دوستم در آنها سهیم بودم. ساعت را از مچم درآوردم. سپس از پله‌ها بالا رفتم و تقه‌ای به در زدم. صدای ضعیف و نسبتاً لرزانی به گوش رسید: «بیا تو.» و من وارد شدم. آقای زارمبا، بی حرکت و رنگ پریده، روی صندلی نشسته بود. ناگهان به نظرم رسید که بسیار پیر شده است. هیچ سؤالی از من نکرد. تنها وقتی که تمام گنجینه‌ی گرانبهایم را روی تختش می گذاشتم، با چشمانِ پُر از رنج و درد در سکوت نگاهم

کرد. سپس چند لحظه همچنان ساکت ماندیم و نگاهمان را از یکدیگر
دزدیدیم، چون حرفی برای گفتن نداشتیم.
فردای آن روز، صبح سحر سوارِ قطاری شد و بی‌خدا حافظی رفت.
کراواتِ آبی را با آن تصویرِ اسبها که رویش نقش بسته بود به دقت توی
کاغذِ سفیدی بسته‌بندی کرده و برایم گذاشته بود و وقتی از مدرسه
برگشتم دخترِ خدمتکارِ آن را به من داد. هنوز هم آن را دارم، ولی به
ندرت به گردن می‌بندمش. احساس می‌کنم که مرا پیرتر نشان می‌دهد.
هنوز هم پس از گذشتن بیست و هشت سال از سن و سالِ آن موقعِ او
جوان‌ترم.

فصل بیست و سوم

اواخر سال در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه اکس آن پرووانس نام‌نویسی کردم و اکتبر سال ۱۹۳۳ از نیس خارج شدم. من و مادرم نمی‌توانستیم تا کریسمس یکدیگر را ببینیم و صحنه‌ی وداع مان جانگداز بود. پیش چشم همسفرانم سخت می‌کوشیدم قیافه‌ی مردانه و اندکی طعنه‌آمیز به خود بگیرم و حال آنکه مادرم که یکباره به پیرزنی خمیده پشت تبدیل شده و قدش به نصف رسیده بود، با دهانی باز و رنجی بی‌کران ایستاده و به من خیره شده بود. همین که اتوبوس حرکت کرد، در کنار پیاده‌رو چند قدمی برداشت و سپس ایستاد و اشک‌هایش سرازیر شد. هنوز هم دسته گل بنفشه‌ی کوچکی را که به او داده بودم در دست‌هایش می‌بینم. خودم را به مجسمه‌ای بدل کردم و باید اعتراف کنم که حضور دختر زیبایی که به من چشم دوخته بود باعث قوت قلبم شد. همیشه برای آن که تمام تلاشم را به کار برم محتاج تماشاگری بوده‌ام. در جریان سفر با دختر مورد بحث آشنایی به هم زدم. به من گفت که یک مغازه‌ی اغذیه‌فروشی را در اکس اداره می‌کند و ادامه داد که با دیدن

صحنه‌ی وداع به زحمت از گریستن خودداری کرده است و بار دیگر همان کلماتی را که خوب می‌دانستم شنیدم: «هر کسی می‌تواند ببیند که مادرت ستایشات می‌کند.» که با آهی عمیق، نگاهی خیال‌انگیز و اندکی کنجکاوی بیان می‌شد.

کرایه‌ی اتاقم در کوچه‌ی روزآفران واقع در اکس ماهی شصت فرانک بود. مادرم آن وقت‌ها ماهی پانصد فرانک درآمد داشت. از این مبلغ صد فرانک صرفِ انسولین و حقِ ویزیتِ دکتر می‌شد و صد فرانک هم خرج سیگار و مخارج متفرقه. بقیه به من اختصاص داشت. به علاوه درآمدهایی هم بود که مادرم نامش را «درآمدهای اضافی» می‌گذاشت. تقریباً هر روز اتوبوسِ نیسِ خوارباری را برایم می‌آورد که مادرم از انبار هتل پانسیونِ مرمونت کِش رفته بود، طوری که رفته‌رفته دوروبر پنجره‌ی زیر شیروانی‌ام شبیه یکی از غرفه‌های بازارِ بوفّا شد. باد ریشه‌های پیاز را تکان می‌داد، تخم‌مرغ‌ها در برابر چشمانِ شگفت‌زده‌ی کبوترها در آب‌روِ زیر شیروانی چیده شده بود، پنیر زیر باران پف می‌کرد، رانِ خوک و پاچه‌های بره و گوشتِ ماهیچه در برابرِ زمینه‌ی آجرها همچون طبعیتِ بیجان به نظر می‌رسید. هیچ چیز از قلم نمی‌افتاد، نه خیارشور، نه خردلِ ساخته از سرکه و ترخون و حلوای یونانی و نه خرما و انجیر و پرتقال و آجیل. دوستانِ ما در بازارِ بوفّا به این چیزهای خوب خوراکیهای مخصوصِ خود را نیز می‌افزودند: پیتزایی که مسیو پانتالونوی از پنیر و کولی ماهی درست می‌کرد و «نان‌های قیমে‌ای سیردار» مسیو پیپی، ابداعِ معرکه‌ای که خاصِ خودش بود و کاملاً شبیه کلوجه‌های معمولی به نظر می‌رسید، اما با طعم و بوی غیرِ منتظره‌ای در دهان آب می‌شد. پنیر، کولی ماهی و قارچ چنان به بوی بهشتی سیر ختم می‌شد که تاکنون به عمرم ندیده‌ام؛ بگذریم از شقه‌های گوشتِ گاو که مسیو ژان شخصاً می‌فرستاد و

اگر بتوانم با عرضِ معذرت از کلوبِ شبانه‌ای به همین نام در پاریس بگویم، معتبرترین «گاو روی بام»^۱ بود. شهرتِ گنجینه‌ی خوراکیِ من به سرعت در پارکِ میرابو پخش شد و در نتیجه دوستانِ بسیاری دورم جمع شدند: شاعرِ گیتارزنی که «قلدیس» صدایش می‌زدند، دانشجو و نویسنده‌ی آلمانیِ جوانی که بلند پروازانه می‌خواست «شمال را توسطِ جنوب آستن کند» یا برعکس، یادم رفته است که کدامیک، دو دانشجو که نزدِ پروفیسور زگون درسِ فلسفه می‌خواندند و البته دخترِ اغذیه‌فروشم که بار دیگر او را در سالِ ۱۹۵۳ دیدم که مادرِ نه بچه شده بود - دلیلی برای این که قادرِ متعال گوشه‌ی چشمی به من داشته، چون او هرگز باعثِ نگرانی و تشویشِ من نشد. اوقاتِ فراغتم را توی کافه‌ی دوگارسون می‌گذارندم و آنجا زیرِ درخت‌های چنارِ پارکِ میرابو ژمانی می‌نوشتم. مادرم مرتب نامه می‌فرستاد و کلماتِ قصار بزرگان را در آن می‌نوشت و نصیحتم می‌کرد که از خود شهامت و استقامت نشان دهم. این نامه‌ها مانندِ بیانیه‌ای که ژنرال‌ها خطاب به سربازان در آستانه‌ی شکست ایراد می‌کنند مشحون از وعده‌ی پیروزی و افتخار بود، چنان که در سالِ ۱۹۴۰ وقتی روی دیوارها کلماتِ فراموش‌نشده‌ی دولتِ رینو: «ما فاتح می‌شویم، زیرا قوی‌تریم» را می‌خواندم، با طنزِ ملایمی به یادِ فرماندهی کلِ اختصاصیِ خود افتادم. غالباً به او می‌اندیشیدم که صبح ساعتِ شش از خواب بیدار می‌شود، اولین سیگارش را روشن می‌کند، آب را برای تزریق جوش می‌آورد، سوزنِ سرنگ را با مایع انسولین در کفلش فرو می‌برد، سپس مدادی برمی‌دارد، سفارشاتِ روزانه را با خطِ خرچنگ قورباغه‌ای توی نامه می‌نویسد و پیش از رفتن به بازار، بی‌سروصدا بیرون می‌رود تا آن را

پُست کند: «شجاع باش پسر. تو با تاج افتخار به خانه بر خواهی گشت...» بله، به همین سادگی. هیچ‌گاه در برابرِ کهن‌ترین و خام‌ترین قالب‌های متحجرِ نژاد بشر به خود تردیدی راه نمی‌داد. تصور می‌کنم که آن نامه‌ها را بیشتر برای متقاعد کردن و حفظِ شهامتِ خود می‌نوشت نه من. همچنین از من می‌خواست که هیچ‌وقت دست به دوئل نزنم، چون همیشه از مرگِ پوشکین و لرماتنف متأثر بود. شاید بتوان چنین گفت که به علتِ آن که از نظرِ او نبوغِ ادبیِ من همسانِ آن دو بود، می‌ترسید مبادا همان بلا بر سرِ من هم بیاید و در این ماجرا نفر سوم شوم. از این‌ها که بگذریم من از کارِ ادبیِ خود غفلت نمی‌کردم. طولی نکشید که رُمانِ تازه‌ای را به پایان رساندم و برای ناشران فرستادم. برای اولین باریکی از آن‌ها به نام روبرِ دونوئل زحمت کشید و شخصاً جوابم را داد. پیدا بود که به چند صفحه‌ای از دستخطِ نگاهی کرده و سپس آن را به روانکاوِ معروفی - بعداً معلوم شد شاهزاده خانم ماری بناپارت - داده است و نتایجی را که روانکاوِ مذکور درباره‌ی نویسنده‌ی «شرابِ مردگان» گرفته ضمیمه‌ی نامه ارسال داشته است. گزارشِ بالغ بر بیست صفحه می‌شد. خانم می‌گفت که کاملاً پیدا است که من دچارِ عقده‌ی اختگی و عقده‌ی برازی هستم و تمایلاتِ مرده بازی دارم و هزار و یک انحرافِ جالب و هیجان‌انگیزِ دیگر. تنها چیزی که در سیاهه نبود عقده‌ی اودیپ بود و همین قدری خشمگین‌ام می‌کرد که حتی در این زمینه نیز قهرمان شدن را از من دریغ می‌دارند. به هر حال، برای اولین بار این احساس را داشتم که «کسی» شده‌ام و سرانجام دارم امیدها و آرزوهایی را برآورده می‌کنم که مادرم با آن همه اعتماد در من کاشته بود.

با این که کتابم را برگردانده بودند، اما از آن سند روانکاوانه بی اندازه محظوظ شدم. به دوستانم نشانش دادم و آن‌ها سخت تحت تأثیر قرار گرفتند، بخصوص عقده‌ی برازی روی‌شان اثر بیشتری گذاشت و آن را دلیلِ مثبتی برای روح آزرده و به راستی افسرده‌ام محسوب داشتند. توی کافه‌ی دوگارسون به طور انکارناپذیری معروف شدم و می‌توانم بگویم که برای اولین بار فروغِ موفقیت بریشانی‌ام درخشید. فقط دخترِ اغذیه‌فروش با خواندنِ سند واکنش غیرمنتظره‌ای نشان داد. جنبه‌ی شیطانی و فوق بشری طبیعتم که تا آن لحظه به وجودش پی نبرده بود، این تأثیر را روی او گذاشته بود که از من تقاضایی کند که برآوردنش از توانم، چه شیطانی و چه غیرشیطانی، بیرون بود. با مزاج ساده‌ای که در این امور داشتم، وقتی تعجبِ خود را از القائاتِ درگوشیِ او ابراز کردم، سخت و بی‌رحمانه سرزنش‌م کرد. خلاصه، می‌ترسیدم از شهرتی که به تازگی کسب کرده‌ام دور بی‌فتم. بنابراین تصمیم گرفتم قیافه‌ای متناسبِ «مردِ مرگبار» ای به خود بگیرم که تصور می‌رفت مبتلا به تمایلاتِ مرده‌بازی و عقده‌ی اختگی است. از آن پس هیچ وقت بدونِ دست داشتنِ قیچی کوچکی در ملاء‌عام ظاهر نمی‌شدم و مرتب تیغه‌هایش را به طرز معنی‌داری به هم می‌زدم. وقتی کسی می‌پرسید چرا آن را با خود دارم، می‌گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.» و با این حرف، دوستانم نگاه‌های پرمعنایی رد و بدل می‌کردند. در پارکِ میرابو همواره با نوعی نیشخندِ دایمی بر لب به گردش می‌رفتم و توی دانشکده‌ی حقوق به زودی مرا شاگردِ فروید دانستند که گرچه کتابی از او را مدام زیر بغل داشتم، اما حرفی از آن به میان نیاورده بودم. بیست نسخه از گزارش را

ماشین کردم و سخاوتمندانه بین دخترهای دانشجوی بخش کردم. دو نسخه از آن را برای مادرم فرستادم. واکنش او هم درست مثل من بود: بالاخره معروف شدم و شایسته‌ی گزارشی بیست صفحه‌ای، آن هم به خط یک شاهزاده خانم. اصرار داشت که آن را برای مشتریان هتل پانسیون مرمونت بخواند و وقتی که در آخر سال اول به عنوان دانشجوی حقوق به نیس برگشتم، با علاقه و توجه فراوانی روبه رو شدم و تعطیلاتم را به خوبی و خوشی سپری کردم. تنها چیزی که مادرم را کمی دلواپس می‌کرد عقده‌ی اختگی بود: می‌ترسید که من به خودم آسیبی برسانم.

کار و بار هتل پانسیون مرمونت رونق گرفت. درآمد مادرم به ماهی هفتصد فرانک رسید و تصمیم بر آن شد که تحصیلاتم را در پاریس به پایان برسانم. انتظار می‌رفت که در آن جا با اشخاص مهمی آشنا شوم. مادرم با یک سرهنگ منتظر خدمت، مدیر مستعمراتی پیشین که حالا در لیست بازنشستگان بود و یک کنسول یار فرانسه در چین آشنا شده بود که معتاد به تریاک شده و برای معالجه به نیس آمده بود. هر دوی آنها به من علاقه نشان می‌دادند و مادرم احساس می‌کرد با پشتیبانی آنان پایگاه محکمی داریم که از آن وارد زندگی شویم و آینده‌ام تأمین شود. از سوی دیگر مرض قندش عود کرده بود و مقدار رو به افزایش انسولینی که به خود تزریق می‌کرد باعث وخامت بیشتر و مداوم کمبود قند خون می‌شد. بارها در راه بازگشت از بازار به هتل در خیابان به حال اغماء به زمین افتاده بود.

ناچار راهی بسیار ساده برای دفع این خطر یافته بود، زیرا غشی از این دست، مگر در صورت تشخیص و معالجه‌ی فوری، مرگبار بود. بنابراین محض رعایت احتیاط هرگز خانه را ترک نمی‌کرد، مگر آن که یادداشت کوچکی به این مضمون روی ماتنویس سنجاق کند: «من مرض قند دارم.

اگر بیهوش شدم، لطفاً بسته‌ی قندی را که در کیف دارم به من بخورانید. متشکرم.» این فکری بسیار عالی بود و مقدار زیادی از نگرانی ما برطرف می‌شد و مادرم می‌توانست هر روز صبح، عصا در دست، با اطمینان بیشتری بیرون برود. گاهی که می‌دیدم قدم زنان در خیابان دور می‌شود، اضطرابی سهمگین، احساس ناتوانی و شرم و هراسی چنان هولناک به قلبم چنگ می‌انداخت که عرق سردی روی پیشانی‌ام می‌نشست. یک بار خجولانه پیشنهاد کردم که بهتر است از ادامه‌ی تحصیل دست بکشم و کاری پیدا کنم تا زندگی‌مان را تأمین کند. او لب از لب برنداشت، تنها نگاهی ملامت‌بار به من انداخت و اشک‌هایش سرازیر شد. دیگر هرگز آن موضوع را از سر نگرفتم.

هیچ وقت به جز گله از پلکان ماریچ هتل یک کلمه شکایت از زبانش نشنیدم. پلکان از رستوران به آشپزخانه متصل می‌شد و او ناگریز بود روزی بیست بار از آن بالا و پایین برود. اما به من گفت که پزشک اطمینان داده است که قلبش سالم است و بنابراین برای من هیچ جای نگرانی نیست. نوزده ساله بودم. طرز فکر پاندها را نداشتم. بنابراین بی‌رحمانه خود را رنج می‌دادم و این وسوسه داشت مرا می‌کشید که مبادا ناتوانی جنسی داشته باشم. مانند همه مردانی که پیش از من می‌خواستند به قدرت مردانگی خود مطمئن شوند، با این وسواس جنگیدم. اما این هم کافی نبود، من به قیمت کار و سلامت مادرم زندگی می‌کردم. دست‌کم دو سال دیگر بین من و لحظه‌ای قرار داشت که با نوار ستوان دومی روی آستین به خانه برگردم: نخستین پیروزی حقیقی زندگی مادرم. حق نداشتم کمکش را رد کنم. عزت نفس، مردانگی و شرف همه نامربوط بود. در واقع هیچ یک چندان اهمیتی نداشت. افسانه‌ی آینده‌ام چیزی بود که او را زنده نگه می‌داشت. آزرده‌گی نجیبانه، تلقیاتی عالی اخلاقی، ادا و اصول و

غرورِ شخصی در باره‌ام معنایی نداشت: این کالاهای تجملی می‌بایست سال‌ها انتظارم را بکشند. «من» اهمیتی نداشت. همچنین درین بی‌رحمانه‌ای را خوب به یاد داشتم که از دورانِ کودکی با گوشت و پوستم فراگرفته بودم: یعنی این که محکوم برای نیل به دنیایی مبارزه کنم که در آن هیچ زنی، چه چینی، چه یهودی، چه هندی یا اهلِ هر جای دیگری ناگزیر نباشد فرزندش را به دندان بگیرد و به عرصه برساند: برای دنیایی که دیگر کسی را تنها رها نکنند. اما این شکلِ بی‌غرضانه‌ی زیاده‌روی نیز می‌بایست همچنان انتظار بکشد. ناچار بودم شرمم را فرو برم و با تلاش در وفای به عهد به مسابقه‌ی با زمان ادامه دهم تا دست‌کم به گوشه‌ای از آن رؤیاهای مشتاقانه و پوچ تحقق بخشم.

دو سالِ دیگر از دانشکده‌ی حقوق باقی مانده بود، سپس دو سال هم خدمتِ نظامی... روزی یازده ساعت صرفِ نوشتن می‌کردم.

یک روز صبح مسیو پانتالونی و مسیو بوچی مادرم را سوارِ تاکسی کردند و از بازار به خانه آوردند. صورتش هنوز هم کبود بود و موهایش آشفته، اما سیگاری کنج لب گذاشته بود و لبخندِ اطمینان‌بخشی برآیم آماده داشت.

احساسِ گناه نمی‌کنم، از خودم خجالت نمی‌کشم. اما اگر کتاب‌هایم این همه مالا مال از ستایشِ شرف و عدالت است، اگر درباره‌ی شرافتِ انسان بودنِ این همه هیاهو به راه می‌اندازم، شاید دلیل‌اش آن باشد که تا سنِ بیست و دو سالگی به پشتوانه‌ی عرقِ جبین و کارِ توان‌فرسای پیرزنی بیمار و فرسوده زندگی کرده‌ام. هنوز هم گاهی به این دلیل از دستش عصبانی می‌شوم.

فصل بیست و چهارم

تابستان از حادثه‌ای غیرمترقبه جانی تازه گرفت. در یک صبح دلنشین یک تاکسی جلوی هتل پانسیون مرمونت ایستاد و دختر اغذیه‌فروشم از آن پیاده شد. یکراست به طرف مادرم رفت و صحنه‌ی هولناکی به وجود آورد. سیلاب اشک، هق‌هق گریه و تهدید به بریدن رگ دست و خوردن زهر. مادرم به طرز غریبی اغراق می‌کرد. این همان چیزی بود که از من توقعش را داشت: سرانجام من مردی تمام عیار شده بودم. یک لحظه هم هدر نرفت، همان روز تمام غرفه‌داران بازار بوقا در جریان قرار گرفتند و من در همه جا با نگاه‌های احترام آمیز روبه‌رو شدم. نظر «قربانی» من به خودی خود ساده بود: حالا وظیفه‌ام بود که با او ازدواج کنم. مادرم با عجیب‌ترین استدلالی که کسی می‌تواند ارایه دهد از این نظر پشتیبانی می‌کرد. دختر بخت برگشته با قیافه‌ای که سخت‌ترین دل‌ها را نرم می‌کرد گفت:

- مجبورم کرده تمام آثار پروست، تولستوی و داستایوسکی را بخوانم. حالا چی به سرم می‌آید؟ دیگر کی با من عروسی می‌کند؟

باید بگویم که مادرم از این مدرکِ شنیعِ مقاصدم سخت یکه خورد. با نگاهی ملامت بار به من خیره شد. پیدا بود که پُر دور رفته‌ام. با این حال ابداً احساسِ آشفتگی نمی‌کردم، زیرا درست است که آدل را واداشته بودم تمام کتاب‌های پروست را جلد به جلد و پشتِ سرِ هم بیلعد، اما این کار در نظرش به همان درجه خوب بود که پیشنهاد کنم تا لباسِ عروسی بپوشد. خدا مرا ببخشد! حتی وادارش کرده بودم قسمت‌هایی از «چنین گفت زرتشت» را از بر کنند. از من باردار نشده بود، با وجود این پیدا بود که دیگر نمی‌توانم به فکرِ عقب‌نشینی باشم، ولی تردیدی نیست - باید انصاف داشت - که مجبورش کرده بودم آثارِ فلوربر، گوینو، و - از بین آن همه نویسنده - لوتره‌آمون را بخواند.

پی‌بردم که مادرم ضعیف شده است و واقعاً به وحشت افتادم. رفتارش با آدل سرشار از ملاحظت و مهربانی بود و نوعی همدستی زنانه بین آن دو به وجود آمد. با نگاهی کنجکاو و خرده‌گیر به من می‌نگریستند. آه‌های‌شان در هم می‌آمیخت و در گوشِ یکدیگر پیچ می‌کردند. مادرم فنجانی چای به آدل تعارف کرد و به عنوانِ عالی‌ترین نشانه‌ی حسن‌نیتش نمونه‌ای از مربای توت‌فرنگی برایش آورد که خودش پخته بود. دخترِ اغذیه‌فروش به قدرِ کفایت از تیزهوشی برخوردار بود که کلماتِ بجایی در ستایش او به زبان بیاورد. وقتی چای تمام شد، مادرم مرا به دفترِ هتل برد.

- آیا واقعاً عاشق‌اش هستی؟

- نه. دوستش دارم، ولی عاشق‌اش نیستم.

- پس چرا به او وعده وعید داده‌ای؟

- هیچ وعده وعیدی به او نداده‌ام.

- کتاب‌های پروست چند جلد است؟

- گوش بده، مادر...

سری جنباند.

- رفتارت ابداً درست نبود.

یک دفعه صدایش در گلو شکست و در کمال تعجب دیدم که دارد گریه می‌کند. گونه‌هایم را با انگشتانش نوازش کرد و به من خیره شد. چشمانش جستجوگرانه و لبریز از عشق روی خطوطِ چهره‌ام می‌لغزید. می‌دانستم که خاطرات‌اش را می‌کاود و می‌کوشد تا شباهتی بیابد... می‌ترسیدم که مبادا بگوید به طرفِ پنجره بروم و سرم را بالا بگیرم.

با این حال در ازدواجم با دختر پافشاری نکرد و به این ترتیب او را به دستِ سرنوشتِ بی‌رحمانه‌اش سپرد و وقتی که، بیست سال بعد، در اکس آن پروودانس، آدل‌تِه بچه‌اش را به من معرفی کرد، از برخوردِ گرم تمام افرادِ خانواده تعجبی نکردم. همه‌ی آن را مدیون من بودند. شوهرش از قضیه کاملاً مطلع بود و دستم را به گرمی فشرد. به تهِ چهره‌ی فرشته‌وار چشم دوختم، دور و برم کامیابی توأم با آرامش، خانه‌ای لبریز از خوشی و نشاط را دیدم. نگاهی گذرا و محتاط به قفسه‌ی کتابها انداختم که تنها شاملِ «ماجرای پانقره‌ای‌ها» بود و این احساس به من دست داد که دست‌کم یک بار در زندگی موفق شده‌ام و خود را از طریقِ خودداری از انجام تعهدات پدرِ خوبی نشان داده‌ام.

پاییز داشت فرامی‌رسید و عزیمت‌ام به پاریس نزدیک بود. یک هفته پیش از آن که رهسپارِ بابلون شوم، مادرم دچارِ یک بحرانِ مذهبی شد. تا آن لحظه نشنیده بودم که جز با احترامی بورژوازی نسبت به کسی که «خیر را ساخته» از خدا حرفی به میان آورد. همیشه خالق را در نظر داشت، اما همان عزت و حرمتِ زبانی و غیر شخصی را برایش قایل بود که به صاحبانِ مقاماتِ عالیرتبه می‌گذاشت. بنابراین وقتی ماتئویش را پوشید،

عصایش را برداشت و از من خواست که همراهش به کلیسای ارتدکس یونانی در پارک امپریال بروم، تعجب کردم.
 - ولی من خیال می‌کردم یهودی هستیم.
 - عیبی ندارد. من کشیش را می‌شناسم.

به نظرم رسید که توضیحش درست است - مادرم حتی در برابرِ قادرِ متعال معتقد به اهمیتِ روابطِ خوبِ شخصی بود. و اما بشنوید از من. در دورانِ بلوغِ بیش از یک بار به خدا رو آوردم و حتی وقتی مادرم به اولین بحرانِ مرضِ قند دچار شد و من در مانده و بی‌پناه بالای سرش ایستاده بودم و او را که در حالِ اغما بود، می‌نگریستم، تا آنجا پیش رفتم که ولو به طورِ موقت آدمِ خوبی باشم. منظره‌ی صورتِ کبود، سر خمیده، دستِ فشرده بر سینه و زوایِ کاملِ قدرت و مقاومت‌اش در یک آن وقتی که بارِ چنین مسئولیتی روی شانه‌هایش بود، کفایت می‌کرد که مرا در جا به نخستین کلیسای سرِ راهم بفرستد و این کلیسا جایی نبود به جز نوتردام. از ترسِ این که مبادا توسل به کمکِ خارجی را نشانه‌ی عدمِ اعتماد و اعتقاد به خودش یا علامتِ وخامتِ حالش بدانند، این نکته را از او پنهان کردم. تصور می‌کردم ناگهان فکر کند دیگر نمی‌توانم به او تکیه بدهم و در جای دیگری در جستجوی حامی هستم و با رو کردن به دیگری ترکش خواهم کرد. اما به زودی دریافتم که مشیتِ الهی با آن چه روی زمین رُخ می‌دهد منافات دارد و با این همه تنها بر روی زمین بود که می‌خواستم لبخندِ شادمانی را بر لبِ مادرم ببینم. با وجودِ این، کلمه‌ی «خدانا شناس» را غیرِ قابلِ عفو می‌دانم. به نظرم ابلهانه و پست می‌نماید. بوی بدِ غبارِ قرون و اعصار را می‌دهد. طریقی بورژوازی و ارتجاعی و منسوخ و تنگ‌نظرانه است که گرچه مرا از کوره درمی‌برد، اما از توصیف‌اش عاجزم. در مقابلش همان احساسی به من دست می‌دهد که در برابرِ هر آن

چه بوی خودپسندی می دهد و به دروغ و ریا ادعاهای رهایی و «کاردانی» را یدک می کشد.

- در پارک امپریال به کلیسای روسی می رویم.

بازو به بازویش دادم. هنوز هم تند و تند با قیافه‌ی مصمم کسانی گام برمی داشت که در زندگی هدفی دارند. عینکی دسته شاخی به چشم زده بود که به زیبایی چشمان سبزش می افزود. چشمان بسیار قشنگی داشت. چهره اش چین و چروک برداشته و خسته بود و دیگر مانند گذشته قامتش را راست نمی گرفت. گرچه بیش از پنجاه و چهار سال نداشت، اما هرچه بیشتر سنگینی خود را روی عصا می انداخت. همچنین از آگزمای مزمن در ناحیه‌ی مچ دست‌ها در رنج بود. هیچکس حق ندارد با موجود انسانی چنین رفتاری داشته باشد. آن شب‌ها خواب‌های عجیبی می دیدم: خواب دیدم که به درختی تبدیل شده‌ام با پوستی بسیار خشن یا به هیأت فیلی در آمده‌ام با پوستی صد بار ضخیم‌تر از آن خود. همچنین عادت کردم - هنوز هم این عادت را دارم - که شمشیر گندم را بردارم، به فضای باز، باغ، ساحل یا تپه‌ای بروم و بی آنکه سلام مرسوم را از قلم بیندازم، با هر شعاع نوری که از آسمان بر سرم فرو می آید چکاچاک شمشیر مبادله کنم. به حال خبردار می ایستم، بعد پا را تا حد امکان از هم می گشایم، می جهم، خیز برمی دارم، می کوشم ضربه‌ای فرود آورم و فریاد می زنم: «بیا!» و «بگیر که آمد!» هجوم می برم، دشمن را تعقیب می کنم، گلک می زنم، می پرم؛ در حقیقت رقص نومیدانه‌ای را که در زمین تنیس پارک امپریال به دنبال تویی که هیچگاه به اکتانم نخورد انجام داده‌بودم، بار دیگر تکرار می کنم. در میان سایر شمشیربازان لاف زن مالرو تنها کسی است که بیشترین ستایش را نثارش کرده‌ام. از میان تمام جنگندگان ما تنها کسی است که به دیگران ترجیحش می دهم. به خصوص مالرو در شعرش درباره‌ی هنر به

نظرم مؤلفِ بازیگری است که تراژدی‌های خود را بازی می‌کند: یا به زبانِ دیگر شکلک ساز است، شکلک سازی جهانی. وقتی بالای تپه که چیزی جز آسمان برفرازِ سرم نیست، تنها به منظورِ این که نشان دهم چه کاری از من برمی‌آید با سه گوی تردستی می‌کنم، به او می‌اندیشم. بی‌شک او همراهِ چاپلینِ روزگارِ جوانی، تکان دهنده‌ترین شکلک سازِ وضعیتِ بشری است که تاکنون دنیا به خود دیده است. آن تفکرِ آذرخش‌وار که محکوم است تا حدِ هنرِ تقلیل یابد، آن دستی که به سوی ابدیت دراز شده، معهذاً تنها یک دستِ انسانی می‌یابد تا بدان چنگ بیندازد، آن هوشِ شگفت‌انگیز که ناگزیر می‌بایست به خود اکتفا کند، آن اشتیاقِ خردکننده به رسیدن به ژرفا، دریافتن، فایق آمدن و تعالی که در نهایت هیچگاه به فراسوی زیبایی دست نمی‌یابد، سال‌هاست که در این زمینه همانندِ شانه‌ی برادرِ رزمنده‌ای دوشادوش من است.

از بلوارِ کارلون گذشتیم و به طرفِ بلوارِ تزارویچ رفتیم. کلیسا خلوت بود و مادرم از این که به اصطلاح انحصاراً از کلیسا استفاده می‌کند، خوشحال به نظر می‌آمد.

گفت:

- کیس دیگری این جا نیست. انتظار نخواهیم کشید.

چنان حرف می‌زد که انگار خداوند پزشکی است که ما به مطبِ بدونِ مریضش وارد شده‌ایم و نوبتِ اولِ ما است. به خود صلیب کشید و من هم به او تأسی کردم. جلوی محرابِ زانو زد و من هم کنارش به زانو درآمدم. اشک روی گونه‌هایش غلتید. زیر لب دعا‌های روسیه‌ی کهن را زمزمه می‌کرد که از آن میان کلماتِ «یسوس کریستوس» (عیسی مسیح) مدام تکرار می‌شد. با سر خمیده کنارش ایستادم. مثنی به سینه‌اش کوید و یک دفعه، بی‌آن که روبگرداند، زمزمه کنان گفت:

- به جان من قسم بخور که هیچوقت از زنها پول نگیری.

- قسم می خورم.

این فکر که خودش هم زن است ظاهراً هیچوقت به ذهنش

نمی رسید.

- پروردگارا! یاری اش کن تا روی پای خود بایستد، کمکش کن تا به راه

راست برود. از درد و مرض حفظ اش کن.

سپس، این بار رو به من گفت:

- قسم بخور که احتیاط کنی! به من قول بده که هیچ مرضی نگیری!

- قول می دهم.

مادرم مدت بیشتری بی آن که دعا کند همچنان زانو زده فقط گریست.

سپس کمکش کردم تا بایستد و از آن جا به خیابان برگشتیم. اشک هایش را

پاک کرد و یکباره خشنود و راضی به نظر رسید. حتی وقتی که آخرین بار

به طرف کلیساروگرداند، برق شیطنت کودکانه ای توی چشمانش موج می زد.

گفت:

- آدم چه می داند.

صبح روز بعد سوار اتوبوس پاریس شدم. ناچار بودم پیش از راه

افتادن اتوبوس چند لحظه ای روی صندلی بنشینم تا بنابر یکی از خرافات

کهن روسی بد شانسی را از خود دور کنم. پانصد فرانک به من داده بود که

وادارم کرد آن را توی کیسه ای چرمی زیر پیراهن جا دهم. بی شک

احتیاط اش ناشی از آن بود که مبادا راهزنان راه را بر اتوبوس ببندند! با

خود سوگند یاد کردم که این آخرین مبلغی خواهد بود که از او می گیرم و

گرچه به عهدم وفان کردم، اما در آن لحظه احساس آرامشی به من دست داد.

وقتی به پاریس رسیدم، توی اتافکی در به روی خود بستم و با نادیده

گرفتن کامل دانشکده ی حقوق و با عزمی جزم به نوشتن پرداختم. سرِ ظهر

به کوچه‌ی موفتار می‌رفتم و از آنجا نان و پنیر و البته خیارشور می‌خریدم. هیچ وقت خیارشور را دست نخورده به اتاق نمی‌آوردم، بلکه آن را توی خیابان می‌خوردم. در عرض چند هفته تنها دلخوشی‌ام همین بود، نه این که وسوسه‌ی نفس از بین رفته باشد. همین که پشت به دیوار می‌ایستادم و تجدید قوا می‌کردم، چشمانم مجذوبِ دختری می‌شد که زیبایی حیرت‌آوری داشت. چشمانش سیاه بود و موهای خرمایی ابریشمین بی‌مانندی داشت. در همان ساعتی که من برای خرید می‌رفتم، او هم می‌آمد و من به تماشایش حین عبور از خیابان خوگرفته بودم. مطلقاً هیچ توقعی از او نداشتم - حتی نمی‌توانستم به سینما دعوتش کنم. تنها چیزی که می‌خواستم خوردنِ خیارشور در حین حظِ بصر از تماشایش بود. پیوسته تمایل داشته‌ام به زیبایی - چه زیبایی چشم‌اندازی باشد، چه رنگ و چه زن - با گرسنگیِ حریصانه‌ای بنگرم. چه کنم؟ مادرزاد مرضِ جوع دارم. سرانجام دختر متوجه طرز نگاهِ عجیبِ ضمنِ خوردنِ خیارشور شد. لابد از اشتیاقِ بی‌اندازه‌ام نسبت به آن خوراکیِ ارزنده و سرعتی که آن را می‌بلعیدم بکه خورده بود و گرچه هرگز نگاهی به من نمی‌انداخت، اما وقتی از کنارم می‌گذشت تبسمِ خفیفی بر لب آورد. یک روز قشنگ که با یک خیارشور گنده از حدِ کوشش‌های قبلی فراتر رفته بودم، دیگر نتوانست خودداری کند و با لحنی حاکی از علاقه‌ی بی‌ریا گفت:

- بالاخره یکی از همین روزها می‌ترکی!

به این ترتیب آشنایی بهم زدیم. بخت و اقبالم بلند بود که اولین دختری که در پاریس عاشق‌اش شدم دختر بی‌طمعی بود. دختری دانشجو بود و به استثنای خواهرش، آن روزها خوشگل‌ترین دخترِ تمامِ کارتیهِ لاتن بود. جوانانِ ماشین سوار با سماجت تملق‌اش را می‌گفتند و حتی امروز که بیست سال از آن هنگام می‌گذرد، هر وقت در پاریس چشمم به او

می افتد قلبم تندتر می تپد، دهنم آب می افتد، و می پریم به اولین مغازه‌ی اغذیه‌فروشیِ سرِ راهم و نیم‌کیلو خیارشور می خرم.

یک روز صبح که بیش از پنجاه فرانک توی جیبم نداشتم و تقاضای دوباره‌ی پول از مادرم اجتناب‌ناپذیر شده بود، پس از گشودنِ هفته‌نامه‌ی گرنگوار دیدم که یک صفحه‌ی کامل را به یکی از داستان‌های کوتاه‌م به نام رگبار^۱ اختصاص داده‌اند و اسمم با حروفِ درشت در جای مناسب چاپ شده است.

آهسته هفته‌نامه را تا کردم و به خانه رفتم. ابدأ دچار هیجان نشدم، بلکه برعکس، احساسِ اندوه و خستگی به من دست داد. اینک از تفاوتِ بینِ اقیانوس و قطره‌ی آب خبردار شده بودم و همین مرا بیش از پیش از وظیفه‌ی ناممکنی آگاه می‌کرد که در پیش داشتم.

اما هیچ‌یک از کلماتم قادر نخواهد بود هیجانی را توصیف کند که انتشارِ داستانم در بازارِ بوفای به وجود آورد. فروشندگان به افتخارِ مادرم سور دادند و در محیطی آکنده از بوی سیر، گرمِ میگساری شدند و سخنرانیِ پُرطول و تفصیلی به لهجه‌ی با شکوهِ نیسی ایراد کردند. مادرم یک نسخه از گرنگوار را توی کیفش گذاشت و هرگز بدون آن هیچ‌جا نمی‌رفت. با کمترین انگیزه آن را درمی‌آورد، بازش می‌کرد و صفحه‌ای را که به نامِ من مزین بود به دماغِ حریفش می‌چسباند و می‌گفت:

گمانم فراموش کرده‌ای با چه کسی افتخارِ مصاحبت را داری!

پس از آن درحالی که نگاهِ شگفت‌زده‌ی عده‌ای به دنبال‌اش بود، با سرفراشته، فاتحانه و خرامان از میدانِ جنگ بیرون می‌رفت. هزار فرانک بابتِ آن داستان گرفتم و در نتیجه پاک عقل از سرم پرید.

پیش از آن هرگز چنین مبلغی را یکجا ندیده بودم و مانند یکی از آشنایانم به راه افراط رفتم و تا آخر عمر خود را بی نیاز دیدم. اولین کاری که کردم به آبجو فروشی *بالزار* رفتم و دو بشقاب شوکروت^۱ با یک بشقاب پُر پوت/وفو^۲ خوردم. همیشه از خوراکی‌ها خوشم می‌آمد. اتاقی با پنجره‌ی مشرف به خیابان در طبقه‌ی پنجم هتل اجاره کردم و نامه‌ای آرامش‌بخش و تسلی‌دهنده به مادرم نوشتم و در آن شرح دادم که قراردادی دائمی با مجله‌ی *گرانگوار* و همچنین چندین ناشر دیگر امضاء کرده‌ام و از آن پس اگر مادرم به پول احتیاج داشته باشد، کافی است که به من اشاره کند. یک شیشه‌ی بزرگ عطر برایش فرستادم و تلگرافی سفارش دادم که دسته‌گلی تحویلش دهند. برای خودم بسته‌ای سیگار برگ و یک کت اسپورت خریدم. کشیدن سیگار حالم را به هم می‌زد، اما تصمیم داشتم تا زندگی باشکوهی برای خود دست و پا کنم و از این روز زیاد سیگار می‌کشیدم. پس از آن قلم خودنویس را به دست گرفتم و سه داستان پشت سرهم نوشتم. اما نه تنها مجله‌ی *گرانگوار*، بلکه سه هفته نامه‌ی دیگر پاریس نیز آن داستانها را برایم پس فرستادند. مدت شش ماه هیچ یک از داستان‌هایم آفتابی نشد. آن‌ها را «خیلی ادیبانه» توصیف کرده بودند. آن روزها نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده، اما اکنون می‌دانم. من که از اولین موفقیت‌ام به شوق آمده بودم خود را به دست نیاز آزمندانه‌ی گرفتن آخرین گوی به هر قیمتی که باشد و رسیدن به انتهای مشکل با یک چرخش قلم سپردم. چون مشکل انتهایی نداشت یا اگر هم داشت دستم چنان دراز نبود تا به آن برسد، یک بار دیگر خود را تا حد بازیگری در نقش دلچک تنزل دادم

۱- *Choucroute*: غذایی مرکب از کلم پخته و گوشت خوک یا سوسیس و کالباس.

۲- *Pot - au - feu*: غذایی فرانسوی مرکب از گوشت گاو و حبوبات، غذایی تقریباً شبیه آبگوشت.

که در زمین تنیس پارک امپریال می رقصید. چنین نمایشی، هرچند مضحک یا مصیبت‌بار، به جای آن که مانند نویسندگان حقیقی حرفه‌ای خواننده را مطمئن کند، به وحشت‌اش می انداخت، چرا که ناتوانی محضم را در کنترل آنچه خود از توسلِ بدنِ قاصر بودم، نشان می داد و حال آن که نویسندگان حرفه‌ای سادگی و خبرگی را در حدِ استعدادِ خود رعایت می‌کنند. سال‌ها طول کشید تا بپذیرم که خواننده مستحقِ عطفِ توجه و احترام است و لازم است بسیاری از جزئیات را برایش توضیح دهیم، چنان که به هر تازه‌واردی در هتل پانسیونِ مرمونت شماره‌ی اتاق و طرزِ باز کردنِ در را می‌گوییم و کلیدش را به او می‌دهیم و راهنمایی‌اش می‌کنیم که برای رفع نیازهایش به کجا مراجعه کند.

طولی نکشید که موقعیت‌م از نظرِ مادی دشوار شد. نه تنها پولم به سرعتی باور نکردنی خرج شده بود، بلکه نامه‌های سرشار از غرور و سپاسگزاریِ مادرم پشتِ سرهم می‌رسید و از من می‌خواست پیشاپیش روزِ انتشارِ شاهکارهایم را برایش بنویسم تا او بتواند آن را با بوق و کرنا در سراسرِ محله جار بزند.

جرأت نداشت‌م از شکست‌هایم چیزی برایش بنویسم. بنابراین به حیل‌های هوشمندانه‌ای متوسل شدم که تا امروز نیز مایه‌ی مباحثِ من است. نامه‌ای به مادرم نوشتم و توضیح دادم که ناشرانِ روزنامه و مجله از من داستان‌های بازاری می‌خواهند و من نپذیرفته‌ام که شهرتِ ادبی خود را به مخاطره بیندازم و بنابراین چند نامِ مستعار برای این آثارِ کم‌ارزش‌تر انتخاب کرده‌ام. از او خواستم که در این باره پیش کسی لب از لب باز نکند، زیرا نمی‌خواهم دوستان و آموزگارانم در دبیرستانِ نیس و خلاصه کسانی را برنجانم که به نبوغ و کمالِ ادبی من اذعان دارند.

از آن پس هر هفته با خونسردی آثارِ نویسندگانِ دیگر را که در هفته

نامه‌های پاریس چاپ می‌شد می‌بریدم و با آگاهی و احساس این که وظیفه‌ام را به انجام می‌رسانم، برای مادرم می‌فرستادم.

این راه‌حل مشکل معنوی را برطرف کرد، اما مشکل مادی دست نخورده ماند. دیگر پولم نمی‌رسید که کرایه‌ی هتل را بپردازم، بنابراین چند روز را بی‌خورد و خوراک سرکردم. ترجیح می‌دادم از گرسنگی بمیرم، اما رؤیاهای باشکوه مادرم را با درخواست پول درهم نریزم.

مخصوصاً یک شب تیره و گرفته را به یاد دارم. از روز پیش چیزی نخورده بودم. آن روزها برای دیدار دوستی غالباً به خانه‌اش می‌رفتم. دوستم با پدر و مادرش در فاصله‌ای نه چندان دور از ایستگاه متروی لوکورب زندگی می‌کرد. به فکر افتادم که اگر درست به موقع برسم، آنها طبق عادت همیشه‌ی از من دعوت خواهند کرد که شام را پیش‌شان بمانم. معده‌ام خالی بود و فکر کردم بد نیست مؤدبانه به دیدارشان بروم. حتی یکی از دستخط‌هایم را برداشتم که به صدای بلند برای‌شان بخوانم، زیرا علاقه‌ی فراوانی به مسیو و مادام بوندی داشتم. از گرسنگی و همچنین از احساس خشم و رنجش و غضبی که معده‌ی خالی در من می‌انگیزد، به مرز جنون رسیده بودم. چنین نقشه کشیده بودم که وانمود کنم تصادفاً گذرم به آن جا افتاده است - درست وقتی که سوپ روی میز ظاهر می‌شود. وقتی به میدان کنترسکارپ رسیدم، در خیال بوی سوپ خوشمزه‌ی سیب‌زمینی و تره‌فرنگی به مشام می‌رسید. چهل و پنج دقیقه پیاده‌روی تا رسیدن به کوچه‌ی لوکورب در پیش بود. پول نداشتم که بلیط مترو بخرم. دهنم آب افتاده بود و لابد توی چشمانم برق هوس دیوانه‌واری می‌درخشید، زیرا زنان رهگذر تنهایی که از کنارم رد می‌شدند از من فاصله می‌گرفتند و بر سرعت گام‌های‌شان می‌افزودند. همچنین یقین داشتم که سرمیز سوسیسی مجاری هم هست - قبلاً که همیشه بود.

تصور نمی‌کنم هیچ‌گاه با چنین حسِ پیشگوییِ دلچسبی به میعادِ معشوقه‌ای رفته باشم.

سرانجام وقتی سرشار از احساساتِ دوستانه به مقصد رسیدم، هرچه زنگ زدم پاسخی نیامد. دوستانم بیرون رفته بودند. روی پله‌ها نشستم و یکی دو ساعت انتظار کشیدم. اما نزدیکِ ساعتِ یازده احساسِ جریحه‌ار شدنِ شرافت - که همیشه در نهانگاهی کمین کرده است - مرا از ماندن در آنجا تا نیمه شب فقط به خاطرِ تکدی خوراکی بازداشت.

بدین‌گونه سراسرِ راه از خیابانِ نفرت انگیزِ ووژیرار، طولانی‌ترین خیابانِ پاریس را با چنان حسِ عجز و نومیدی طی کردم و برگشتم که انگار رئیسِ جمهور کشته شده یا من کمر به قتلِ خود بسته‌ام. آن وقت بود که به عنوانِ قهرمانِ جهان در زندگی‌ام به قله‌ی دیگری دست یافتم.

پس از رسیدن به لوگزامبورگ ناگزیر از جلوِ آبجوفروشیِ مدیچی گذشتم. از روی بدشانشی در آن ساعتِ دیروقت شب دیدم که بورژوازیِ آراسته‌ای سرگرم خوردنِ استیک و سیب‌زمینیِ داغ است. ایستادم، نگاهی به استیکِ انداختم و غش کردم. گرسنگی‌ام ربطی به این موضوع نداشت. در حقیقت بیست و چهار ساعت چیزی نخورده بودم، اما در آن دوره‌ی زندگی از چنان نیروی حیاتی‌یی سرشار بودم که می‌توانستم در برابر هر چیزی تاب بیاورم و غالباً بی‌آنکه از زیر بارِ تعهداتم - هرچه که بود - شانه خالی کنم، سی و شش ساعت گرسنگی می‌کشیدم. نه، آنچه باعثِ غش کردنم شد، حقارتِ محض و خشم و غضب بود. تصور می‌کنم که هیچ انسانی نبایست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و هنوز هم براین اعتقاد باقی‌ام. نسبت به رژیم‌های سیاسی براساسِ امکانِ تغذیه‌ی افراد داوری می‌کنم و هرگاه که نانِ روزانه به هرگونه پیوندِ سیاسی وابسته باشد، هرگاه که انسان تنها با پذیرش و تسلیم بتواند لقمه‌ای به چنگ آورد،

حالِ تهوع به من دست می دهد. انسان بایستی بی هیچ قید و شرطی حق خورد و خوراک داشته باشد.

از خشم داشتم خفه می شدم. مشت هایم گره شد، همه چیز تیره و تار شد و من دراز به دراز افتادم روی سنگفرش. لابد مدتی آن جا افتاده بودم، زیرا وقتی به هوش آمدم عده ای دورم جمع شده بودند. لباس خوبی به تن داشتم و حتی دستکش به دست کرده بودم و خوشبختانه کسی ابداً به ذهن اش خطور نمی کرد که دلیل غش کردنم را حدس بزند. آمبولانسی رسیده بود و من به وسوسه افتادم که بگذارم مرا با خود ببرند؛ یقین داشتم که توی بیمارستان چیزی پیدا می شود تا شکمم را با آن سیر کنم. اما راه حل به این سادگی را نپذیرفتم. با چند کلمه ای اعتذار آمیز که من من کنان گفتم خود را از دست جمعیت خلاص کردم و رهسپار خانه شدم. ضربه ای دوگانه ای تحقیر غش کردن باعث شد که نیازهای معده ام را به دست فراموشی بسپارم. چراغ اتاق را روشن کردم، قلم خودنویس را برداشتم و در جا شروع به نوشتن داستانی کردم که چند هفته بعد با عنوان زن کوچک^۱ در مجله ی گرانگوار چاپ شد.

همچنین دست به برخی تحقیقاتِ روحی زدم و دریافتم که خود را بسیار جدی گرفته ام و فاقد فروتنی و روحیه ی طنز، در قبالِ همنوعم طرزِ تلقی شکست طلبانه ای دارم، به آنان اعتماد نمی کنم و کمترین کوششی نکرده ام تا امکاناتِ سرشتِ بشر را کشف کنم که در هر صورت یکسره عاری از سخاوت نیست. صبح روز بعد دست به تجربه ای زدم که در نتیجه معلوم شد نظریاتِ خوشبینانه ام کاملاً درست است. با صدسو وام گرفتن از جاروکش هتل شروع کردم، بعد به کافه ی کاپولاد رفتم، پای

پیشخوانش ایستادم و یک فنجان قهوه سفارش دادم و با عزمی جزم در سبِدِ نانِ هلالی دست بردم. هفت تا را با لذت فراوان خوردم و بعد سفارش قهوه‌ی دیگری را دادم. پس از آن موقرانه به چشمانِ پیشخدمت خیره شدم - بیچاره هیچ تصویری نداشت از این که توسطِ اوکلِ نژاد بشری به آزمایش گذاشته شده - و پرسیدم:

- چه قدر می شود؟

- چند تا هلالی داری؟

- یکی.

نگاهی به سبِدِ انداخت که تقریباً خالی بود، براندازم کرد، بعد باز هم به سبِد نگاه کرد. سر آخر سری جنباند و گفت:

- زکی! خرگبر آوردی، رفیق!

گفتم:

- شاید هم دو تا.

گفت:

- خیلی خوب، فراموش‌اش کن. آن قدرها هم کودن نیستم. دو قهوه و

یک هلالی، روی هم هفتاد و پنج سانیتیم.

با روحیه‌ای تازه و شاداب از آن جا بیرون آمدم. چیزی در قلبم آواز می خواند - شاید هم نانِ هلالی بود. گاهی ژولِ بخت برگشته - اسم آن مردِ فرانسویِ بزرگ همین بود - خجولانه اعتراض می کرد، گرچه معلوم بود اعتقادی به گفته‌ی خود ندارد:

- نمی توانستی جای دیگری بروی و شکمت را پُر کنی؟ داری کاری

می کنی که صاحبِ مغازه برایم دردسر درست کند.

می گفتم:

- نمی توانم. تو هم پدرِ منی هم مادرم.

گاهی بفهمی نفهمی حسابی می‌کرد که من از این گوش می‌گرفتم و از آن گوش در می‌کردم.

- دو تا هلالی؟ می‌توانی توی چشمم نگاه کنی و همین را بگویی؟ سه دقیقه پیش نه تا توی سبد بود.

با این تذکر به سردی روبه‌رو می‌شدم و اظهار عقیده می‌کردم:
- دزد همه جا هست.

ژول با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

- آی زکی! چه رویی داری، رفیق! می‌شود بپرسم در چه رشته‌ای

درس می‌خوانی؟

- حقوق. دارم لیسانسم را می‌گیرم.

ژول ابروهایش را درهم می‌کرد و می‌گفت:

- شوخی می‌کنی!

با هم دوست شدیم. وقتی دومین داستانم توی مجله‌ی گرنگوار چاپ

شد، یک نسخه‌ی امضاء شده را به او دادم.

تصور می‌کنم که از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷ مفت و مجانی چیزی بین

هزار تا هزار و پانصد نان هلالی توی کافه‌ی کاپولاد خوردم. همیشه آن را

نوعی کمک هزینه در نظر می‌گیرم که دانشگاه برایم مقرر کرده بود.

از آن پس علاقه‌ی خاصی به نان هلالی پیدا کردم. در شکل، تُردی و

گرمای دوستانه‌اش چیزی مشفقانه و غمخوارانه می‌یابم. دیگر نمی‌توانم

آن‌ها را مثل گذشته هضم کنم و روابط ما کمابیش افلاطونی است. اما

خوش دارم آن‌ها را همان‌طور به تصور آورم که توی سبد روی پیشخوان

قرار داد. کاری که نان‌های هلالی برای دانشجویان کرده بیش از آن است

که جمهوری سوم در حق‌شان انجام داده است. به قول ژنرال دوگل به

این‌ها می‌گویند فرانسوی خوب!

فصل بیست و پنجم

انتشار دومین داستانم توی مجله‌ی گرانگوار درست به موقع بود. روزِ پیش از آن مادرم نامه‌ی خشم‌آمیزی برایم فرستاده و نوشته بود می‌خواهد زنی را رسوا کند که به هتل آمده و ادعا کرده نویسنده‌ی داستانی است که من با نام مستعار آندره کورتیس منتشر کرده‌ام. ترس برم داشته بود. در حقیقت آندره کورتیس وجود داشت و در واقع هم داستانِ موردِ بحث را نوشته بود. لازم بود دلیلِ محکمی در دست داشته باشم تا مادرم قانع شود و به وسیله‌ی آن همچنان امیدوار بماند. «زنِ کوچک» مانند پاسخی به دعایم بود. بارِ دیگر کوسِ شهرت در بازارِ بوفای نواخته شد. اما حالا دیگر دریافته بودم که تنها از راه قلم نمی‌توانم زندگی خود را تأمین کنم و در جستجوی «کار» برآمدم. این کلمه در گوشتِ طینینی اسرارآمیز و اندکی نومیدکننده داشت و این تصمیم را با عزمی توأم با افسردگی گرفتم.

مدتی پشتِ سرهم به شغل‌های گوناگون تن در دادم: پیشخدمتِ رستورانی در مونپارناس، مأمورِ تحویلِ غذا در شرکتی به نام «شام، ناهار با اغذیه‌ی عالی»، مأمورِ پذیرایی در هتلی مجلل نزدیکِ اتوال، ظرفشوی

لارو و ریتس و سفارش‌گیرِ غذا در هتلِ لاپروز شدم. همچنین در سیرکِ دی‌ور و سالنِ رقصِ میمی پنسون کار کردم، در روزنامه‌ی لوتان فروشِ ستون‌های آگهی تبلیغاتی به بنگاه‌های جهانگردی را به عهده داشتیم و خبرنگاریِ موقت را در هفته‌نامه‌ی ووالا به عهده گرفتم که موضوعش تحقیقی مفصل درباره‌ی محل، تعدادِ افراد و محیطِ بیش از صد فاحشه‌خانه در پاریس بود. ووالا هیچ وقت نتایج تحقیقاتم را چاپ نکرد و بعدها در کمالِ خشم دریافتم که آن را برای کتابِ راهنمای قاچاقی و به خاطرِ استفاده‌ی مشتریانِ گی‌پاری می‌خواهند. اگر زودتر ته و توی قضیه را در می‌آورم تقاضای دستمزدی می‌کردم بیش از آنچه به من دادند. از میانِ این‌ها، شغلی که در هتلِ نزدیکِ اتوال داشتم از همه بدتر بود. سرپیشخدمت مدام نوکم را می‌چید، چون «روشنفکرها» در نظرش قابلِ تحقیر بودند - سرِ زبانها افتاده بود که من دانشجو و نویسنده‌ای خوش‌قربح‌ام - و تمامِ پادوها هم مفعول بودند. دیدنِ آن پسر بچه‌های چهارده‌ساله که با بیانی مبهم خدماتِ خود را عرضه می‌داشتند، واقعاً حالم را بهم می‌زد. در مقامِ مقایسه، تحقیق در فاحشه‌خانه‌ها برای ووالا مثلِ نسیمِ هوای تازه‌ای بود.

خوش ندارم کسی تصور کند که دارم عمداً به همجنس‌بازها حمله می‌کنم. چیزی ندارم که علیه آنان بگویم، اما دلیلی هم در دفاع از آنها نمی‌بینم. برخی از همجنس‌بازانِ برجسته که در بینِ دوستانم هستند محتاطانه پیشنهاد می‌کنند بایستی به روانکاو مراجعه کنم تا ببینند آیا می‌توانند ضعفم را علاج کنند، آن‌ها معتقدند ترجیحِ بی‌برو برگردی که من برای زنان قایلم، ممکن است نتیجه‌ی برخی ضربه‌های روحی دورانِ کودکی باشد که با اندکی صبر و تفاهم معالجه خواهد شد. طبیعتاً مهیای غرق شدن در دریای غم و اندیشه‌ام و کاملاً تشخیص می‌دهم که در این

سال و زمانه، پس از آن همه مصایبی که از طریق اردوگاه‌های بزرگ اسرا، بردگی به اشکال گوناگون و بمب اتمی بر سر بشر آمده است، واقعاً دلیلی در دست نیست که به...^۱ بودن تن در ندهد. آنقدر به انواع بردگی، حقارت، هراس و درنده خویی تن در داده‌ایم که مشاهده‌ی سختگیری و مشکل پسندی مان دشوار است. به هر حال پیوسته باید به آینده نظر داشت و به همین دلیل به نظرم دلپسند است که انسان معاصر لااقل بخشی از وجود خود را دست نخورده نگه دارد - ذخیره‌ای برای بعد - تا بتواند در فرصت مقتضی چیزی برای تسلیم کردن و فروختن داشته باشد.

شغلی که بیش از همه از آن خوشم آمد تحویل دادن غذا با یک سه چرخه بود. منظره‌ی خوراکی پیوسته برایم لذتبخش بوده و من درنوردیدن سواره‌ی پاریس را با باری از خوراکی‌های لذیذ به هیچ وجه ناخوشایند نمی‌دیدم. مطمئن بودم هر جا که بروم به گرمی از من استقبال می‌کنند. یک بار می‌خواستم شام لذیذ مختصری - خاویار، شامپانی، جگر مرغابی و غیره - را در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان مجردی در میدان تیرن تحویل بدهم. آقای آراسته‌ای با موهای جوگندمی دم در آمد که احتمالاً چند سالی از سن فعلی من بیشتر داشت. لباسی به تن داشت که آن روزها «لباس راحتی» می‌گفتند. میز را برای دو نفر چیده بودند. او را که آن سال‌ها نویسنده‌ی معروفی بود به جا آوردم. دلخور و دمغ به آنچه برده بودم نگاه کرد و گفت:

- پسر، همیشه یادت باشد که تمام زنها هزینه‌اند. من در این جور مسایل خیره‌ام. چند تا زمان درباره‌اش نوشته‌ام.

با نفرت نگاهی به خاویار، شامپانی و جوجه‌ی سرخ کرده‌ای انداخت

که با تخم مرغ پخته و ژله تزئین شده بود. سپس آه عمیقی کشید.

- تو هم معشوقه‌ای داری؟

جواب دادم:

- نه، آس و پاسم.

ظاهراً به طرز خوشایندی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

گفت:

- با این که خیلی جوانی، انگار زنها را خوب می‌شناسی.

با فروتنی جواب دادم:

- با یکی دوتایی بوده‌ام.

امیدوارانه پرسید:

- هرزه بودند؟

گوشه‌ی چشمی به خاویار انداختم. جوجه‌ی سرخ شده هم چندان

بد به نظر نمی‌آمد.

با آهی عمیق و از روی دلشکستگی گفتم:

- دست روی دلم نگذارید!

از روی رضایت خاطر سری تکان داد:

- در حقت پستی کرده‌اند؟

با نیشخند مصیب باری تکرار کردم:

- پستی؟... برای شان خیلی کم است!

- با این حال تو جوانی و قیافه‌ات هم پُر بدک نیست.

در حالی که به دشواری چشم از جوجه برمی‌داشتم گفتم:

- استاد، به من خیانت شده! بدجوری خیانت شده! به عمرم فقط دو تا

زن را از ته دل دوست داشتم. اما هر دو شان مرده‌های پنجاه ساله را به من

ترجیح دادند. گفتم پنجاه ساله؟ خدایا، نه! یکی شان بالای شصت سال داشت.

به طرز چشمگیری به نشاط آمد.

- راستی؟ همه‌اش را برایم تعریف کن. بنشین. می‌توانیم این غذای کوفتی را هم بخوریم. هرچه زودتر کلک‌اش را بکنیم، بهتر. به خاویار یورش بردم. اما یک ذره بیشتر از جگر مرغابی و جوجه نخوردم. وقتی بخورم، حسابی می‌خورم؛ دیگر با غذا ور نمی‌روم. با جدیت تمام می‌نشینم و با تمام وجود لقمه‌ها را فرو می‌دهم. معمولاً چندان علاقه‌ای به جوجه ندارم چون به نظرم بی‌مزه است، مگر این که آن را با قارچ تزیین کنند یا توی سس مخلوط با ترخون بخوابانند. به این ترتیب قابل خوردن می‌شود. برایش تعریف کردم که چه طور دو موجود جذاب جوان با اندام بسیار ظریف و چشم‌های فراموش‌نشدنی مرا به خاطر دو مرد مسن جوگندمی ترک کرده‌اند که یکی‌شان نویسنده‌ی مشهوری بود.

میزبانم گفت:

- درست است که زن‌ها مردهای پُرتجربه را ترجیح می‌دهند. در مصاحبت با مردی که زندگی و راه‌هایش را می‌شناسد و به نحوی، چه‌طور بگویم، هوم!... حرارت و بی‌پروایی جوانی را پشت سر گذاشته است چیز اطمینان‌بخشی می‌بینند.

با دستپاچگی موافقت کردم. سه دسر همراه غذا بود و من داشتم با شکوه و وقار خدمت‌شان می‌رسیدم. میزبانم قدری دیگر شامپانی برایم ریخت و خیرخواهانه گفت:

- جوان، باید کمی صبور باشی. یک روز تو هم پنجاه ساله می‌شوی و آن وقت بالاخره چیزهایی برای ارابه به زن‌ها خواهی داشت، چیزهایی که آن‌ها بالاتر از همه می‌دانند. مثل قدرت، خرد، تماشای آرام و مطمئن، به زبان دیگر پختگی و کمال. وقتی آن روز برسد، یاد می‌گیری که چه‌طور

دوستِ شان بداری و آن‌ها هم دوستت خواهند داشت.

بطری را برداشتم و برای خودم لیوانِ دیگری شامپانی ریختم. دیگر نیازی به رعایتِ آداب‌دانی نبود. یک ذره هم از کیکِ شکلاتیِ باقی‌مانده بود. بلند شدم. او یکی از کتاب‌هایش را از قفسه برداشت و برایم امضاء کرد. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- نباید ناامید بشوی، جوان. بیست سالگی سنِ دشواری‌ها است. ولی چندان طول نمی‌کشد. فقط لحظاتی دردناکی است که باید از سر گذرانند. وقتی یکی از زن‌های جوان به خاطرِ مردِ مسنیِ ترکات می‌کند، همان جور که هست ببینش، یعنی وعده‌ای برای آینده. یک روز تو هم مردِ پخته و سرد و گرم چشیده‌ای خواهی شد.

به ناآرامی فکر کردم: چه بد!

امروز هم که به آن سن و سال رسیده‌ام واکنش‌ام همان است که بود. استاد مرا تا دم در بدرقه کرد. دست دادیم و یک راست به چشم یکدیگر زُل زدیم. موضوعِ نابی برای من که دنبالِ تکمیلیِ هنرِ خود بودم: خرد و تجربه دستِ یاری به سوی جوانی و توهماتش دراز کرده‌اند.

کتاب را زدم زیر بغلم. نیازی به خواندنش نبود: می‌دانستم که از چه چیزی سخن می‌گوید. دلم می‌خواست بخندم، سوت بزنم و با رهگذران گفتگو کنم. شامپانی و بیست سالگی به سه چرخه‌ام بالِ پرواز داده بود. دنیا به کامم بود. از وسطِ خیابان‌های چراغانی و پُرس‌تاره‌گاز دادم و گذشتم. بنای آواز خواندن را گذاشتم، دست از روی فرمان برداشتم، ضرب گرفتم و برای خانم‌های تنهایی که توی ماشین‌ها نشسته بودند با دست بوسه می‌فرستادم. از یک چراغ قرمز رد شدم. پاسبان در حالی که با خشم در سوتش می‌دمید، متوقف‌ام کرد و فریاد زنان گفت:

- چه مرگت شده؟

چشمکی زدم و گفتم:
-هیچی سرکار. زندگی زیباست.^۱
در حالی که مثلِ همه‌ی فرانسوی‌ها با شنیدنِ این اسمِ شبِ نیش‌اش
باز شده بود گفتم:
-راه بیفت.

فصل بیست و ششم

سالِ سوم دانشکده‌ی حقوق بودم که با یک دخترِ پرستیدنیِ سوئدی آشنا شدم. از زمانی که دنیا موهبتِ خجسته‌ای به نام سوئد را به بشریت ارزانی داشته، مردانِ همه جای عالم خوابِ چنین دخترهایی را دیده‌اند. دختری بود بشاش، خوشگل، باهوش و بالاتر از همه صدای دلنشینی داشت و من پیوسته نسبت به صدا حساس بوده‌ام. گوش حساس ندارم و بین من و موسیقی عدم تفاهمِ غم‌انگیز و پذیرفته‌ای برقرار است. اما به طورِ غریبی به صدای زنان حساسیت دارم. چرایش را نمی‌دانم. شاید عاملِ خاصی در شکل‌گیریِ شنوایی‌ام دخالت داشته، مثلاً یک عصب که به جایی رسیده که نایستی برسد. تا آن جا پیش رفته‌ام که متخصصی را واداشته‌ام شیپورِ استاژش گوشم را معاینه کند، اما او هیچ نقصی در ساختمان‌اش نیافت. خلاصه، بریریت صدای دلنشینی داشت و من گوش حساس، و ما برای هم ساخته شده بودیم. راستش را بخواهید، تفاهمِ ما چشمگیر بود. به حرف‌هایش گوش می‌دادم، تا آن جا که مقدور بود وادارش می‌کردم حرف بزند، و از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. به‌رغم

قیافه‌ی بیزار از لذایذِ دنیوی که به خود می‌گرفتم، ساده‌لوحانه معتقد بودم که هیچ عاملی چنین رابطه‌ی هماهنگ و یکدستی را تهدید نمی‌کند. چنان شاد و سرخوش بودیم که ساکنانِ دیگرِ هتل، دانشجو‌هایی از همه رنگ و هر گوشه‌ی کره‌ی خاک، صبح‌ها هنگامی که از کنارمان رد می‌شدند، لبخند می‌زدند. اما از آن پس متوجه شدم که بریژیت مدام در فکر است. اغلب به دیدارِ بانوی سوئدی پیری می‌رفت که توی هتلِ گراند اوم در میدانِ پانتئون زندگی می‌کرد. تا دیروقت و گاهی تا ساعتِ یک و دو صبح پیش‌اش می‌ماند.

وقتی برمی‌گشت همیشه خسته و اندوهگین بود و با محبتی سودایی و توأم با حسرت گونه‌هایم را نوازش می‌کرد.

سوءظنی نهانی در مغزم رخنه کرد. بو بردم که چیزی را دارد از من پنهان می‌کند. فراستِ زود رَسَم چنان بود که دیگر چندان مقدماتی نمی‌خواست تا به شکِ من دامن بزند؛ از خود می‌پرسیدم نکنند بانوی پیر در سرزمینِ بیگانه و آن هم دور از وطنِ محبوبش بیمار شده باشد؟ یا نکند مادرِ بریژیت باشد که برای معالجه نزد یکی از پزشکانِ مشهورِ پاریس آمده است؟ بریژیت چنان سرشتِ ملیحی داشت و با چنان اینثاری مرا می‌پرستید که می‌توانست یکسره نگرانی‌اش را از من پنهان بدارد. آرزو می‌کردم کاش بتوانم آرامشِ ذهنی خود را حفظ کنم، چیزی که این همه برای آفرینشِ ادبی مهم است. سخت سرگرم نوشتنِ رُمانِ تازه‌ای بودم. یک شب حوالیِ ساعتِ یکی بعد از نیمه شب از تصورِ این که چشمانِ بریژیت بینوایم از شدتِ اشک ریختن بربالین زنی در حالِ احتضار متورم شود، دیگر نتوانستم تاب بیاورم و برای کشفِ رازش به سوی هتلِ گراند اوم رهسپار شدم. باران می‌بارید. درهای هتل را بسته بودند. زیرِ رواقِ دانشکده‌ی حقوق پناه بردم و چشم به نمای بیرونی هتل

دو ختم. ناگهان چراغی در پشت پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم روشن شد و بریثیت به مهتابی آمد. گیسوانش افشان بود. لباس‌خانه‌ی مردانه‌ای به تن داشت. لحظه‌ای بی حرکت زیرِ قطراتِ باران ایستاد. باید بپذیرم که ابداً تعجبی نکردم. اما با لباس‌خانه‌ی مردانه و موهای افشان آنجا چه کار داشت؟ شاید زیرِ باران و توفان غافلگیر شده و موقعی که لباس‌هایش را برای خشک شدن آویخته، پزشکی که از بانوی سوئدی مراقبت می‌کند لباس‌خانه‌ی خود را به او داده است تا بپوشد؟ در همین موقع مرد جوانی که پیژامه پوشیده بود در بالکن ظاهر شد و کنار بریثیت به نرده تکیه داد. تازه قدری تعجب به من دست داد. نمی‌دانستم که بانوی سوئدی پسری هم دارد. ناگهان انگار که زمین زیرپایم دهن باز کرد و رواق دانشکده‌ی حقوق بر سرم فروریخت و دروازه‌های دوزخ به رویم باز شد. مرد جوان دست دور کمر بریثیت حلقه کرد و آخرین کور سوی امیدم - که شاید او به اتاق همسایه رفته تا مثلاً قلم خودنویس‌اش را پُر کند - در یک چشم برهم زدن ناپدید شد. مردکِ پست بریثیت را در آغوش گرفت، لب‌هایش را بوسید و او را به اتاق برگرداند. نور چراغ محتاطانه کم شد، اما خاموش نشد: قاتل می‌خواست جزییاتِ کارش را ببیند. زوزه‌ی دردناکی کشیدم و به قصدِ جلوگیری از جنایتی نهانی که در شرف وقوع بود، به طرفِ مدخلِ هتل هجوم بردم. چهار طبقه پله در پیش داشتم، اما تصور می‌کردم به شرطِ وحشی نبودنِ مرد و برخوردار بودنش از حداقلِ خوش رفتاری درست سر بزنگاه برسم. بدبختانه در ورودی را محکم بسته بودند. مجبور شدم مشت بکوبم، زنگ بزنم، جار و جنجال راه بیندازم و مثلِ گربه‌ای روی آجرِ داغ جست و خیز کنم و به این ترتیب وقتِ زیادی را از دست بدهم و از شدتِ خشم ناشی از درماندگی به مرز جنون برسم، زیرا یقین داشتم که رقیب در طبقه‌ی بالا با چنین دشواری‌هایی روبه‌رو نیست.

از همه بدتر این که از شدت هراس و دستپاچگی یادم رفته بود که پنجره‌ی مورد نظر را مشخص کنم. بنابراین وقتی دربان سرانجام مرا به هتل راه داد و من مانند عقابی از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر رفتم، نمی‌دانستم کدام در را بزنم. وقتی اتاقی را انتخاب کردم و صاحب اتاق در به رویم باز کرد، به گلوی جوان ریزنقش ملیحی پریدم که بیچاره نزدیک بود از ترس توی بغلم غش کند. کافی بود نگاهی به او بیندازم تا بفهمم ابداً از آن قماش نیست که زن‌ها را توی اتاق خواب سرگرم کند - بلکه برعکس. نگاهی سلامت بار و ملتمس به من انداخت، ولی چنان عجله داشتم که نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم. بنابراین به طرف پلکان تاریک برگشتم و باز هم وقت گرانمایی را تلف کردم تا کلید چراغ راه پله را پیدا کنم و در خلال این مدت با تمام قوا نعره می‌کشیدم. دیگر برایم مسلم شده بود که خیلی دیر است. قاتل چهار طبقه پله در پیش نداشت، دری به رویش بسته نبود، سفره در برابرش گسترده بود و حالا احتمالاً داشت از شادی دست‌هایش را به هم می‌مالید. ناگهان قوایم یکسره تحلیل رفت. سرخوردگی و یأس تمام وجودم را فراگرفت. روی پله‌ای نشستم و عرق و قطرات باران را از پیشانی‌ام پاک کردم. تلپ تلپ کمروبان‌های جوان نرم و نازک را شنیدم که کنارم نشست و دستم را به دست گرفت. حتی آن نیرو نیز در من نمانده بود که دستم را رها کنم. شروع به تسلی دادنم کرد و تا آنجا که یادم می‌آید دوستی خود را پیشنهاد کرد. دستم را نوازش کرد و گفت که مردی مانند من نباید برای دریافتن روح برادرانه‌ای که در خورم باشد هیچ مشکلی داشته باشم. با علاقه‌ی مبهمی به او خیره شدم. اما نه، در آن سمت و سو هیچ چیزی برایم وجود نداشت. زنان شاید هرزه‌های پلیدی بیش نباشند، اما کس دیگری نیست که به آنان رو کنم. آن‌ها در این زمینه منحصر به فردند. موج عظیمی از دلسوزی به حال خود سراپایم را

فراگرفت. نه تنها مهیب‌ترین آزرده‌گی‌ها عذابم می‌داد، بلکه در سراسر گیتی کسی به جز آن مفعولِ فلک‌زده پیدا نمی‌شد که تسلایم دهد و دستم را به دست بگیرد. نگاه تند و زنده‌ای به او انداختم و به هتلِ گراند اوم پشت کردم و رهسپارِ خانه شدم. روی تخت‌خواب افتادم و عزمم را جزم کردم که صبح فراد در لژیونِ خارجی ثبت نام کنم. کمی از ساعتِ دو صبح گذشته بریژیت برگشت. داشتم کم‌کم دلواپس می‌شدم، نکنند بلایی سرش آمده باشد؟ خجولانه در را خراشید و من در یک کلمه، به صدای بلند و واضح به او گفتم که چه فکری درباره‌اش می‌کنم. نیم ساعت تمام از پشتِ در سعی کرد دل‌داری‌ام بدهد. سپس سکوتی طولانی برقرار شد. از ترس اینکه مبادا به هتلِ گراند اوم برگردد، از تخت بیرون پریدم و به اتاق راهش دادم. با اکراه یکی دو سیلی به صورتش زدم، اما خودم بیشتر از این کار رنج می‌بردم. همیشه در بلند کردنِ دست به روی زن‌ها با مشکلاتِ بزرگی روبه‌رو می‌شوم؛ به گمانم فاقدِ خشونت و مردانگی باشم. سپس سؤالی از او کردم که هنوز هم در پرتو بیست و پنج سال تجربه وقتی به آن برمی‌گردم می‌بینم احمقانه‌ترین چیزی بوده که در طولِ عمرم به عنوانِ قهرمانِ جهان از کسی پرسیده‌ام:

- چرا این کار را کردی؟

جوابِ بریژیت بسیار عالی بود. حتی موقع تعریفِ آن به خود می‌لرزم. این جوابِ باجی بود در جهت تقویتِ شخصیت‌ام. در چشمانِ آبی‌اش که به من دوخته بود اشک موج می‌زد. در حالی که حلقه‌های زرینِ گیسوانش تاب می‌خورد، با کوششی صادقانه و رقت‌انگیز همه چیز را توضیح داد و گفت:

- آخر خیلی شبیه تو است!

داغِ این حرف هنوز هم با من است. ما با هم زندگی می‌کردیم، همیشه

راحت به من دسترسی داشت، اما این برایش بس نبود. آه، نه! مجبور بود زیر باران برود بیرون، نزدیکِ یک مایل پیاده‌روی کند، تا کس دیگری را بیابد، تنها به این دلیل که مرا به یادش بیندازد. اگر این دلیلِ جاذبه‌ی مقاومت ناپذیرِ من نباشد، دیگر نمی‌دانم چیست! ناچار بودم تلاش کنم تا خود را فریب خورده نشان ندهم؛ هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید، اما پیدا بود که من تأثیرِ زیادی روی زن‌ها می‌گذارم!

از آن پس بارها به جوابِ بریتریت فکر کرده‌ام و نتایجی که به دست آورده‌ام، گرچه سراپا هیچ و پوچ است، با این همه در رابطه‌ام با زنان به‌حالم بسیار مفید بوده - و همین‌طور در ارتباط با مردانی که مثل من‌اند. دیگر هیچ‌گاه زنی فرییم نداده - یعنی از آن پس هرگز در باران به انتظارِ زنی نایستادم.

فصل بیست و هفتم

سالِ آخرِ دانشکده‌ی حقوق بودم و برای‌مان اهمیتِ خاصی داشت که تعلیماتِ اولیه‌ی نظامی خود را تکمیل کنم تا درهای آموزشگاهِ نیروی هوایی به رویم باز شود. جلسات هفته‌ای دوبار در محلی به نام لاواش نوار واقع در مونروژ دایر می‌شد.

یکی از داستان‌هایم به زبانِ انگلیسی ترجمه و در آمریکا منتشر شد. مبلغِ افسانه‌ایِ صدوینجاه دلارِی که بابت آن به من پرداختند این امکان را برایم فراهم کرد که سفرِ کوتاهی به سوئد بکنم. می‌خواستم بریثیت را بیابم ولی دیدم که ازدواج کرده است. سعی کردم با شوهرش به توافق برسم، اما مردک بی‌عاطفه بود و اصرار داشت بریثیت را انحصاراً برای خود نگهدارد. سرانجام چون کمی اختیار از دستم در رفته بود، بریثیت مرا به خانه‌ی تابستانی خاله‌اش در جزیره‌ی کوچکی از مجمع‌الجزایر استکهلم، با چشم‌اندازی از افسانه‌های سوئدی، تبعید کرد. هنگامی که زنِ بی‌وفا و شوهرش غرق در عشقِ گناه‌آلودشان بودند، من در آن جا با دلتنگی فراوان بین درخت‌های کاج سرگردان بودم. خاله‌ی بریثیت برای

آن که اعصابم را آرام کند، پافشاری کرد که روزی یک ساعت تمام در آبهای یخزده‌ی بالتیک شنا کنم و هنگامی که عضلاتم منقبض می‌شد و رفته‌رفته از کار می‌افتاد و من یخزده و عبوس و ناشاد به حالت عمودی توی آب غوطه‌ور می‌شدم، سنگدلانه ساعت به دست لب دریا می‌نشست. یک روز که به انتظار آفتاب روی صخره‌ای دراز کشیده بودم تا خون در رگ‌هایم به گردش درآید، هواپیمایی را دیدم که رویش نشان صلیب شکسته نقش بسته بود و از فراز سرم گذشت. این اولین برخورد با دشمن بود.

تا آن وقت به آنچه در اروپا اتفاق می‌افتاد چندان توجهی نداشتم. شاید به دلیل آن که زنی مرا پرورده بود و سرشار از عشق زنی دیگری بودم، نمی‌توانستم مدتی طولانی از کسی بیزار باشم و بنابراین آن کیفیت لازم در من نبود که بتوانم هیتلر و نازی‌ها را درک کنم. سکوت فرانسه زیر فشار تهدیدات بیمارگونه، ابتدا موجب آشفتگی‌ام نمی‌شد و آن را نشانه‌ی قدرت بی‌تظاهر و اتکاء به نفس می‌دانستم. به ارتش فرانسه و فرماندهان محترمش اعتقاد فراوانی داشتم. مادرم سال‌ها پیش از آن که ژنرال‌های ستاد کل ارتش خط دفاعی ماژینو را در مرزهای کشورمان بکشند، دیواری از ایمان تزلزل‌ناپذیر و تصاویر میهن پرستانه دورم کشیده بود که هیچ دلواپسی و تردیدی قادر نبود به آن رخنه کند. برای آن که مثالی بزنم باید بگویم که تنها در دبیرستان نیس بود که برای اولین بار دانستم که کشورمان در سال ۱۸۷۰ از آلمان شکست خورده است. مادرم فراموش کرده بود که از آن حرفی به میان آورد. باید اضافه کنم که گرچه لحظات خوشی داشتم، اما همیشه برایم دشوار بوده که از روی حماقت محض - که آدم باید به آن مرحله برسد تا جنگ را راه‌حلی جدی به حساب آورد - به تلاشی عظیم دست بزنم. وقتی تصمیم بگیرم تمام کوشش‌ام را به کار برم،

می‌توانم به قدر کافی حماقت کنم، اما هرگز به آن مرتبه‌ی عالی از خیریت نرسیده‌ام که بتوانم دورنمای کشت و کشتار را ببینم و قابل قبولش بدانم. پیوسته مرگ را پدیده‌ای تأسف بار دانسته‌ام و عقیده‌ی تحمیل مرگ به دیگری یکسره با سرشت‌ام مغایرت دارد. در حقیقت من هم به نوبه‌ی خود و گاه با دست خود، در اطاعت از قراردادهای مقدس و متفق‌القول زمانه، آدم کشته‌ام. اما همیشه بی‌شور و شوق و بی‌آن که کمترین شباهتی به الهام درونی داشته باشد، مرتکب قتل شده‌ام. هیچ دلیلی آن قدر مهم نیست که چنین عملی را توجیه کند و قلبم نیز تأییدش نمی‌کند. وقتی دست به خونِ ممنوعت بی‌لایی، دیگر نمی‌توانی شاعر باشی، نمی‌توانی با میل و رغبت خود را وقف هنر کنی، نمی‌توانی صدایت را به سرود مقدس نفرت بلند کنی و بگویی: چون ناگزیر بوده‌ام، بی‌خشنودی خاطر و احساس حماقت کشته‌ام.

همچنین مایلیم تصور کنم که خطا در خودبینی من است. در واقع چنان خودبینم که خود را در تمام انسان‌های رنج‌دیده می‌بینم و جراحات دیگران خون از تن من جاری می‌کند. این احساس به انسان محدود نمی‌شود، بلکه جانوران و حتی گیاهان را نیز در برمی‌گیرد. تعداد بی‌شماری از مردم می‌توانند با شور و شعف گاو‌بازی را تماشا کنند، بی‌آن که از دیدن رنج و رزای جنگی کک‌شان بگزد. اما من نمی‌توانم. من همان ورزایم. وقتی می‌بینم مردم درختی را می‌اندازند و گوزن و خرگوش یا فیلی را شکار می‌کنند همیشه دلم آشوب می‌شود. از سوی دیگر تصور مرغ و جوجه‌ی سربریده چندان آشفته‌ام نمی‌کند. نمی‌توانم خود را مرغ پندارم. چیزی به واقعه‌ی مونیخ نمانده بود. همه جا صحبت از جنگ بود و مادرم توی نامه‌هایش که در تبعیدگاه خود خواسته‌ام در بیورکو به دستم می‌رسید از هم اکنون شیور جنگ را به صدا درآورده بود. یکی از آن

افاضاتِ اصیل که با شور و حرارت و اغراق درباره‌ی خصوصیات نوشته شده بود و به سادگی به پیش‌بینی آینده پرداخته و از هم اینک دشمن را متهم کرده بود، با قاطعیت تمام اعلام می‌داشت: «فرانسه فاتح خواهد شد، چرا که فرانسه است.» با نگاهی به گذشته به نظر می‌رسد که هیچ چیز نمی‌توانست بیشتر از فقدانِ آمادگی ما زمینه‌ی شکستِ سالِ ۱۹۴۰ را فراهم آورد.

اغلب با تمام وجود کوشیده‌ام چون و چراى شورِ عاشقانه‌ی پیرزنی روسی را نسبت به کشورم دریابم، اما هیچ‌گاه موفق به یافتنِ پاسخِ قانع‌کننده‌ای نشده‌ام. شکی نیست که مادرم عمیقاً تحت‌تأثیر افکار، معیارهای ارزش و عقایدِ جاریِ جامعه‌ی بورژوازیِ حوالیِ سال‌های ۱۹۰۰ فرانسه قرار داشت. یعنی هنگامی که آن را در اوجِ خلاقیت و آفرینش می‌دانستند. شاید هم منشأ دل‌بستگی‌اش به خاطراتی نهانی برمی‌گشت که در ایامِ جوانی طیِ دو دیدار از پاریس داشته و من که در تمام عمر دل‌بستگیِ فراوانی به سوئد داشته‌ام باید آخرین کسی باشم که از این امر تعجب می‌کند. پیوسته تمایل داشته‌ام که در ورای عللِ اصیل و باشکوه انگیزه‌ای خصوصی و ناچیز را ببینم، در قلبِ سمفونی‌های بی‌قرار و پُر آشوب، صدای نرم و لطیفِ فلوتی را تشخیص دهم که ناگهان لاله‌ی گوشی را می‌نمایاند. اما ساده‌ترین و محتمل‌ترین توضیح آن است که مادرم فرانسه را بدونِ هیچ دلیلِ خاصی دوست داشت، همان‌طور که درباره‌ی هر عشقِ حقیقیِ مصداق دارد. اگر این نظر درست باشد، تصورِ نقشی که نوارِ طلاییِ ستوانِ دومیِ نیروی هواییِ فرانسه در ذهنیات‌اش بازی می‌کرد، آسان‌تر خواهد بود. نواری که به نظرش در آینده‌ای نه چندان دور می‌بایست آستین‌هایم را زینت بدهد. فعالانه خود را وقفِ این هدف کردم. در گرفتنِ لیسانسِ حقوق با مشکلاتِ فراوانی روبه‌رو بودم.

اما بالاترین هدفم پذیرفته شدن در آموزشگاه نیروی هوایی بود. میهن پرستی مادرم که با پیش بینی عظمت نظامی ام به تبی شدید تبدیل شده بود، اکنون چرخشی غیرمنتظره یافته بود.

درست در همین زمان بود که اقدام نافرجام برای کشتن هیتلر صورت گرفت. تاکنون در مطبوعات حرفی از آن به میان نیآورده‌ام. فرانسه و جهان را نجات ندادم و به این ترتیب فرصتی از دستم رفت که به احتمال قوی دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

این ماجرا در سال ۱۹۳۸ پس از بازگشت‌ام از سوئد اتفاق افتاد. مایوس از به دست آوردن محبوبم و سرخورده از رفتار شوهر بریژیت که «آداب دانی» سرش نمی‌شد و مبهوت از کشف این نکته که به رغم آنهمه وعده وعیدهای مادرم، کیس دیگری را به من ترجیح می‌دهند، به نیس برگشتم تا زخم‌هایم را بلیسم و آخرین هفته‌های پیش از ورود به آموزشگاه نیروی هوایی را در خانه بگذرانم. از ایستگاه راه آهن سوار تاکسی شدم. همین که ماشین از خم بلوار گامبتا پیچید و وارد خیابان دانته شد، توانستم باغچه‌ی پهلوی هتل را ببینم. گرچه هتل پانسیون مرمونت هنوز هم به جاست، اما باغچه‌اش را از بین برده‌اند. هر وقت که به نیس می‌روم جلوی مدخل هتل می‌ایستم و انتظار معجزه‌ای ناممکن را می‌کشم.

مادرم به طرز عجیبی از من استقبال کرد. من در انتظار اشک‌ها و آغوش‌ها و آههایی از روی رضایت خاطر و شدت عاطفه بودم، اما نه در انتظار حق‌های گریه و آن نگاه‌های نومیدانه که بیشتر لازمه‌ی وداع است تا بازگشت به خانه. اشکریزان خود را به آغوشم انداخت، گاه‌گاه قدمی به عقب می‌گذاشت تا چهره‌ام را بهتر ببیند، سپس با هیجان دوباره‌ای مرا در آغوش می‌فشارد. بی‌قراری او به من هم سرایت کرد و دلواپس سلامت‌ش شدم. گرچه پیدا بود که مرض قندش مرتب و زیر نظر

پزشک است، کسب و کار رونق دارد و همه چیز روبه راه است، اما حتی موقع تعریف این‌ها سیل اشک و هق‌هقِ خفه‌ی گریه‌امانش نمی‌داد. سرانجام آرام شد، قیافه‌ی اسرارآمیزی به خود داد، دستم را گرفت و به رستورانِ خالی برد. در گوشه‌ای پشت میزِ همیشگی نشستیم و او بی‌درنگ نقشه‌اش را برایم توضیح داد. نقشه خیلی ساده بود. برنامه این بود که به برلین بروم و هیتلر را به قتل برسانم و به این ترتیب فرانسه و تمدن را نجات دهم و به راستی قهرمانِ جهان شوم. همه‌ی احتمالات به انضمام سالم ماندنم را در نهایتِ ماجرا در نظر گرفته بود. فرض کنیم که دستگیر شوم - با این که مرا آن قدر می‌شناخت که یقین داشت کاملاً قادرم هیتلر را بکشم بی‌آنکه خود به دام بیفتم - با این حال فرض کنیم که دستگیر شوم، در آن صورت مثلِ روز روشن است که قدرت‌های بزرگِ فرانسه و انگلستان و آمریکا با تهدیدِ شروع به جنگ، آزادی مرا خواهند خواست و آلمان چنان غرق در آشفتگی و سرخوردگی خواهد شد که نتیجه‌اش مسلم است و من سوار بر اسب سفیدی از زیرِ طاقِ پیروزی واردِ پاریس می‌شوم و مانند قهرمانِ ملی با استقبالِ مردم مواجه خواهم شد. اعتراف می‌کنم که لحظه‌ای دچار تردید شدم. تا آن وقت ده‌ها کارِ متنوع و گاه ناخوشایند را انجام داده بودم و روی کاغذ و در عرصه‌ی جسمانی تمام سعی و کوششم را به کار برده بودم. عقیده‌ی بکراست رفتن به برلین و صد البته با قطارِ درجه‌ی سه و کشتنِ هیتلر در اوج گرمای تابستان، با تمام کارهایی که مستلزم تحلیلِ قوای عصبی، خستگی جسمی و عرق ریختن بود به مذاقم خوش نیامد. می‌خواستم مدتی را در ساحلِ مدیترانه بگذرانم - هرگز نتوانسته‌ام زمانی طولانی بدونِ اضطراب و دغدغه از آن دور بمانم. ترجیح می‌دادم که در ماه اکتبر در آغازِ سالِ تحصیلی نیروی هوایی، تکلیفِ کارِ پیشوا را یکسره کنم. بدونِ شور و

شوق به صحنه‌ی یک شب بی‌خوابی روی نیمکتِ سفت و سختِ واگنِ درجه‌ی سه‌ی قطاری شلوغِ فکر کردم، بگذریم از ساعاتی که می‌بایست در خیابان‌های برلین در انتظارِ پیدا شدنِ هیتلر خمیازه بکشیم. حقیقتاً بی‌میلیِ مصیبت باری از خود نشان دادم. اما ناامید کردن‌اش ابداً برایم میسر نبود. می‌بایست قهرمانی نامدار، نجات‌دهنده‌ی جهان، قهرمانِ آرمانی شریف و برحق بشوم و همه‌ی اینها در گرو این کار بود.

نقشه‌هایم را کشیدم. تیراندازی با تپانچه را خوب می‌دانستم و گرچه مدتی تمرین نکرده بودم، اما تعلیم در آموزشگاهِ ستوان اسورد لوفسکی هنوز هم قادرم می‌کرد که در غرفه‌های تیراندازی مایه‌ی تعجبِ دوستانم شوم. به زیرزمین رفتم، رولور را از صندوقِ معروفِ خانوادگی برداشتم و عازمِ تهیه‌ی بلیط شدم. توی روزنامه‌ها خواندم که هیتلر مقیمِ برچسگاندن است و از دانستنِ این نکته خیالم راحت‌تر شد، زیرا تنفس در هوای جنگلیِ آلپ باواریا لذتبخش‌تر از هوای داغِ شهرها در نیمه‌ی ژوویه بود. همچنین دستخطی از خود به جا گذاشتم، چون به رغمِ خوشبینیِ مادرم، ابداً اطمینان نداشتم که از این مأموریت زنده برگردم. چند نامه‌ی وداع به زن‌هایی نوشتم که در عمرم با عشقی بی‌نظیر و فناپذیر می‌پرستیدم‌شان، تپانچه‌ام را روغنکاری کردم و از دوستی که از من بسیار تنومندتر بود نیم‌تنه‌ای عاریه گرفتم تا بتوانم تپانچه‌ام را به راحتی زیرش مخفی کنم. بیشتر به خاطر آن که هوا به طورِ فوق‌العاده‌ای گرم بود، خشمگین و بدخلق بودم. مدیترانه پس از ماه‌ها جداییِ خواستنی‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و دخترهای سوئدیِ باهوش‌تر و جذاب‌تری روی ماسه‌های ساحلِ گراندبلو می‌خرامیدند. در تمامِ این مدت مادرم از کنارم جُنُب نمی‌خورد. هر جا که می‌رفتم نگاهِ سرشار از غرور و تحسین‌اش دنبالم بود. بلیطِ قطار را گرفتم و تعجب کردم که راه‌آهن آلمان سی درصد به من

تخفیف داده - تخفیفی که مخصوص مسافرانِ ایام تعطیلات بود. در تمام چهل و هشت ساعتِ مانده به عزیمت‌ام، دقت کردم که در مصرفِ خیارشور حد نگهدارم تا خود را در برابرِ اختلالاتِ روده‌ای حفظ کنم چرا که امکان داشت از سوی مادرم رفتاری عاری از قهرمانی تعبیر شود.

شبِ روزِ بزرگ برای آخرین بار در گراند بلو شنا کردم و با هیجان به آخرین لبخندِ سوئدی‌ها نگریستم. در بازگشت از ساحل بود که هنرمندِ دراماتیکِ بزرگِ خود را دیدم که توی یک صندلیِ راحتی مچاله شده است. به محض اینکه مرا دید چشمانش گشاد شد. دست‌هایش را، گویی به دعا، به هم نزدیک کرد و پیش از آن که به من فرصتِ سرخاراندن بدهد، در حالی که اشک از گونه‌هایش فرو می‌غلتید به زانو درآمد.

- خواهش می‌کنم، تنها می‌کنم که این کارا نکنی! نقشه‌ی قهرمانانه‌ات را کنار بگذار! به خاطرِ مادرِ پیرِ بیچاره‌ات، نکن، نکن! حق ندارند این کار را از پسرِ یکی یکدانه‌ام بخواهند! سخت مبارزه کرده‌ام تا بزرگت کنم، از تو مردی بسازم، و حالا... آخ، خدای مهربان!...

چشمانش از ترس گشاد شده بود، با چهره‌ای درهم شکسته به من نگاه می‌کرد و دست‌هایش همچنان به هم چسبیده بود. ابداً تعجب نکردم. از سال‌ها پیش دیگر «شرطی» شده بودم! او را خوب می‌شناختم و خصوصیات‌اش را خوب درک می‌کردم! دست‌هایش را به دست گرفتم و گفتم: - ولی پولِ بلیت را داده‌ام.

ناگهان هراس و نومییدی چهره‌اش جای خود را به عزمی راسخ داد و در حالی که دست به سوی عصا می‌برد اعلام کرد: - مجبورند پول را پس بدهند.

شکی درباره‌اش نداشتم. به این ترتیب بود که من برای کشتنِ هیتلر اقدام نکردم. اما چیزی نمانده بود که این کار را بکنم.

فصل بیست و هشتم

بین مادرم و نوارِ ستوانِ دومی فقط چند ماهی فاصله بود و خواننده می‌تواند بی‌تابی ما را در انتظارِ لحظه‌ی بزرگِ پیشِ خود مجسم کند. زمانِ موعد هر لحظه نزدیکتر می‌شد. اما شدتِ مرضِ قندش روزبه‌روز بالا می‌گرفت و به رغم پرهیزهای گوناگونی که اطباء برای آزمایش به او تجویز می‌کردند، مقدارِ قندِ خورش به طورِ خطرناکی رو به افزایش گذاشته بود. یک بارِ دیگر دچارِ یکی از بحران‌های کمی قندِ خون شد. در بازارِ روی پیشخوانِ غرفه‌ی آقای پانتالونی به حالِ اغماء افتاد و وقتی به هوش آمد که به سرعت آب قندِ توی حلقش ریختند...

مبارزه‌ام علیه زمانِ خصوصیتی نومیدانه به خود گرفته بود و همین موضوع همواره خود را در نوشته‌هایم نشان می‌داد. در عزمم به نوشتنِ شاهکاری شگفت‌آور چنان که جهان را از تحسین انگشت به دهان کند، آن قدر صدایم را بلند کردم که یکسره گوشخراش و ناخوشایند شد. قصد داشتم به عظمت برسم، اما تنها به لافزنی رسیدم. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا همه بلندیِ قامت‌م را ببینند، اما تنها موفق شدم کوتاهیِ آن را آشکار کنم.

مصمم بودم نابغه شوم، اما تنها کاری که کردم نمایاندن حد استعدادم بود. ولی وقتی که آدم کارد را بر گلویش احساس کند، مشکل است که بتواند درست آواز بخواند. در زمان جنگ، چند نفر از دوستان که مرا مُرده می‌پنداشتند از روزه مارتن دوگار خواستند گزارشی درباره‌ی یکی از دستنویس‌هایم تهیه کند و او به درستی مرا «موتون آنراژه» یعنی بره‌ی هار نامید. مادرم بی‌شک سرشت رنج‌آور مبارزه‌ای را که من به راه انداخته بودم دریافته بود و هر کمکی از دستش برمی‌آمد به من می‌کرد. هنگامی که سرگرم صیقل دادن جملات و یافتن واژه‌های به جا برای بیان اندیشه‌های نابم بودم، او بارِ سر و کله زدن با کارکنان، بنگاه‌های مسافربری و راهنمایان را به دوش می‌کشید و با خرده‌فرمایشات مشتریانِ رنگارنگ کنار می‌آمد. موقعی که من چشم به راه بودم تا الهامی سراغم بیاید و پرتوِ نبوغ برپیشانی‌ام بتابد، وقتی در جستجوی موضوع نابی بودم که از عمق و اصالتی در خورِ قلمم برخوردار باشد، او به طرف بازار می‌شتافت، با «سراشپز» روس‌مان می‌جنگید تا از میگزاری بازش دارد، باری توی سرسرا و کافه‌ای در پشت‌بام دایر می‌کرد، به حساب‌ها می‌رسید و در تمام این مدت مواظب بود تا چیزی مزاحم لحظات آفرینش من نشود. این سطور را بدون احساس گناه و ندامت می‌نویسم بی این که بخوادم وجود خود را لکه‌دار کنم. می‌کوشیدم به رؤیایم تحقق ببخشم و به چیزی دست یابم که معنای زندگی و مبارزه‌اش بود. آرزو داشت هنرمند بزرگی باشد و من باید تمام تلاش خود را به کار می‌بستم. در شتابی که داشتم تا نشان بدهم هرگز رهایش نمی‌کنم و از پیشرفت‌هایم آگاهش خواهم کرد و بالاتر از همه، شاید برای اطمینان بخشیدن به خود در رهایی از چنگالِ هراسی که بر وجودم چیره شده بود، غالباً یکی دو صفحه از دستنویسم را برمی‌داشتم و به پایین، به آشپزخانه می‌رفتم.

همیشه درست سر بزنگاهِ دعوای شدیدی با سرآشپز، می‌رسیدم آن جا و بخشی را برایش می‌خواندم که هنوز از کوفتن برسندان داغ بود و به نظر به طرز خاصی شایسته‌ی تحسین می‌رسید. در چنین مواقعی توفانِ خشم‌اش بلافاصله فرومی‌نشست. با اشاره‌ای حاکی از اقتدار سرآشپز را ساکت می‌کرد و با رضایتِ خاطرِ عمیقی به نوشته‌هایم گوش فرامی‌داد.

کفل‌هایش سوراخ سوراخ شده بود. روزی دوبار به گوشه‌ای می‌رفت، سیگاری برکنج لب پاها را روی هم می‌انداخت، آب را در ظرفِ فلزیِ مخصوصی می‌جوشاند، سُرنگ‌اش را پُر از انسولین می‌کرد و سوزن را توی تنش فرو می‌برد. در خلالِ این مدت مرتب خطاب به کارمندانِ هتل دستوراتی صادر می‌کرد. با جدیتِ همیشگی براداره‌ی هتل نظارت می‌کرد، اصرار داشت نقصانی در معیارهای عالی‌اش که از همان آغاز برای هتل بنیان گذاشته بود پیدا نشود و حتی بی‌هیچ موفقیتِ چشمگیری سعی می‌کرد قدری انگلیسی یاد بگیرد تا بهتر بتواند پاسخگوی خواست‌ها و نخواستن‌ها، هوس‌ها و تفنن‌طلبی‌های ساده‌ی مهمانانِ آنسوی مانس باشد. کوششی که به عمل می‌آورد تا همیشه با جهانگردانِ مهربان، متبسم و آشتی‌جو باشد با بافتِ سرشتِ بی‌ریا و برانگیخته‌اش مغایرت داشت و از این‌رو وضعِ عصبی او را وخیم‌تر می‌کرد. روزانه سه بسته سیگارِ گولوآز می‌کشید، گرچه در حقیقت هیچ وقت سیگاری را تا ته نمی‌کشید؛ بلکه به محض آتش زدن خاموش‌اش می‌کرد و بلافاصله سیگارِ دیگری روشن می‌کرد. عکسی از یک رژه‌ی نظامی را از مجله‌ی مصوری بریده بود و آن را به مهمانان و بخصوص خانم‌ها نشان می‌داد و به یونیفورم‌های خوشدوختِ نیروی هوایی اشاره می‌کرد که چند ماه دیگر من هم از همان می‌پوشیدم. با دشواری فراوان قانعش کردم تا اجازه بدهد مانند گذشته در کارِ رستوران کمک‌اش کنم،

پای میز خدمت کنم، یا سینیِ صبحانه را به اتاق‌های مسافران ببرم؛ حالا دیگر این شغل‌های حقیر را مناسبِ موقعیتِ برجسته‌ی افسریِ من نمی‌دانست. غالباً خودش چمدانِ مسافرِ تازه واردی را به دست می‌گرفت و راه می‌افتاد و وقتی می‌خواستم آن را از دستش بگیرم، سعی می‌کرد مرا پس بزند. اما از سبک‌رویی و شادمانی، از تبسمِ فاتحانه و سپاسگزارایی که موقع نگاه کردن به من چهره‌اش را روشن می‌کرد، کاملاً پیدا بود که خود را در آستانه‌ی پیروزی می‌بیند و نمی‌تواند روزی شگفت‌انگیزتر از آن را در نظر مجسم کند که من علایم و نشان‌های باشکوه نیروی هوایی و یونیفورم افسری به هتل پانسیون مرمونت برگردم.

در تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۳۸ به سالنِ دو پرووانس احضارم کردند و به این ترتیب سوارِ قطارِ مخصوصِ حمل و نقلِ مشمولینِ نظام وظیفه شدم. دسته‌ای از دوستان و خویشان همراه جوان‌ها به ایستگاه آمده بودند، اما در بین آن‌ها تنها مادرم پرچمی سه رنگ با خود داشت که مدام تکانش می‌داد و در همان حال فریاد می‌زد «ویولا فرانس!»^۱ و این رفتار موجب برانگیختنِ خصومت‌ها، نگاه‌های طعنه‌آمیز و حرف‌های کنایه‌دار شد. جوانانِ طبقه‌ی به خدمت احضار شده فاقدِ شور و شوق و ایمانِ عمیق بود - حوادثِ سالِ ۱۹۴۰ دربست این نظر را تأیید می‌کند - مشخص بود که مجبورشان کرده‌اند تا در یک «بازیِ احمقانه» شرکت کنند. یکی از آن احضارشدگانِ اجباری را به یاد می‌آورم که از بروز احساساتِ میهن‌پرستانه و متعصبانه‌ی مادرم به خشم آمده بود و با لحنی که هیچ شباهتی به کلماتِ ضدِ نظامیگریِ آن روزها نداشت غرولند کرد:

- پیداست که این زن فرانسوی نیست!

چون خودم هم از افراطِ خارج از اختیارِ بانوی پیری که پرچم سه رنگ به دست داشت از کوره در رفته بودم و نزدیک بود دیوانه شوم، خوشحال شدم که بهانه‌ای به دستم آمده تا احساساتم را به نحوی بروز دهم، این بود که با سر به طرفِ دماغِ بغلِ دستی‌ام شیرجه رفتم. جار و جنجالی به پا شد که نگو. همین که قطار به حرکت درآمد فریادهای «فاشیست»، «خائن» و «مرگ برارتش» در همه جا پیچید، ولی در همان حال پرچم سه رنگ همچنان نومیدانه در سکوی ایستگاه در اهتزاز بود. پیش از آن که خود را به مشیتِ الهی بسپارم که به عموم ارزانی می‌شود، تنها وقت داشتم که به ضرب و زور راه خود را به طرف پنجره باز کنم و برای خداحافظی دست تکان بدهم. همین کار قادرم کرد تا از فورانِ احساساتِ جدایی بگریزم.

با داشتنِ گواهینامه‌ی «دوره‌ی عالی نظامی» و لیسانسِ حقوق درهای مدرسه‌ی پرواز به رویم باز بود و می‌بایست بلافاصله برای دوره‌ی تعلیماتِ نظامی به آوور اعزام شوم. اما در عوض نزدیک شش هفته مرا در سالنِ دوپرووانس نگهداشتند. افسران و درجه‌داران در پاسخِ سؤالاتم به شانه بالا انداختنی اکتفا می‌کردند. دستوری درباره‌ام به دست‌شان نرسیده بود. بی‌فایده از طریقِ مجاری رسمی عرضحال فرستادم. سرانجام افسری شایسته به نام ستوان باریبه به قضیه‌ام علاقمند شد و از اعتراض‌هایم پشتیبانی کرد. به من دستور دادند خود را در آوور معرفی کنم. یک ماه دیر شده بود و یک سومِ کلاسِ درس از دستم در رفته بود. اما دلسرد نشدم. بالاخره به آن جا رسیده بودم و همین بود که بیش از همه اهمیت داشت. با چنان عزمی شروع به کار کردم که در خود سراغ نداشتم و به رغم مشکلاتِ فراوان توانستم عقب ماندگیِ خود را در تئوری نقشه‌کشی جبران کنم. نمراتم متوسط بود، به جز پرواز و فرماندهی پیاده

نظام که در این زمینه‌ها نفوذِ کلام و اطوارِ مادرم کمک‌ام می‌کرد. خیلی خوشحال بودم. چه قدر آن هواپیماهای کندرو با آن جایگاه رویازِ خلبانی و آن وسایلِ ابتدایی را دوست داشتم. چیزی که برای قوه‌ی ابتکار و استعدادِ فردی جای فراوانی باقی می‌گذاشت. رفتارِ بی‌باکانه‌ی خلبانان که آن‌ها را آزاد از قیدِ مقررات، مجاریِ ارتباطی و هدایتِ رادیویی در آسمان به پروازِ درمی‌آوردند، به راستی شوق‌انگیز بود. از ساعاتِ طولانی که در لباسِ یکپارچه‌ی چرمی - پوشیدنِ آن لباس‌ها چه کارِ پُرحتمی بود - در فرودگاه می‌گذرانیدیم، لذت می‌بردم. سراپا چرم پوشیده توی گل‌ولای تقلا می‌کردیم، کلاه به سر و عینکِ دوره چرمی به چشم روی جایگاه پوتر-۲۵ قدیمی می‌نشستم. هواپیما با سرعتِ اسبِ بارکش با دودِ شکوهمندِ بنزین - که هنوز هم در مشام من یادآورِ خاطره‌ای دل‌تنگ‌کننده است - یورغه می‌رفت. یک دانشجوی دانشکده‌ی افسری را سوارِ هواپیمای بمب‌افکنی که حداکثرِ سرعت‌اش به ساعتی ۷۰ مایل می‌رسد در نظر مجسم کنید در حالی که نصفِ تنه‌اش از جایگاهِ رویازِ خلبانی درآمده، یا کارآموزی را که جلوی دماغه‌ی هواپیمای دو باله‌ی لئو - ۲۰ با آن بال‌های درازِ سیاه‌لرزان ایستاده و با دست به خلبانش علامت می‌دهد، آن هم درست یک سال پیش از ساختنِ مسراشمیت ۱۱۰ و هیجده ماه پیش از نبردِ بریتانیا، و به خاطر بسپارید که ما عملاً به شیوه‌ی ارتش فرانسه در جنگِ ۱۹۱۴ تربیت می‌شدیم، آن وقت می‌توانید به روشنی نتایجِ فاجعه‌باری را ببینید که اکنون برهمگان آشکار است.

زمان به سرعت می‌گذشت و روزِ رژه‌ی فارغ‌التحصیلی نزدیک بود. آن روز نمراتِ ما را اعلام می‌کردند و می‌توانستیم بر حسبِ معدل، واحدهای موردِ علاقه‌مان را انتخاب کنیم.

خیاطِ نظامی تا آن وقت به تمامِ خوابگاه‌ها سرزده و یونیفورم‌ها را

تحویل داده بود. مادرم از مسیو پانتالتونی، دوست قدیمی مان در بازارِ بوفای پانصد فرانک قرض کرده و برای پرداختِ هزینه‌ی لباس و وسایلِ دیگر برایم فرستاده بود. مشکلِ بزرگم کلاه بود. کلاه را می‌شد با دو جور نقاب سفارش داد - کوتاه یا بلند. در تصمیم گرفتن مردد بودم. نقاب بلند مرا برازنده‌تر جلوه می‌داد و بنابراین دلپسندتر بود، اما نقاب کوتاه بیشتر به من می‌آمد. بالاخره پس از هزاران بار کوشش بی‌حاصل، تصمیم گرفتم سیلیِ کوتاهی بگذارم، از آن نوع که برای خلبان‌ها مناسب و زیبا می‌دانستند. تا آنجا پیش نمی‌روم که بگویم با آن بال‌های طلاییِ روی سینه تصویرِ گیج و منگی ازابه می‌دادم. با این حال خیلی خشن به نظر می‌رسیدم و به این ترتیب پسرکی را در درونم پنهان می‌کردم که امیدوار بود بدون جلب توجه بگذرد.

رژه‌ی فارغ‌التحصیلی آکنده از پیش‌بینی‌های شادمانه برگزار شد. نام ایستگاه‌های مورد نظر را روی تابلوی سیاهی نوشته بودند: پاریس، مراکش، مکنس، مزون بلانش، بیسکرا و ... هر دانشجویی می‌توانست برحسب نمراتش به ترتیب یکی از آن‌ها را انتخاب کند. آن‌هایی که نمرات خوبی داشتند به طور سنتی مراکش را انتخاب کردند. من صادقانه امیدوار بودم پستی در جنوب فرانسه به دست آورم تا بتوانم مرتباً به دیدارِ مادرم بروم و خود را، بازو به بازوی مادرم، توی بازارِ بوفای پرومنا دزانگله به نمایش بگذارم. فرودگاهِ فیانس برای این منظور از همه مناسب‌تر بود و وقتی هم‌کلاس‌انم بلند می‌شدند و محلِ مورد نظرشان را می‌گفتند، من با اضطراب به تخته سیاه چشم می‌دوختم.

آن قدر بد اقبال نبودم که رتبه‌ی کم اهمیتی به دست آورم. این بود که موقع خواندنِ اسامی به وسیله‌ی سروان با اطمینان گوش می‌دادم. ده اسم، پنجاه اسم، هفتاد و پنج اسم... دیگر نزدیک بود فیانس را به

چنگ آورم.

روی همرفته دویست و نود نفر بودیم.

هشتادمین نفر فیانس را قاپید. باز هم چشم به راه ماندم. صد و بیست اسم، صد و پنجاه، دویست... باز هم خبری نشد. فرودگاه‌های تیره و گل‌آلود شمال داشتند با سرعتِ ترسناکی نزدیک می‌شدند. دیگر جای اطمینان باقی نمانده بود، با این حال به مادرم نگفته بودم که در فارغ‌التحصیلی رتبه‌ی چندم شده‌ام.

دویست و پنجاه، دویست و شصت...

بدگمانی هولناکی قلبم را منجمد کرد. هنوز هم می‌توانم عرقِ سردی را احساس کنم که روی پیشانی‌ام نشسته بود... نه، این خاطره‌ی ساده‌ای نیست؛ گرچه بیش از بیست سال از آن زمان گذشته است، همین الان با دست عرقِ پیشانی‌ام را پاک کرده‌ام. گمانم همان بازتابِ شرطیِ پاولف باشد. حتی امروز نیز نمی‌توانم بدونِ احساسِ آن قطره‌ی عرقِ روی پیشانی‌ام به آن لحظه‌ی دردناک و دلخراش بیندیشم.

از قریب سیصد کارآموز تنها من رتبه‌ی افسری نگرفتم.

حتی گروه‌بان یا سرجوخه هم نشدم. برخلافِ تمامِ رسوم و مقرراتِ مسلم، مرا به زور و زار هم‌ردیف سرجوخه کردند!

تا چند ساعت بعد در نوعی کابوس، در مهی نامریی دست و پا می‌زدم. هنگامِ رژه، در محاصره‌ی همراهانِ ساکت و هراسان، لب‌هایم را سخت به هم فشردم. تمامِ قدرتی که در اختیارم بود، صرفِ حفظِ ظاهر می‌شد. سعی می‌کردم بی‌اعتناء و بی‌قید باشم، مردی باشم که می‌تواند این مصیبت را تاب بیاورد، ناله نکند و هق‌هقِ گریه‌اش راه نیفتد. معتقدم که حتی تبسمی هم کردم.

معمولاً به دلایل انضباطی چنین کاری را با کارآموزها می‌کردند.

پیشتر از آن هم درجه‌ی دو کارآموزِ خلبانی را به همین علت به تعویق انداخته بودند اما این دلیل درباره‌ی من مصداق نداشت. درست است که من در مراحلِ اولیه‌ی تعلیمات حضور نداشتم، اما تقصیرش متوجه من نبود. به علاوه همان طور که فرمانده‌ی گروهان، ستوان ژاکار، به من گفته بود و بعدها کتباً عقیده‌اش را تأیید کرد، نمراتم کفایت می‌کرد که بتوانم به درجه‌ی افسری نایل شوم. وی سربازی بود حرفه‌ای از آموزشگاهِ معروفِ سن سیر. مردی با رفتاری سرد و خشک، اما همان قدر بی‌ریا و درستکار که آنان می‌پروراند.

پس چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا برخلافِ تمام مقررات شش هفته مرا در سالنِ دوپرووانس توپ فوتبال کرده بودند؟

رفقایم، خاموش یا خشمگین، دورم جمع شدند تا برای خداحفاظی با من دست بدهند. من لبخند می‌زدم؛ به نقشی که برای بازی انتخاب کرده بودم وفادار ماندم، پسرکِ درونم را به خوبی در چنگ گرفتم و نگذاشتم آه و ناله کند. اما گمان می‌کردم در آستانه‌ی مرگم و در تمام آن مدت چهره‌ی مادرم را در حالی به نظر می‌آوردم که روی سکوی ایستگاهِ نیس ایستاده بود و پرچم سه رنگ را تکان می‌داد.

ساعتِ سه‌ی بعدازظهر که روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم، سرجوخه‌ای به نام پایای یا پای یا چیزی در همین ردیف، به جستجویم آمد. خدمه‌ی پرواز نبود، بلکه توی ستادِ مرکزی منشی بود. جلوی تختم آمد و دست در جیب همان جا ایستاد. نیم‌تنه‌ای چرمی به تن کرده بود. حق پوشیدنش را نداشت. با خود گفتم: تنها خدمه‌ی پرواز مجازند نیم‌تنه‌ی چرمی بپوشند.

- می‌خواهی بدانی چرا رَدَت کرده‌اند؟

به او زُل زدم.

- چون تو متولد فرانسه نیستی. تو توی روسیه به دنیا آمده‌ای و از تابعیت‌ات چیزی نمی‌گذرد. آن‌ها خیال می‌کنند برای آنکه فرانسوی خوبی باشی سه سال خیلی کم است. حتی قانونی هست که می‌گوید کسی نمی‌تواند افسر پرواز نیروی هوایی بشود مگر این که پدر و مادرش فرانسوی باشند یا خودش حداقل ده سال تابع فرانسه بوده باشد. اما هیچ وقت به این قانون عمل نشده. توی مجلس سر این قانون دعوا بود. عده‌ای آن را غیر دموکراتیک، تبعیض‌آمیز و نژادپرستانه می‌دانستند. اما حالا باز هم شروع کرده‌اند به اجرایش.

به خاطر ندارم به او چه گفته‌ام. تصور می‌کنم گفتم: «من فرانسوی هستم.» یا چیزی شبیه این. زیرا او ناگهان با نوعی تأسف گفت:

- نخیر. جز یابو چیزی نیستی! قد خر هم حالی‌ات نیست.

اما نرفت. به نظر می‌رسید کم‌کم عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود. شاید او هم از قماش من بود، یعنی نمی‌توانست بی‌عدالتی را از هر نوعش تاب بیاورد.

گفتم:

- با این حال متشکرم.

- دارند درباره‌ات تحقیق می‌کنند. به همین دلیل بود که شش هفته توی سالن معطل‌ات کردند. بحث‌های زیادی شد که تو را به نیروی هوایی بفرستند یا یک تپا به ماتحت بزنند. وزارت هوانوردی گفت بله، باید قبولت کنند، اما آقایان اینجا به طرز مخصوص و کثیف خودشان یعنی با رد کردن‌ات گفتند نه. فقط یک نمره‌ی ناقابل «خوش‌برخوردی» گذاشته‌اند کف دستت، والسلام!

«نمره‌ی خوش‌برخوردی» به قول ما که عنوان رسمی‌اش «نمره‌ی

لیاقت عمومی» بود، به وسیله‌ی مربیان به کارآموزان داده می‌شد و نوعی

تفسیر همه جانبه برای شخصیت کارآموز و قابلیت افسر شدنش بود. اگر دانشجویان از نظر درس خواندن در نیروی هوایی رتبه‌ی اول را هم به دست می‌آورد می‌توانستند «نمره‌ی خوش‌برخوردی» کمی به او بدهند تا رد شود. این سلاح در دست افسران ارتجاعی و سیاسی به وسیله‌ای برای حذف یهودی‌ها، دست‌چی‌ها و سایر «آت و آشغال‌های تازه تبعه» بدل شده بود. این سلاحی بود خطاناپذیر که بعدها حکومت ویشی آن را تکمیل کرد.

- حتی نمی‌توانی اعتراض کنی، همه چیز مطابق مقررات انجام گرفته. مقررات را برای همین جور کارها درست کرده‌اند.

همان‌طور که به پشت دراز کشیده بودم، یکی دو دقیقه همچنان به من نگاه کرد. از آن قماش مردهایی بود که نمی‌تواند همدردی خود را به زبان آورند.

گفت:

- نگذار از پا درت بیارند.

بعد اضافه کرد:

- حق‌شان را کف دست‌شان می‌گذاریم!

اولین باری بود که این کلمات را از دهان یک سرباز فرانسوی خطاب به ارتش فرانسه می‌شنیدم. همیشه خیال می‌کردم که این جور حرفها مخصوص آلمانی‌ها است. نه احساس نفرت به من دست داد و نه رنجش؛ فقط کشتی شدید به استفراغ داشتم. کوشیدم به مدیترانه و دختران زیبایش بیندیشم. چشمانم را بستم و به آغوش‌شان پناه بردم، آن‌جا که دیگر دست کسی به من نمی‌رسید، آنجا که هیچ چیز مطرود نبود. خوابگاه سربازان خلوت بود، اما من تنها نبودم. خدایان میمون صفت دوران کودکی، همانها که مادرم تمام عمر خود را صرف جنگیدن با آنان کرده بود

تا مرا از شرشان خلاصی بخشد، همان‌ها که اطمینان داشت برای ابد در لهستان و روسیه پشت سر گذاشته‌ایم، ناگهان در سرزمین فرانسه، آن جا که پیوسته می‌بنداشتم برای‌شان سرزمینی ممنوع است، سرهای کریه خود را بلند کرده بودند و اینک قهقهه‌ی احمقانه‌شان در مهد خرد نیز به گوش می‌رسید. در حقه‌ی کشیفی که به من می‌زدند برایم مشکل نبود که دست توتوش، رب‌النوع بلاهت، را بینم که درصدد بود به زودی هیتلر را آقای اروپا کند و پس از آن که ژنرال‌های ستاد کل ارتش را متقاعد کرد که نظریات شخصی به نام سرهنگ دوگل یک مشت مزخرفات بیش نیست، درهای فرانسه را به روی سپاهیان آلمان بگشاید. اما این فیلوش، رب‌النوع میمون صفت *ابتدال* خرده بورژوایی، رب‌النوع ریشخند و پیشداوری بود که سرزشت‌اش را بالاتر از همه می‌دیدم و چیزی که قلبم را می‌شکست آن بود که این بار یونیفورم نیروی هوایی فرانسه را به تن کرده و کلاه مزین به نوار آن را به سر گذاشته است. زیرا، مثل همیشه، نمی‌توانستم دیدن دشمن را در لباس دوست به خود بقبولانم. به دلیلی مبهم و غیرقابل بیان، حتی خود را متحد و مدافع کسانی می‌دیدم که از پشت به من خنجر زده‌اند. شرایط اجتماعی، سیاسی و تاریخی بی‌راکه حقارت از آن نشأت می‌گرفت به خوبی درک می‌کردم، اما گرچه مصمم بودم علیه تمام آن سموم به مبارزه برخیزم، با این حال چشمانم را به پیروزی اصیل‌تری دوخته بودم. شاید در اعماق وجودم عنصری بدوی و بت‌پرستانه نهفته باشد، اما با کمترین تحریکی مشت‌هایم را گره می‌کنم و به بیرون رو می‌آورم. شرافتمندانه و با تمام قوا کوشیدم تا در صفوف شورشیان کهنسال باقی بمانم. تاریخ را میدان مسابقه‌ای می‌دانم که در آن هریک از ما پیش از آن که در مسیر خود به خاک بغلتند، باید قدمی در راه تلاش انسان بودن به پیش بردارد. برای امکانات بیولوژیکی، معنوی و

مادی آدمی هیچ حد و مرزی را نمی‌پذیرم. امیدم نیز بی‌کران است. چنان به نتیجه‌ی مبارزه اطمینان دارم که گاه خونِ نژادهای بشر در رگ‌هایم به ترنم درمی‌آید و غرشِ برادرم اقیانوس‌گویی از تار و پود وجودم برمی‌آید و سبکروچی و سرمستیِ امید و ایمان به پیروزی را چنان عمیق احساس می‌کنم که گویی در میدانِ جنگِ دیرینه، پوشیده از سپرهای زنگ زده و شمشیرهای شکسته، خود را هنوز هم در آستانه‌ی پروازِ نخستین می‌بینم. شکی نیست که این تصورات از نوعی جنون و ساده‌لوحی بدوی و ابتدایی اما مقاومت‌ناپذیر ناشی می‌شود که از مادرم به من ارث رسیده است. از پوچی این تصورات آگاهم، اعتمادم مرا به مرزهایِ جنون می‌کشاند. اما کاری از دستم بر نمی‌آید جز آن که بدانم چه طور سرخورده شوم و همین وظیفه‌ام را دشوارتر می‌کند. از اعتماد و سبکروچی نیاکان بارقه‌ای در درونم می‌درخشد که تنها نیاز به سایه‌ای تیره در پیرامونم دارد تا به شعله‌ای پیروزمندانه بدل شود. شاید حماقتِ آدمی فرشتگان را بگریاند، شاید میانه‌روی و پیشداوریِ شدید در یونیفورمِ افسری جا خوش کند، شاید دست‌های انسان - چه فرانسوی، چه آلمانی، چه روس و چه آمریکایی - ناگهان کثافتِ باور نکردنیِ خود را بنمایاند؛ اما پیوسته به نظرم می‌رسد که بی‌عدالتی از جای دیگری می‌آید و تا بشر آلتِ دستش نشود قربانیش نمی‌شود. در سخت‌ترین لحظاتِ جنگ، چه سیاسی و چه نظامی، خوابِ راههایی را دیده‌ام که در آن دو طرفِ دعوا با یکدیگر صفوفِ متحدی را تشکیل می‌دهند. خودپسندی‌ام موجب می‌شود با جنگ‌های برادرکشیِ سرِ ناسازگاری داشته باشم و نتوانم درک کنم کوتاه کردن دستِ کسانی که در سرنوشتم سهم‌اند چه‌گونه پیروزی خوانده می‌شود. و نیز نمی‌توانم یکسره حیوانی سیاسی باشم، چرا که پیوسته خود را در دشمنانم باز شناخته‌ام. این دیگر بی‌ثباتیِ مفرط است!

همان جا، بی قرار و مشتاق، لبخند بر لب در عین جوانی، طاقباز دراز کشیده بودم و خاطرات ام را مرور می کردم که ناگهان تنم از اشتیاق جسمی امرانه و پرتهوری به جنبش درآمد و بیش از یک ساعت علیه آوای وحشیانه و بدوی خونم جنگیدم.

اما راجع به آن سروان های خوش برو بالا و خنجری که از پشت به من زده بودند؛ پنج سال بعد آن ها را دیدم که هنوز هم سروان بودند اما مسلماً برخوردار از زیبایی کمتر. کمترین اثری از مدال ها و نشان هایی نبود که بر سینه های شان بدرخشد و به طرزی غریب و آمیخته به تعجب به سروانی نگاه می کردند که آنان را توی دفتر خود پذیرفته بود. آن روزها من یکی از همزمان آزادی، شوالیه ی لژیون دونور و دارنده ی صلیب جنگ بودم. کوششی نکردم تا مدال هایم را از چشم شان پنهان کنم و مایلم اعتراف کنم که هروقت خون به صورتم هجوم می آورد بیشتر از روی خشم است تا تواضع. چند دقیقه با آنان از خاطرات مشترک در آوورگپ زدم - خاطراتی که برخوردار نبوده. نسبت به آن ها احساس خصومتی در دل نداشتم. مدت ها بود که مرده بودند و دفن شده.

نتیجه ی غیرمنتظره ی دیگری که از این ضربه عاید شد این بود که از آن پس خود را یک فرانسوی حقیقی احساس کردم. انگار که پس از این ضربه ی دردناک عصای معجزه آسا به سرم، به راستی با دیگران همسان شده ام.

سرانجام برایم روشن شد که فرانسویان تافته ی جدا بافته و موجوداتی مافوق دیگران نیستند و آن ها نیز می توانند مانند سایرین احمق، مضحک و نادرست باشند - و خلاصه این که همه برادریم. دریافتم که فرانسه نیز مرکب است از هزاران چهره ی مختلف، زشت و زیبا، شریف و وضعی، دلنشین و دلازار. و این منم که باید کسانی را که بیشتر

شبیهِ تصوراتِ مادرم هستند از میانِ شان دست چین کنم. به خود تحمیل کرده‌ام تا حیوانی سیاسی باشم، هرچند در این زمینه موفقیتِ چندانی به دست نیاورده‌ام. به یکی از این دو دسته ملحق شدم، وفاداران و هم‌پیمان‌های خود را انتخاب کردم. نگذاشتم که دیدنِ پرچمی کورم کند، بلکه با دقت به چهره‌ی کسانی نگاه کردم که پرچم را به دست گرفته بودند.

حالا باقی می‌ماند مادرم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم تا حقیقت را به او بگویم. درست مثل آن بود که با خود کلنجار بروم که چه طور لگد محکمی به دهانش بزنم: این نکته باقی ماند که می‌بایست راهی پیدا کنم تا ضربه را تخفیف دهد. یک هفته بعد به ما مرخصی دادند تا خود را به واحدهای مربوطه معرفی کنیم. مردد و حیران سوارِ قطار شدم. پس از رسیدن به ماری و سوسه‌ای برم داشت تا پیاده شوم، ترکِ خدمت کنم، در مسیرم در قایق بارکشی کار کنم یا در لژیون خارجی اسم بنویسم و برای همیشه ناپدید شوم. تصور آن چهره‌ی خسته و پُر آژنگ که رو به من کرده، نگاهِ بُهت‌زده‌اش و سردرگمی غیرانسانی که توی چشمانِ درشت‌اش موج می‌زد بیش از حدِ توانم بود. ناگهان دل‌پیچه‌ی شدیدی به من دست داد و فقط توانستم خود را به موقع به دستشویی برسانم. در تمام راه ماری به‌گن مثل سگِ کتک خورده‌ای بودم. اما ده دقیقه مانده به نیس فکرِ بکری به من الهام شد، تنها چیزی که واقعاً اهمیت داشت این بود که تصویرِ فرانسه را به عنوانِ سرزمینی که تمام زیبایی‌ها در آن نهفته و عدالت در آن سکنی گزیده، تصویری که مادرم در تمام عمر توی ذهن می‌پرورد، همچنان حفظ کنم. این همان کاری بود که در صد انجام دادنش برآمدم. فرانسه می‌بایست از چنین ظنی دور بماند - او نمی‌توانست چنین نو میدی و وحشتناکی را تحمل کند. با علم به خصوصیاتش به فکرِ دروغی

بسیار ساده، بسیار ظریف و قابل قبول و شایسته‌ی یک مرد تمام عیار افتادم که نه تنها تسلايش می داد، بلکه عقیده‌اش را درباره‌ام تسجیل می کرد.

همین که وارد خیابان داتته شدم، پرچم سه رنگی را برفراز نمای تازه نقاشی شده‌ی هتل پانسیون مرمونت در اهتزاز دیدم، با وجود این که ابداً جشنی ملی در کار نبود. یک نگاه به پنجره‌های بی‌پرچم خانه‌های مجاور مطمئنم کرد. سپس یکباره معنای کامل پرچم را دریافتم. مادرم پرچم سه رنگ را به افتخار بازگشت پسرش که به تازگی در نیروی هوایی فرانسه به مقام ستوان دومی دست یافته به اهتزاز درآورده بود. به تاکسی دستور توقف دادم. تنها فرصت داشتم پیش از آن که بار دیگر حالم بهم بخورد کرایه‌ی تاکسی را بپردازم. بقیه‌ی راه را پیاده طی کردم. پاهایم توان کشیدنم را نداشت و نفس عمیقی می کشیدم.

مادرم در انتهای راهرو هتل پشت میز پذیرایی کوچک در انتظارم بود. نگاهی به آستین لباس شخصی‌ام، مزین به نوار قرمز همردیف سرجوخه‌ای انداخت. دهانش بازماند و همان نگاه گنگ آشفته‌گی و سردرگمی‌یی توی چشمانش موج زد که هرگز نتوانسته‌ام در چشم انسان، جانوران و کودکان تحمل کنم... کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده و حالت طعنه‌آمیز و سخت یک ماجراجوی حقیقی را به خود گرفته بودم. لبخند اسرارآمیزی بر لب آوردم و پس از بوسه‌ای سرسری گفتم:

- بیا اینجا. اتفاق مضحکی افتاده. اما باید به من قول بدهی که یک کلمه از حرف‌هایم جایی درز نمی‌کند. پای آبروی یک زن در میان است. او را به گوشه‌ی همیشگی خودمان در رستوران بردم.

- همان طور که می‌بینی من افسر نشده‌ام. بین سیصد نفر من تنها کسی بودم که درجه نگرفتم. پای انضباط در میان است و تنها موقتی...

چهره‌ی بینوایش سرشار از انتظار و اعتماد شد. دیگر آماده بود که هرچه به او می‌گویم باور کند و رویش صحنه بگذارد.

- باید شش ماه یا چیزی بیشتر منتظر باشم. بین...

نگاهی شتابزده به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم کسی گوش نایستاده است.

... من زین فرمانده را فریب داده‌ام. نتوانستم مقاومت کنم. مصدرش ما را لو داد. شوهرش تصمیم گرفت حقم را کف دستم بگذارد...

مادرم لحظه‌ای دچار تردید شد. سپس غریزه‌ی دیرینه‌ی خیال‌پرور *آناکارنینا* کار خود را کرد. لب‌هایش به تبسمی باز شد. و توی چشمانش کنجکاوای عمیقی موج زد.

- خیلی خوشگل است؟

در حالی که آه می‌کشیدم، سری جنباندم و گفتم:

- نمی‌توانی تصورش را بکنی. موجودی افسانه‌ای است!

از خطری که تهدیدم می‌کرد خبر داشتم، اما حتی یک لحظه هم تردید نکردم. ارزش‌اش را داشت!

- هیچ عکسی از او داری؟

نه، عکس نداشتم.

- وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، یکی برایم می‌فرستد.

مادرم با غرور خارق‌العاده‌ای به من نگر بست و فریاد زنان گفت:

- *دُن ژوآن! کازانووا!* همیشه همین را گفته‌ام!

فروتانه لبخند زد.

- ممکن بود شوهرش تو را بکشد!

شانه‌ای بالا انداختم.

- عاشقت شده؟

- بله.

- خودت چه طور؟

با قیافه‌ی خشنی گفتم:

- آه خوب، می‌دانی که من چه طور فکر می‌کنم.

مادرم گرچه خود چندان اعتقادی به حرفش نداشت گفت:

- نباید این جور باشی. به من قول بده که برایش نامه بنویسی.

- آره، حتماً برایش نامه می‌نویسم!

لحظه‌ای عمیقاً به فکر فرو رفتم. سپس فکر تازه‌ای به ذهن‌اش خطور

کرد. با لحنی آمیخته به غرور و تحسین فراوان گفت:

- تنها کسی از سیصد نفر که ستوان دوم نشده!

سپس به شتاب رفت تا چای، مربا، ساندویچ، کیک و میوه بیاورد.

وقتی برگشت، پیشم نشست، دست‌هایش را گذاشت روی دامن‌اش و با

آسودگی خیال نفس عمیقی کشید و دستور داد:

- حالا همه چیز را برایم تعریف کن.

مادرم داستان‌های زیبا را دوست داشت و من برایش داستان‌های

بسیاری نقل کرده‌ام.

فصل بیست و نهم

به این ترتیب با دفع زیرکانه و ماهرانه‌ی خطرِ آنی، یعنی با نجاتِ فرانسه از سقوط در چشم و قلبِ مادرم و توضیحِ دلیلِ توقیفِ درجه‌ام با ظرافتِ یک مردِ تمام‌عیار، اینک می‌بایست با آزمایشِ دومی مواجه شوم که خود را برایش آماده‌تر می‌دیدم.

چهار ماه پیش که مرا به خدمت فرا خوانده بودند، براساسِ آن که در آینده‌ی نزدیک افسر خواه‌م شد، در سالنِ دوپرووانس از موقعیتِ ممتازی برخوردار بودم. درجه‌دارانِ تسلطی به من نداشتند و سربازان با احترام به من نگریستند. اما حالا داشتم با درجه‌ی ساده‌ی همردیفِ سرجوخه به طرفِ شان برمی‌گشتم.

می‌توان به سهولت تصور کرد که چه حال و روزی پیدا می‌کردم و چه طور می‌بایست با توهین‌ها، بیگاری، شوخی‌های یدی، طعنه‌ها و کنایه‌های ظریف کنار بیایم. در این دوره ارتش چنان در میانِ راحت‌طلبی و لذت‌جوییِ ناشی از فساد دست و پا می‌زد که رفته‌رفته از هم می‌پاشید و سرانجام راه را برای شکستِ طلبان، همکارانِ دشمن و خیانتکاران در

سال ۱۹۴۰ هموار می‌کرد. وظیفه‌ام تا چند هفته پس از بازگشت به سالن دوپرووانس عبارت بود از سرکشی به مستراح‌های عمومی. اما باید اعتراف کنم که منظره‌ی مستراح‌ها دلپذیرتر از دیدنِ چهره‌ی بعضی از سرگروه‌بان‌ها و گروه‌بان‌های پادگان بود. رنجشی که تحمل می‌کردم در مقایسه با موقعی که بدونِ نوارِ طلاییِ افسری به سوی مادرم بازگشتم هیچ بود و روی هم‌رفته به جای آن که مرا به یادِ شکستم بیندازد، ذهنم را از آن منحرف می‌کرد. کافی بود که از پادگان خارج شوم و خود را در حومه‌ی پرووانس، با آن زیباییِ غم‌انگیزِ غریب‌اش بینم؛ جایی که سنگ‌ها در میانِ درختانِ کاج پراکنده بود و ویرانیِ اسرارآمیزِ محیط را القاء می‌کرد.

غمگین نبودم. در بین مردم محل دوستانی پیدا کردم. به له‌بو می‌رفتم و روی صخره‌ی عظیمی می‌نشستم که خنیاگرانِ قرونِ وسطی در آن جا ترانه می‌خواندند و صحنه‌های عاشقانه‌ی بسیاری را به خود دیده بود، و ساعت‌ها دریای گسترده‌ی درخت‌های زیتون را در زیرپایم تماشا می‌کردم.

با تپانچه تمرین تیراندازی می‌کردم و با همدستیِ دو تن از دوستانم، گروه‌بان کریست و گروه‌بان بلز، حدود پنج‌ساعت برخلافِ مقررات پشتِ فرمانِ هواپیما نشستم و به پروازش درآوردم. سرانجام کسی در جایی خبردار شد که من گواهینامه‌ی خلبانی دارم و نتیجه آن شد که مرا به سمتِ مربیگریِ تیراندازیِ هوایی منصوب کردند. به این ترتیب جنگِ سرم را با مسلسل‌هایی گرم کرده بود که به آسمان نشانه رفته بود.

این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که امکان دارد فرانسه جنگ را بیازد. متصور نبود که زندگیِ مادرم در اوجِ شکست به پایان برسد. این رشته جزو بحث‌های بسیار منطقی‌ای که با خود داشتم بیشتر از سراسر

خطِ ماژینو و شیپورهای جنگی که رهبرانِ محبوبِ مان در آن‌ها می‌دیدند به من اطمینان می‌بخشید. غیرممکن بود رهبرِ محبوبِ من - مادرم - در جنگ شکست بخورد. یقین داشتم که سرنوشت برایش پیروزیِ نهایی را در چنته دارد، زیرا پس از سال‌ها مبارزه، آن همه فداکاری و آن همه قهرمانی از جانب‌اش حقِ او است تا از آن برخوردار شود.

روزی که بسیجِ عمومی اعلام شد، مادرم سوارِ همان تاکسیِ رنوی قراضه که پیشتر صحبتش شد برای خداحافظی با من به سالنِ دوپرووانس آمد. ماشین را پُر از خوراکی کرده بود: گوشتِ خوک، قوطی‌های مربا و کنسروِ میوه، سیگار و... در واقع هر چیزی که در آن ساعاتِ حساس هر سربازِ قهرمانی آرزویش را داشت.

اما معلوم شد که این بسته‌ها را برای شخصِ من نیاورده است. وقتی که آن‌ها را درمی‌آورد با نگاه حيله‌گرانه‌ای گفت: «برای افسرهایت.» ساکت ماندم. قیافه‌ی سروان لونیوویال، سروان مولینیا و سروان تورین را در نظر مجسم می‌کردم وقتی می‌دیدند که یک هم‌ردیف سرجوخه واردِ ستادِ فرماندهی می‌شود و رشوه‌ی سوسیسی، گوشتِ خوک، کنیاک و کیک را از طرفِ مادرش به قصدِ جلبِ عطفِ شان به آنان هدیه می‌دهد. شاید تصور می‌کرد این نوعِ رشوه به رسمِ خاورِ زمینی‌ها در ارتشِ فرانسه هم مانند سربازخانه‌های ایالتیِ صد سال پیش روسیه رایج است که در داستان‌های گوگول شرح و وصف‌اش آمده. به هر حال نمی‌دانم، اما با احتیاطِ تمام این افکار را پیش خود نگه داشتم و کلمه‌ای به زبان نیاوردم. زیرا می‌دانستم که به سهولت می‌تواند این «هدایا» را شخصاً به ما فوق‌هایم بدهد و در حضورشان یکی از آن نطق‌های مفصلِ

میهن پرستانه را ایراد کند که روی درولده^۱ از خجالت سرخ شود. به زحمت زیاد مادرم را با آن اطوار و بسته‌هایش از مقابل نگاه کنجکاو و سربازهایی که پوزخند زنان جلوی فروشگاه پرسه می‌زدند دور کردم و به طرف بانده فرودگاه و میان هواپیماهای به زمین نشسته بردم. او در حالی که به عصایش تکیه می‌داد و قدرت هوانوردی ما را ارزیابی می‌کرد، در کنار علف‌ها گام برمی‌داشت. سه سال بعد از بخت بلندم هنگامی که بانوی بزرگ دیگری از خدمه‌ی پرواز هواپیماهاشان در زمین پرواز کنت بازدید می‌کرد، من هم افتخار حضور داشتم. ایشان علیاحضرت الیزابت ملکه‌ی انگلستان بود. در مقام مقایسه باید بگویم که در قیافه‌ی مادرم هنگام عبور از مقابل اسکادران ما در فرودگاه سالن نسبت به قیافه‌ی علیاحضرت احساس مالکیت بیشتری به چشم می‌خورد.

به این ترتیب پس از بازدید از قدرت نظامی ما، مادرم کمابیش خسته شد و روی علف‌های کنار بانده فرودگاه نشست. سیگاری روشن کرد و چهره‌اش حالتی متفکرانه به خود گرفت. اخم کرده بود و آشکارا فکرش به چیزی مشغول بود. به حال انتظار ماندم. بی آن که حاشیه برود یگراست رفت سر موضوع و گفت:

- باید فوراً حمله کنیم.

لابد قدری تعجب کرده بودم، زیرا در صدد برآمد توضیح بیشتری بدهد.

- باید یگراست به برلین برویم.

البته این جمله را به روسی گفته بود: نادا یتی نایبرلین، آن هم بالحنی

آکنده از ایمان عمیق و یقین مطلق.

۱ - Derouledé از شعرای درجه دوم شووینست فرانسه در قرن نوزدهم. (ر.گ.)

از آن پس همیشه تأسف خورده‌ام که، اگر ژنرال دوگل را نادیده بگیریم، چرا فرماندهی ارتش‌های فرانسه در سال ۱۹۳۹ به مادرم سپرده نشده است. اطمینان کامل دارم که ژنرال‌های ستاد کل ارتش ما که در سدان به نیروهای آلمان اجازه‌ی رخنه دادند استاد شکست‌ناپذیر خود را در وجود مادرم می‌یافتند. مادرم تا حد زیادی از احساس تهاجم برخوردار بود. آن چنان استعداد بی‌نظیری داشت که می‌توانست انرژی و قوه‌ی ابتکار خود را به دیگران القاء کند، حتی به آنانی که یکسره فاقدش بودند. وقتی می‌گویم زنی نبود که با وجود جناح چپ یکسره بی‌حفاظ، پشت خط مائزینو دست روی دست بگذارد، حرفم را باور کنید.

به او قول دادم که با تمام وجود تلاش کنم. ظاهراً راضی شده بود، چون به حال تفکر قبلی خود برگشت و یادآوری کرد که:

- تمام جایگاه خلبان‌ها روباز است. یادت باشد که تو همیشه گلولی ظریف و حساسی داشتی.

نتوانستم در برابر این پاسخ مقاومت کنم که اگر گلودرد تنها بلایی باشد که نیروی هوایی آلمان به سرم می‌آورد، خود را خیلی خوشبخت خواهم دانست. لبخندی زد و نگاهی از روی برتری و تقریباً طعنه‌آمیز به من انداخت. با آرامش کامل به من گفت:

- هیچ بلایی سرت نخواهد آمد.

حالت چهره‌اش حاکی از اطمینان کامل بود. گویی که بر همه چیز وقوف داشت، انگار که با سرنوشت پیمانی بسته بود و در مقابل زندگی از هم پاشیده‌اش، تضمین کافی و وعده و وعیدهای خاصی دریافت داشته است. من هم در اطمینانش سهیم بودم، اما این دانش نهانی در عین از میان برداشتن موانع، امکان هرگونه موقعیت قهرمانی را نیز در گیرودار مخاطرات از میان می‌برد و به این ترتیب نه تنها از خطر، بلکه به یک معنا

از شهامت من نیز جلوگیری می‌کرد و اندکی مرا می‌آزد.

با غرور گفتم:

- از هر ده خلبان بیشتر از یکی پایان جنگ را نمی‌بیند.

لحظه‌ای حالت عدم درک و سردرگمی کامل توی چهره‌اش پیدا شد، بعد در نگاهش هراس موج زد. لبهایش لرزید و بنای گریه را گذاشت. دستش را به دست گرفتم - کاری که به ندرت می‌کردم - این کار را فقط می‌توانستم با زنان دیگر بکنم.

تکرار کرد:

- هیچ بلایی سرت نخواهد آمد.

اما این بار صدایش کمابیش طنین التماس و لابه را داشت.

- نه، هیچ بلایی سرم نخواهد آمد، مادر. به‌ات قول می‌دهم.

مردد بود. کشمکش در درونش جریان داشت و بازتاب آثار آن در

چهره‌اش دیده می‌شد. سپس کمی کوتاه آمد و گفت:

- شاید پاهایت مجروح شود.

می‌کوشید با سرنوشت معامله کند. و با این حال میان درختهای سرو و

سنگ‌های سفید، احساس حضور کهن‌ترین مقدرات آدمی، یعنی تقدیری

بدون نقش و تأثیر در سرنوشت او چندان دشوار نبود. با این همه ضمن آن

که دلواپسی را توی چشمانش تمیز می‌دادم، شاهد تلاش زن بینوا بودم که

سخت می‌کوشید تا با خدایان چانه بزند. باور کردن این نکته بیش از پیش

دشوار می‌شد که خدایان کمتر از *رینالدی*، راننده‌ی تاکسی، در خور

افسوس و کمتر از فروشندگان سیر و پیتزا در بازار *بوفالو* که تمام عمر خود

را کنار مدیترانه گذرانده‌اند بی آن که چندان چیزی از آن بیاموزند، قابل

درک باشند. می‌بایست جایی، برفراز سرمان، دست‌درستکاری وجود

داشته باشد که کفه‌ی ترازو را نگهدارد و به خدایان اجازه ندهد تا با قلب

مادری تاس بازی کنند. سراسر زمین پرووانس با صدای جیرجیرک هایش در گوشم آواز می‌خواند و این موسیقی چنان شک و تردیدم را می‌زدود که گفتم:

- دلواپس نشو، مادر. البته که هیچ بلایی سرم نمی‌آید.

از بختِ بد، موقعی که برگشتیم تا مادرم سوارِ تاکسی شود، یکی از افسرانِ فرماندهم، سروان مولینیا از کنارِ مان گذشت. به چابکی سلام دادم و به مادرم گفتم که او کیست. عجب خری بودم! در یک چشم به هم زدن مادرم درِ تاکسی را گشود، یک رانِ خوک، دو سوسیسِ مجاری و یک بطری بیرون کشید و پیش از آن که بتوانم جلویش را بگیرم، در برابرِ سروان تعظیمی کرد و با کلماتِ مناسبی هدایایش را تقدیم داشت. خیال می‌کردم از خجالتِ خواهم مُرد - همه می‌توانند ببینند که هنوز هم توهماتِ بی‌شماری در سر دارم، زیرا اگر قرار بود آدم از شرمساری بمیرد سال‌ها پیش نسلِ بشر از روی زمین محو می‌شد. سروان نگاهی به من انداخت و من با چنان نگاهِ خموش اما گویایی به او زُل زدم که مثلِ جنتلمنی حقیقی حتی لحظه‌ای هم تردید روا نداشت. سوسیس‌ها، رانِ خوک و بطری را از مادرم گرفت و مؤدبانه تشکر کرد. مادرم پس از آن که بانگاهی پیروزمندانه درجا می‌خکوبم کرد، به طرفِ تاکسی رفت، سروان در سوار شدن کمک‌اش کرد و به او سلامِ نظامی داد. مادرم با وقارِ فراوان و خم کردن سر به طرزِ خانواده‌های سلطنتی روی صندلی عقبِ ماشین نشست. یقین داشتم که مادرم با ابرازِ نشانه‌ی دیگری از آداب‌دانی و نزاکت که من، پسرش، گاهی گستاخانه در آن شک می‌کردم، نفسی به آسودگی کشیده است. همین که تاکسی به راه افتاد، ناگهان حالتِ چهره‌ی مادرم تغییر کرد، انگار که درهم شکسته است. صورتش را به پنجره فشرد و با دلواپسیِ عظیمی به من زُل زد. سعی کرد از پشتِ شیشه چیزی به من

بگویند اما نتوانستم صدایش را بشنوم. سرانجام بی آن که بتواند چیزی را که در نظر داشت به من بفهماند، چشمانِ رقت‌انگیزش را به من دوخت و صلیب کشید.

در این جا باید از حادثه‌ای نام ببرم که تاکنون عمده‌اً آن را از قلم انداخته بودم تا شاید بتوانم از چنگش بگریزم. چند ماه پیش از آغاز جنگ، عاشقِ دخترِ جوانی از اهالیِ مجارستان شده بودم که توی هتل پانسیونِ مرمونت اقامت داشت. تصمیم داشتیم با یکدیگر ازدواج کنیم. تنها برای آن که چیزی از او گفته باشم، می‌گویم که ایلونا گیسوانِ سیاه و چشمانِ درشتِ خاکستری داشت. برای دیدارِ خانواده‌اش به بوداپست رفته بود، جنگ ما را از هم جدا کرد و دیگر هرگز او را ندیدم. این برایم شکستِ دیگری بود، همین و والسلام. می‌دانم که با حذفِ چنین حادثه‌ای در یک زندگینامه‌ی شخصی تمامِ قواعد را زیر پا گذاشته‌ام، اما هنوز از آن سال‌ها مدتِ چندانی سپری نشده است: فقط بیست سال. و حتی نوشتنِ همین چند سطر هم موجب شده که سراییم به آتش کشیده شود و توی هتلی در مکزیک بستری شوم. به هر حال این دردِ جانکاه، اما صرفاً جسمی، به نحوی برایم مانندِ داروی بی‌هوشی بوده و راه را برای تحملِ زخمِ بسیار دردناک‌تری هموار کرده است.

فصل سیام

اسکادرانِ آموزشیِ ما به بردو - مرینیاک منتقل شد و من در آن جا روزی پنج شش ساعت را به عنوانِ مربیِ هوانوردی و بمباران سوار بر پوتز - ۵۴۰ در هوا می‌گذراندم. طولی نکشید که درجه‌ی گروهبانی گرفتم. حقوقم چندان بد نبود، فرانسه چشم در چشم دشمن بی‌تزلزل باقی مانده بود و من با نظرِ بسیاری از همراهانم موافق بودم که بهتر است از زندگی لذت ببریم و از اوقاتِ خوشی برخوردار باشیم، چون جنگ که تا ابد طول نخواهد کشید. اتاقی در شهر کرایه کردم و سه پیژامه‌ی ابریشمی داشتم که به آن می‌نازیدم. پیژامه‌ها به نظرم مظهرِ زندگیِ تجملی بود و این احساس را به من می‌داد که به عنوانِ مردی تمام عیار سیرِ زندگی‌ام پیوسته دلپذیرتر می‌شود. یکی از دوستانِ مؤنثِ دانشکده‌ی حقوق آن‌ها را از مغازه‌ای که نامزدش در آن کار می‌کرد موقعِ آتش گرفتن مغازه برایم کش رفته بود. چون روابطِ من و مارگریت از دوستی ساده تجاوز نمی‌کرد، احساس می‌کردم که قانونِ اخلاقیِ مادرم دقیقاً رعایت شده و از این رو سپاسگزارانه پیژامه‌ها را پذیرفتم. پیژامه‌ها اندکی کِز

خورده بود و هیچوقت بوی ماهی دودی از آنها نمی‌رفت، اما همه چیز را که نمی‌شود یکجا داشت - گهگاه می‌توانستم خود را به بسته‌ای سیگارِ برگ مهمان کنم که حالا دیگر می‌کشیدم بی آن که حالم را بهم بزند - خلاصه، به خوبی در راه آن بودم که جنگجوی سرسختی شوم. اما در همین ایام بود که حادثه‌ی پروازِ طاقت‌فرسایی برایم رخ داد و نزدیک بود به قیمتِ از دست رفتنِ بینی‌ام تمام شود؛ زیانِ جبران‌ناپذیری که در صورتِ وقوع هرگز نمی‌توانستم خود را دلداری بدهم. نیازی نیست که بگویم همه‌اش تقصیرِ لهستانی‌ها بود.

در آن سال‌ها افرادِ نیروهای لهستان چندان با فرانسوی‌ها خودمانی نبودند. به علتِ آنکه در جنگ شکست خورده بودند از آنان نفرت داشتیم. آن‌ها اجازه داده بودند که آلمان‌ها ظرفِ چند هفته مغلوب‌شان کنند و ما از گفتنِ طرزِ فکرِ خود نسبت به آن‌ها روگردان نبودیم. از سوی دیگر، مثلِ همه‌ی جوامعِ بیمار و در آستانه‌ی زوال، بیماریِ ترس از جاسوس در اوج خود بود. هروقت سربازی لهستانی سیگاری روشن می‌کرد، بلافاصله متهم می‌شد که با دشمن ارتباط برقرار کرده است. چون من روان و راحت به زبانِ لهستانی حرف می‌زدم، در پروازهای آموزشی که موضوعش آشناییِ لهستانی‌ها با تجهیزاتِ ما بود، نقش مترجم را به عهده داشتیم. در حالی که بینِ خلبانانِ فرانسوی و لهستانی می‌ایستادم، توضیحات و فرامینِ مربیِ فرانسوی را ترجمه می‌کردم. چیزی نگذشت که این ترجمه‌ی دقیق در عملیاتِ مشترک ثمراتِ خود را به بار آورد. یک بار موقع فرود و تدارک برای نشستن به زمین، مربیِ فرانسوی دید که خلبانِ لهستانی به سرعتِ زیاد و اشتیاقِ فراوان دارد فرو می‌آید، در حالی که در صدایش دلواپسی موج می‌زد خطاب به من فریاد کشید:

- به این کله‌پوک بگو که جریانِ بنزین را کنترل کند وگرنه هر سه تای ما

را به درک می فرستد!

یک نفس تذکرش را ترجمه کردم. بله، صادقانه و با وجدان آسوده می توانم بگویم که در ترجمه‌ی کلماتش حتی یک لحظه را هم از دست نداده‌ام.

... وقتی به هوش آمدم خون از صورتم روان بود و خدمه‌ی آمبولانس داشتند صورتم را باندپیچی می کردند. لهستانی به وضع اسفناکی افتاده بود، با این همه خوشرفتاری را از یاد نبرده تقلا می کرد یک آرنج را ستون کند و بلند شود تا از خلبان فرانسوی پوزش بطلبد. دلیرانه ترجمه را از سرگرفتم: «می گوید که...»

خلبان فرانسوی وضع بهتری نداشت و پیش از بیهوش شدن تنها فرصت به دست آورد که یک جمله‌ی کوتاه ادا کند: «کثافت گه!»

ترجمه‌ی دقیقی کردم و پس از آن که وظیفه‌ام را انجام دادم در اغما فرورفتم. بینی‌ام به کل از شکل افتاد، اما به من گفتند که قسمت داخلی آن آسیب جدی ندیده است. البته اشتباه می کردند، چون در عرض چهار سال بعد مشکلات فراوانی برایم ایجاد کرد. از آن پس به ندرت از شر سردردهای وحشتناک خلاص می شدم، اما وضع خود را از دیگران پنهان می کردم تا مبادا پیش از موعد از پروازم جلوگیری کنند. این وضع تا سال ۱۹۴۴ ادامه داشت. آن سال توی بیمارستان نیروی هوایی سلطنتی آن را کاملاً بازسازی کردند. البته دیگر آن شاهکار بی نظیری نیست که پیشتر بود، اما وظیفه‌اش را خوب انجام می دهد و هیچ دلیلی در دست نیست که تا آخرین نفس همراهی‌ام نکند.

گذشته از وقتی که به عنوان مربی خلبانی، تیراندازی و بمباران در هوا صرف می کردم، دوستانم می گذاشتند به طور متوسط روزی یک ساعت هدایت هواپیما را به دست بگیرم و شخصاً خلبان شوم. بدبختانه آن

ساعاتِ گرانبها به رسمیت شناخته نمی‌شد و نمی‌توانست در گزارش پرواز قید شود. بنابراین دفتر ثبتی مخفی برای خود ترتیب دادم و به کمکِ منشیِ شریفی هر صفحه‌اش را با دقتِ وسواس آمیزی به مهرِ کنترلِ پرواز مهور کردم. به این ترتیب، پس از شکست در جنگِ نخستین، متقاعد شدم که می‌توان مقررات را تعدیل کرد و ساعاتِ پروازِ رسمی‌ام را به چهارصد ساعت رساندم و با همین ترفند توانستم خلبانِ جنگی بشوم.

روزِ ۴ آوریل که تنها چند هفته به تهاجمِ آلمان مانده بود و من داشتم با آرامشِ کامل توی هواپیما سیگاری دود می‌کردم، امربری آمد و برایم تلگرامی آورد: مادرِ سخت بیمار است فوراً بیا.

در نیم‌تنه‌ی چرمیِ پرواز، با آن سیگارِ مسخره‌ی کنج لب و کلاهی که با خودنمایی روی یک چشم کشیده بودم، دست در جیب و با همان حالتِ خشنِ همیشگی سرجا می‌خکوب شدم، در حالی که سراسرِ دنیای پیرامونم به مکانی غریب و بیگانه و خالی از کلیه‌ی آثارِ حیات بدل شده بود. این چیزی است که تا امروز عمدتاً در خاطرِ من مانده است: احساسِ بیگانگی‌یی بی‌نهایت، گویی که آشناترین اشیاء، خانه‌ها، درختان، پرندگان و زمینِ سختِ زیرپایم، هرآن چه که برایم جزء بدیهیات بود، ناگهان به بخشی از سیاره‌ای ناشناخته تبدیل شده که هرگز بدان پا نگذاشته‌ام. سراسرِ نظامِ وزن و اندازه‌ها و اعتقادم به منطقِ نهانیِ حیات، جای خود را به نیستیِ محض، به آشفتگی و هرج و مرجِ بی‌معنا و پوچیِ زهرآگین و نیشدار داده بود. همیشه می‌دانستم که به دلیلِ اختلافِ سنِ من و مادرم داستانِ عشقیِ ما پایانِ شومی خواهد داشت و او پیش از من خواهد مُرد. اما هنوز هم نمی‌توانستم بپذیرم که این پایانِ پیش از اجرای عدالت فراخواهد رسید. تصورِ مرگِ مادرم پیش از آن که مجال داشته باشم تا خود را روی یک کفه‌ی ترازو بیندازم و موازنه را برقرار کنم و به

طرزی انکارناپذیر و بی‌ابهام شایستگی بنیانی جهان را نشان دهم و ثابت کنم که در اعماق رمز و راز و در زیر حجابِ پوچی، طرحی شرافتمندانه نهفته است و در ماهیتِ اشیاء - همچون جرمِ نخستین، مقدس و با این حال نامکشوف - تبسمِ شفقت و نورِ خرد می‌درخشد، از نظرم نفیِ ابتدایی‌ترین اصولِ منطقی، هنرها، علوم و کلیه‌ی امکاناتِ نبوغ و استعداد، عقلِ سلیم، استدلالِ فروتنانه‌ی دو و دو برابر است با چهار، پیروزیِ نهایی خدایانِ میمون صفت و تنزلِ زندگی تا حدِ صورِ قبیحه می‌نمود؛ وقاحتی که به جای مسیح، تمثیلی از هیتلر برای این جهان می‌سازد. دیگر نیازی نیست به خوانندگانم یادآوری کنم که چنین طرز تفکری مستلزم چه توهماتِ خام و کودکانه‌ای است. امروزه کامله‌مردی سرد و گرم چشیده‌ام. بسیار زیسته‌ام و نیازی نمی‌بینم که چیز دیگری بگویم.

قطارِ مخصوصِ حمل و نقلِ سربازها مرا ظرفِ مدتِ چهل و هشت ساعت به نیس رساند. توی آن قطارِ نکبتی روحیات در پایین‌ترین حدش بود. می‌گفتند که انگلستان است که دستِ ما را گذاشته توی حنا، می‌خواهیم لگدی به ماتحتش بزنیم، از هرچه بگذریم هیتلر مردِ بدی نیست، ما رفتارِ درستی با او نداشته‌ایم، می‌بایست به جای آن که به حرفِ جهودها گوش بدهیم، با او پشتِ میزِ مذاکره بنشینیم... اما دستِ کم یک نقطه‌ی روشن هم در آسمان وجود داشت: داروی جدیدی پیدا شده که می‌تواند سوزاک را ظرفِ چند روز معالجه کند!

با این حال یأسِ واقعی در دلم رخنه نکرد: هرگز از این موهبت برخوردار نبوده‌ام. بزرگترین کوشش‌ام در زندگی پیوسته کوشش در راه دست شستن از همه چیز و نیل به نومیدی و بدین طریق سرانجام رسیدن به آرامش بوده است. اما این کار فایده‌ای نداشته است. پیوسته چیزی در درونم هست که به روی زندگی لبخند می‌زند.

صبح زود به نیس رسیدم و فوراً به مرمونت رفتم. از پله‌های هفت طبقه بالا رفتم و تقه‌ای به در زدم. مادرم کوچکترین اتاق هتل را در اختیار داشت: صادقانه از منافع صاحب هتل حفاظت می‌کرد. جوابی نیامد، ولی من وارد شدم. اتاق سه گوش کوچک چنان تر و تمیز و خالی بود که مرا به وحشت انداخت. دوباره دویدم پایین، سرایدار را بیدار کردم و فهمیدم که مادرم را در درمانگاه سن‌آنتوان بستری کرده‌اند. فوراً پریدم توی یک تاکسی.

پرستاران بعدها به من گفتند که وقتی مرا در آن حال دیدند در وهله‌ی اول فکر کردند که پای سرقتی در میان است. سر مادرم کاملاً توی بالش فرو رفته بود. گونه‌هایش تکیده بود و در چهره‌اش حالت رنج‌دیدگی و دلواپسی به چشم می‌خورد. او را بوسیدم و روی تخت نشستم. نیم‌تنه‌ی چرمی پوست لاک‌پشتی خود را به تن داشتم و کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم: نیم‌تنه‌ی چرمی را هنوز هم دارم. ته سیگار را چندین ساعت بین لب‌ها نگهداشتم: مجبور بودم به چیزی بچسبم. مدال نقره‌ای که در مسابقات فهرمانی پینگ‌پنگ سال ۱۹۳۲ نیس به دست آورده بودم، توی جعبه‌ی رنگی روی میز کنار تختش به نحوی قرار داشت که خوب دیده شود. همانجا نشستم. به هم خیره شدیم و هیچ کدام چیزی نگفتیم. بعد از من خواست که پرده را کنار بزنم. پرده را جمع کردم، دمی دچار تردید شدم، سپس چشمانم را به سوی نور گرفتم: چنین کاری را از من نخواستند بود، من آن را نثارش کردم. مدتی به همان حال ماندم. این تمام کاری بود که توانستم برایش انجام دهم. هر سه یکسره ساکت بودیم، هر سه. می‌دانستم که او را به روشنی می‌بیند، او در آن جا حاضر است و هنوز هم مادرم عاشق او است. نیازی نبود سر برگردانم تا بدانم که می‌گیرد. همچنین می‌دانستم که در برابر اشک‌هایش درمانده می‌شوم.

سپس روی صندلی راحتی کنار تخت نشستم و چهل و هشت ساعت همان جا ماندم. در تمام مدت نیم‌تنه‌ی چرمی را از تن درنیاوردم و کلاه از سر برنداشتم و ته سیگار خاموش را همچنان بین لب‌هایم گرفته بودم؛ به رفاقت نیاز داشتم. یک بار از من پرسید که خبری از ایلونا، همان دخترِ مجار، دارم یا نه. جوابم منفی بود.

گفت:

- زنی لازم داری که کنارت باشد.

چیزی شبیه این گفتم:

- هر مردی لازم دارد.

گفت:

- بله، اما برای تو مشکل‌تر از دیگران است. همه‌اش تقصیر من است. ورق بازی کردیم. مثل همیشه زیاد سیگار می‌کشید. به من گفت که پزشکان دیگر آن را برایش قدغن نمی‌کنند. پیدا بود که دیگر سیگار کشیدنش جای نگرانی ندارد. بنابراین گولوآزش را دود می‌کرد، گاهگاهی با قیافه‌ای زیرک و حسابگر و با دقت فراوان به من خیره می‌شد. می‌دانستم که بار دیگر در صدد طرح نقشه‌ای است و دارد خیالاتی را در سر می‌پروراند. اما ابداً نتوانستم حدس بزنم که توی ذهن‌اش چه می‌گذرد. معتقدم که در همان لحظه برای اولین بار نقشه‌ی ماهرانه‌ای به ذهنش خطور کرد. متوجه‌ی نگاه اندک زیرکانه و گنهکارانه‌اش شدم و به خوبی دریافتم که دارد خیالی در سر می‌بزد، اما گرچه خوب می‌شناختم‌اش، هیچ‌گاه به ذهنم نمی‌رسید که تا بدان پایه پیش می‌رود که چنان حقه‌ی عاشقانه و پستی به من بزند. واقعاً هیچ وقت او را نبخشیده‌ام... قدری با پزشک گفتگو کرده بودم. پزشک به من اطمینان داده بود که مادرم می‌تواند سال‌ها زندگی کند. با شانه بالا انداختنی گفته بود:

- مرضِ فند است. خودت که می دانی...

شبِ سوم برای شام خوردن به ماسنا رفتیم. در آن جا با یک «مین هر»^۱ هلندی آشنا شدم که می خواست به آفریقای جنوبی پرواز کند تا «پیش از آن که تهاجمِ آلمان ها شروع شود» بزند به چاک. بدونِ کمترین اشاره ای از جانبِ من و بی شک با اعتماد به یونیفورمِ هوایی ام از من خواست که زنی برایش پیدا کنم. وقتی خوب فکرش را می کنم می بینم تعدادِ مردانی که در عمرم از من چنین تقاضایی کرده اند سر به فلک می زد؛ همیشه فکر کرده ام که لابد چیزِ مشخصی در قیافه ی من است، اما آشکارا این طور نیست. به او گفتم که آن شبِ حالِ خوشی ندارم و به هر حال در مرخصی هستم. برایم شرح داد که تمامِ ثروتش توی آفریقای جنوبی محفوظ مانده است و ما برای آن که خبرهای خوش را جشن بگیریم به شانوار رفتیم. «مین هر» تا آنجا که به نوشابه های الکلی قوی مربوط می شد خود را ارزشمند نشان داد. من شخصاً از نوشیدنِ مشروب بیزارم، زیرا همیشه هشیارم می کند و باعث می شود زندگی و جهان را در پرتو حقیقی اش ببینم، اما لااقل می دانم چه گونه برپاره ای از ضعف های خود غلبه کنم. به این ترتیب بود که دوتایی یک بطریِ ویسکی را خالی کردیم و بعد رفتیم سراغِ کنیاک. به زودی این شایعه در رقاصخانه دهان به دهان گشت که من با پیروزی های فراوانی که نصیب شده اولین «تکخال»^۲ جنگی فرانسه ام و دو سه خلبانِ جنگی کهنه کارِ سالِ ۱۹۱۴ خواستند تا با من دست بدهند. پس از این که مرا شناختند از من تعریف و تمجید بسیاری کردند. به بسیاری شان دستخط و امضاء دادم و با افرادِ زیادی دست دادم و به چند دور مشروب

۱ - Mynheer به معنی آقا.

۲ - همان آس که به معنای خلبانی است که لااقل ۵ هوایمای دشمن را سرنگون کرده باشد.

همان‌شان کردم. «مین‌هر» مرا به عشقِ زندگیِ خود معرفی کرد که در همان‌گیرودار بلندش کرده بود. فرصتِ دیگری به دست آوردم تا از مقام و موقعیتی برخوردار شوم که یونیفورمِ نیروی هوایی در بین مردمِ زحمتکشِ غیرنظامی دارد. دخترکِ ملیح به من پیشنهاد کرد که تا جنگ برقرار است برایم کار کند و اگر لازم باشد همراهم از سربازخانه‌ای به سربازخانه‌ی دیگر بیاید. به من اطمینان داد که می‌تواند روزانه از بیست مرد پذیرایی کند. حرف‌هایش پریشانم کرد، زیرا حس کردم که این پیشنهاد را نه تنها به خاطرِ من، بلکه به طور کلی به خاطرِ نیروی هواییِ قهرمانِ مامی دهد. «مین‌هر» دستورِ شامیانی داد و پیشنهاد کرد اتحادمان را با گذاشتنِ به اصطلاح سنگِ نخستین جشن بگیرد. مدیرِ رفاصخانه صورت غذا را برای گرفتنِ امضا آورد و من که متوجه نگاه‌های طعنه‌آمیزش شده بودم، ناگزیر شدم آن را امضاء کنم. صاحبِ آن نگاه نیم‌تنه‌ی چرمیِ جالبِ توجه به تن نکرده بود و بال‌های طلایی را روی سینه نداشت، اما می‌توانست راحت به خاطرِ نشانِ صلیبِ جنگ و ستاره‌هایش قمپز در کند. آن روزهای آغازِ جنگ این نشان برای سربازان پیاده مایه‌ی افتخار بود. کمی آرام گرفتم. «مین‌هر» با دخترکِ میهن‌پرست از پله‌ها بالا رفت. دخترک سوگندم داده بود که فردای آن روز در سینترا منتظرش باشم. کلاهِ نیروی هوایی که تا روی یک چشم پابینش کشیده‌ای، یک جفت بالِ طلایی روی سینه‌ات، نیم‌تنه‌ی چرمی روی دوش، حالتِ خشنی در دک و پوزت - آینده‌ات هم که از نظر مالی تأمین است. سر دردِ طاقت‌فرسایی داشتم و وزنِ بینی‌ام انگار به یک تُن می‌رسید. از شانوار خارج شدم و در رایحه‌ی خوشایندِ بازارِ گل‌ها فرو رفتم و بعد به خانه رسیدم.

بعدها شنیدم که دخترکِ خوشقلب تا مدتی هر روز از ساعتِ ۶ صبح

تا ۲ بعد از ظهر جلوی بار سینترا انتظارِ گروهبانش را می‌کشیده است. چند روز بعد نام «مین‌هر» را در سیاهه‌ی قربانیانِ یک حادثه‌ی هوایی نزدیکِ ژوهانسبورگ دیدم. این واقعه نشان می‌دهد که سرمایه‌گذاری هم این روزها از امنیتِ چندانِ برخوردار نیست.

مرخصی‌ام تمام شد. یک شبِ دیگر را هم توی درمانگاه روی همان صندلیِ راحتی گذراندم و صبح روزِ بعد که پرده‌ها را کنار زدم، روی تختخوابِ مادرم خم شدم تا او را برای وداع ببوسم.

نمی‌دانم آن جدایی را چه‌گونه وصف کنم. کلمات از بیانش قاصر است. اما ظاهرِ خود را حفظ کردم. گریه و زاری نکردم. تمام سفارش‌هایش را درباره‌ی طرزِ رفتار با زن‌ها به یاد داشتم. مدتِ بیست و شش سال مادرم مجرد زندگی کرده بود و حالا وقتی که داشتیم، شاید تا ابد، از یکدیگر جدا می‌شدیم، من اشتیاقِ فراوانی داشتم که توی ذهن‌اش تصویرِ مردی را به جا بگذارم، نه پس‌رکی را.

لبخندزنان‌گونه‌هایش را بوسیدم.

- خوب، به امید دیدار.

تنها او می‌دانست که آن لبخند به چه بهایی برایم تمام شده، زیرا خودِ او نیز لبخند می‌زد.
گفت:

- وقتی برگشت باید با او ازدواج کنی. درست همان دختری است که

تو می‌خواهی. خیلی جذاب است.

لابد حیران بود که اگر زنی کنارم نباشد چه به روزم خواهد آمد. حق با او بود، چون هرگز به این وضعِ خو نگرفته‌ام.

- عکس‌اش را داری؟

- بله.

- خیال می‌کنی خانواده‌اش پولدار باشند؟

- خبر ندارم.

- وقتی برای دیدن کنسرتِ برونو والتر به گن رفت سوار اتوبوس نشد، بلکه با تاکسی رفت. پس لابد خانواده‌اش پولدارند.

- اهمیتی نمی‌دهم که پولدار باشند یا نه، مادر.

- وقتی وارد وزارتِ خارجه بشوی، تفریحات و سرگرمیهای زیادی خواهی داشت. چند تا پیشخدمت می‌خواهی و زنت باید لباسهای خوب بپوشد. پدر و مادرش باید این را بفهمند.

دستش را به دست گرفتم. گفتم:

- مادر، مادر!

- یکی دو نکته را به‌اشان یادآوری می‌کنم. البته مؤدبانه.

- راستی، مادر...

- دلواپس من هم نباش. من گرگِ بالان دیده‌ام. تا حالا دوام آوردم، می‌توانم یک کمی دیگر هم دوام بیاورم. کلاحت را بردار.

کلاه از سر برداشتم. با انگشت روی پیشانی‌ام صلیب کشید و به زبانِ روسی گفت:

- خداوند خیرت بدهد.

مادرم یهودی بود، اما این نکته هیچ اهمیتی نداشت. ناچار بود به نحوی احساسات‌اش را بروز دهد و ابداً برایش مهم نبود به کدام زبان باشد.

به طرفِ در رفتم. یک بارِ دیگر هر دو به هم نگرستیم، هر دو لبخند می‌زدیم. احساس آرامشی کامل داشتم. قدری از شجاعتش در من حلول کرد و از آن زمان به بعد همیشه در من است. شهامت و اراده‌اش هنوز هم در درونم شعله‌ور است و زندگی را برایم بی‌نهایت دشوار می‌کند، در

صورتی که وانهادن و تسلیم شدن این همه آسان است. اما او مرا به شادی و امیدواری محکوم کرده است.

فصل سی و یکم

هرگز تصور نمی‌کردم که فرانسه در جنگ شکست بخورد. البته می‌دانستم که در جنگِ ۱۸۷۰ شکست خورده است، ولی در آن هنگام نه من به دنیا آمده بودم و نه حتی مادرم. این بار موضوع به کلی با گذشته تفاوت داشت.

روز ۱۳ ژوئن ۱۹۴۰ که خطوطِ جبهه درهم شکست، من از یک مأموریتِ بمباران با هواپیمای بلوش - ۲۱۰ به پایگاه برگشته و در تور به زمین نشسته بودم. از قضا هواپیماهای هاینکل و یونکر درست همان لحظه را برای بمبارانِ فرودگاه انتخاب کردند و در نتیجه من به طرزِ ننگ‌آوری از ناحیه‌ی پا جراحت برداشتم. زخمِ چندان عمیقی نبود و اجازه ندادم ترکشهای بمب را از کفلم درآورند. می‌توانستم غرورِ مادرم را هنگامِ رفتنم به مرخصیِ بعدی در نظر مجسم کنم.

موفقیت‌های برق‌آسای تجاوزِ آلمان چندان رویم تأثیر نگذاشت. با خود می‌گفتم: ما این صحنه‌ها را در جنگِ ۱۸ - ۱۹۱۴ هم دیده‌ایم، ما فرانسویان در برگرداندنِ موقعیت به حالِ عادی در آخرین لحظات مهارت

داریم؛ همه این نکته را می‌دانند. تصورِ رخنه‌ی تانک‌های گودریان از شکافِ سدانِ مرا به خنده می‌انداخت و ژنرال‌های ستادِ فرماندهیِ کلی خودمان را مجسم می‌کردم که دست‌ها را به هم می‌مالند و اجرای نقشه‌ی استادانه‌شان را تماشا می‌کنند که مرحله به مرحله آشکار می‌شود و آن کله‌گنده‌های آلمانی بارِ دیگر توی تله‌هایی می‌افتند که به دقت کار گذاشته شده است. اعتقادِ راسخی نسبت به سرنوشتِ سرزمینِ پدری‌ام در رگ‌وبی من جاری بود، شکی نیست که آن را از اجدادِ یهودی و تاتارِ خود به ارث برده بودم. احتمالاً افسرانِ فرمانده‌ام در بردو - مرینیاک به خصوصیاتِ وفاداری به سنت‌ها و اعتقادِ کورکورانه‌ی اجدادی در من پی برده بودند، زیرا مرا همراه دو خدمه‌ی دیگر مأمورِ گشت زنی هوایی بر فرازِ محلاتِ کارگری بُردو کردند. به ما گفته می‌شد که هدفِ این گشت‌ها حمایت از مارشال پتن است که تصمیم دارد به مبارزه علیه آلمان و کمونیست‌های ستونِ پنجم ادامه دهد زیرا در تدارکِ به دست گرفتنِ قدرت و کنار آمدنِ با هیتلر هستند.

بله، توضیحی که در طولِ مأموریت به ما می‌دادند همین بود و خوشحالم بگویم که من تنها شاهدِ قضیه نبوده‌ام و تنها کسی نیز نبوده‌ام که فریبِ این حقه‌ی کثیف را خوردم. به دسته‌هایی از دانشجویانِ دانشکده‌ی افسری که در بین‌شان کریستیان فوشه، سفیرِ کبیرِ فعلیِ کشورمان در دانمارک هم بود، همین قصه‌ی پریان را می‌گفتند و آنان با مسلسل‌های آماده‌ی شلیک و قلب‌های آکنده از عشق و سپاس نسبت به مارشالِ پیر که گوش به ندای تسلیم طلبان نمی‌داد و مصمم بود تا آخر به جنگ ادامه دهد، در خیابان‌ها نگاهیانی می‌دادند. اما هنوز هم معتقدم که این حقه‌ی زیرکانه بدونِ دستور از بالا و از سوی برخی سرهنگانِ خوش نیت در مرینیاک در محیطِ سرگیجه‌آورِ سیاسیِ آن زمان ابداع شده است. من که

پاک از این خفت و خواری بی خیر بودم و نمی توانستم پتن را جز مظهرِ تمام فضیلت‌های نظامی چیزِ دیگری بشمارم، با مسلسل‌های پُر، آماده‌ی گشودنِ آتش و پرتابِ بمب بر روی هر دسته‌ی مشکوکی بودم و با نخستین علامتِ بی سیم پایگاه، گشتی‌های خود را که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند برفرازِ بُردو می‌بردم. حاضر بودم بی‌کمترین تردیدی دست به کشتارِ مردم بزنم و هیچ‌وقت به ذهن‌ام خطور نمی‌کرد که ستونِ پنجم واقعی هم اکنون همه جا را به تصرف در آورده و همچنین از آن‌هایی تشکیل نمی‌شود که علناً و پرچم در دست در خیابان‌ها راه‌پیمایی می‌کنند، بلکه چیزی است که کرم‌وار و سمج راه خود را در روح انسان می‌گشاید، اراده را فلج و مغز را پوک می‌کند. تصورِ این که قهرمانی افسانه‌ای که به عالی‌ترین مقامِ کهن‌ترین و با شکوه‌ترین ارتش‌های جهان دست یافته است و مادرم نامش را به لحنِ آهسته و کمابیش با احترامی مذهبی می‌برد، می‌تواند یکباره به مردی شکست طلب مبدل شود، با سرشتم جور در نمی‌آمد. مردی که در ترکیب‌اش خدشه‌ای پنهان از نظر وجود داشت، توطئه‌گری که می‌توانست کینه‌ها و نفرت‌ها و شهواتِ سیاسیِ خود را بالاتر از نام کشورش قرار دهد. قضیه‌ی دریفوس چیزی به من نیاموخته بود. در وهله‌ی اول استرهایزی یک فرانسویِ حقیقی نبود و از طریقِ قبولِ تابعیت فرانسوی شده بود. به هر حال کلیّ مسأله به خاطرِ بی‌آبرو کردنِ یهودیان طرح‌ریزی شده بود و همه می‌دانیم که وقتی چنین هدف‌هایی پشتِ پرده باشد، همه چیز مجاز است. رهبرانِ محبوبِ نظامی ما در زمانِ قضیه‌ی دریفوس از دست زدن هیچ کوششی کوتاهی نکردند. خلاصه اعتقادم تا نهایت دست نخورده ماند و تا امروز هم شک دارم که از این نظر تغییر چشمگیری کرده باشد: حماقتِ فاجعه‌باری از آن دست که زمینه‌سازِ شکستِ ما در دین بین‌فوبود یا دست‌های کثیف و خون‌آلودی

که در پشتِ صحنه‌های مبارزه‌ی الجزایر عمل می‌کند هنوز هم برایم باور نکردنی و سرگیجه‌آور است.

بنابراین هر وقت دشمن پیشروی می‌کرد و هر وقت که جبهه قدری شکاف برمی‌داشت، لبخندی حاکی از دانایی بر لب می‌آوردم و به انتظارِ ضربه‌ی متقابلِ برق‌آسای رهبرانِ محبوبِ مان می‌ماندم که می‌خواستند دشمن را از تعجب انگشت به دهان کنند. چشم به راه بودم تا آن «ضربه‌ی سهمگین»، خیره‌کننده و استادانه‌ی نوابغِ نظامی ما در همان نقطه‌ای فرود آید که می‌خواستند دشمن را به آنجا بکشانند. بی‌استعدادیِ اجدادی من برای نومیدی، نقصی در ژن من که کاری با آن نمی‌توان کرد، دیگر داشت شکلِ بلاهتِ موروثیِ شادمانه‌ای به خود می‌گرفت. تا سایه‌ها تیره‌تر می‌شد، مجالِ فراخ‌تری را برای نورِ خیره‌کننده در آن می‌دیدم. تا شکست به دنبالِ شکست می‌آمد، با خاطرِ جمعی چشم به راه لحظه‌ای می‌ماندم که طبقِ بهترین سنت‌های تاریخِ مان نبوغِ فرانسوی در مردِ سرنوشتی تجلی یابد. آری، من ابله بودم و تا وقتی که پای اعتقاد، مبارزه، ادامه دادن، لبخند زدن بر روی نیستی در میان باشد، همیشه ابله باقی خواهم ماند. نومیدی در وجودم راه ندارد و بلاهت‌ام از آن نوعی است که مرگ نیز نمی‌تواند مغلوب‌اش کند. پیوسته تمایل داشته‌ام داستان‌هایی را برگزینم که آدمی دوست دارد در لحظاتِ نابِ آفرینش و الهامِ هنری روایت کند و چنین استعدادِ پُر ذوق و شوقِ روایی در بین ما فرانسویان هرگز کم نبوده است. نبوغِ خیره‌کننده‌ی مادرم در آن جا که به قصه‌های پریان مربوط می‌شد یکسره در وجودم حلول کرد و تا اوجِ نامنتظری رسید. به رهبرانِ محبوبِ مان اعتقاد داشتم و مردِ سرنوشت را در هر یک از آنها می‌دیدم و به محض این که یکی از آنان درهم می‌شکست و از صحنه ناپدید می‌شد، بلافاصله به دیگری می‌چسبیدم. به این ترتیب پشتِ سرِ هم به ژنرال

گاملن، ژنرال ژرژ و ژنرال ویگان امید بستم. به یاد دارم که با چه هیجانی توصیفِ چکمه‌های چرمِ خام و شلوارِ کوتاهِ ژنرالِ ویگان را هنگامِ پایین آمدنِ خودنمایانه از پله‌های ستادِ مرکزی توی روزنامه‌ها می‌خواندم. در آن موقع او هفتاد و سه ساله بود و به نظرِ بسیاری آخرین مردِ سرنوشت. بعد به ژنرال هونتزیگر، ژنرال میتلهاورز و دریا سالار دارلان معتقد شدم و به این طریق به ژنرال دوگل رسیدم. پیوسته خبردار می‌ایستادم و سلامِ نظامیِ محکمی می‌دادم. با آن اعتقادِ سرسختانه به پیروزیِ نهایی و ناتوانیِ موروثی برایِ نوپیدی در درونم، هرکسی می‌تواند از اینکه سرانجام روی آدمِ درستی انگشت گذاشته‌ام و از اعماقِ فاجعه، درست همانگونه که پیشی‌بینی می‌کردم، تصویرِ خارق‌العاده‌ی رهبری سر برداشته است که نه تنها در حوادثِ خوفناک با تمامِ قامت قد علم می‌کند، بلکه همچنین نامی دارد که یادآورِ سرزمین و اجدادِ ما است، آسودگیِ خیال را به تصور آورد. هروقت که خود را در حضورِ دوگل می‌بینم، احساس می‌کنم که مادرم فریبام نداده است و می‌دانسته که از چه چیز حرف می‌زند.

بلافاصله تصمیم گرفتم همراه سه تن از دوستانم به دنبالِ دوگل به انگلستان بروم. هواپیمای ما دن - ۵۵ بود، نمونه‌ی تازه‌ای که هیچ یک از ما قبلاً پشتِ فرمانش ننشسته بودیم.

فرودگاهِ بُردو - مریناک در روزهای پانزدهم، شانزدهم و هفدهم ژوئن ۱۹۴۰ بی شک یکی از عجیب‌ترین اماکنی بود که دنیا تاکنون به خود دیده است. از هر گوشه‌ی آسمان تعدادِ بی‌شماری هواپیما به اندازه‌ها و اشکالِ گوناگون یکریز فرود می‌آمد و روی زمین انباشته می‌شد. ماشین‌های عجیبی که نه نوع‌شان را می‌شناختم و نه هدف‌شان را و بعضی از جنگِ جهانی اول به جا مانده بود و برخی هنوز ساختِ شان به اتمام

نرسیده بود، مسافرانِ خود را روی علف‌ها پیاده می‌کردند، مسافرانی که عجیب‌تر بودند و بیشترشان با اولین وسیله‌ی نقلیه‌ی خود را رسانده بودند که دست‌شان به آن بند شده بود.

به این ترتیب باندهای فرودگاه از اقسامِ هواپیماهایی که ارتش و نیروی هوایی در عرض بیست سال گذشته داشتند، تبدیل به نوعی موزه شده بود: نیروی هوایی فرانسه در حالِ نزع به یادِ جوانی‌هایش افتاده بود. با این همه ماشین‌های پرنده از سرنشینانِ خود غرابتِ کمتری داشتند. خلبانِ جوانی را از اسکادرانِ نیروی هوایی دیدم که از جایگاهِ خلبانیِ هواپیمای جنگی‌اش بیرون آمد. روی سینه‌اش مدال‌هایی ردیف شده بود که کمتر می‌توان یک جابرسینه‌ی یک مردِ جنگی دید. دختر بچه‌ای در آغوش‌اش به خواب رفته بود. خلبانِ دیگری را دیدم که از هواپیمای گوئولان پیاده شد. همراهش کسی بود که بی‌تردید توی یکی از فاحشه‌خانه‌های درجه‌ی سه‌ی ولایتی کار می‌کرد. یک گروه‌بانِ مو سفید و یک زن را دیدم که همراه دو سگ، یک گربه، یک قناری، یک طوطی، دو قالی لوله شده و یک تابلو از اوبر روبر که به جدارِ داخلیِ جایگاهِ خلبانی تکیه‌اش داده بودند از یک هواپیمای سیمون پیاده شدند. یک بورژوازی خوش‌ظاهر را دیدم که چمدان به دست با زن و دو دخترش از یک خلبانِ پوتز - ۵۴۰ می‌پرسیدند چه قدر می‌گیرد تا آن‌ها را به اسپانیا ببرد و «پدرِ خانواده» نشانِ لژیون دونور را به خود آویخته بود. چهره‌هایی از رفقا، خلبانانِ هواپیماهای جنگی دووآتین - ۵۲۰ و موران - ۴۰۶ را دیدم - و هرگز آن صحنه را از یاد نخواهم برد - که تازه از آخرین نبردهایشان با بالهای سوراخ‌سوراخ از گلوله برگشته بودند و فرماندهی جوان‌شان بعد از پاره کردنِ روبانِ صلیبِ جنگیِ خود آن را لگدمال می‌کرد. حدودِ سی ژنرال را دیدم که دور و برِ برجِ مراقبت جمع شده بودند و معلوم نبود در انتظار

چیستند و در قیافه‌هاشان نیز هیچ چیز دیده نمی‌شد. خلبانانِ بی تجربه، شاگردهایم در آموزشگاه نیروی هوایی را دیدم که بدونِ اجازه سوارِ هواپیماهای بلوش - ۳۱۰ می‌شوند و بدونِ مهمات پرواز می‌کنند، به امید آن که به طرفِ بمب‌افکن‌های دشمن شیرجه بروند. با این که بمب‌افکن‌ها هیچ وقت نمی‌آمدند، اما آماده‌باش مداوم موجب می‌شد فکر کنیم همیشه در راه‌اند. پیوسته این جانورانِ عجیب و باور نکردنیِ هوایی از نابودی در آسمان اجتناب می‌کردند و هواپیماهای بلوش - ۲۱۰، این «تابوت‌های پرنده‌ی» مشهور، در میانِ آن‌ها به پرنده‌های بدیمن می‌مانستند.

اما تصور می‌کنم از این میان هواپیماهای قدیمیِ پوتز - ۲۵ با خلبانانِ پا به سن گذشته که همیشه آن‌ها را در حالِ زمزمه‌ی یک تصنیفِ معروفِ آن روزها می‌دیدیم، خاطره‌ی خوبی در من به جا گذاشته و من با محبتِ فراوانی تصویرِ آن‌ها و تصنیفی را که می‌خواندند به یاد می‌آورم: «بابابزرگ، بابابزرگ، اسبت یادت رفته.» این مردانِ جا افتاده‌ی چهل پنجاه ساله که برخی از آن‌ها کهنه کارهای جنگِ جهانیِ اول بودند، به رغمِ نشان‌های افتخارِ خلبانی که با آن همه غرور برسینه داشتند، در جنگِ اخیر که با جنگِ اول تفاوتِ فاحشی داشت، به شغل‌های پیش پا افتاده‌ای مانندِ منشیگری و بایگانی و غیره گمارده شده بودند. ماهها بود که به آن‌ها وعده و وعید مساعد می‌دادند: کمی صبر لازم است و آن وقت آن‌ها را تعلیم می‌دهند و به عنوانِ سرپرست به امور پرواز برخوانند گرداند. این وعده‌ها هرگز انجام نشد و حالا آن‌ها امور را شخصاً به دست می‌گرفتند. هر جا که دست‌شان به هواپیمای پوتز - ۲۵ بند می‌شد، برش می‌داشتند و به طرزِ خود آموخته سوارش می‌شدند و بی‌اعتناء به احکامِ مجازاتِ دوروبرشان ساعاتِ پرواز را روی زمین صرف می‌کردند و مثلِ مسافرهایی که به کشتی شکسته‌گان درسِ شنا بیاموزند، به آرامی روی

باند فرودگاه دور می زدند. بیست و چند تنی از این مردهای پنجاه ساله‌ی خوشقلب بودند که به قولِ خودشان داشتند برای «اولین نبردِ حقیقی» آماده می شدند و نسبت به هرچه که سر راهِ ظهورِ پُرشکوه‌شان در آسمان قرار گرفته بود یا قرار می گرفت، تحقیری بزرگوارانه از خود نشان می دادند. چنان در انجامِ وظیفه‌ی خود مصمم بودند که در میانه‌ی غوغایِ وهم آورِ هواییِ دونکرک، در فضای پایانِ جهان، بر فرازِ سرِ ژنرال‌های شکست خورده می چرخیدند. آمیخته به گونه‌گون‌ترین و غریب‌ترین جانورانی که تا آن لحظه آسمان را در اشغال داشتند، بر فرازِ سرهای پُر دسیسه و توطئه و یأس و خیانت و قلب‌های ناتوان و پوسیده، پوتز - ۲۵ آن کامله مردان به غرشِ پُر معنای خود ادامه می داد، بلند می شد و باز به زمین می نشست. در همان حال از جایگاهِ رویازِ خلبانی، چهره‌های مصمم و نیشخند بر لبِ این اسلاف که چندان هم سر به زیر نبودند که امید از یادشان برود، به خوشامدگویی‌های پُر شور و دست تکان‌دادن‌های ما پاسخ می گفت. آن‌ها مردانی بودند از سرزمینِ شرابِ ناب و خشمِ آفتاب که به طرزِ مقاومت‌ناپذیری از اعماقِ ریشه‌های رز سر بر می آورد و به رغمِ تمامِ غرایب می رویاند و می شکوفاندش. آن‌ها معلم، کارگر، قصاب، کارمندِ بیمه، بقال یا بی‌بی‌کار بودند و حتی کشیشی هم بین‌شان بود. اما همه یک وجه اشتراک داشتند، همان که باید در هر مردی باشد.

روزی که فرانسه سقوط کرد، من پشت به دیوارِ آشیانه‌ی هواپیما داده بودم و گرم شدنِ موتورِ دن - ۵۵ را تماشا می کردم. قرار بود آن هواپیما ما را به انگلستان ببرد. به پیژامه‌های ابریشمی فکر می کردم که ناگزیر شده بودم توی اتاقم در بُردو جا بگذارم. وقتی فکر کنی که باید از دست دادنِ فرانسه و مادر را - که به احتمالِ قوی دیگر هیچ وقت نمی بینی اش - به آن اضافه کنی، آن وقت حدِ زیانِ جبران‌ناپذیر معلوم می شود. سه تن از

رفقایم، گروهبان‌هایی مثل من، همراهم بودند. خشم سردی توی چشم من موج می‌زد و تپانچه‌های پُر از کمرِ مان آویخته بود. از جبهه بسیار دور بودیم، اما جوان بودیم و نیروی مردانگی مان عاطل مانده بود، بنابراین تپانچه‌ها، برهنه و سیاه و تهدیدکننده، تمثیلی بیش نبود، وسیله‌ای بود آشکار برای بیان احساساتِ مان. تپانچه کمکِ مان می‌کرد تا خود را با حالتِ مصیبت بار هماهنگ کنیم و همچنین در خدمتِ استتارِ احساسِ ناتوانی و آشفتگی و بی‌هودگی مان به کار می‌رفت. هیچ یک از ما به جنگ نرفته بود و دوگاش به طعنه کوششِ رقت‌انگیز ما را در این که به خود قیافه‌ای بگیریم و چنان رفتار کنیم تا نشان دهیم که این شکست ربطی به ما ندارد، با این کلمات بیان می‌کرد:

«درست مثل این است که کرنی و راسین را از نوشتن منع کنیم تا بعدها بگوییم که فرانسه شعرای تراژیک نداشته است.»

به رغمِ عزمم در این که فقط به از دست رفتنِ پیژامه‌های ابریشمی فکر کنم، چهره‌ی مادرم مدام در میانِ تمامِ روشنایی‌های آن روزِ بی‌ابرِ ژوئن پدیدار می‌شد. بهم فشردنِ دندان‌ها، پیش دادنِ چانه و چنگ انداختن به تپانچه بی‌فایده بود. اشکِ چشمانم را پُر می‌کرد و مراقب بودم سخت به آفتاب خیره شوم تا همراهانِ حالم را در نیابند. دوستِ خوبم، «خوش قیافه»^۱ نیز که کنارم چمباتمه زده بود دست به گریبانِ مشکلی اخلاقی بود که پیشتر برای مان شرح داده بود. پیش از ورود به خدمتِ نظامی پانداز بوده و یکی از زن‌هایی که عزیز دردانه‌اش بود توی فاحشه خانه‌ی بُردو کار می‌کرد. به ما گفته بود که احساس می‌کند «کارِ درستی» نیست که رهایش کند و برود. کوشیدم با این توضیح که وفاداریِ آدم به

کشورش باید در صدر هرگونه ملاحظاتی - حتی آن دسته که ماهیتی اصیل دارند - قرار گیرد، روحیه‌اش را بالا ببرم و افزودم که من نیز آن چه را که بیش از همه برایم ارزش دارد ترک گفته‌ام. نفر سوم مان، ژان پییر، را مثال زدم که برای رفتن به انگلستان و ادامه دادن به جنگ در ترکی زن و بچه‌اش تردیدی به خود راه نداده است. پاسخ «خوش قیافه» تحسین انگیز بود و ما را سر جای خود نشاند. گفت:

- این کار برای شما خیلی خوب است. شما که در خط کار من نیستید، بنابراین از قوانین اخلاقی ما خبر ندارید.

قرار بود دوگاش خلبانی هواپیما را به عهده بگیرد. سیصد ساعت پرواز را پشت سر داشت که غنیمتی بود. با آن سیل قیطانی، یونیفورمی که لانون برایش دوخته بود و قیافه‌ی مؤدبش نمونه‌ی جوانی از خانواده‌ی آبرومند بود و حضورش کمک بزرگی به ما می‌کرد، زیرا به نظر می‌رسید که تصمیم ما به ترک فرانسه و عزیمت به انگلستان با دعای خیر بورژوازی کاتولیک اصیل فرانسوی همراه است.

ما سه نفر گذشته از تصمیم در نپذیرفتن شکست، کمتر وجه مشترکی داشتیم. اما نسبت به رشته‌هایی که ما را به هم می‌پیوست از هر آنچه جدای مان می‌کرد احساس تقویت و اعتماد دم‌افزونی گرفته بودیم. اگر قاتلی هم بین ما بود حضورش را دلیل محکم‌تری بر مأموریت مقدس و پسندیده‌ی خود می‌دانستیم و این هرچیز دیگر را بی‌هوده و بی‌ربط می‌کرد، چنان که تمایزات ما تنها تأکیدی بود بر برادری اصولی مان.

دوگاش سوار شد آخرین اطلاعات را درباره‌ی چگونگی هدایت هواپیما از مکانیک پیرسد، زیرا هیچیک از ما پیشتر خلبانی این نوع هواپیما را برعهده نداشت. ناگزیر بودیم دست به یک پرواز آزمایشی بر فراز فرودگاه بزنیم و بعد برای پیاده کردن مکانیک به زمین بنشینیم و

پس از آن باز بلند شویم و به انگلستان عزیمت کنیم. دوگاش توی جایگاهِ خلبانی نشست و «خوش قیافه» و ژان پیر به او پیوستند. من سرگرمِ رفعِ اشکالِ کمر بندِ چترِ نجاتم بودم. تازه درست‌اش کرده بودم و یک پارا رویِ پله‌ی نردبان گذاشته بودم که دیدم یکی از خدمه‌ی فرودگاه سوارِ دوچرخه به سرعتِ تمام به طرفم می‌آید و دست تکان می‌دهد. چشم به راه ماندم.

-گروه‌بان، شما را توی برجِ مراقبت می‌خواهند. یک پیامِ تلفنی دارید، فوری است.

خشکم زد. حقیقت آن بود که در میانه‌ی آن آشوب و غوغا که جاده‌ها و خطوطِ تلگرافی و کلیه‌ی وسایلِ ارتباطی یکسره به هم ریخته و آشفته بود و ارتباطِ افسرانِ فرمانده با واحدهای‌شان قطع شده بود و هرچه نشانی از نظم و سازمان داشت در اثرِ تهاجمِ تانک‌های آلمانی و نیروی هوایی آلمان درهم شکسته بود، رسیدنِ صدای مادرم به من تقریباً کاری ماوراء‌الطبیعه به نظر می‌آمد.

کمترین تردیدی نداشتم که مادرم تلفن کرده است. موقعِ درهم شکستنِ سلوان و کمی بعد که موتورسوارانِ آلمانی از قلعه‌های قدیمیِ اطرافِ رود لوار دیدن می‌کردند، سعی کرده بودم پیامی اطمینان‌بخش برایش بفرستم و تمنا کنم که ژوفر، پتن، فوش و تمامیِ آن نام‌های مقدس را به یاد آورد که غالباً در زمانِ مصایب، هنگامِ وضعیتیِ خراب و نگران‌کننده‌ی مالی و اوجِ مرضِ قندِ وِردِ زبانش بود. اما آن روزها هنوز هم چیزی شبیه نظم در شبکه‌ی تلفنی وجود داشت، مقررات دقیقاً رعایت می‌شد و مکالمه‌ی خصوصی حتی با چنان اهمیتی غیرممکن بود.

فریادزنان به دوگاش گفتم که پروازِ آزمایشی را بدونِ من انجام دهد و سپس مرا در آشیانه سوار کند. بعد دوچرخه‌ی سرجوخه را امانت گرفتم

و رفتیم.

در چند قدمی برج مراقبت بودم که دیدم هواپیمای دن از روی باند بلند شد. از دوچرخه پیاده شدم و پیش از آن که وارد ساختمان شوم به طرف هواپیما نظری انداختم. دن حالا دیگر قریب شصت پا از زمین فاصله داشت. لحظه‌ای به نظرم رسید انگار بی حرکت توی هوا ایستاده است، سپس دماغه‌اش متوجه بالا شد، تعادل خود را از دست داد و روی بال چپ خم شد، به طرف زمین شیرجه رفت و بلافاصله منفجر شد. یک لحظه‌ی کوتاه به ستون دود سیاهی خیره ماندم که از لاشه‌ی آن بلند شده بود. ستونی که بعدها آن همه برایم آشنا شد و بارها بر فراز هواپیماهای سقوط کرده‌ی دوستان دیگر دیدم. نخستین سوزش ناگهانی آن در ماندگی و تنهایی تام و برق آسا را تجربه کردم که روحم را به آتش کشید. آن حالتی که با از دست دادن هر رفیقی - صدها تن - تکرار می‌شد. تا آن که در چشمان و قیافه‌ام چنان خلاءیی به جا گذاشت که به قول دیگران تا امروز نیز حالت همیشه‌گی من است. پس از چهار سال جنگ دوشادوش اسکادرانی که تنها پنج نفر از آن زنده ماندند، خلاء برایم پُرجمعیت‌ترین مکان است. کلیه‌ی دوستی‌های پس از جنگ تنها از آن خلاءیی که در درون من است آگاه‌ترم کرده. غالباً نام‌شان را از یاد می‌برم، خنده‌ها و صدای‌شان هر چه بیشتر از من فاصله می‌گیرد، اما حتی تمام آن چه از خاطر برده‌ام نیز موجب می‌شود خلاء درونم را برادروارترین چیزی بدانم که شناخته‌ام. آسمان، اقیانوس، کرانه‌ی بیگ سور؛ پیوسته بر آن پهنه‌های تهی پرسه می‌زنم که برای تمامی کسانی که دیگر نیستند جای خالی دارد. می‌کوشم تا آن جای خالی را با حیوانات، سگ‌ها، پرندگان، فیل‌ها و کتاب‌ها پُرکنم و هر زمان که خوکی آبی خود را از صخره‌ای به زیر می‌افکند و به سوی ساحل شنا می‌کند، یا هرگاه که قره‌غازها و کاکایی‌ها

حلقه‌ی خود را به دورم تنگ‌تر می‌کنند، اشتیاقم به دوستی و همدمی شکل امیدِ مضحک و کودکانه‌ای به خود می‌گیرد و نمی‌توانم از لبخند زدن و دراز کردنِ دستم به التماس خودداری کنم...

ژنرال‌ها به شکلِ چند دایره‌ی تودرتو دورِ دستگاهِ مخابره حلقه زده بودند و به حواصیل‌هایی می‌مانستند که در مردابی سرگرمِ شکارِ ماهی‌اند. تعدادشان به بیست تا سی تن می‌رسید. راهِ خود را به زور از میان‌شان باز کردم و یگراست به طرفِ دستگاه رفتم.

آخرین نفس‌های کشوری در حالِ احتضار از طریقِ ارتباطِ تلفنیِ مرینیاک و بُردو به گوشِ جهانیان می‌رسید. هنگامی که چرچیل به فرانسه شتافت تا بکوشد از امضای قراردادِ خلع سلاح جلوگیری کند، خطوطِ مخابراتیِ بُردو صدای خشم‌آلودش را انتقال داد. از مرینیاک بود که چند ژنرالِ عجیب هنوز هم می‌کوشیدند تا ابعادِ همه جانبه‌ی فاجعه را کشف کنند و از همان جا بود که روزنامه‌نگارها و سفیرانی که به دنبالِ عقب‌نشینیِ دولت از پاریس همراه‌شان آمده بودند تلگراف و تلفن می‌زدند. حالا دیگر همه‌ی این‌ها تمام شده بود و خطوط به طرزِ غریبی ساکت بود و در سرتاسرِ کشور، در ارتشی در حالِ نزع مسئولیتِ اخذِ تصمیم در واحدهایی که ارتباطشان قطع شده بود تا حدِ گروهان یا حتی دسته‌تزل کرده بود. دیگر جایی برای صدورِ فرامینِ ژنرال‌ها باقی نمانده بود و پیچ و تابِ رنجِ ملی تنها در جنگ و گریزِ معدودی قهرمان متجلی می‌شد که آن هم بیش از چند ساعت یا حتی چند دقیقه نمی‌پایید، درست همان قدر که وقتی برای مُردنِ باقی بماند. جنگ‌های کوتاه، خونین و تشنج‌آمیزی که بی‌هدف و نقشه بود و در هیچ جایی ثبت نمی‌شد مگر در قلبِ مادری فرزند باخته.

دوستم گروهان دوفور را پای دستگاهِ مخابره دیدم که بیست و چهار

ساعت از آن جا تکان نخورده بود. عرق آن تابستان داغ، عرقی که از هفت چاکِ فرانسه روان بود، از چهره‌اش فرو می‌چکید. کله شقی ساده لوحانه‌ای در چهره‌اش به چشم می‌خورد و ته سیگاری خاموش کنج لبش داشت. روی گونه‌هایش ریش چند روزه‌ای دیده می‌شد که به او ظاهری خشن‌تر و مهاجم‌تر از همیشه می‌داد. لابد سه سال بعد نیز که در اثر گلوله‌های آلمان‌ها در بیشه‌های جنوبِ فرانسه سقوط کرد همین قیافه‌ی خشمگین، گستاخ و طعنه‌آمیز را داشت.

ده روز پیش که سعی کرده بودم پیغامی برای مادرم بفرستم، او با پیچاندنِ طعنه‌آمیز لب‌هایش گفته بود که: «اوضاع روی هم‌رفته چندان هم بد نیست.» و این که: «موقعیت اجازه نمی‌دهد که تا این حد دور برویم.» اما حالا خودش دنبال فرستاده بود و این فرصت را به من می‌داد و همین نکته برایم گویاتر از صدها شایعه بود که در باره‌ی وضعیتِ نظامی رواج داشت. خشمگین و تقریباً با نفرت تماشا می‌کردم. تمام دکمه‌هایش باز بود. غضب و تحقیر، انکار آمیخته به طغیان نسبت به تسلیم و پذیرش شکست به وضوح حتی در نگاهِ خیره و سه‌شیار عمیق و سرسختانه‌ی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد - حدود پانزده سال بعد، موقع نوشتن ریشه‌های آسمان که در جستجوی چهره‌ای بودم برای تجسمِ قهرمانم، مورل، مردی که نومیدی و تسلیم را نمی‌شناسد، تصویر او توی ذهنم زنده شد و همان را برگزیدم. گوشی در دست به من خیره شد. گویی که با لذتی دلننگ‌کننده به نوای موسیقی گوش می‌دهد. زیر نگاهِ خیره‌اش منتظر ماندم. توی چشمانش که از فرط بی‌خوابی سرخ و خمار بود هنوز هم بارقه‌ای از سرخوشی می‌درخشید. تعجب کردم که با آن همه بی‌پروایی به چه مکالمه‌ای گوش می‌دهد. شاید به مکالمه‌ی فرماندهی کل با واحدهای پیشرفته‌اش؟ کنجاویم به زودی ارضاء شد.

- بروسار رفته انگلستان تا به ژنرال دوگل ملحق شود. ترتیبی دادم تا با زنش خداحافظی کند. تو چه طور، عزیز؟ شاید تصمیمات عوض شده، هان؟

با شنیدن جواب منفی من سری به تأیید جنابند. به این ترتیب فهمیدم که گروهبان دوفور همه‌ی خطوط را بسته تا فقط به چند یاغی فرصت دهد که پیش از ترک خانواده‌های شان برای ابد، آخرین فریاد عشق و اعتقاد را با آنان رد و بدل کنند. ژنرال‌ها، سیاستمدارها و دیگر توطئه‌گران که سرگرم خلع سلاح بودند از خطوط تلفنی چیزی جز سکوت نمی‌شنیدند.

از مردانی که مسئول شکست و خلع سلاح سال ۱۹۴۰ اند، رنجشی به دل ندارم. همچنین به خوبی انگیزه‌های کسانی را درک می‌کنم که از پیوستن به دوگل امتناع کردند.

آنان توی سوراخ‌های دنج و گرم و نرم روشنفکرانه‌ی خود سنگر گرفته بودند که آن را «وضعیت بشری» می‌نامیدند. آنان از خرد، آن عصاره‌ی مسموم با طعم بیمارگونه‌ی زبونی، انکار و پذیرش را آموخته بودند که اعتیاد به زیستن را قطره‌قطره در گلوی ما می‌چکاند. آنان که اهل مطالعه، دانا، محتاط، پرتجربه، ظریف، با فرهنگ، شکاک و در نهان آگاه بودند که بشر محک نامطمئنی است، غمگینانه به پیروزی‌های هیتلر خوشامد گفتند که جزء بدیهیات است. آنان که از بندگی زیستی و ماوراءالطبیعی ما خبردار بودند، طبعاً توافق کردند که از آن نتایج منطقی، اجتماعی و سیاسی بگیرند. بی آن که بخواهم به کسی توهین کنم، حتی از این هم دورتر می‌روم و می‌گویم که آنان محق بودند و برای خود استدلالی داشتند. و این نکته به تنهایی کافی است تا آن‌ها حالت دفاعی به خود بگیرند. بله آنان برای خود استدلالی داشتند، استدلالی به مفهوم رعایت جانب حزم و احتیاط، خودداری از فرورفتن در دل حوادث و ماجراها، به

معنای: بگذارید از این چیزها دور بمانیم. استدلالی با این معنا که نمی‌بایست بگذاریم تا مسیح بر صلیب بمیرد، می‌بایست ون‌گوک را از نقاشی بازداریم و مورل مرا از دفاع از فیل‌ها و اعضای نهضت مقاومت را از شکنجه دیدن و کشته شدن، تا با ممانعت از زاده شدن، همه‌ی کلیساها و موزه‌های بشر، همه‌ی تمدن‌ها، مذاهب و امپراتوری‌ها در میان اشک و خون و قربانی شدن، همه در نیستی با هم یکی شوند.

ناگفته پیداست که آنان با تصور ساده‌لوحانه‌ی مادرم از فرانسه آشنایی نداشتند که در دفاع از قصه‌های دوران کودکی و سرزمین ناکجاآبادی که قلب و روح پیرزنی را تسخیر کرده است، زندگی خود را به خطر بیندازند. این که چرا در استپ‌های بی‌آب و علف روسیه از اجدادی مرکب از یهودیان، تاتارها و قزاق‌ها به دنیا نیامده‌اند تا نظریات معتدل‌تر، واقع‌بینانه‌تر و درست‌تری نسبت به فرانسه داشته باشند، دلیلی علیه آنان محسوب نمی‌شود.

چند لحظه بعد به صدای مادرم از تلفن گوش می‌دادم. به هیچ‌وجه قادر نیستم آنچه را که بین ما رد و بدل شد روی کاغذ بیاورم. فریادها و کلمات و هق‌هق گریه و اصوات جانوران اولیه بود که ابداً به هیچ زبان ساخته‌ی بشر شباهتی نداشت. از آن پس همیشه احساس کرده‌ام که زبان حیوانات را درک می‌کنم. وقتی شب‌ها در آفریقا توی چادرم دراز می‌کشم و به صدای جانوران وحشی گوش می‌دهم، می‌توانم فریادهای درد و وحشت و هراس محض را از هم تشخیص دهم. از زمان آن مکالمه‌ی تلفنی، توی تمام جنگل‌های دنیا فریاد جانور ماده‌ای را که جگر گوشه‌اش را از دست داده بی‌درنگ باز می‌شناسم.

تنها و آخرین کلمات قابل درکی که به گوشم رسید کلمات حقیقی مضحکی بود که از کهن‌ترین اصطلاحات جنگجویان به عاریت گرفته

بودند. وقتی بين ما سکوت برقرار شد - و گویی که بر همه جا حاکم شده بود - هنگامی که حتی خِرخرِ تلفن هم به گوش نمی‌رسید و انگار سکوت سرتاسر کشور را فرو بلعید، ناگهان صدای مضحکی به گوش رسید که از دور، دوردست‌ها، هق‌هق کنان می‌گفت:

- حقِ شان را کف دستِ شان می‌گذاریم!

آن واپسین فریادِ احمقانه، آن فریادِ ابتدایی‌ترین و خام‌ترین تظاهرِ شهادتِ آدمی، در اعماقِ قلبم نشست و تا ابد در آن جا باقی خواهد ماند. این همان قلبِ من است. می‌دانم که پس از مرگِ من هم همان جا خواهد ماند و روزی آدمی به فتحی نایل خواهد شد بسیار عظیم‌تر از آن چه ما تصور می‌کنیم.

چند لحظه‌ای در حالی که نیم‌تنه‌ی چرمی به تن داشتم و کلاهم را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم همان جا ماندم و مانند میلیون‌ها مرد که با سرنوشتِ مشترکِ خود رودررو شده‌اند، احساسِ تنهایی کردم. گروه‌بانِ دوفور از بالای سیگار کُنچ لبش نگاهی به من انداخت. توی چشمانش آن بارقه‌ی مقدسِ سرخوشی تلالو داشت که دیدنش در چشمِ هرانسانی پیوسته برایم در حکمِ ضمانتِ بقاء و تنها نوری است که بشر از خدایان ربوده است.

سپس به جستجوی هواپیما و سرنشینانِ دیگری پرداختم. ساعت‌ها در فرودگاه پرسه زدم و از هواپیمایی به طرفِ هواپیمای دیگر و از یک دسته خدمه به طرفِ دسته‌ی دیگر می‌رفتم.

با چند خلبانِ سر صحبت را باز کرده و از آن‌ها خواسته بودم تا مرا به انگلستان ببرند. پاسخ‌شان جز فحش و ناسزا چیزی نبود. در این موقع یادم آمد که یک هواپیمای بزرگِ چهار موتوره‌ی فرمان‌شپِ پیش به زمین نشسته است. تصور می‌کردم که این هواپیما درست همان است که بایستی

مرا به انگلستان ببرد. بی شک بزرگ‌ترین هواپیمایی بود که تا آن روز دیده بودم. ظاهراً هیچ علامتی از حیات در داخل آن هیولا دیده نمی‌شد. صرفاً از روی کنجکاوی از پله‌ها بالا رفتم و سرک کشیدم تا ساختمان داخلی‌اش را خوب تماشا کنم. یک ژنرالِ دو ستاره داشت پیم می‌کشید و روی میزِ تاشویی چیز می‌نوشت. رولورِ بزرگی روی برگِ کاغذِ دم دست‌اش بود. چهره‌ی جوان و زیبا و موهای انبوه و جوگندمی داشت. وقتی واردِ هواپیما شدم از روی حواسِ پرتی نگاهی به من کرد و دوباره سرگرم نوشتن شد. سلامِ نظامیِ محکمی دادم، اما به نظر می‌رسید ابداً متوجه‌ی حضورم نشده است.

شگفت زده به رولور خیره شدم و ناگهان معنای حرکات‌اش توی ذهنم روشن شد. ژنرالِ شکست خورده پیش از آن که مغزش را با گلوله پریشان کند داشت نامه‌ی وداع‌اش را می‌نوشت. باید اعتراف کنم که عمیقاً تکان خوردم و از ته قلب سپاسگزارش شدم. به نظرم می‌رسید تا وقتی که ژنرال‌ها بتوانند چنین رفتاری در پیش بگیرند هنوز هم جای امید باقی است. صحنه‌ای که پیش چشم داشتم تصویری از عظمتِ حقیقیِ انسان‌وتراژدی‌بی بود که در سنینِ جوانی نسبت به آن بسیار حساس بودم. بارِ دیگر سلام دادم و با احتیاط از هواپیما پیاده شدم و به انتظارِ شنیدنِ صدای تیرِ افتخارآفرین در باندِ فرودگاه قدم زدم. پس از ربع ساعتی نگران شدم، به طرفِ هواپیما برگشتم و یک بارِ دیگر سرک کشیدم. ژنرالِ همچنان سرگرم نوشتن بود و کاغذ را با دستخطِ تمیز و ظریفش سیاه می‌کرد. متوجه شدم که دو سه نامه زیرِ رولور جمع شده است. ژنرال باز هم به من نگاهی کرد و من بارِ دیگر سلامِ نظامیِ محکمی دادم و با احترام فراوان از هواپیما پیاده شدم. نو میدانه در جستجوی کسی بودم که اعتمادم را جلب کند و این ژنرالِ جوان با آن چهره‌ی نجیب

درست همان کسی بود که می خواستم. بنابراین بی صبرانه انتظار می کشیدم تا روحیه ام را بالا ببرد. اما چون اتفاقی نیفتاد، تصمیم گرفتم به طرف محوطه‌ی خدمه‌ی هواپیما بروم و بینم با اسکادرانی که می خواست پیش از عزیمت به انگلستان به پرتغال پرواز کند چه کار می توانم بکنم.

نیم ساعت بعد برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. ژنرال باز هم گرم نوشتن بود. کاغذهای نوشته شده را زیر همان رولورِ بزرگ گذاشته بود که در دسترس اش قرار داشت. ناگهان به ذهنم خطور کرد که ژنرالِ محبوب، به دور از هرگونه مقصودِ عالی و شایسته‌ی قهرمانانِ تراژدی یونانی، رولور را صرفاً به جای وزنه‌ای به کار برده است تا کاغذها پراکنده نشود. پیدا بود که من و او متعلق به دو دنیای جداگانه‌ایم. وجودم آکنده از یأس و سرخوردگی شدیدی شد و با سرِ فرو افتاده از فرمان بیرون آمدم. کمی بعد فرمانده‌ی بزرگ را دیدم که رولور را در جلدش گذاشته و کیفش را محکم به دست گرفته بود و حالتی آرام و آسوده ناشی از انجام وظیفه در چهره اش به چشم می خورد.

اشعه‌ی پُر شکوه آفتاب بر جانورانِ هواییِ غریبی که در فرودگاه جمع شده بودند می پاشید. نقراتِ سنگالی تا بُن دندان مسلح دورِ هواپیماها جمع شده بودند تا در برابرِ خرابکاریِ احتمالی از آن‌ها محافظت کنند و با اضطرابِ خرافه گونه‌ای به پرندگانِ پُر سر و صدا چشم دوخته بودند که از آسمان فرود می آمدند. هواپیمای بره‌گه‌ی شکم‌گنده‌ای را به یاد دارم که بدنه اش به دُمِ نازکی شبیه پای چوبی ختم می شد و مثل بُت‌های آفریقایی نخراشیده و عجیب بود. در قسمتِ هواپیماهای پوتزاجدادِ شکست‌ناپذیرِ قهرمانِ سال‌های ۱۸ - ۱۹۱۴ هنوز هم سخت سرگرم فراگیری معجزه‌ی آینده بودند و غریش موتورهای شان در آسمانِ آبی تنها

صدای با معنای فرودگاه بود. وقتی به زمین می نشستند، با وقار عزمِ راسخ خود را بیان می داشتند، عزمی جزم که به موقع به جبهه خواهند رسید تا امور را در دست‌های پُر تجربه‌ی خود بگیرند. یکی‌شان را به خاطر دارم که نفس‌نفس زنان از جایگاهِ خلبانی بیرون آمد. داشت از عملیاتِ آکروباتیک برمی‌گشت که برای مردی به سن و سال و وزن او سنگین بود. قیافه‌اش شبیه سلحشورانِ هواییِ عهدِ ریختوفن و گی‌نه مر بود که کلاه ابریشمی و شلوارِ کوتاهِ سوارکاری تکمیل‌اش می‌کرد. دستی از روی محبت به شان‌ام زد و فریاد کشید: نگران نباش پسر جان، ما اینجاییم!

دو دستیار را که کمک‌اش کرده بودند تا به زمین برسد کنار زد و یکراست به طرفِ بطری‌های آبجو رفت که روی علف‌ها گذاشته بودند. یکی از دو دستیار فرنجی خاکی با ده مدالِ آویخته به آن پوشیده بود و کلاهِ آهنی به سر داشت و چکمه به پا. دیگری کلاهِ بره به سر و عینکِ محافظِ چشم را روی پیشانی گذاشته، فرنج سوارکارانِ سوموری^۱ به تن داشت و گتر به پا بسته بود. هر دو چشمکِ پُر معنایی زدند و به من اطمینان دادند:

- حق‌شان را کفِ دست‌شان می‌گذاریم!

پیدا بود که بهترین لحظاتِ زندگی خود را طی می‌کنند. در آن واحد رقت‌انگیز و عبث می‌نمودند، با این همه، گترهای‌شان، کلاه‌های ابریشمی که روی سر کشیده بودند، چهره‌های اندکی متورم اما مصمم‌شان که از جایگاهِ روباتِ خلبانی پیدا بود، به طرز بی‌مبهم خاطره‌ی روزهای با شکوه را در دلم زنده می‌کرد. به علاوه، هرگز مثلِ آن روزها احتیاج به داشتنِ پدر را احساس نکردم. این احساسی بود که سراسرِ فرانسه در آن با

من سهیم بود و تصور می‌کنم دلیل واقعی اعتماد اکثریت مردم کشور به مارشال پیر همین باشد. سعی کردم به حال‌شان مفید باشم. کمک‌شان کردم تا سوار هواپیما شوند، ملخ هواپیماها را به چرخش درآوردم، برای خرید آبجوی بیشتر به طرف فروشگاه دویدم. آنان در حالی که چشمک‌هایی حاکی از دانایی می‌زدند با من از معجزه‌ی مارن ازگی‌نه‌مر، ژوفر، فوش و وردن سخن می‌گفتند - خلاصه از مادرم با من حرف می‌زدند و من بیشتر از این چیزی نمی‌خواستم. یکی از آن‌ها که از بس همه چیزش چرمی بود شق و رق راه می‌رفت - زنگالی چرمی، کلاه چرمی، حمایل و کمر بند چرمی، دستکش چرمی - با فریاد رسایی که به راحتی برفراز غرش موتور شنیده می‌شد گفت:

-گور بابای همه‌شان! بالاخره نشان‌شان می‌دهیم!

بعد به کمک من و دو نفر دیگر خود را به جایگاه خلبانی رساند، نفس را توی سینه حبس کرد، عینک محافظ را روی چشم‌اش گذاشت، دنده را چسبید و به هوا جهید. شاید گفتن این حرف بی‌انصافی باشد، اما نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که این کهنه‌کاران دوست داشتنی در اصل علاقه‌ی فراوانی به انتقام کشیدن از فرماندهی عالی فرانسه داشتند که اجازه‌ی پرواز به آنان ندادند و جمله‌ی «بالاخره نشان‌شان می‌دهیم» مستقیماً، دست‌کم به همان اندازه که متوجه آلمان‌ها بود، مافوق‌های‌شان را نیز مخاطب قرار می‌داد.

می‌خواستم مثل رفت و آمدهای بی‌حاصل دیگر باز هم برای خبر گرفتن از نقشه‌ی پرواز به پرتغال به مرکز اسکاادران بروم که امربری خود را به من رساند و گفت که زن جوانی توی پاسدارخانه منتظر من است. ترس خرافه‌گونه‌ای داشتم که مبدا از فرودگاه دور شوم و هنگامی که آن‌جا نیستم اسکاادران به طرف انگلستان پرواز کند. اما نمی‌شود زن جوان را

منتظر گذاشت. به همین دلیل به طرف پاسدارخانه رفتم. در آن جا از دیدن دختری سر خوردم که صورتی بچگانه، شانه‌ها و کمری باریک اما لنبری پهن و ران‌ها و ساق پایی سفت داشت. صورت و چشمانِ دخترک از فرطِ گریه باد کرده و سرخ شده بود و نشانه‌ی غصه‌ای عمیق و عزمی راسخ و بدوی بود که حتی در شدتِ غیرلازمی که دسته‌ی چمدان را می‌فشرده، دیده می‌شد. به من گفت اسمش آنیک است و دوستِ گروه‌بان کلمانِ معروف به «خوش قیافه» بوده و او غالباً از من به عنوان رفیقِ خود و «سیاستمدار و نویسنده» با دخترک صحبت می‌کرده. با این که «خوش قیافه» اغلب از او با ستایشِ عظیمی یاد می‌کرد، اما اولین بار بود که می‌دیدمش. «خوش قیافه» دو سه دختر داشت که برایش کار می‌کردند، اما آنیک سوگلی‌اش بود و او وقتی که مأموریت‌اش به مریناک افتاده بود، دخترک را توی فاحشه‌خانه‌ی بُردو به کار گذاشت. «خوش قیافه» هیچ وقت این نکته را پنهان نمی‌کرد که در زندگی غیرنظامی پانداز بوده و درست در زمانِ تهاجمِ آلمان‌ها، داشتند درباره‌اش از نظر انضباطی تحقیق می‌کردند و هر روز انتظار داشت که او را از صورت اسامی پروازکنندگان حذف کنند. روابط‌مان با یکدیگر بسیار حسنه بود و شاید به علتِ آن که هیچ وجه مشترکی نداشتیم بلکه برعکس، تمایزِ بارزِ خصوصیاتِ مان همبستگیِ غربیی بین ما ایجاد کرده بود.

همچنین باید اعتراف کنم که گرچه از آن شیوه‌ی رقت‌انگیز تأمینِ زندگی‌اش روگردان بودم، با این حال برایم جذابیتِ خاصی داشت و حتی اندکی باعثِ غبطه‌ام می‌شد، زیرا مستلزمِ فقدانِ کاملِ حساسیت و محظوراتِ اخلاقی و همچنین بی‌اعتنایی و سنگدلیِ فراوان بود. صفاتِ ناگزیرِ کسان‌هایی که می‌خواهند با زندگی به خوبی و خوشی کنار بیایند - و من در تمامِ این زمینه‌ها به طرزِ دردناکی کمبود داشتم. غالباً از صداقت و

اخلاصِ آنیک و ظرفیتِ فوق‌العاده‌ی کاری‌اش برایم لاف می‌زد و من می‌دانستم که از قِبَلِ او درآمدِ زیادی دارد. با کنجکاوِی فراوانی دخترک را برانداز کردم. از آن دسته دخترانِ معمولیِ روستایی بود که خود را از کسی مضایقه نمی‌کرد، گرچه در وِرایِ پیشانیِ سرسختِ کوچک و چشمانِ زلالِ هشیارش چیزی بیش از آن موج می‌زد، چیزی فراتر از آن که آدم به تصادف هست یا می‌کند، چیزی که «کار کردن‌اش» را توی فاحشه‌خانه از اعتبار می‌انداخت. یکباره از او خوشم آمد. دلیلِ بهتری از این در دست ندارم که در آن حالتِ تنشِ عصبی حضورِ هر زنی می‌توانست برایم آرامش و تسلا‌یِ خاطری باشد. در حالی که توضیحِ مرا درباره‌ی حادثه قطع می‌کرد گفت که بله، بله. می‌دانست که کلمان کشته شده است. دوستش چندین بار به او گفته بود که می‌خواهد به انگلستان برود تا مبارزه را ادامه دهد. دخترک می‌خواست بعداً از طریق اسپانیا به او بپیوندد. حالا دیگر کلمان نبود، اما او می‌خواست به انگلستان برود. همین و والسلام. خوش نداشت برای آلمان‌ها کار کند. می‌خواست با آن‌هایی باشد که قصد داشتند به مبارزه ادامه دهند. می‌دانست که می‌تواند در انگلستان به درد بخورد. دستِ کم وجدانِ پاکی خواهد داشت و با تمامِ قوا تلاش خواهد کرد. پرسید می‌توانم کمک‌اش کنم؟ با تضرع خاموشی به من زُل زده بود. کیفِ کوچک‌اش را با چنان عزمی در دست گرفته بود و با آن نگاه لجوجانه چنان نگران به کار گرفتنِ تمامِ قوایش و چنان مشتاقِ ادامه دادن بود که انگار کلمان هنوز هم زنده است. نمی‌شد پاکیِ ذاتی و قوتِ شخصیت‌اش و بارقه‌ای از زیباییِ حقیقی را نادیده گرفت، چیزهایی که هیچ آلودگیِ فانی و ناپایدارِ جسمی قادر نبود ضایع‌اش کند. گمانم جای بحث نباشد که او بیشتر به خاطره‌ی دوستم وفادار بود، نه آن که به طورِ غریزی نسبت به آن چه بیرون از دسترسِ کثافت و آلودگی است و

فراسوی آن چه انسان هست و انجام می‌دهد اخلاص بورزد. در جو مسلط سهل‌انگاری و دلسردی، تصویر پایداری و عزم را در انجام دادن آن چه درست است برایم زنده کرد و همین تأثیر عمیقی رویم گذاشت. هرگز نتوانسته‌ام نظریه‌ای را بپذیرم که رفتار جنسی انسان را عرصه‌ی جولان خیر و شر می‌داند و پیوسته آن را در جای دیگر، در سطح قلب و روح و جان انسان جستجو کرده‌ام، آنجا که اغلب خودفروشی‌های بی‌نام و نشان ما رخ دهد. به نظر من این دختر کوچک اندام اهل برتانی از تمام حامیان اخلاقیات سنتی در تمایز قایل شدن بین آن چه مهم و بی‌اهمیت بود درک‌گریزی عظیم‌تری داشت. لابد توی چشمانم علایم همدردی را خوانده بود، زیرا برای متقاعد کردنم کوشش بیشتری به خرج داد - انگار که محتاج آنم تا کسی متقاعد کند. سربازهای فرانسوی در انگلستان خیلی تنها می‌شدند. برای کمک به آنها باید کاری کرد و او کسی نبود که از کار بترسد. شاید کلمان چنین چیزی را به من گفته بود. لحظه‌ای مکث کرد. با خود کنکاش داشت تا دریابد «خوش قیافه» در واقع خواسته است به او رشوه بدهد یا ابداً به فکر چنین چیزی نبوده است. برای اطمینان دادن به او درنگ نکردم. کلمان برایم از او زیاد تعریف کرده بود. از خوشحالی سرخ شد. بله، او تمام ریزه‌کاری‌های حرفه‌اش را می‌دانست، پشتکار فراوانی داشت و می‌توانست با همه چیز کنار بیاید. می‌توانم او را توی هواپیمای خودم بنشانم و به انگلستان ببرم و چون کلمان صمیمی‌ترین دوست من بوده، او برای من کار خواهد کرد - هوانورد همیشه احساس می‌کند به کسی روی زمین احتیاج دارد که مواظبش باشد، همه این نکته را می‌دانند. از او تشکر کردم و توضیح دادم که یکی را در نیس دارم که دقیقاً همین کار را می‌کند. همچنین گفتم که یافتن هواپیمایی که به انگلستان پرواز کند تقریباً غیرممکن است و من این را تازگی به بهای گزافی

آموخته‌ام، و حتی تصور آن نیز برای غیرنظامیان محال است و مخصوصاً زنها را که در وهله‌ی اول حتی به فرودگاه هم راه نمی‌دهند. اما او بیدی نبود که از این بادها بلرزد. وقتی سعی کردم با گفتن این که می‌تواند در فرانسه هم به اندازه‌ی انگلستان مفید باشد و فرانسوی‌ها هم به زن خوبی مثل او احتیاج دارند مشکل را حل کنم، برای آن که نشان دهد از دستم عصبانی نیست، لبخند ملیحی تحویل داد و بعد بدون یک کلمه حرف چمدان به دست دور شد. کمی بعد او را بین خدمه‌ی پوتز - ۶۳ سخت گرم جر و بحث دیدم و پس از آن از نظرم ناپدید شد. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. اطمینان دارم که هنوز هم زنده است و به احتمال قوی به انگلستان رفته و کارش را به خوبی انجام داده و بالاخره به فرانسه برگشته است تا فرزندان فراوانی تحویل ما دهد. اگر زنانی با ثابت قدمی او فراوان بودند، کارمان بهتر از این می‌شد. امیدوارم نسل‌اش بارور و پر دوام باشد. اواخر بعد از ظهر شایع شد که فرودگاه مرینیاک دیگر سوخت هواپیما ندارد. خدمه‌ی هواپیماها به نوبت نگهبانی می‌دادند، زیرا چندین بار خلبان‌ها مخزن سوخت را خالی یافته بودند و معلوم شده بود سوخت آنها را به سرقت برده‌اند، به علاوه آوارگانی مثل من هم در جستجوی راه فرار بودند و آماده‌ی این که هر آن به محض پشت کردن خلبان هواپیما را بدزدند. خدمه‌ی هواپیماها چشم به راه بودند. همه گوش به زنگ دستورات و فرامین یا اطلاع اندکی بودند که وضعیت را روشن‌تر کند و یاری‌شان دهد تا تصمیم نهایی خود را بگیرند. به موضوعات مختلفی فکر می‌کردند، دستخوش شک و تردید بودند، نمی‌دانستند که بهترین کار کدام است، آیا باید به انگلستان بروند یا به شمال آفریقا، یا ابداً فکر هیچ چیز را نکنند و منتظر وقایع باشند؛ به راستی سرگشته و حیران بودند. بسیاری عقیده داشتند که باید در شمال آفریقا به جنگ ادامه داد. برخی

چنان گیج و سردرگم و بی اختیار بودند که به محض شنیدن ساده‌ترین سؤالِ دوستانه درباره‌ی مقاصدشان پاک از کوره در می‌رفتند. هروقت از رفتن به انگلستان صحبت می‌کردم، با جار و جنجال روبه‌رو می‌شدم، انگلیسی‌ها محبوب نبودند. آن‌ها ما را به جنگ کشانده بودند و حالا هم نیروهای خود را از دونکرک تخلیه کرده و ما را با مشکلاتِ خودمان تنها گذاشته بودند. درجه‌داران سه هواپیمای پوتر - ۶۳ با انزجار دورم جمع شدند و درباره‌ی توقیف من به اتهام فرار از خدمت جروبحث کردند. خوشبختانه ارشدشان رفتار بلندنظرانه‌تر و انسانی‌تر داشت. در حالی که دو نفر دیگر دستم را گرفته بودند، او بدان اکتفاء کرد که چند مشت به صورتم بزند تا آن که خون از بینی و دهانم جاری شود. پس از آن یک بطری آبجو را روی سرم ریختند و رهایم کردند. هنوز تپانچه را به کمر داشتم و وسوسه‌ی استفاده از آن کم و بیش مقاومت‌ناپذیر بود. در واقع این قوی‌ترین وسوسه‌ای بود که در عمرم با آن روبه‌رو شده‌ام.

اما کاری احمقانه‌تر از این نبود که جنگِ خود را با کشتنِ فرانسوی‌ها آغاز کنم، بنابراین دندان روی جگر گذاشتم و در حالی که آبجو را از صورتم پاک می‌کردم و خود را مانند همه‌ی مردانِ عاجزی می‌دیدم که نمی‌توانند طبیعی‌ترین نیازهای خود را ارضاء کنند، تلوتلو خوران دور شدم. این امر را بسیار دشوار می‌بینم که خود را راضی به کشتنِ فرانسویها کنم و تا آن جا که می‌دانم هیچ یک را نکشته‌ام. باید بگویم که کشورم هرگز نمی‌توانست در یک جنگِ داخلی به من اعتماد کند، زیرا من پیوسته از فرمان دادن به جوخه‌ی اعدام خودداری می‌کردم. شاید این طرزِ تفکر نتیجه‌ی عقده‌ی مبهمی باشد که در اثر تولدم در خارج از فرانسه به وجود آمده است.

از وقتی که بینی‌ام شکست، باز هم چندین بار مشت‌های فراوانی

نصیبم شد و چندین روز درد هولناکی را تحمل کردم، اما اگر قبول نکنم که این درد صرفاً جسمی حق فراوانی به گردنم دارد واقعاً ناسپاسی کرده‌ام، زیرا لااقل تا حدی کمک‌ام کرده که سقوط فرانسه را با حدت کمتری احساس کنم و به این نکته کمتر بیندیشم که احتمالاً هیچ‌گاه مادرم را نخواهم دید. سرم داشت می‌ترکید، مدام خون را از بینی و دهانم پاک می‌کردم و دم‌به‌دم دستخوش دل‌پیچه و استفراغ می‌شدم. در حقیقت حالی داشتم که هیتلر در یکی دو قدمی پیروزی داشت. با این وجود همچنان خود را در فرودگاه به این سو و آن سو می‌کشیدم تا شاید خدمه‌ی مساعد یا هواپیمای بی‌محافظی پیدا کنم.

یکی از خلبان‌هایی که کوشیدم نظرش را به نفع خود جلب کنم تأثیری فراموش نشدنی رویم گذاشت. صاحب یک هواپیمای آیو - ۳۷۲ بود که هواپیمایی تازه‌ساز و آخرین مدل بود. می‌گویم «صاحب»، زیرا روی علف‌ها کنار هواپیما نشسته بود و مانند دهقانِ مظنونی به آن چشم دوخته بود، انگار که از گوشه‌ی چشم گاوِ قیمتی خود را بپاید. ده دوازده ساندویچ روی کاغذ روزنامه‌ای جلویش بود و داشت یکی پس از دیگری آن‌ها را می‌بلعید. قیافه‌اش قدری مرا به یاد سنت اگزوپری می‌انداخت: همان صورت گرد و پهن، همان هیكل درشت و چهارشانه - اما شباهت به همین جا ختم می‌شد. جلد رولورش را باز کرده بود و نگران و آماده‌ی دفاع به نظر می‌رسید، انگار گمان می‌کرد فرودگاه پُر است از مال‌زدانی که آماده‌اند جلوی چشم‌اش گاوش را بدزدند - و امکان ندارد اشتباه کند. رُک و پوست‌کنده به او گفتم که دارم دنبال هواپیما و خلبان میهن‌پرستی می‌گردم که برای ادامه‌ی جنگ به انگلستان برود و مانند مادرم به شیوه‌ای حماسی، تصویری از شهامت و عظمت آن کشور را برایش ترسیم کردم. در حالی که خوراکی‌ها را می‌بلعید اجازه داد حرف بزنم و در همان

حال با توجهی آمیخته به متانت، صورت کبود و باد کرده و دستمالِ خون‌آلودی را برانداز می‌کرد که روی بینی‌ام می‌فشردم. سخنرانیِ خود را به نحو احسن، و اگر بشود چنین چیزی گفت، با کوششی میهن‌پرستانه، تکان دهنده و مهیج انجام دادم. با اینکه دل‌آشوبه‌ی شدیدی آرام می‌داد - به سختی می‌توانستم روی پا بند شوم و انگار کله‌ام پُر از خرده سنگ بود - تمام سعی و کوششِ خود را به کار بردم و اگر از قیافه‌ی راضی تماشاگرِ تک نفره‌ام قضاوت کنیم، لابد تمایزِ بینِ ظاهرِ اسفبار و نطقِ شورانگیزم به طرزِ دلپذیری مفرح بود. به هر حال کاری نکرد تا حرفم را قطع کند. لابد احساس کرده بود تملق‌اش را می‌گویم - از آن دسته آدم‌هایی بود که از اهمیت داشتن خوش‌شان می‌آید - و همچنین بلند پروازی‌های غنایی من، در حالی که دستی را روی قلبم گذاشته بودم، لابد به هضمِ غذایش کمک می‌کرد. گاهگاهی مکث می‌کردم و فروتنانه منتظر می‌شدم تا واکنشی نسبت به فصاحت‌م نشان دهد و چون چهره‌اش بی‌تغییر باقی می‌ماند و فقط ساندویچِ دیگری برمی‌داشت، نغمه‌ی پری دریایی را از سر می‌گرفتم: فراخوانیِ حقیقی به سوی افتخار، سرودی برای سرزمینِ پدری که می‌توان به شخصِ درولدا^۱ نسبت داد. یک بار که چیزی در ردیفِ این عبارتِ هوگو را برایش خواندم: «مرگ به خاطرِ میهن، سرنوشتی شایسته و در خورِ رشک و رزیدن.» «بفهمی نفهمی سری به تأیید تکان داد و بعد از جویدن بازایستاد و با ناخنِ کثیف‌اش یک تکه گوشت را از لای دندان‌هایش درآورد. وقتی که لحظه‌ای دنباله‌ی حرفم را قطع کردم تا نفسی تازه کنم، با قیافه‌ای که ملامت‌بار می‌نمود نگاهی به من انداخت و منتظر ماند تا به سرگرم کردن‌اش ادامه دهم - پیدا بود مصمم است و اداوارم

کند تا بهترین نمایشم را اجراء کنم. سرانجام نغمه‌ام را - کلمه‌ی بهتری برای بیانش پیدا نمی‌شود - به پایان رساندم و خاموش ماندم. او که دید دیگر چیزی از من در نمی‌آید نگاهش را از صورتم برداشت، ساندویچ دیگری به دست گرفت و در جستجوی چیزی تازه و جالب توجه به آسمان چشم دوخت. یک کلمه هم به زبان نیاورد و من هیچ گاه نخواهم دانست که آیا او فرزند محتاطی از نورماندی، کودنی بی‌حس، ابلهی کله‌پوک بود یا مردی که عزمش را جزم کرده و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد، اما قصد نداشت تصمیم‌اش را برای کسی شرح دهد یا کسی بود که در اثر آن حوادث سردرگم شده و واکنش عصبی‌اش آن بود که فقط خوراک به حلقش بچپاند یا دهقانی بود افزارمند که در دنیا پروای چیزی مگر گاوش را نداشت و مصمم بود تا ابد از آن جدا نشود. بی‌آن که کمترین اثری توی چشمان کوچک‌اش نمایان باشد، به من خیره شده بود و من در حالی که سر را با غرور بالا گرفته و یک پا را جلو گذاشته بودم، عزم تزلزل ناپذیرمان را به ادامه‌ی مبارزه اعلام داشتم و سرود شرف و دلآوری و فتح و فردای پُرافتخار را سردادم. باید پذیرم که عظمتی گاووار نیز در او بود، هروقت در جایی می‌خوانم که فلان ورزا جایزه‌ی اولِ فلان نمایشگاه کشاورزی را برده است، فوراً به یاد او می‌افتم.

سرانجام، وقتی دست برداشتم و روگرداندم، داشت به آخرین ساندویچ‌اش گاز می‌زد. من خودم از روز پیش هیچ چیز نخورده بودم. از زمانِ یورش آلمان‌ها، بدون شک برای تقویت روحیه و تحفیفِ شک و تردیدمان با یادآوری ارزش‌های حیاتی و جدایی‌ناپذیر کشور، یعنی آشپزی تمام و کمالِ فرانسوی مطابق بهترین سنت‌ها، غذای گروهبان‌ها مفصل و لذیذ بود، اما من از ترس آن که مبادا مجال پرواز به انگلستان را از دست بدهم، جرأت نمی‌کردم محوطه‌ی فرودگاه را ترک کنم. بالاتر از

همه تشنه بودم و شرابِ قرمزی را که خدمه‌ی یک پوتر - ۶۳ به من تعارف کردند، سپاسگزارانه پذیرفتم. آن‌ها روی علف‌ها و در سایه‌ی بالِ هواپیما لمیده بودند. شاید اثرِ شرابِ مردافکنِ بُردو توی معده‌ی خالی‌ام باعث شد که یک قطعه خطابه‌ی دیگر را از سر بگیرم. از انگلستان گفتم، از این ناوِ هواپیما بر پیروزی، خاطره‌ی گمی نه‌مر، ژاندارک و بایار^۱ را زنده کردم، ادا و اطوار در آوردم، یک دست را روی قلبم گذاشتم، مشت را در هوا به اهتزاز در آوردم، قیافه‌ی اصیل و قهرمانانه‌ای به خود گرفتم. به راستی معتقدم که صدای مادرم بود که از دهانِ من در می‌آمد، زیرا هر قدر بیشتر ادامه می‌دادم، از تعدادِ شگفت‌آورِ کلماتِ قلبی که بدونِ دستپاچگی و یک روندِ برلیم جاری می‌شد نزدیک بود شاخ دریاورم. به خشم آمدن از نمایش بی‌شرمانه‌ام فایده نداشت: همچنان ادامه می‌دادم و این عمل قدری در اثرِ خستگی و شراب، اما بیشتر ناشی از نیروی عجیبی بود که بر آن تسلطی نداشتم، زیرا شخصیت و عزمِ مادرم همیشه قوی‌تر از آن من بوده است. حتی معتقدم که صدایم اندکی تغییر کرده بود و وقتی که مادرم داشت تصویرِ کشورِ «فناناپذیر» ما را از زبانِ من زنده می‌کرد و از فداکردنِ جان در راه «این فرانسه‌ی ما که تا ابد باز زاده می‌شود» در برابرِ تماشاگرانِ مشتاق و قدردان حرف می‌زد، لهجه‌ی غلیظِ روسی کاملاً توی صدایم محسوس بود. گهگاه که خسته می‌شدم، آن‌ها بطریِ شراب را به طرفم هُل می‌دادند و من پس از نوشیدنِ جرعه‌ای، دوباره نطقِ پُرشوری را از سر می‌گرفتم. مادرم با استفاده از وضعیتی که در آن بودم واقعاً پُر آب و تاب‌ترین نمایش‌های میهن‌پرستانه‌اش را اجراء می‌کرد. سرانجام سه گروهبان به حالِم رحم آوردند و وادارم کردند قدری تخم‌مرغِ آب‌پزِ سفت

۱ - Pierre de Bayard قهرمانِ نظامیِ فرانسوی (۱۵۲۴ - ۱۴۷۳)

و نان و سوسیس بخورم. خوردنِ غذا هشیاری مرا بازپس آورد و اجازه داد تا خود را از شرِ زینِ روئینِ پُرهیجانِ خلاص کنم و او را که می‌خواست دوباره به ما درس میهن‌پرستی بدهد سرچایش بنشانم. همچنین قدری برگه‌ی آلو به من دادند. اما از قبولِ پرواز به انگلستان خودداری کردند، زیرا به قولِ آن‌ها ادامه‌ی جنگ تنها از شمالِ آفریقا و به فرماندهی ژنرال نوگس ممکن بود. قصد داشتند به محضِ سوخت‌گیریِ هواپیمای‌شان به هر قیمتی شده، ولو به قیمتِ سرِ راه گرفتن بر تانکرِ بنزین به ضربِ اسلحه، به مراکش بروند. تا آن وقت چندین بار بر سرِ این تانکرها جنگ و دعوا شده بود، این بود که یک دسته سنگالی به حالِ نیزه‌فنگ بالای تانکر نگهبانی می‌دادند.

بینی‌ام پُر از لخته‌های خون بود و نفس کشیدنم دشوار شده بود. تنها آرزوی یک چیز را داشتم، این که روی علف‌ها به پشت بخوابم و تا ابد همان جا بمانم. اما سرزندگی و قدرتِ اراده‌ی مادرم مرا پیش می‌راند. در واقع این من نبودم که به این ترتیب از هواپیمایی به هواپیمای دیگر سرگردان بودم، بلکه بانوی پیرِ خشمگینی بود که جامه‌ی خاکستری به تن، عصایی به دست و سیگارِ گولوآزی لای لب‌ها داشت و عزمش را جزم کرده بود که به انگلستان برود و به جنگ ادامه دهد و هیچ چیز نمی‌توانست سدِ راهش شود.

فصل سی و دو

سرانجام در ساعت ۴ بعدازظهر به اسکادران ما دستور رسید که به مکنس واقع در مراکش برویم. دستوری که ظاهراً برنظر اکثر افراد دایر بر ادامه‌ی جنگ در شمال آفریقا صحنه می‌گذاشت. در ساعت ۵ بعدازظهر از مرینیاک پرواز کردیم و شب به سالانک در ساحل مدیترانه رسیدیم. در آن جا درست پس از آن که به زمین نشستیم، دریافتیم که پرواز تمام هواپیماها ممنوع شده است. پیدا بود که مقامات تازه‌ای قدرت را به دست گرفته‌اند و کلیه‌ی حرکات هوایی به سمت آفریقا را زیرنظر دارند و تمام دستورات قبلی لغو شده است. آن قدر مادرم را می‌شناختم که احساس کنم می‌تواند وادارم کند تا عرض مدیترانه را شناکنان طی کنم، اما تسلیم را نپذیرم. خوشبختانه با یکی از خلبان‌های اسکادران همعقیده از آب درآمدیم و بی‌آن که منتظر دستورات ضد و نقیض جدید از سوی رهبران محبوب تازه‌ی خود باشیم، سپیده دم به طرف الجزایر پرواز کردیم. هواپیمای پوتز، موتور پترل داشت و این بدان معنا بود که پرواز بدون مخازن اضافی واقعاً مخاطره‌ی عظیمی است و احتمال زیادی می‌رود که

در فاصله‌ی چهل دقیقه مانده به ساحل آفریقا ملخ‌ها از کار بیفتند و هواپیما سقوط کند.

بله، به همان ترتیب از زمین برخاستیم. می‌دانستم که هیچ بلایی سرم نخواهد آمد، زیرا تحت حمایت قدرت مهیب عشق هستم. همچنین آن قدر سالخورده نبودم که زندگی را ماهیتاً اثری در غایت نظم، کلاسیک و مدیترانه‌ای ببینم، گویی که تقدیر آدمی به قصد ایجاد شاهکارش از توازن و تناسب دقیقی پیروی می‌کند. چنین دیدگاه راحت و بی‌دغدغه‌ای از اشیاء و امور، عدالت را به شکل نوعی دستور زیبایی‌شناسی درمی‌آورد و تا آن جا که مادرم زنده بود به من احساس روین‌تنی می‌بخشید: من پیروزی‌اش بودم، پایان خوش‌اش بودم. مصمم بودم که فاتحانه به سویش برگردم. اما استوار دلاور، گرچه از پشتیبانی ادبیات محروم بود، در حالی که با خونسردی کامل راهی سفر می‌شد گفت: «خوب، تا ببینیم چه می‌شود.» آن وقت دو لاستیک تویی پُرباد با خود برداشتیم تا در صورت لزوم از آن‌ها به عنوان وسیله‌ی نجات استفاده کنیم.

خوشبختانه باد مساعد می‌وزید و چون مادرم نیز به احتمال قوی در جهت درست می‌دمید، در حالی که به قدر ده دقیقه هم بنزین اضافی داشتیم توی فرودگاه مزون بلانش الجزیره به زمین نشستیم.

صبح روز بعد از آن جا رهسپار مکنس شدیم که مدرسه‌ی پرواز در آن مرکز فرماندهی موقتی دایر کرده بود. درست سر بزنگاه رسیدیم و به ما گفتند که مقامات آفریقای شمالی نه تنها خلع سلاح را پذیرفته‌اند، بلکه همچنین در نتیجه‌ی «ترک خدمت» برخی از خدمه‌ی یاغی به منظور رفتن به جبل طارق فرامینی صادر شده است که فرودگاه به روی پرواز کلیه‌ی هواپیماها بسته باشد.

مادرم در اوج عصبانیت بود. یک دقیقه هم مرا آرام نمی‌گذاشت.

خشم می‌گرفت، برمی‌آشفت، عصایش را توی هوا تکان می‌داد. تمام کوشش‌هایم برای آرام کردنش بی‌فایده بود. با هر تپش قلبم طغیان می‌کرد، در هر گلیولِ خونم از خشم می‌خروشید و شب‌ها مرا از خواب بازمی‌داشت تا کاری در حقش نکنم و امور را به دست خود بگیرم. با کمرویی سر برمی‌گرداندم، وانمود می‌کردم که نگاهِ لبریز از سرگشتگی و انزجارش را هنگامِ روبه‌رو شدن با پدیده‌ای که برایش یکسره تازگی داشت نمی‌بینم: یعنی پذیرش شکست را - گویی که بشر موجودی است در خور شکست خوردن. بی‌هوده از او تمنا می‌کردم تسلط بر خود را از دست ندهد، صبور باشد و به من اعتماد کند. به حرفم گوش نمی‌داد و تمام فرزندانِ فرانسه را فرامی‌خواند که گردِ پرچم جمع شوند؛ از این که شمالِ آفریقا از پاسخ به ندایش خودداری کرده است عمیقاً یک‌ه خورد و قلبش جریحه‌دار شده بود.

ژنرال دوگل در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ طی نطقی که از رادیو لندن پخش شد از تمام فرانسویان دعوت کرد تا به مبارزه ادامه دهند. بی‌آن که بخواهم بردشواری و وظیفه‌ی تاریخ‌نویسان چیزی بیفزایم، گمانم گفتن این نکته بد نباشد که مادرم در روزهای پانزدهم و شانزدهم همان ماه، در بازار بوفای از غرفه‌ی تره‌بار فروشیِ مسیو پانتالونی مردم را به ادامه‌ی جنگ دعوت کرد. شاهدانِ عینی بسیاری می‌توانند براین نکته گواهی دهند.

بعدها بیست نفری این صحنه‌ی هولناک را برایم تعریف کردند، صحنه‌ای که، شکرِ خدا، من از راه شفقت از دیدنش معاف شدم: مادرم که روی یک صندلیِ راحتی و درمیانِ تلی از هویج و چغندر و کاهو ایستاده بود، عصا را توی هوا تکان می‌داد و از تمام هموطنانِ خوب و اصیل دعوت می‌کرد تا خلع سلاحِ شرم‌آور و ننگین را نپذیرند و دوشادوش

پسرش، نویسنده و سیاستمدار مشهور، که تاکنون ضرباتِ مرگباری بردشمن زده است، از انگلستان یا شمالِ آفریقا به جنگ ادامه دهند. زین بینوا! وقتی تصور می‌کنم که برای گرم کردنِ سخنرانیِ کیفش را می‌گشود و صفحه‌ای را که از مجله‌ای بریده بودند و یکی از داستان‌های کوتاه‌م در آن نوشته شده بود به همه نشان می‌داد، اشک توی چشمانم حلقه می‌زند. لابد بسیاری از حاضران به او خندیده‌اند. ملامتِ شان نمی‌کنم: تنها خود را به دلیلِ فقدانِ استعداد و قریحه و دست نیافتن به آرزوهای خود و مادرم به بادِ ملامت می‌گیرم. این همان تحفه‌ای نبود که می‌خواستم تقدیم‌اش کنم.

هرگز از آن ساعاتِ طولانیِ پرسه‌زدنِ بی‌هدف دور و برِ شهرِ مکنس حضورش برای من واقعی‌تر و ملموس‌تر نبوده است. در دریایی که برایم آن همه تازگی داشت، در دریایی از رنگ‌ها، اصوات و بوها که بر سرم آوار شده بود، کوشیدم و لو چند لحظه هم باشد، صدایی را به دستِ فراموشی بسپارم که با غلمبه‌گوییِ تحمل‌ناپذیری کلماتِ قالبی دست‌مالی شده‌ی انبانِ شوونیست‌ها را تکرار می‌کرد. مادرم از خستگیِ عصبیِ شدیدم استفاده کرد تا یکسره بر من غلبه کند. نیازِ عمیقِ من به محبت و مراقبت که ناشی از پناه‌گرفتنِ مدام و طولانیِ زیرِ پر و بالِ مادرانه بود، اشتیاقی آشفته نسبت به قدرتِ خیراندیشِ زنانه‌ای در من به جا گذاشته بود که گام‌هایم را هدایت می‌کرد، چنان‌که تصویرش هرگز لحظه‌ای ترکم نمی‌کرد. گمان می‌کنم در آن ساعاتِ طولانیِ تنهایی و سرگردانی در بینِ مردمِ گوناگون بود که تا ابد آن چه در سرشتِ مادرم قوی‌تر از همه بود بر آن چه در من هنوز ضعیف و در حالِ تردید بود غلبه کرد. نفس‌اش به جای نفسِ من در شُش‌هایم جاری شد و به راستی خودِ او با تمامِ خشونت‌اش، فقدانِ تعادل‌اش، خویِ تهاجم‌آمیزش و عشق‌اش نسبت به

درام به من بدل شد، آن هم با تمام خصوصیات سرشتی که هر جنبه‌اش زیاده‌روی و افراط بود. اگر خیلی خلاصه کنم، طولی نکشید که بین رفقا و مافوق‌هایم به لقب «بی‌کله» ملقب شدم.

بایستی بپذیرم که سخت کوشیدم تا از دست حضور آمرانه‌اش بگریزم و تمام تلاشم را به کار بردم تا در ازدحام و رنگ‌های گونه‌گون شهر پناه بجویم. توی بازار پرسه می‌زدم، غرق تفکر مجذوبِ چرم‌ها و فلزاتی می‌شدم که با فنی که برایم تازه‌گی داشت روی‌شان کار شده بود. زیر نگاه خیره و شگفت زده‌ی فروشندگان روی هزاران گنج خم می‌شدم. فروشندگان چهار زانو پشتِ بساط‌شان نشسته بودند، سرها و شانها را به دیوار تکیه داده بودند و چپقی لای لب‌های‌شان بود که بوی حشیش، بخور و نعنا می‌داد. از محله‌ی بدنام دیدار کردم و گرچه در آن موقع نمی‌دانستم، اما به زودی منفورترین تجربه‌ی زندگی در همان جا به سراغم آمد؛ توی قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و چای سبز می‌نوشیدم و بنابر عادتی دیرینه سعی می‌کردم که به وسیله‌ی حسِ خوشگذرانی با روحیه‌ی دل‌تنگی مبارزه کنم. اما هر جا که می‌رفتم، مادرم دنبال می‌کرد و صدایش لحنِ طعنه‌آمیزِ نافذ و بُرنده‌ای داشت: کمی گشت و گذار و تماشا؟ آن هم وقتی که تنِ فرانسه، سرزمینِ اجدادی من، به دست دشمنِ سنگدل و دولتِ بی‌کفایت و بُزدل صدپاره شده و خون از آن روان است؟ خوب، پس بهتر بود که همچنان در ویلنا می‌ماندیم و در راهِ فرانسه آن همه رنج به خود هموار نمی‌کردیم. پیداست که من آن صفاتی را در خود ندارم که در خورِ فرانسوی بودن باشد.

بلند می‌شدم، از قهوه‌خانه‌ی مراکشی بیرون می‌زدم و توی کوچه‌ی مجاور در میانِ خیلِ زنانِ چادری، گدایان، فروشندگانِ دوره‌گرد، خران و سربازانِ رنگارنگ فرو می‌رفتم و در آن موجِ آرامِ نقوش، رنگ‌ها، اصوات

و مناظر تازه چند لحظه‌ی کوتاه از دستِ مادرم می‌گریختم.

درست در همین موقع بود که یکی از کوتاه‌ترین ماجراهای عشقیِ زندگی سراغم آمد. توی محله‌ی اروپاییان به باری رفته بودم تا گلوییِ تَر کنم. ناگهان خود را دیدم که سفره‌ی دلم را پیشِ ساقیِ مو طلاییِ بار باز کرده‌ام و خصوصی‌ترین افکارم را برایش تعریف می‌کنم. دختر ظاهراً تحت تأثیرِ سرودِ عاشقانه‌ی شورانگیزم قرار گرفته بود، چشمانش چهره‌ام را به دقت برانداز می‌کرد و با چنان ملاحظت و اشتیاقی روی یکایکِ خطوطاش مکت می‌کرد که این احساس به من دست داد که دیگر طرح خام و خشنی از یک مرد نیستم، بلکه سرانجام به مردی حقیقی بدل شده‌ام. وقتی نگاه خیره‌اش از چانه به دهانم رسید و سپس رؤیایوار گوش چپ و بعد گوش راستم را در برگرفت، حس کردم سینه‌ام دو برابر معمول و قلبم لبریز از شهامت شده است و عضلاتم چنان قوی شده که ده سال ورزش نمی‌تواند چنین چیزی برای‌شان فراهم آورد و زمین زیرپایم محکم و سفت شده است. وقتی نیت‌ام را دایر بر ترکِ خدمت و ادامه دادنِ به جنگ از انگلستان برایش گفتم، زنجیرِ ظریفی را که صلیبِ طلاییِ کوچکی به انتهایش نصب شده بود از گردن درآورد و به سویم دراز کرد. ناگهان و به طرزِ مقاومت‌ناپذیر به وسوسه افتادم که در یک آن مادرم، فرانسه، انگلستان و تمام آن بارهای شریف و نامریی را که با آن همه سنگینی روی شانه‌هایم قرار داشت به زمین بیندازم و برای همیشه در مکنس کنار این موجودِ بی‌همتا به سر برم که با من این همه تفاهم داشت. او دختری بود لهستانی که از روسیه از راه پامیر و ایران آمده بود. زنجیر را به گردن انداختم و از محبوبم خواستم تا با من ازدواج کند. در حقیقت بیش از ده دقیقه از آشنایی‌مان نمی‌گذشت، اما جای آن نبود که وقتِ دیگری را از دست بدهیم. پیشنهادم را پذیرفت. برادر و شوهرش توی

جنگ‌های لهستان کشته شده بودند و او به من گفت که از آن پس صرف‌نظر از دفعاتی که به دلیل گذرانِ زندگی با کسی به رختخواب رفته، تنها زندگی کرده است. توی قیافه‌اش حالتِ غمناک و رقت‌انگیزی بود که وادارم می‌کرد احساس کنم به کمک و حمایت‌ام احتیاج دارد، در صورتی که برعکس، این من بودم که به نخستین تخته پاره‌ی زنانه چنگ می‌انداختم که بر سرِ راهم قرار گرفته بود. برای رویارویی با زندگی پیوسته نیازمندِ حمایتِ زنانه‌ای بوده‌ام که در عینِ الیتام‌بخشی و اخلاص، به طرزِ ظریفی مطیع و سپاسگزار باشد و این احساس را برایم فراهم آورد که در عینِ گرفتن، چیزی می‌دهم و در حالی که در حقیقت به او متکی هستم، وانمود کند که دارم از او پشتیبانی می‌کنم. مطمئن نیستم که بگویم این احساس عجیب از کجا پیدا شده یا مسئولش کیست. به رِغمِ گرمای فراوان، زره‌ی نیم‌تنه‌ی چرمی را به تن داشتم، کلاه را به منزله‌ی برجِ حقیقیِ قدرت روی یک چشم کشیده بودم و در حالی که حمایتِ مردانه‌ی خود را تقدیم می‌کردم نومیدانه به دستش چنگ می‌زدم. دنیای پیرامون ما به سرعت در حالِ غرق شدن بود و همین ما را با سرعتی سرگیجه‌آور به آغوشِ یکدیگر می‌راند، به همان سرعتی که دنیا داشت غرق می‌شد.

ساعتِ دو بعدازظهر بود، ساعتِ خوابِ قیلوله که در سراسرِ آفریقا مقدس بود. بار خلوت بود. به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفتیم و نیم ساعت خوب و خوش کنار هم آمیدیم. به یکدیگر چسبیدیم؛ هرگز دو غریق را ندیده‌ام که با این حدت و شدت به یاری هم بشتابند. تصمیم گرفتیم که فوراً با هم ازدواج کنیم و بعد به انگلستان برویم. ساعتِ سه و نیم با یکی از همقطارانِ خلبانم قرارِ ملاقات داشتم که به امیدِ جلبِ مساعدتِ کنسولِ انگلیس نسبت به برنامه‌ی سفرمان، در کازابلانکا به دیدارش رفته بود. ساعتِ سه از بار بیرون آمدم، دوستم را دیدم و به او خبر دادم که حالا

دیگر به جای دو نفر سه نفر هستیم. وقتی ساعت چهار و نیم برگشتم، بار شلوغ بود و نامزدم گرم کار. نمی دانستم در غیابم چه اتفاقی افتاده - لابد کسی به دیدارش آمده بود - اما می توانستم ببینم که همه چیز بین ما تمام شده است. شکی نیست که طاقت دوری را نداشت. حالا سخت گرم صحبت با ستوان خوش قیافه‌ای از اسواران الجزایری بود - فقط می توانم حدس بزنم که در مدتی که نبودم ستوان وارد زندگی او شده است. تقصیر از من بود: آدم نباید زنی را که دوست دارد ترک کند، موج تنهایی از سرش می گذرد، شک و دلسردی به سراغش می آید و در یک آن خسارت وارد می شود. لابد اعتمادش از من سلب شده و تصمیم گرفته بود زندگی تازه‌ای برای خود بسازد. بسیار غمگین شدم، اما احساس نکردم که باید ملامت‌اش کنم. با لیوان آبجویی که جلویم بود مدتی ور رفتم. با این همه شدیداً مأیوس شدم، زیرا باور کرده بودم که تمام مسایلم حل شده است. بسیار زیبا بود. در قیافه‌اش حالتی بی‌اعتناء، افسرده و بی‌دفاع به چشم می خورد که پیوسته برایم الهام‌بخش و مایه‌ی مسرت است. طره‌های گیسوان قشنگ‌اش را با چنان ظرافتی کنار می زد که هنوز هم یادآوری‌اش تکانم می دهد. من به سادگی دلبستگی پیدا می کنم. چند کلمه‌ای به زبان لهستانی با او حرف زدم و تلاش کردم تا حس میهن‌پرستی را در او بیدار کنم، اما حرفم را قطع کرد و توضیح داد که می خواهد با ستوان ازدواج کند که کشاورز است و به قدر کفایت طعم جنگ را چشیده و به هر حال جنگ دیگر تمام شده و مارشال پتن فرانسه را نجات داده است و همه چیز روبه راه خواهد شد. اضافه کرد که انگلیسی‌ها به ما خیانت کرده‌اند. نگاهی به ستوان سوار الجزایری کردم که بالباده‌ی قرمز پُر زرق و برقش جای زیادی

را اشغال کرده بود و احساس کردم که باید تسلیم شوم. دخترِ بینوا سعی می‌کرد به چیزِ مستحکمی دست یابد و بالاخره کشاورز کشاورز است، آن هم در آن هنگامه‌ی نابودی و ویرانی همه جانبه؛ از این نکته علیه دخترک استفاده نخواهم کرد. پولِ آجور را پرداختم و انعام را به ضمیمه‌ی زنجیرِ کوچک و صلیبِ طلائی گذاشتم توی فنجان، چرا که جنتلمن به هر حال همیشه جنتلمن است!

پدر و مادرِ دوستم در فاس زندگی می‌کردند. سوارِ اتوبوس شدیم و به دیدارِ شان رفتیم. خواهرش در را به روی مان باز کرد و من یکبارهِ پیش روی خود تخته‌پاره‌ای را دیدم که آن یک را که تازه در مکنس از دست داده بودم از یادم برد. سیمون یکی از آن دخترهای فرانسوی آفریقایی شمالی بود که بشره‌ی مات، ساق‌ها و میچ پای ظریف و چشمانِ خمارش مشهور و موردِ تحسینِ فراوان است. دختری شاداب و فرهیخته بود، من و برادرش را تشویق می‌کرد که به انگلستان برویم. وقتی به من نگاه می‌کرد توی چهره‌اش جاذبه و در چشمان‌اش وعده‌ی صامتِ وفاداری در تمام عمر موج می‌زد و قلبم را به شدت از جا می‌کند. زیر آن نگاه یک بارِ دیگر خود را کامل و بی‌نقص و در پرتوِ عشقِ پابرجا و مصون دیدم و در جا پیشنهادِ ازدواج کردم. از پیشنهادم به خوبی استقبال شد. یکدیگر را پیش چشمانِ اشکبار و شادمانِ پدر و مادرش در آغوش کشیدیم و قرار بر آن شد که در اولین فرصت در انگلستان پیشم بیاید. شش ماه بعد در لندن برادرش نامه‌ای به دستم داد که سیمون در آن به اطلاع رسانده بود که با معمارِ جوانی در *کازابلانکا* ازدواج کرده است. این ضربه‌ی هولناکی بود، زیرا نه فقط تصور می‌کردم که در او زینِ زندگی خود را یافته‌ام، بلکه روی هم‌رفته پاک از یادش برده بودم. بنابراین نامه مکاشفه‌ی دردناکِ دوگانه‌ای برابم در برداشت.

کوشش‌های ما برای تهیه‌ی مدارک جعلی از طریق کنسول انگلیس به جایی نرسید. عزم را جزم کردم که اگر لازم باشد حتی با توسل به زور یکی از هواپیماهای موران - ۳۱۵ را از فرودگاه مکنس بردارم و رهسپار جبل طارق شوم. اما ابتداء می‌بایستی کسی را بیابم که به طور عمده از سوی رهبران محبوب ما از کار برکنار نشده باشد و در غیر این صورت یک مهندس پرواز هم‌دل و همراه پیدا کنم. توی فرودگاه پرسه می‌زدم و به هر مهندس پروازی که برمی‌خوردم سخت به او خیره می‌شدم تا به مکنونات قلبی‌اش پی‌برم. وقتی یک هواپیمای سیمون را دیدم که روی باند نشسته و تا چند یاردی من آمد و متوقف شد، نزدیک بود با کسی صحبت کنم که صورت خوشایند و بینی پت و پهن‌اش اعتماد مرا جلب می‌کرد. خلبان پیاده شد و به طرف آشیانه رفت. مسلماً این چشمکی دوستانه و مساعدی از جانب آسمان بود و جای بحث نبود که نباید بگذارم فرصت از دست برود. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و انقباض دردناکی در معده‌ام حس کردم. کمترین اطمینانی نداشتم که بتوانم سیمون را به پرواز درآورم و در آسمان هدایت‌اش کنم. آموزش پروازم هیچ وقت از موران و پوتز - ۵۴۰ بالاتر نرفته بود. اما دیگر جای دبه درآوردن نبود، کار از کار گذشته بود. احساس می‌کردم که مادرم با غرور و تحسین نگاهم می‌کند. لحظه‌ی کوتاهی به فکر افتادم که مبادا در اثر شکست و اشغال فرانسه انسولین در آنجا نایاب شده باشد. مادرم نمی‌توانست بیش از سه روز بدون تزریق انسولین گذران کند. شاید بتوانم از لندن به وسیله‌ی صلیب سرخ و از راه سویس برایش مرتب سهمیه بفرستم.

به طرف سیمون رفتم، سوار جایگاه خلبانی شدم و پشت فرمان نشستم. تا آن جا که می‌دانستم کسی مرا ندیده بود. اما اشتباه می‌کردم. در

تمام فرودگاه، در هر آشیانه‌ای ژاندارم‌های پلیس ویژه‌ی هوایی که بسیاری‌شان به تازگی آمده بودند به منظور جلوگیری از «ترک خدمت» هوایی مستقر شده بودند؛ همان روز صبح یک هواپیمای موران - ۲۳۰ و یک گوتلان برخاسته و سالم در میدان اسب دوانی جبل طارق به زمین نشستند. هنوز توی صندلی جابه‌جا نشده بودم که دیدم دو ژاندارم از آشیانه پیدا شدند و به طرفم دویدند. یکی از آن‌ها داشت رولور خود را از جلدش درمی‌آورد. آنها در سی یاردی من بودند و من هنوز نتوانسته بودم ملخ هواپیما را به حرکت درآورم. پس از آن که آخرین تلاشم را کردم از هواپیما بیرون پریدم. حدود دوازده نفر از آشیانه در آمده بودند و با علاقه‌ی آشکاری به من نگاه می‌کردند. وقتی مانند خرگوشی در مقابل‌شان جست و خیز می‌کردم کمترین کوششی نکردند تا مرا بگیرند، اما فرصت کافی داشتند تا چهره‌ام را ببینند. برای پوشاندن سبک مغزی خود، تحت تأثیر جو «یا مرگ یا پیروزی» که در چند روزه‌ی آخر در آن جوش و جلا زده بودم، وقتی از هواپیما خارج شدم رولور خود را کشیدم و هنگام دویدن روی علف‌ها همچنان آن را در دست نگهداشتم - لزومی ندارد بگویم که این کار در دادگاه نظامی کمکم نمی‌کرد. اما عزمم را جزم کرده بودم که کار به دادگاه نظامی نکشد. در آن حالت ذهنی و روحی که داشتم صادقانه معتقد بودم که نایستی زنده دستگیر شوم و چون تیرانداز خوبی بودم، از تصور اینکه اگر موفق نمی‌شدم به موقع فرار کنم چه اتفاقی می‌افتاد، برخود می‌لرزیدم. اما بی آن که با دشواری فراوانی روبه‌رو شوم توانستم بگریزم. پس از چند دقیقه رولور را پنهان کردم و به رغم سوت‌هایی که پشت سرم می‌زدند حالت عادی به خود گرفتم و به آرامی از جلوی دژبانی گذشتم و از پادگان خارج شدم. خود را در جاده‌ی اصلی دیدم و بیش از پنجاه یارد نرفته بودم که از دور اتوبوسی به چشم‌ام خورد.

به راننده علامت دادم و محکم وسط جاده ایستادم. اتوبوس ایستاد. سوار شدم و خود را کنار دو زن چادری و مردِ واکسی دشداشه پوشی روی صندلی انداختم. نفیس راحتی کشیدم. بدجوری خود را در مخمصه انداخته بودم، اما کمترین احساس دلشوره‌ای نداشتم. برعکس بالاخره با خلع سلاح قطع رابطه کرده بودم. حالا دیگر یک شورشی از جان گذشته، خطرناک، آهنین اراده و خشن، خلاصه یک مرد واقعی بودم. حالا دیگر جنگ تمام عیاری اعلام شده بود و جای بحث نبود که راهی برای پا پس کشیدن وجود نداشت. نگاه تحسین‌آمیز مادرم را برچهره‌ام احساس می‌کردم و نمی‌توانستم با قیافه‌ای حاکی از برتری از لبخند زدن و حتی خندیدن به صدای بلند خودداری کنم. خدا مرا ببخشد، واقعاً فکر می‌کنم که در حال پاک کردن عرق از پیشانی‌ام کلمات خودنمایانه‌ای را خطاب به او زمزمه می‌کردم، کلماتی از قبیل: «کمی دیگر صبر کن. این تازه شروع کار است.» در حالی که توی آن اتوبوس کثیف بین زن‌های چادری و مردهای دشداشه‌پوش نشسته بودم، دست‌ها را روی سینه چلیپا کردم و این توانایی را در خود دیدم که تمام توقعات مادرم را برآورم. برای آنکه عدم اطاعت و انقیاد را به نهایت برسانم، سیگاری روشن کردم - سیگار کشیدن توی اتوبوس ممنوع بود - و من و مادرم آنجا که نشسته بودیم، چند لحظه‌ای سیگار دود کردیم و در سکوت به یکدیگر تبریک گفتیم. کمترین تصویری نداشتم که بعداً چه کار کنم، اما چنان قیافه‌ی تهدیدآمیزی به خود گرفته بودم که وقتی ناگهان در آینه‌ی راننده چشمم به خودم افتاد، از ترس سیگار از لبم رها شد.

تنها یک تأسف داشتم. نیم‌تنه‌ی چرمی خود را توی قسمت جا گذاشته بودم و بدون آن احساس تنهایی می‌کردم، در تنهایی نیز دستم به کلی بسته است. همان‌طور که پیشتر هم گفتم زود دلبستگی پیدا می‌کنم.

در آن صحنه‌ی روشن این تنها سایه‌ای بود که به چشم می‌خورد. به سیگار متوسل شدم، اما سیگار عمر کوتاهی داشت و در هوای خشکِ آفریقا ظاهراً زودتر از همیشه می‌سوخت و حالا دیگر هر لحظه مرا یکسره تنها می‌گذاشت.

موقع دود کردنِ سیگار نقشه‌هایم را کشیدم. یقین بود که گشتی‌های نظامی در جستجوی من تمامِ سوراخ سنبه‌های شهر را زیر پا خواهند گذاشت. به هر قیمتی که بود می‌بایست از رفت و آمد به آن نواحی شهر که یونیفورم من در میانِ لباس‌های بومی مشخص می‌شد خودداری کنم. فکر کردم بهترین راه آن است که چند روزی مخفی شوم، سپس به کازابلانکا بروم و از آنجا با یک کشتی خود را به خارج برسانم. شنیده بودم که نیروهای لهستانی را به انگلستان انتقال می‌دهند و کشتی‌های انگلیسی آنان را در بنادرِ مختلف سوار می‌کنند. نخستین مسأله آن بود که خود را از نظرها پنهان کنم و کاری کنم تا از یادها بروم. بنابراین تصمیم گرفتم چهل و هشت ساعتِ اول را در بوسبیرا یعنی محله‌ی بدنام، بگذرانم. سیلِ سربازان ارتش‌های مقیم برای تسکینِ خاطر به آن جا سرازیر می‌شد و من مجال می‌یافتم که بدونِ جلبِ توجه دیگران در آن رفت و آمد کنم. مادرم ظاهراً از محلِ انتخابم اندکی نگران بود، اما فوراً اطمینان‌های لازم را به او دادم. در مرکز شهر از اتوبوس پیاده شدم و به طرفِ محله‌ی بدنام راه افتادم.

فصلِ سی و سه

دور تا دورِ محله‌ی بوصبرِ مکنس را که به نوبه‌ی خود شهرِ کاملی بود حصارِ بلندِ قلعه مانندی کشیده بودند. آن روزها هزاران فاحشه از ملیت‌ها و نژادهای گوناگون توی صدها «خانه» اش می‌زیستند و کار می‌کردند. نگهبانانِ مسلح دمِ دروازه‌ها کشیک می‌دادند و دژیان‌ها توی خیابان‌ها گشت می‌زدند، اما چنان سرگرمِ حل و فصلِ مشاجراتِ بینِ سربازانِ ارتش‌های مختلف بودند که مجال نمی‌یافتند به سربازِ بی‌سر و صدایی چون من توجه کنند.

بوصبر در پایانِ خلعِ سلاح از روی ساده‌دلی با همان فعالیتِ همیشگی در جوش و خروش بود. نیازهای جسمیِ سربازان که در زمانِ صلح چشمگیر است، در زمانِ جنگ رو به افزایش می‌نهد و شکست آن را به نوعی شورِ دیوانه‌وار بدل می‌کند. کوچه‌های باریکِ بینِ خانه‌ها پُر از سرباز بود - هفته‌ای دو روز به غیرِ نظامیان اختصاص داشت و بخت یارم بود که روزِ «خدمت» به آنجا پا گذاشته بودم. افرادِ لژیونِ خارجی با

کپی‌های سفیدشان، گومیه‌ها^۱ با فینه‌های حاکی رنگ‌شان، اسوارانِ الجزایری با لباده‌های بلندشان، منگوله‌های سرخ‌نیروی دریایی، کلاه‌های مخملی سنگالی، شلوارهای سفید و پف‌دار سپاه شترسواران، نشان‌های عقابِ نیروی هوایی، دستارهای قهوه‌ای آنامی‌ها، چهره‌های سفید، سیاه و زرد، از تمام امپراتوری فرانسه توی هم می‌لولیدند. همراه هیاهوی شان جنجالِ گرکننده‌ی گرامافون‌های خودکار به گوش می‌رسید که از پنجره‌های باز سیلی از صدا را سرریز می‌کرد. مخصوصاً صدای ریناکتی را به یاد دارم که به شنوندگان اطمینان می‌داد: «عزیزم، همیشه چشم در راه تو هستم، تو را هر روز و هر شب می‌پرستم!» ارتش که فریب پیروزی‌ها و نبردهای ناکرده را خورده بود، مردانگی بلامصرف خود را براندام ذخیره‌ی چشمگیری از زنان مصرف می‌کرد، زنانِ بربر، یهودی، ارمنی، یونانی، لهستانی، سیاه، سفید و زرد؛ فعالیتی که چنان با خشونت و غالباً وحشیگری بسیار انجام می‌شد که خانم ریسها برای تقلیل خساراتِ وارده بر اموالشان و جلوگیری از شکستنِ آنها، همه‌ی تختخواب‌ها را برداشته و روی کفِ اتاق‌ها حصیر پهن کرده بودند.

از مرکز پیشگیری که علامتِ صلیبِ سرخ برفرازش دیده می‌شد، بوی پرمنگنات، صابونِ سیاه و ضمادی مخلوط با کلرور جیوه به مشام می‌رسید که حالِ آدم را بهم می‌زد. پرستارهای مردِ دشداشه‌پوش سنگالی با مقادیر سخاوتمندانه‌ای از آن داروها به جنگِ سیفلیس و سوزاک می‌رفتند، چرا که از این خطِ مازینوی بهداشتی ممکن بود ضربه‌ی مرگبار دیگری بر پیکر ارتش شکست خورده فرود آید. بین لژیونرها، اسوارانِ الجزایری و گومیه‌ها بر سرِ مسأله‌ی حق تقدم نزارهای

دایمی رُخ می داد، اما به طور کلی چرخ فلک بی وقفه می چرخید. یک زن به طور متوسط روزانه صد نفر را می پذیرفت و در جریانی مداوم، سربازی به دنبال دیگری می آمد و می رفت. پولی که می پرداختند از صد سو به اضافه ده سو برای حوله تا دوازده یا بیست فرانک برای خانه های دولوکس می رسید. توی خانه های اخیر زن ها به جای آن که لخت و عور روی پلکان انتظار بکشند، با لباس کامل جلوی مشتری ظاهر می شدند. گاهی اوقات زنی زیر فشار کار یا از فرط استعمالِ حشیش گرفتارِ حمله ی عصبی می شد و لخت و برهنه جیغ کشان به کوچه می دوید. در آن جا دژبان برای جلوگیری از نمایش عریانی و به خاطر حفظِ عفتِ عمومی بلافاصله دخالت می کرد. در این محله ی رنگارنگ و منزه شهر بود که من به خانه ای پناهنده شدم که مادام زبیده رییس اش بود. با قدری زیرکی حساب می کردم که در آن محشر کبرا بیشتر از هر محرابی درامان خواهم بود، زیرا کلیساها آن خصوصیتی را که در زمان گذشته امتیاز انحصاری شان به شمار می آمد، دیگر از دست داده اند. در آن جا مدت یک روز و دو شب تحتِ ظریف ترین شرایط خون خونم را می خورد.

خود را در موقعیتی یافتم که دردناک تر از آن برای مردی مثل من غیر ممکن بود؛ مردی که با احساساتِ شریف و نیاتِ عالی و ستوده بار آمده، آن هم جلوی چشمِ هراسانِ مادری که احساسات و نیاتش شریف تر و قهرمانانه تر بود. دروازه های بوسبر در ساعتِ ۲ بعد از نیمه شب بسته می شد. در این ساعت درهای مشبکِ آهنی خانه ها قفل می شد و زن ها به رختخواب می رفتند. اما اگر سربازی هوس می کرد شب را تا صبح پیش زنی بگذراند، طبق قراردادِ خاصی با خانم رییس، در صورتی می توانست آن جا بماند که بی سر و صدا ادب و فروتنی نشان می داد و پول مناسبی می پرداخت. در این صورت پلیس هم همه چیز را نادیده می انگاشت.

مادام زبیده این نکته را چند دقیقه پیش از ساعت معمولی بستنِ خانه‌اش برایم شرح داد. تصورِ وضعیتِ دشواری که با آن روبه‌رو بودم مشکل نیست. تا آن لحظه با وسواسِ فراوان سعی کرده بودم نقشِ «مشری» را بازی نکنم. اهمیتِ زیادی قایل بودم که سالم به انگلستان برسم و خونم در تماس با این منجلاب آلوده نشود. اما دیگر جایی برای پایبندی به اصول وجود نداشت. هفت سال سرباز بوده‌ام و چیزهای زیادی دیده‌ام، کارهای کمی هم نکرده‌ام. بس که ماجراجو بودیم، مانند همه‌ی کسانی که ممکن است هر لحظه عمرشان به پایان برسد، برای هر کاری عجله داشتیم. بنابراین در نود درصد موارد در جستجوی فراموشی و رهایی از غم و غصه در بندِ همراهی با زنانِ نجیب و آبرومند نبودیم. صرفاً به همین سبب بود که در آن لحظه‌ی خاص احتیاطِ اولیه مرا از غوطه‌ور شدن در چنین آب آلوده‌ای برحذر می‌داشت. نمی‌خواستم در چنان وضعیتِ جسمی مقابلِ رهبرِ فرانسه‌ی آزاد حاضر شوم که او ابروهایش را بالا ببرد. اما جز شب خوابی در فاحشه‌خانه یگانه راه دیگری که وجود داشت، خارج شدن از آن جا و در نتیجه افتادن به دست پلیس گشتی بود که تا صبح در خیابان‌های باربک و کمایش خلوت پاس می‌داد. این به معنای توقیف و دادگاه نظامی بود. تازه همه‌ی اینها هیچ بود، زیرا اگر می‌خواستم هر مدتی در خانه‌ی مادام زبیده مخفی شوم بی‌آنکه سوءظنش را برانگیزانم می‌بایست حرارت و پشتکارِ فوق‌العاده‌ای از خود نشان بدهم و به طرز متقاعدکننده‌ای درست یک روز تمام و دو شب اقامت بلاانقطاع خود را زیرِ سقف‌اش توجیه کنم. اگر شور و حرارتِ کمتری نشان می‌دادم کار دشوار می‌شد. فکرم جای دیگری بود. سردرگمی، کششِ عصبی، غیظ و غضب، بی‌صبری ناشی از شرافتِ ذهنی، که مرا از نظر احساسی و روحی به یادِ مصیبتی می‌انداخت که کشورم با آن دست به گریبان بود،

هزار و یک سؤالِ عذاب دهنده که مدام از خود می پرسیدم - همه‌ی این‌ها باعث می شد برای اجرای نقشِ سگی خوشحال و دم جناب ابداً مناسب نباشم. کمترین چیزی که می توانم بگویم این است که قلبم با آن کار همراهی نداشت. می توان بهت و حیرتی را به تصور آورد که موقعِ نگریستنِ یکدیگر در نگاه من و مادرم موج می زد. حالتِ تسلیم به خود گرفتم تا نشان دهم که چاره‌ای نداشتیم و بارِ دیگر، گرچه به شیوه‌ای غیرمنتظره، تمام سعی خود را به کار برده‌ام. سپس شهادت‌ام را به کمک طلبیدم و خود را بین آن جماعتِ دیوانه کننده پرتاب کردم. خدایانِ میمون صفتِ زمانِ کودکی‌ام با دیدنِ من لابد از خنده روده‌بر شده بودند. می توانستم آن خبرگانِ پوچی را تصور کنم که به ریش‌ام می خندند، شلیکی خنده را رها می کنند، از فرطِ خوشی شکم خود را با دست می گیرند، تازیانه در دست جامه‌های رسمی و کلاه‌های مزین به پَرشان در پرتو سایه‌دار آسمانِ مشکوک می درخشند، گاهگاهی با انگشت اشاره‌ی تمسخرآمیزی به نوآموزِ ایده‌آلِیزم رفیع و بلند مرتبه می کنند که تاکنون داشت خود را برای تملکِ جهان آماده می کرد، اما در دستهایش چیزی را گرفته بود که به غنایم اصیلی که در ذهن‌اش بود کمترین شباهتی نداشت. هرگز اشتیاقم نسبت به زیبایی و شرافت با پاسخی مسخره‌تر از آن ساعاتِ بی‌انتهایی که با صورتِ فرورفته در لجن آن جا دراز کشیده بودم روبه‌رو نشده بود.

بیست سال از آن هنگام می‌گذرد و مردی که جوانی را پشتِ سر گذاشته می‌تواند با وقارِ کمتر و اندکی طنزِ بیشتر به یاد بیاورد که با چنین غرورِ هولناکی چه گونه جوانی بوده است. همه چیز را به یکدیگر گفته‌ایم، با این حال هنوز هم بیگانه‌ایم. آیا واقعاً آن خیال‌پردازِ ایده‌آلیستِ لرزانی بوده‌ام که با آن همه خامی و سادگی به قصه‌های دورانِ کودکی

وفادار بوده و صمیمانه می‌خواست که بر سرنوشت‌اش حاکم شود؟ مادرم در آن ساعاتِ نجواگرِ سپیده‌دمِ زندگی، هنگامی که بر هر تار و پودِ جانِ کودک اثری نازدودنی بر جا می‌ماند، با استعدادِ فراوانِ قصه‌های زیبای بسیاری برایم تعریف کرده بود. وعده و وعیدهای بسیاری به یکدیگر داده بودیم و من خود را بندیِ آن‌ها می‌دانستم. با چنین اشتیاقی برای نیل به عظمت و رفعتِ روح، هر قدم سقوطی خواهد بود. اکنون که سقوط حقیقتاً رخ داده، می‌دانم که استعدادِ مادرم از مدت‌ها پیش مرا واداشته تا زندگی را به عنوانِ ماده‌ی خامِ شاهکارِ آینده بینم و در کوشش برای دستیابی به آن طبقِ قوانینِ طلاییِ زیبایی و سعادتِ کمرِ خود را بشکنم. اشتیاقم نسبت به کمال و رؤیایم در برخورد با زندگی چنان بود که انگار زندگی جوهر و کاغذ است و سرنوشت همچون ادبیات. همه‌ی اینها مرا واداشت که با دست‌های بی‌قرار به تکه‌گیلِ بی‌شکلی حمله کنم که عزم هیچ انسانی تاکنون بدان شکل نداده، اما خود نیروی هراسناکی در درون دارد که با کوششی مدام طبقِ دلخواهش به انسان شکل می‌دهد. هر قدر بیشتر بکوشی تا رویش تأثیر بگذاری، بیشتر موفق می‌شود شکلِ دلخواه خود را به تو تحمیل کند، چه مصیب‌بار باشد چه عجیب و غریب، چه بی‌معنی و چه مضحک. تا آن جا که سرانجام خود را بر کرانه‌ی اقیانوس خفته می‌بینی، در سکوتی که تنها نعره‌ی خوک‌های دریایی و هیاهوی کاکایی‌ها آن را درهم می‌شکند و در محاصره‌ی هزاران پرنده‌ی دریایی بی‌حرکت که تصویرِشان در آینه‌ی ماسه‌زارِ نمناک انعکاس می‌یابد. به جای تردستی با تمامِ قوا با سه، چهار یا پنج گوی، چنان که همه‌ی هنرمندان کرده‌اند، می‌کوشیدم چیزی را زندگی کنم که تنها می‌توان آن را سرود. در به در به دنبالِ چیزی بوده‌ام که هنرِ عطشِ آن را به من می‌داد، اما زندگی نمی‌توانست فرو بنشانندش. دیگر فریبِ الهامِ شاعرانه‌ام را

نمی خورم و اگر هنوز هم خوابِ تبدیلِ جهان را به بوستانی خوش و خرم می بینم، اکنون می دانم که چندان به خاطرِ عشقِ به هم‌نوع نیست بلکه به سببِ عشقِ به بوستان است. همچنین دریافته‌ام که گرچه برای من زیبایی بدونِ عدالت وجود ندارد، اما زندگی کمتر در قیدِ منطق است و می تواند بدونِ وجودِ عدالت زیبا باشد. و گرچه طعمِ کمالِ هنوز هم بر لبانِ من است، به لب‌خندی طعنه‌آمیز می ماند، لب‌خندی که بی شک اگر در پایانِ کار استعدادی برایم مانده باشد، آخرین اثرِ ادبیِ من خواهد بود.

گهگاه سیگاری روشن می‌کردم و به سقف خیره می‌شدم و از خود می‌پرسیدم به جای آن که در آسمانِ افتخار طرح ظریفی در افکنم، چه شده که به آن جا آمده‌ام. طرحی که ناچار به در افکندنش شدم ذره‌ای از قهرمانی در خود نداشت و وقتی «دوماراتن» من در فاحشه‌خانه به پایان رسید، افتخاری که کسب کردم از نوعی نبود که به دفن شدن در پاتئون بیانجامد. بله، لابد خدایانِ میمون صفت از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. لابد جنبه‌ی اخلاقی و آموزشی‌شان این موقعیت را فراهم آورده بود. با چه خشنودیِ خاطری بایستی یک پا را بر پشتم گذاشته باشند و روی دستی خم شده باشند که برای ربودنِ آتشِ خدایان دراز شده اما به جای آن به پست‌ترین تکه‌ی کثافت رسیده. گه‌گاه خنده‌ای پست و مبتذل به گوشم می‌رسید و نمی‌توانم به طور قطع و یقین بگویم که آن شغالان بودند که شادیِ خود را بروز می‌دادند یا تنها خنده‌ی سربازانی بود که به انتظارِ نوبت ایستاده بودند. اهمیتی هم نداشت، زیرا هنوز از پا در نیامده بودم.

فصلِ سی و چهار

خوشبختانه از طریقِ دوستی که توی خانه‌ی مجاور منتظرِ نوبت بود از کارِ شاق و طاقت‌فرسای خود رهایی یافتیم. به من گفت که دیگر خطرِ جدی تهدیدم نمی‌کنند و سرهنگ دوم هامل، که فرماندهی اسکادران بود، در جریانِ استفسار از شهود سرسختانه گفت که به این دلیل ساده که من با یکی از هواپیماهای او به آفریقا نرسیده‌ام نمی‌توان کوشش به ترکی خدمت و سرقتِ هواپیما را به من چسباند. بر اثر این گواهی، که مایلیم در اینجا سیاسگزاریِ خود را نسبت به آن مردِ حقیقیِ فرانسوی اعلام کنم، اسم‌ام در سیاهه‌ی کسانی که ترکی خدمت کرده‌اند ثبت نشد، مادرم تحتِ تعقیبِ رژیمِ ویشی قرار نگرفت و پلیسِ آفریقای شمالی دست از جستجوی من برداشت. با این همه گرچه موقعیتِ تازه دلخواه بود، اما باز هم مرا محکوم به گریز و رعایتِ احتیاطِ فوق‌العاده می‌کرد. هرچه پول داشتم به مادام زبیده داده بودم و مجبور شدم برای کرایه‌ی اتوبوسِ کازابلانکا از دوستم قرض کنم. قصد داشتم از آن جا سوارِ کشتیِ خطوطِ خارجی بشوم.

نمی‌توانستم بی آن که آخرین بار به طور ناشناس و مخفی به دیدن پایگاه هوایی مکنس بروم، خود را راضی به ترک آن شهر کنم. بایستی تاکنون روشن شده باشد که وداع از آن چه عزیز است چه قدر برایم دشوار است. به همین دلیل جا گذاشتن نیم‌تنه‌ی محبوبم برایم خیلی دردناک بود. هیچ وقت مثل آن موقع به نیم‌تنه احتیاج نداشتم. برایم در حکم کاسه‌ی سنگ پشتِ مأنوس و محافظی بود که به من احساس امنیت و استحکام می‌بخشید. کمک‌ام می‌کرد در برابر آنان که می‌کوشیدند بیش از حد به من نزدیک شوند یا با دقت و زیر چشمی براندازم کنند در زیر ظاهری اندک تهدیدآمیز، مضمم و خطرناک پنهان شوم. خلاصه، کودکی گمشده می‌توانست با پوشیدن‌اش احساس امنیت کند و بی‌جلب توجه بگذرد. اما دیگر هرگز آن را ندیدم. وقتی به پادگان رسیدم و به خوابگاه رفتم دیدم جا تر است و بچه نیست؛ نیم‌تنه غیث زده بود.

روی تخت نشستم و بنای گریه را گذاشتم. نمی‌دانم چه مدت آن جا نشستم، در حالی که اشک از گونه‌هایم روان بود و به میخ خالی رخت‌آویز نگاه می‌کردم. حالا دیگر واقعاً همه چیز را از دست داده بودم.

سرانجام به خواب فرورفتم. خستگی عصبی و جسمی من چنان بود که شانزده ساعت خوابیدم و در همان حالتی که به خواب رفته بودم، یعنی کلاه روی یک چشم، بیدار شدم. دوش آب سردی گرفتم و از پادگان بیرون رفتم. می‌خواستم سوار اتوبوسی شوم که به کازابلانکا می‌رفت. توی راه اتفاق غیرمنتظره و جالبی رخ داد. فروشنده‌ی دوره‌گردی را دیدم که توی طبّقتش بین خوارکی‌های خوشمزه قدری خیار شور هم داشت. اگر دلیل می‌خواستم، این هم در واقع دلیل‌اش که کسی که مرا به خوبی می‌شناسد هنوز هم مراقب من است. روی زمین نشستم و با نیم دوجین

خیارشور پیش از موعد صبحانه خوردم. حس کردم حالم بهتر شده است. چند لحظه‌ای همان جا که بودم در آفتاب نشستم. بین این احساس که در موقعیت مصیبت بار فرانسه بر من فرض است که قدری خودداری و متانت نشان بدهم و اشتیاق خوردن خیارشور بیشتر، سرگردان و حیران بودم. جدا شدن از قیافه‌ی پدران‌ه‌ی فروشنده‌ی دوره‌گرد و طبّی نقلدان‌هایش برایم دشوار بود. حتی به طرزی رؤیایی خیال می‌کردم شاید دختری داشته باشد که من با او ازدواج کنم. خودم را در هیأت خیارشور فروش در حالی مجسم می‌کردم که زنی جذاب و سختکوش و پدروزی سپاسگزار و پُرکار در کنار دارم. چنان احساس سرگستگی و تنهایی می‌کردم که نزدیک بود اتوبوس کازابلانکا را از دست بدهم. یکدفعه با انرژی فراوانی ناشی از نومییدی از جا پریدم، اتوبوس را وادار به توقف کردم و با ذخیره‌ی مناسبی از خیارشورهایی که توی کاغذ پیچیده بودم، در حالی سوار شدم که آن دوستان باوفا را به سینه می‌فشردم. عجیب است که کودک این همه در درون آدم بالغ باقی می‌ماند.

در میدان فرانسه‌ی کازابلانکا از اتوبوس پیاده شدم. تقریباً بلافاصله فورسان و دالیگو دو کارآموز مدرسه‌ی پرواز را دیدم و به طرفشان دویدم. آن‌ها هم می‌خواستند مثل من به طریقی رهسپار انگلستان شوند. تصمیم گرفتیم به یکدیگر مساعدت کنیم و تمام روز را دوروبر شهر پرسه زدیم. ژاندارم‌ها دم دروازه‌های بندر نگاهیانی می‌دادند و در تمام شهر حتی یک یونیفورم لهستانی به چشم نمی‌خورد؛ لابد آخرین کشتی انگلیسی که لهستانی‌ها را حمل می‌کرد مدت‌ها پیش رفته بود. ساعت یازده شب بود که خود را دلمرده و بی‌رمق زیر تیر چراغ‌گازی یافتیم. عزم رو به ضعف نهاده بود. به خودم گفتم که هر کاری از دستم برمی‌آمد کرده‌ام و نمی‌توان از آدم خواست که کار محال را انجام دهد. اعتقاد به

قسمت و سرنوشت که خاصِ اهالیِ استپ‌های آسیا است در من بیدار شد و در گوشم کلماتِ مسموم زمزمه کرد - یا سرنوشتی در کار بود، پس بهتر بود دست‌اش را رو کنند، یا نبود که در این صورت آدم می‌بایست در گوشه‌ای ساکت و صامت کز کند. اگر به راستی نیرویی عادل و متین ناظرِ اعمالم بود، دیگر وقت‌اش رسیده بود که دست به کاری بزند. مادرم هرگز از وراجی درباره‌ی پیروزی‌های آینده‌ام و تاجِ افتخاری که روزی بر سرم خواهند گذاشت دست نمی‌کشید، وعده و وعیدهای فراوانی به من می‌داد و حالا دیگر به عهده‌ی او بود که مرا از این آشفتگی‌های بختی بخشد. نمی‌دانم چه‌طور به انجام دادنِ این امر موفق شد. اما ناگهان دیدم که - واقعاً معلوم نبود از کجا - یک سرجوخه‌ی خوبِ لهستانی به طرفِ مان می‌آید. هر سه خودمان را به گردنش آویختیم. این اولین و آخرین سرجوخه‌ای بود که در عمرم بوسیدمش. سرجوخه به ما گفت که یک کشتیِ باریِ انگلیسی به نامِ اوکرسِت احتمالاً دسته‌ای از سربازانِ لهستانی را از شمالِ آفریقا می‌برد و قصد دارد نصفِ شب حرکت کند. بعد اضافه کرد که برای خریدِ قدری خوراکی که جیره‌ی غذایی را دلپذیرتر می‌کند به ساحل آمده است. به هر حال او که این‌طور فکر می‌کرد. اما من می‌دانستم که چه نیرویی وادارش کرده تا کشتی را ترک گوید و قدم‌هایش به طرفِ چراغ‌گازی هدایت شود که برفرازِ مالخولیای ما می‌درخشید.

سرجوخه فرنجِ لهستانیِ خود را به فورسان و کلاش را به دالیگو داد. اما برسیم به من. کافی بود که خطاب به همراهانم به زبانِ لهستانی دستوراتی بلغور کنم تا سالم از دروازه‌ای بگذریم که ژاندارم‌ها جلویش پاس می‌دادند. جالب است بگویم که به کمکِ دو افسرِ لهستانی که سرِ پُست بودند تا نردبانِ کشتی رسیدیم. موقعیتِ خودمان را با نجوایی دراماتیک‌وبه زبانِ شیرینِ میکویوچ برای افسرها چنین توضیح داده بودم:

«هیأت ویژه‌ی ارتباطی، وینستون چرچیل. فرماندهی مزون روژ. اداره‌ی اطلاعات.»

شب آرامی را توی انبارِ زغالِ کشتی روی دریا گذراندم و با لالیبی رؤیاهای شیرین به خواب فرو رفتیم. بدبختانه شیپور لهستانی درست موقعی از خواب بیدارم کرد که داشتم سوار بر اسبی سفید وارد برلین می‌شدم.

انضباط برقرار بود، فقط کاملاً از روی عمد شکلِ اغراق‌آمیزی به خود گرفته بود. متحدین انگلیسی ما با آغوش باز انتظارمان را می‌کشیدند. در حالی که شمشیرها و مشت‌های خود را در برابر خدایانِ خصم که به خیال‌شان می‌توانستند انسان را تا حدِ برده تنزل دهند به اهتزاز در آورده بودیم، به شیوه‌ی کهن‌ترین قهرمانانِ نژاد ما بر چهره‌ی فرمانروایانه‌شان زخمی نازدودنی از شأن و شرفِ خود برجا می‌گذاشتیم. از حیث ادبی شاید کارمان چندان تعریفی نداشت، ولی به هر حال مؤثر افتاد.

به موقع به تنگه‌ی جبل طارق رسیدیم تا شاهد بازگشتِ پیروزمندانه‌ی ناوگانِ بریتانیایی باشیم. این ناوگان مأموریتِ بزرگی را به انجام رسانده بود که تا ابد در تاریخ خواهد درخشید، یعنی غرق کردنِ زیباترین واحد دریایی فرانسه در مرز الکبیر. تصورِ تأثیری که این خبر بر ما گذاشت دشوار نیست. اعتماد ما به این آخرین امید با ضربه‌ای دردناک تلافی شده بود.

در آن روشنایی ناب و پُر تلالؤ مدیترانه‌ای، آن جا که اسپانیا به استقبال آفریقا می‌رود، کافی بود سر بردارم تا تصویرِ غول‌آسای توتوش، رب‌النوع بلاهت، را ببینم که تمام قد ایستاده و در حالی که پاهایش را بر فراز آبهای لاجوردی از هم گشوده، سر را به عقب انداخته و دست بر شکم نهاده است، چشمانش را با حالتی میمون‌وار بسته و قهقهه‌ی

گوشخراش‌اش همه جا را پُر کرده است. این بار کلاه یک دریا سالارِ انگلیسی را به سر داشت.

اولین فکری که به خاطر من رسید تصورِ مادرم بودم. می‌توانستم او را مجسم کنم که عصا در دست خیابان را طی می‌کند و به طرفِ کنسولگریِ بریتانیا در نیس، به بلوارِ ویکتور هوگو می‌رود تا پنجره‌هایش را خرد کند. کلاه را کجکی روی گیسوانِ سفیدش گذاشته، سیگاری گوشه‌ی لبش هست و در حالی که از غیظ و غضب کف برلب آورده، از رهگذران می‌خواهد تا به او بپیوندند.

در این اوضاع و احوال که دیگر قادر نبودم حتی یک لحظه هم روی عرشه‌ی یک کشتی انگلیسی باقی بمانم، با دیدنِ پرچم سه رنگی که بر فراز یکی از ناوشکن‌ها در اهتزاز بود لباس‌هایم را کندم و به دریا پریدم. خشم و هراس و اندوه و آشفتگی‌ام را پایانی نبود و در حالی که نمی‌دانستم چه تصمیمی بگیرم و به کدام قدیس متوسل شوم، از غریزه‌ام پیروی کردم که به من حکم می‌کرد یگراست به طرفِ پرچم فرانسه بروم. در حینِ شنا برای اولین بار فکرِ خودکشی به سرم زد. اما در سرشتم ام هیچ چیز تسلیم طلبانه‌ای وجود ندارد و گونه‌ی چپم در دسترس هیچکس نیست. بنابراین تصمیم گرفتم سامرویل، دریا سالارِ انگلیسی را نیز که با موفقیت قصابیِ مرزاالکبیر را انجام داده بود با خودم به دنیای دیگر ببرم. ساده‌ترین راه آن بود که تقاضای ملاقات با او را بکنم و پس از آن که سلام نظامیِ سفت و سختی دادم و به حضورش تبریک عرض کردم، گلوله‌های رولورم را روی مدال‌های سینه‌اش خالی کنم. تنها پس از آن می‌توانستم با خوشحالی تن به مرگ دهم و تصور جوخه‌ی اعدام را ناخوشایند نبینم. این کار ظاهراً با تصویری که از زیباییِ داشتم جور درمی‌آمد.

دو کیلومتر شنا در پیش داشتم و سردی آب باعثِ تسکینِ خاطر و

آرامش‌ام شد. با این همه قصد نداشتم به خاطر انگلستان بجنگم. ضربه‌ی هولناکی که به ما وارد آورده بود غیر قابل بخشش بود، اما دست‌کم عزمِ راسخ‌اش را دایر به ادامه‌ی جنگ نشان می‌داد. پیش خود حساب کردم که دلیلی وجود ندارد در برنامه‌هایم تغییری بدهم و وظیفه‌ی من است به رغم انگلیسی‌ها به انگلستان بروم. اما دیگر به دوستان یارِ دِ کشتیِ فرانسوی رسیده بودم و حس کردم که پیش از آن که دوباره آن دو کیلومتر را برگردم احتیاج دارم تا نفسی تازه کنم. بنابراین تنها به بالای سرم تف کردم - همیشه به پشت شنا می‌کنم - و به این ترتیب خود را از شرِ دریاسالارِ انگلیسی، فاتحِ مرزالکبیر، خلاص کردم و به راه خود به طرفِ ناوشکن ادامه دادم. از نردبانِ اضافی بالا رفتم و خود را به عرشه رساندم. یک گروهبانِ نیروی هوایی روی عرشه نشسته و سرگرم پوست‌کندنِ سیب‌زمینی بود. بی آن‌که ذره‌ای تعجب کند مرا دید که لخت و عور از دریا می‌آیم. وقتی آدم دیده باشد که فرانسه شکست را پذیرفته و بریتانیای کبیر ناوگانِ متفوق‌اش را غرق کرده است لابد دیگر از چیزی تعجب نخواهد کرد.

مؤدبانه از من پرسید:

- سرِحالی؟

موقعیتِ خود را برایش توضیح دادم و در مقابل دریافتم که خطرِ بازگشت به آفریقای شمالی وجود ندارد و ناوشکن با دوازده گروهبانِ نیروی هوایی عازم انگلستان است تا به ژنرالِ دوگل پیوندند. در محکوم کردنِ عملِ ناوگانِ انگلیسی و همچنین در این که انگلستان قصد دارد به جنگ ادامه دهد و از هر چه بگذریم در آن لحظاتِ حساس تنها چیزِ مهم همین است، توافقِ کامل داشتیم.

گروهبانِ کانپا نه فقط برای اجتناب از سفر زیر پرچم انگلستان، بلکه

همچنین به خاطر کمک به او در بیگاری پوست‌کندن سیب‌زمینی، کار ناشایستی برای گروه‌بان‌ها، به من پیشنهاد کرد که در همان کشتی بمانم. این گروه‌بان همان سرهنگ دوم کانپای بعدی، هم‌رزم آزادی و فرماندهی لژیون دونور بود. کسی که دوازده بار خبر کشته شدنش اعلام شد. در تمام جبهه‌هایی که خون فرانسه به زمین ریخته بود، جنگید و مقدر بود که هیجده سال بعد در میدان جنگ الجزایر به خاک بغلتد. روی این پیشنهاد و موقعیت جدید فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که درجه‌ی خشم و رنجش‌ام از انگلستان اهمیتی ندارد و به هر حال ترجیح می‌دهم زیر پرچم انگلستان سفر کنم تا این که وقتم را به امور خانه‌داری بگذرانم، زیرا این قبیل کارها با سرشت شاعرانه‌ام یکسره مغایرت داشت. دست دوستانه‌ای برایش تکان دادم و دوباره توی دریا شیرجه رفتم.

سفر از جبل طارق تا گلاسگو هفده روز طول کشید. در جریان سفر در کشتی به چند «فراری از خدمت» فرانسوی دیگر نیز برخورددم و با همه دوست شدم. از آن میان می‌توانم این‌ها را نام ببرم: شاتوکه بعدها در دریای شمال سقوط کرد، ژانتی که هواپیمای هاریکین اش با هجوم ده هواپیمای دشمن روبه‌رو شد و درهم شکست، لوسترو که در کرت کشته شد، برادران لائزه - برادر کوچکتر پیش از آن که در آفریقا بر اثر صاعقه کشته شود خلبانم بود و برادر بزرگ‌تر هنوز هم زنده است - میلسکی لاتور که نامش را به لاتور - پران‌گارد تغییر داد و هواپیمای بوفایت‌رش در سواحل نروژ سقوط کرد. مردی اهل مارسی هم بود به نام رابینوویچ ملقب به اولیو که هنگام آموزش کشته شد، شارتاک هم بود که با بمب‌هایش در آسمان رور منفجر شد، استون تزلزل‌ناپذیر هم بود که هنوز هم پرواز می‌کند و دیگران، که برای محفوظ ماندن خانواده‌های‌شان از تلافی یا صرفاً به خاطر زنده کردن گذشته‌ها همه نام‌های مستعار داشتند.

اما در بین تمام «فراریان از خدمت» حاضر در کشتی اوکراست مردی بود که نامش پیوسته در پاسخ هرگونه یأس و تردیدی در قلبم طنین خواهد افکند. این مرد بوکی یار و پنجساله بود و به مراتب بر همه برتری داشت. نسبتاً ریزه و قامت‌اش اندکی خمیده بود. هرگز بدون کلاه بره‌اش دیده نمی‌شد. چشم‌های میشی و چهره‌ی کشیده و دوستانه‌ای داشت. آرامش و خوش خلقی بی‌مانندش یکی از آن شعله‌هایی را در خود پنهان داشت که فرانسه را به شکل درخشان‌ترین نقاط جهان در می‌آورد.

در نبرد بریتانیا نخستین «تکخال» فرانسه شد و کمی بعد، پس از کسب شانزدهمین پیروزی‌اش سقوط کرد. سقف جایگاه خلبانی‌اش له شده بود و او نتوانست با چتر نجات بیرون بپرد. بیست خلبانی که در اتاق عملیات ایستاده و چشمان خود را به دهانه‌ی سیاه بلندگو دوخته بودند، شنیدند که تا لحظه‌ی انفجار هواپیمای هاریکین‌اش سرود بزرگ رزمی فرانسه را می‌خواند. در حالی که این سطور را رو در روی اقیانوس می‌نویسم که جوش و خروش‌اش این همه صدا و این همه فریادهای مبارزه‌طلبانه را در دل دارد، یکباره آن سرود برلبم جاری می‌شود و می‌کوشم گذشته‌ای، صدایی، دوستی را احیاء کنم. در این حال او بار دیگر به کنارم می‌خزد، باز هم زنده می‌شود، لبخند می‌زند و تمام پهنه‌ی بیگ‌سور را اشغال می‌کند.

هیچ یک از خیابان‌های پاریس را به اسمش نامگذاری نکرده‌اند، اما در نظر من تمام خیابان‌های فرانسه نام او را بر خود دارند.

فصلِ سی و پنچ

در گلاسگو نی انبان نوازهای یک هنگِ اسکاتلندی که با لباسِ تمام رسمیِ مخملِ سرخ به استقبالِ ما آمده بودند پیشاپیشِ مان رژه می رفتند. مادرم رژه‌ی نظامی را بسیار دوست می داشت، اما هراسِ مرزِ الکبیر هنوز از خاطرِ مان نرفته بود. به همین دلیل در حالی که آن اسکاتلندی‌های باشکوه دست روی نقطه‌ی حساسِ مان گذاشته بیش از پیش لباسِ سرخ می پوشیدند و با لجاجتِ حقیقیِ انگلیسی کوچه‌ها و خیابان‌ها را از اصواتِ خوشامدِ مهمان نوازانه‌ی خود پُر می کردند و دوروبرِ پارکِ محلِ اردوگاهِ ما رژه می رفتند، تمامِ افرادِ نیروی هواییِ فرانسه به آنان پشت می کردند و ساکت و صامت به چادرها پناه می بردند. از پنجاه نفری که در آن جا بودیم تنها سه نفر پس از جنگ باقی ماندند. در ماه‌های توان فرسای بعدی آنان در آسمانِ انگلستان، فرانسه، روسیه و آفریقا پیش از سقوط مجموعاً صد و پنجاه هواپیمای دشمن را سرنگون کردند. موش‌پنچ پیروزی داشت، کاستلن نه پیروزی، مارکی دوازده، لئون ده، پوزانسکی پنچ، دالیگو... اما چه سود از زمزمه‌ی نام‌هایی که دیگر برای شنوندگان

خالی از معناست؟ چه سود از گفتن این که آنان هرگز ترکم نکرده‌اند؟ هر آن چه هنوز در من زنده است به آنان تعلق دارد. گاهی تصور می‌کنم که تنها به خاطر گُرُنش به آنان به زندگی ادامه می‌دهم و اگر می‌گذارم هنوز هم قلبم بتپد، تنها به خاطر آن است که حیوانات را دوست دارم.

اندکی پس از رسیدنم به گلاسگو، مادرم قدم پیش گذاشت و مرا از ارتکاب حماقت غیرقابل جبرانی بازداشت که در صورت وقوع داغ ننگ‌اش تا آخر عمر برپیشانی‌ام باقی می‌ماند. هنوز هم از آن بی‌عدالتی که در آووردن حقم روا داشته شد و به ناحق از رتبه‌ی افسری محروم کرده بودند رنج می‌بردم. هیچ چیز از این آسان‌تر نبود که اکنون آن بی‌عدالتی را شخصاً جبران کنم: کافی بود نوارِ ستوان دومی را روی آستینم بدوزم. اگر از حق نگذریم کاملاً سزاوارش بودم و تنها به وسیله‌ی عمل خیانت‌آمیزِ مشتی آدم‌پست و بی‌همه چیز از حقم محروم شده بودم. چرا می‌بایستی به خود تردید راه بدهم؟ اما ناگفته پیداست که مادرم بلافاصله قدم پیش گذاشت. نه این که عقیده‌اش را پرسیده‌اش باشم. ابداً. هرچه از دستم برمی‌آمد کردم تا او را از نقشه‌ی کوچکم بی‌خبر نگهدارم و از ذهنم بیرونش کنم. اما بی‌هوده بود. هنوز این فکر را به راستی سبک سنگین نکرده بودم که او را عصا در دست کنار خود دیدم و لحنی که به کار می‌برد سخت‌گزنده بود. او مرا این طور بار نیاورده بود و از من چنین توقعی نداشت. اگر مرتکب چنین خطایی شوم، هرگز، هرگز به من اجازه نخواهد داد از آستانه‌اش عبور کنم! از شرم و غصه خواهد مُرد. بی‌هوده کوشیدم که دُم را لای پا بگذارم و از دست‌اش به خیابان‌های گلاسگو بگریزم. همه جا در حالی که عصا را در هوا تکان می‌داد دنبالم می‌کرد و می‌توانستم قیافه‌اش را به روشنی بینم که گاه ملتمس و خشمگین بود و گاه همان حالت سرگشتگی را داشت که به خوبی با آن آشنا بودم. هنوز

هم مانتوی خاکستریِ خود را پوشیده بود، کلاه خاکستری و بنفش را به سر داشت و یک رشته مروارید به گردن انداخته بود. همان گردنی که سریع‌تر از هر عضوِ دیگرِ زنها چین و چروک برمی‌دارد. در نتیجه من همچنان گروهبان ماندم.

توی تالارِ الیمپای لندن که نخستین داوطلبانِ فرانسوی در آنجا جمع می‌شدند، خانم‌های تربیت شده از خانواده‌های اصیلِ انگلیسی مرتب می‌آمدند تا با ما گپ بزنند. یکی از آنها، زنِ موطلائیِ دلبرایی بود که یونیفورم نظامی می‌پوشید و مدام با من شطرنج بازی می‌کرد. ظاهراً در صدد بود روحیه‌ی هوانوردانِ کوچولوی بیچاره‌ی فرانسوی را بالا ببرد و ما ساعت‌ها در دو طرفِ تخته‌ی شطرنج می‌نشستیم و گرم بازی می‌شدیم. بازیگرِ خیلی خوبی بود و همیشه از من می‌برد و بعد بلافاصله پیشنهادِ بازیِ دیگری را می‌داد. برای یک داوطلبِ فرانسوی که داشت در آرزوی جنگیدن می‌مُرد، ناگزیر شدن به بازیِ شطرنج با دختری فوق‌العاده زیبا، پس از گذراندنِ هفده روز روی دریا، یکی از عذاب‌دهنده‌ترین کارهایی است که سراغ دارم. کار به آن جا رسید که ترجیح دادم از او فاصله بگیرم و از دور بازی‌اش را با گروهبانِ توپخانه تماشا کنم که آن بیچاره هم پس از مدتی مثلِ من خیالاتی و پکر شد. دخترِ موطلائی و خواستنی همان جا نشسته بود و در حالی که برقی اندک سادیستی توی چشمانِ آبی‌اش می‌درخشید، مهره را روی صفحه‌ی شطرنج جا به جا می‌کرد. واقعاً که آفتی بود، اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد. هرگز دختری را از یک خانواده‌ی اصیل ندیدم که ارتشی را این چنین ضایع کند.

آن وقت‌ها حتی یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانستم و تماس گرفتن با آنها را دشوار می‌دیدم. گاهی آن قدر شانس می‌آوردم تا منظورم را با ادا و

اطوار برسانم. انگلیسی‌ها در ادا و اطوار در آوردن خست به خرج می‌دهند، اما من غالباً به وضوح حالی‌شان می‌کردم که چه می‌خواهم. ندانستن زبان در بعضی موارد حتی می‌تواند مفید باشد، روابط انسان را تا حد ضروریات ساده می‌کند و مقدمات بی‌فایده و دوز و کلک‌های زشت را از میان برمی‌دارد.

وقتی در آلیمپیا بودیم با جوانی آشنا شدم که در این جا لوسین می‌خوانمش. لوسین پس از چندین شب و روز آشفتگی بیش از حد معمول ناگهان تصمیم گرفت تیری به قلب خود خالی کند. در عرض سه روز و چهار شب چنان دیوانه‌وار عاشق یکی از مهمانداران ولینگتن - باشگاه شبانه‌ای که نیروی هوایی سلطنتی از آن حمایت می‌کرد - شد که وقتی دخترک را با مرد دیگری دید، دلسردی و یأسی عمیق بر وجودش مستولی شد و در نتیجه تنها راه حل را در خودکشی یافت. بسیاری از ما فرانسه و خانواده‌های خود را در وضعیتی چنان غیرعادی و غم‌انگیز ترک کرده بودیم که واکنش عصبی در قبال آن هفته‌ها بعد و آن هم به طرز یکسره غیرمنتظره رخ می‌داد. بعضی‌ها سعی می‌کردند سر راه‌شان به هر خَس و خاشاکی چنگ بیندازند. در مورد لوسین هم تخته پاره یکراست به سمت‌اش آمد، ولی او در زیر سنگینی بارِ نومییدی‌هایش صاف ته‌دریا رفت. من شخصاً به تخته پاره‌ای محکم، گرچه دور چسبیده بودم، که احساس اعتماد کاملی برایم فراهم می‌آورد، زیرا مادرها به ندرت به بچه‌های خود خیانت می‌کنند. با این حال عادت کردم که هر شب یک بطری ویسکی بنوشم. بالاخره می‌بایست بار بی‌صبری و عجز خود را به نحوی به دوش بکشیم. به این ترتیب برای اولین بار در عمرم به الکل پناه بردم. از حیس کرختی و هرز رفتن نیروی‌مان از کوره در رفته بودیم و آرزوی هدایت بمب‌افکنی، آرزوی در نوردیدن آسمانی پُر از هواپیماهای

آلمانی را داشتیم و هر شب که کاسه‌ی صبرمان لبریز می‌شد، با دلبری رام یا یک بطری مشروب در صددِ رهایی از آن مخمضه برمی‌آمدیم. غالباً وقتم را با لینیون، دومزی، بگن، پری‌یه، روکر، باربرون، و ملویل - لنش می‌گذراندم. لینیون بعداً در آفریقا یک پایش را از دست داد و با پای مصنوعی پرواز می‌کرد و بالاخره هواپیمای ماسکیتویش بر اثر اصابت گلوله برفراز انگلستان سقوط کرد. بگن پس از هشت پیروزی در جبهه‌ی روسیه ضمنِ یکی از مأموریت‌هایش در حالی کشته شد که با بمب برفراز هدفی در فرانسه شیرجه می‌رفت. دومزی بازوی چپش را در تیستی از دست داد و از سوی نیروی هوایی سلطنتی برایش دستِ مصنوعی گذاشتند و بالاخره هنگامِ خلبانیِ یک هواپیمای اسپیتفایر در انگلستان کشته شد. به هواپیمای پیژو در لیبی گلوله‌ای اصابت کرد که بر اثر آن آتش گرفت. پیژو از آمبولانس ایتالیایی گریخت و پای پیاده پنجاه کیلومتر صحرا را طی کرد، اما پس از رسیدن به خطوطِ ما افتاد و مُرد. روکر توی کشتی فری تاون موردِ اصابتِ موشک قرار گرفت و کوسه‌ها پیش چشمانِ همسرش او را خوردند. آستیه‌دو ویلات، سن پروز، بار برون، پری‌یه، لانژه، ازانوی با شکوه و ملویل‌لنش هنوز زنده‌اند. گاهی با فواصلِ بسیار یکدیگر را می‌بینیم. هرچه که موضوعِ گفتگوهای ما بود، از میان رفته است.

چند مأموریت از سوی نیروی هوایی سلطنتی در هواپیماهای ولینگتن یا بلنهایم به من واگذار شد، چنان‌که بی.بی.سی. توانست با وقارِ تمام اعلام کند: «شب گذشته نیروی هوایی فرانسه که مرکز عملیاتش پایگاه‌های انگلیسی است آلمان را بمباران کرده است. «نیروی هوایی فرانسه» عبارت بود از یکی از دوستانم به نام مورل و من. خبر بی.بی.سی. وجودِ مادرم را سرشار از شوری توصیف‌ناپذیر کرد، زیرا در نظر او

«نیروی هوایی فرانسه که مرکز عملیاتش پایگاه‌های انگلیسی است» تنها یک معنی داشت: من. بعدها فهمیدم که چند روز متوالی او با چهره‌ای درخشان توی بازارِ بوفای رژه می‌رفت و اخبار را پخش می‌کرد: بالاخره پسرش جریانِ امور را به کفِ با کفایت‌اش گرفته است.

بعد مرا مأمورِ سنت آثن کردند و موقعی که از لندن عازم رفتنِ به آن جا بودم لوسین پس از آن که در هتل به من تلفن کرد و گفت که همه چیز روبه راه است و روحیات عالی است، گوشی را گذاشت و خود را کشت. ابتدا از دست‌اش خیلی عصبانی شدم، اما خشم‌ام رفته‌رفته فروکش کرد و وقتی مأمور شدم همراه دو سرجوخه تابوتش را تا گورستانِ کوچکی نظامی تشییع کنم، غضب و رنجش‌ام یکسره بر طرف شده بود.

دشمن داشت ریدینگ را بمباران می‌کرد و ما ناگزیر شدیم ساعت‌ها انتظار بکشیم. تابوت را به اتاق امانات تحویل دادم و رسید گرفتم و سه‌تایی دنبال یک نوشیدنی و یک لَبخندِ گرم و مهمان‌نواز رفتیم. اما محیطِ شهر با آن چه سرخوشی می‌نامند فاصله‌ی بسیاری داشت و ما ناچار می‌بایست برای رفع دلتنگیِ خود مشروبِ بیشتری بنوشیم. در نتیجه در حالتی به ایستگاه رسیدیم که ابداً مناسبِ حملِ تابوت نبود. دو بار بر پیدا کردم و رسید را دادم دست‌شان و خواستم تا آن را با گاری دستی بیاورند. در خاموشیِ کاملِ چراغ‌ها به مقصد رسیدیم و تنها سه دقیقه وقت داشتیم که رفیقِ مرده‌مان را برداریم. به طرفِ گاری دستی پریدیم و پیش از حرکتِ قطار توانستیم به چنگش بیاوریم. پس از یک ساعت سفر در کامیونی متعلق به نیروی هوایی سلطنتی که به انتظارمان ایستاده بود بالاخره تابوت را در دژبانیِ قبرستان به زمین گذاشتیم. قرار بود تابوتِ پیچیده در پرچمِ فرانسه که می‌خواستند در مراسمِ روزِ بعد از آن استفاده کنند شب را همان جا بماند. قدری خوابیدیم، مستی از سرمان

پرید و صبح روز بعد به دژبانی رفتیم. در آنجا یک درجه دار هراسانِ انگلیسی را دیدیم که با چشمان از حدقه درآمده به ما زُل زده بود. در حالی که پرچم سه رنگ را روی تابوت مرتب می‌کرد متوجه شده بود که در پهلویش با حروف سیاه شعار تبلیغاتی آبجو مشهوری را نوشته‌اند: «گینس برای سلامتی مفید است.»^۱ اشتباه چه از جانب باربران بود که بر اثر بمباران دستپاچه شده بودند و چه از ناحیه‌ی ما که در آن تاریکی و خاموشی گمراه شده بودیم، به هر حال یک چیز روشن بود: یکی از ما در جایی مرتکب اشتباه شده بودیم. طبیعی است که بسیار آشفته و سردرگم شدیم، بخصوص آن که کشیش هم با شش سرباز برای تیراندازی تشریفاتی جهت ادای احترام به مرده منتظر بودند.

سرانجام برای آنکه خود را در مظان اتهام لابلایگری قرار ندهیم و متحدین انگلیسی ما از این فرصت علیه فرانسه‌ی آزاد سوءاستفاده نکنند، رأی دادیم که برگرداندن جنازه غیرممکن است و پای آبرو و حیثیت یونیفورم در میان است. یگراست به چشم گروهبان انگلیسی زُل زدم. سری جنابان تا نشان دهد منظورم را دریافته است؛ آه عمیقی کشید و به عجله پرچم را روی تابوت مرتب کرد. آن را به دوش کشیدیم و به قبرستان بردیم و توی گور گذاشتیم. کشیش چند کلمه‌ای ادا کرد. ما به حال خبردار ایستادیم و سلام نظامی دادیم. چند گلوله به هوا شلیک شد و من که بر اثر عمل توأم با بُزدلی کسی که خود را تسلیم دشمن کرده بود به خشم آمده بودم، شکافی در صف باز کردم و دست‌های خشن همراهانم

۱ - عده‌ی زیادی درباره‌ی صحت این حادثه شک کرده‌اند و بارها به من گفته‌اند که واقعه‌ای شبیه آن در جنگ جهانی اول رُخ داده. باید بگویم که گرچه به دلایل واضح برخی از جزئیات را تغییر داده‌ام، اما اصل مطلب صحت دارد و شهرد بسیاری بر آن گواهند. (ر.گ.)

را که مرا گرفته بودند پس زدم، مشت‌هایم را گره کردم، یک رشته فحش و ناسزا نثارِ مرده کردم و چشمانم از اشک پُر شد.

هیچ وقت نفهمیدیم که بر سرِ تابوتِ دیگر، یعنی تابوتِ واقعی دوست‌مان چه بلایی آمد. گهگاه هزار جور فرضیه‌ی جالب توجه به ذهن‌ام می‌رسد.

فصل سی و هشتم

سرانجام مرا برای آموزش به آندوور منتقل کردند و در آن جا مأمور خدمت در اسکادرانِ لورنِ فرانسه‌ی آزاد شدم. این اسکادران تحت فرماندهی آستیه‌دو ویلات در حال آماده شدن برای اعزام به آفریقا بود. نبردهای تاریخی بر فراز سر ما در جریان بود و جوان‌های انگلستان، لبخندِ قهرمانی بر لب، با دشمنِ مایوس روبه‌رو می‌شدند و سرگرمِ تغییرِ سرنوشتِ جهان بودند. به راستی تعدادشان اندک بود. فرانسویانی مانند بوکی یار، موشت، بلز و دیگران هم در میان‌شان بودند. من یکی از آنان نبودم. در حومه‌ی آفتابی شهر پرسیه می‌زدم و چشم به آسمان می‌دوختم. گاهی یک جوانِ انگلیسی با هواپیمای هاریکینِ سوراخ‌سوراخ از گلوله به زمین می‌نشست، مخزنِ بنزین و سلاح‌هایش را پُر می‌کرد و دوباره به نبرد می‌شتافت. خلبانان همه شال‌های خوش‌رنگ به گردن می‌بستند، من هم همین‌طور. تنها وجه اشتراک با آنها در نبرد بریتانیا در همین نکته بود. سعی می‌کردم دیگر به مادرم و تمام وعده و وعیدهایی نیندیشم که به او داده‌ام. نسبت به بریتانیا از احساسِ دوستی و احترام عمیقی سرشار بودم

و این احساس بین‌کلیه‌ی مردانِ فرانسه‌ی آزاد مشترک بود که افتخارِ پا گذاشتن بر خاکش را در ژوئیه‌ی سال ۱۹۴۰ داشتند.

آموزش ما تمام شد و پیش از سفر به آفریقا مدتِ چهار روز در لندن به ما مرخصی دادند. درست در همین موقع بود که اتفاقِ احمقانه‌ای رخ داد که حتی در زندگی من به عنوانِ قهرمانِ جهان بی‌سابقه بود. در روزِ دوم که حمله‌ی هواییِ شدیدی شده بود خود را در ولینگتن - محلِ ملاقاتِ هوانوردانِ متفق - همراهِ شاعره‌ی جوانی اهلِ چلسی دیدم. دوستِ مؤتم حقیقتاً مأیوس‌کننده بود، چون یکریز از تی.اس.الیوت و ازرا پاوند و اودن حرف می‌زد، به علاوه با چشمانِ آبی‌اش که تهی مغزی در آن موج می‌زد به من خیره می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم و نفرتِ کوری نسبت به او در دل احساس می‌کردم. به امید آن که به سکوت وادارش کنم دم‌به‌دم لب‌هایش را به ملایمت می‌بوسیدم، اما چون بینیِ آسیب‌دیده‌ام همیشه کیپ می‌شود، پس از لحظه‌ای ناگزیر می‌شدم از دهانش دست بکشم و او باز هم درباره‌ی ای.ای. کامینگز و والت ویتمن دادِ سخن می‌داد. داشتم نقشه‌ی یک غشِ ساختگی را توی ذهنم سبک سنگین می‌کردم - در شرایطِ مشابه یک بار این حيله مؤثر افتاده بود - اما یونیفورمِ نظامی پوشیده بودم و ممکن بود این حقه باعثِ آبروریزی شود. فقط به نوازشِ ملایم لب‌هایش با نوکِ انگشتان قناعت کردم و کوشیدم تا سیلانِ کلماتش را قطع کنم و در عین حال با نگاهِ گویایی سعی کردم به سکوتِ شیرین و سکرآوری دعوتش کنم که تنها زبانِ قلب است. اما همه‌ی این‌ها بی‌فایده بود، انگشت‌هایم را به چنگ گرفت و بحثِ مفصلی درباره‌ی سمبلیزم در شب‌زنده‌داریِ فینگان‌ها به راه انداخت. ملالِ ناشی از وراجی و حماقتِ مدعیانِ هوش از جمله چیزهایی است که هرگز نتوانسته‌ام تحمل‌شان کنم. حس کردم عرق از پیشانی‌ام سرازیر شده

است. در عین حال چشمانم با نگاهی افسون شده به آن ماهیچه‌های حلقوی ابلیسی دوخته شده بود که بی‌وقفه می‌جنبید و بازوبسته می‌شد. بالاخره خود را به طرفش پرتاب کردم و با تمام انرژی ناشی از یأس و امید، بی‌هوده کوشیدم تا شاید با بوسه باران آن را از حرکت بازدارم. می‌توانید آسودگی خیالم را در نظر مجسم کنید وقتی که یک افسر خوش‌قیافه‌ی لهستانی به میز ما نزدیک شد و با تعظیمی به دوست مؤتم از او تقاضای رقص کرد. با این که رسم و رسوم آن جا پذیرش دعوت رقص را از سوی زن جوانی که همراه کسی آمده باشد نمی‌پذیرفت، اما من سپاسگزارانه به افسر لهستانی لبخند زدم و علایم نومیدانه‌ای به دختر پیشخدمت دادم تا صورت حساب را بیاورد و از این فرصت کوتاه استفاده کنم و آهسته به تاریکی شب پناه ببرم. هنوز داشتیم با تمام قوا ادا و اطوار درمی‌آوردیم تا توجه دختر پیشخدمت را جلب کنم که از راه پاوند کوچولوی من برگشت سر میز و بلافاصله شروع به صحبت از ای.ای. کامینگز، تی.اس. الیوت و مجله‌ی هورایزن کرد که برای ناشرش احترام فوق‌العاده‌ای قابل بود. دندان‌هایم در هم چفت شد، دست‌ها را بر سر و انگشت‌ها را توی گوش گذاشتم و افتادم روی میز تا مطمئن شوم چیزی از حرف‌هایش را نمی‌شنوم، درست در همین موقع بود که یک افسر لهستانی دیگر پیدا شد. از راه خودشیرینی لبخندی زدم. اگر بخت کمی یاری‌ام می‌کرد از راه پاوند من می‌توانست به جز ادبیات وجه مشترک دیگری با او پیدا کند و به این ترتیب من از شرش خلاص شوم. اما نشد که نشد. موسیقی به پایان رسید و او به طرفم برگشت. همین که بلند شدم و با خوشرفتاری حقیقی فرانسوی تعظیمی کردم، افسر لهستانی سوم پیدایش شد. ناگهان دریافتم که توجه همه به ما جلب شده است و همچنین رفتار سه افسر لهستانی به طور عمدی توهین‌آمیز است. آن‌ها حتی فرصت

نمی‌دادند همراهم بنشینند، بلکه یکی پس از دیگری، چه موسیقی می‌نواخت و چه نمی‌نواخت، او را با خود می‌بردند و در عین حال با تحقیر ریشخند آمیزی به من خیره می‌شدند. همان‌طور که گفتم باشگاه ولینگتن از افسران متفق یعنی انگلیسی، کانادایی، نروژی، چک، لهستانی و استرالیایی پُر بود که چون همه‌شان بوسه‌هایم را دیده بودند، به من پوزخند می‌زدند. دارند دختره را از دستش می‌قاپند و او عین خیالش نیست تا از حق خودش دفاع کند. خون توی رگ‌هایم به جوش آمد: پای آبرو و حیثیت یونیفورم ما در میان بود. خود را در موقعیت مضحکی دیدم. ناگزیر بودم به خاطر زن جوانی بجنگم که در چند ساعت اخیر با تمام وجود تلاش کرده بودم تا از شرش خلاص شوم. اما چاره‌ای نبود. هر قدر هم که موقعیت مضحک و احمقانه بود، وظیفه ایجاب می‌کرد که به آن بی‌اعتناء نباشم. با تبسم خوشایندی از جا بلند شدم و پس از آن که نخست به صدای بلند و به زبان انگلیسی چند کلمه‌ی بی‌ریا نثارشان کردم که از من انتظار می‌رفت، لیوانِ وِسکی را به صورتِ ستوانِ اولی پرت کردم و مشتِ محکمی به پک و پوزِ دومی کوبیدم و پس از آن که غرورم ارضاء شد، زیر نگاه تحسین‌آمیزِ مادرم سر میز برگشتم. فکر می‌کردم این خاتمه‌ی ماجرا است، اما شر به پا شد. لهستانی سوم که کاری به کارش نداشتم توهین را به خودش گرفت. وقتی چند نروژیِ مهربان می‌کوشیدند ما را از هم جدا کنند، او یک رشته دشنام نثار نیروی هوایی فرانسه و خودِ فرانسه کرد و رفتاری را که ما با هوانوردانِ دلیر لهستانی داشتیم به باد انتقاد گرفت. لحظه‌ی کوتاهی سخت با او احساسِ همدردی کردم. گذشته از هر چیز می‌شد گفتم من هم قدری لهستانی هستم و گرچه در آن جا به دنیا نیامده بودم، اما دست‌کم مدتی را توی کشورش گذرانده بودم، حتی چندین سال هم گذرنامه‌ی لهستانی داشتم. نزدیک بود که با او دست

بدهم، اما در عوض حسی شرفِ لهستانی‌ام باعثِ شعله‌ور کردنِ آتشِ مقدسِ میهن‌پرستیِ فرانسوی در درونم شد و خونِ تاتار و یهودی‌ام به شدت به شعله‌های آتش دامن زد و چون هر دو دستم را دوستانِ مهربانِ استرالیایی و نروژی از طرفین گرفته بودند، با سر به صورتش کوبیدم. از هرچه بگذریم من چه کسی بودم که از قواعدِ شرفِ لهستانی سرپیچی کنم؟ لهستانی رضایت داد و جایی زیرمیز ناپدید شد. بارِ دیگر تصور کردم ماجرا ختم شده است و باز هم اشتباه کردم. دو لهستانیِ دیگر از من خواستند که با آن‌ها از باشگاه بیرون بروم. با خوشحالی درخواستِ شان را پذیرفتم، تصور می‌کردم بالاخره از شرِ اِزرا پاوند خلاص خواهم شد، اما در این جا هم بخت یاری‌ام نکرد. غریزه‌ی خطاناپذیرش دریافته بود که سرانجام در آستانه‌ی «تجربه‌ی» واقعی است، بنابراین به آستینم چسبیده بود و محققاً از فرطِ هیجان خرناس می‌کشید. پنچ نفری توی تاریکی بیرون رفتیم. بمب‌ها هنوز هم سوت‌کشان لندن را دور و برِ ما ویران می‌کردند. آمبولانس‌ها با آژیرهای گنگِ هراس‌آورشان مدام در رفت و آمد بودند.

پرسیدم:

- خوب، حالا چه کنیم؟

یکی از آن سه نفر پارس کرد:

- دوئل.

گفتم:

- هیچ کاری نمی‌کنیم. دیگر کسی تماشای مان نمی‌کند. همه جا تاریک

است. کسی هم که شاهد ما نیست. پس قهرمان‌بازی را کنار بگذارید. باز

هم اصرار دارید، احمق‌های کله‌پوک؟

ستوانِ دومی با یک تعظیم مؤدبانه‌ی لهستانی گفت:

- فرانسوی‌ها همه‌شان بُزدلند.

گفتم:

- بسیارخوب، دوئل.

نزدیک بود هایدپارک را به عنوانِ جای مناسبی پیشنهاد کنم که می‌توانیم اختلافاتِ خود را در آن حل و فصل کنیم. غوغای توپخانه‌ی ضدِ هوایی در آن جا چنان بود که صدای تپانچه‌های ما توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد و جای نگرانی نبود که جنازه‌ای را بگذاریم آن جا و برویم. فقط من دلواپس آن بودم که مبادا به خاطر چند لهستانیِ مست خود را در خطرِ تنبیه انضباطی قرار دهم. به قدرِ کافی از دستِ لهستانی‌ها جور کشیده بودم؛ پس از ورشکستگیِ ما در ویلنا، آنان تمام اموالِ ما را مصادره کرده بودند و اکنون فرصتِ خدادادی بود تا آن را تلافی کنم. از سوی دیگر ممکن بود در دلِ تاریکی تیرم به خطا برود. گرچه در یکی دو سالِ اخیر به طورِ مداوم با تپانچه تمرین نداشتیم، اما یکسره ستوان اسورد لوفسکی و تعلیمات‌اش را از یاد نبرده بودم. در شرایطِ عادی کاملاً مطمئن بودم که می‌توانم درست تیراندازی کنم، بخصوص که هدف لهستانی باشد.

پرسیدم:

- خوب کجا برویم؟

آن‌ها چند دقیقه بین خودشان جروبحث کردند.

در نهایت تصمیم گرفتند:

- هتل ریجنت پارک.

- بالای پشت بام؟

- نه. توی یکی از اتاق‌ها. با تپانچه. در پنج قدمی.

با خود گفتم که هتل‌های بزرگِ لندن قاعدتاً اجازه نمی‌دهند زن

جوانی همراه چهار مرد وارد اتاق خواب شود و این فرصت خوبی است تا از شر ازراپاوند خلاص شوم. او هنوز هم به آستینم چسبیده بود، تپانچه در پنج قدمی! ادبیات یعنی همین! هیچ چیز نمی توانست جلودارش شود. پس از مدتی جروبحث مؤدبانه و کشدار درباره‌ی اینکه چه کسی اول سوار شود، سوار یک تاکسی شدیم و به باشگاه نیروی هوایی سلطنتی رفتیم تا لهستانی‌ها رولور مخصوص خدمت خود را بردارند. من جز تپانچه‌ی کالیبر ۶/۳۵ چیزی نداشتم که آن را نیز همیشه با خود حمل می‌کردم. سپس به طرف هتل ریجنت پارک رفتیم. چون ازراپاوند اصرار داشت که همراه‌مان بیاید، پول‌های خود را روی هم گذاشتیم و یک سوئیت را با یک اتاق نشیمن اجاره کردیم. پای پلکان یکی از لهستانی‌ها اجازه خواست و گفت:

- شما باید شاهدهی داشته باشید.

به دور و برم نگاهی کردم تا شاید یک یونیفورم فرانسوی بینم؛ اما کسی دیده نمی‌شد. اتاق نشیمن هتل پُر از افراد غیرنظامی بود که بیشترشان پیژامه به تن داشتند و می‌ترسیدند موقع حمله‌ی هوایی توی اتاق‌های‌شان بمانند. برخی شال‌گردن گرم را دور دهان‌شان پیچیده بودند و لباس‌خانه به تن داشتند و به طرف پایین می‌آمدند. انفجار بمب دیوارها را به لرزه درمی‌آورد. سروانی انگلیسی با عینک یک چشمی پای میز پذیرش سرگرم پُر کردن صورت مشخصات بود. یگراست به طرفش رفتم و گفتم:

- من دوئلی در پیش دارم، آقا. اتاق ۵۲۰ در طبقه‌ی پنجم. نمی‌دانم لطف خواهید کرد که شاهد من باشید یا خیر؟

با خستگی تبسمی کرد.

در حالی که سری می‌جنباند گفت:

- امان از دستِ این فرانسوی‌ها! از محبتِ شما ممنونم، اما من که بی‌کار نیستم که از تماشای آن اوضاع لذت ببرم.

- تصورِ شما ابدأً درست نیست، آقا. یک دوئلِ حقیقی در کار است. با تپانچه در فاصله‌ی پنج قدمی. با سه نفر میهن‌پرستِ لهستانی. من خودم هم کمی میهن‌پرستِ لهستانی‌ام و چون پای شرفِ فرانسوی در میان است، درگیر این ماجرا شده‌ام. فهمیدید؟

سری جنباند. از آن دسته آدم‌های دانای خسته از لذایذ دنیا بود. گفت:

- افسوس! دنیا پُر است از میهن‌پرستِ لهستانی. بدبختانه این میهن‌پرست‌های لهستانی گاهی وقت‌ها آلمانی، فرانسوی و انگلیسی از آب در می‌آیند و همین وضعیت باعثِ به وجود آمدنِ جنگ‌ها می‌شود. از آن گذشته متأسفانه نمی‌توانم کمکی به شما بکنم، خودم هم دوئلی در پیش دارم. آن زنِ جوان را آن جا می‌بینید؟

زنی موطلایی که ساق‌های بلند و کشیده‌ای داشت و از هر جهت آرزوی سربازی بود که در مرخصی است، روی نیمکتی کنار دیوار نشسته بود. ناگهان دریافتم که گرسنه‌ام: شامِ دیشب را فراموش کرده بودم. سروان عینکِ یک چشمی‌اش را جابه‌جا کرد و آهی کشید.

- پنج ساعت طول کشید تا وادارش کنم که تصمیم‌اش را بگیرد. تمام این مدت را تا می‌شد رقصیدم، مشروب خوردم، دروغ گفتم، خواهش و تمنا کردم و توی گوش‌اش خواندم تا توانستم بیارم‌اش این جا. آخرش بله را داد. حالا دیگر نمی‌شود به او گفت که می‌خواهم شاهدِ دوئلی باشم و او باید انتظار بکشد. به علاوه، دیگر بیست‌ساله نیستم، ساعتِ دو بعداز نصف شب است و دیگر نمی‌توانم فرصت را از دست بدهم. دیگر آن را نمی‌خواهم، در حقیقت هر چیزی را می‌خواهم جز این یکی را. اما من هم

یک چیز از میهن پرستِ لهستانی در خودم دارم و دیگر نمی‌خواهم از زیر بارِ وظیفه‌شانه خالی کنم. هرچه بتوانم برای دفاع از شرفم می‌کنم، ولی از تصورِ این که چه چیزی در پیش دارم به خودم می‌لرزم. چرا از دربان کمک نمی‌خواهید؟

نگاهِ دیگری به اتاقِ نشیمن انداختم. بین عده‌ای که وسطِ اتاقِ نشیمن دورِ نخلِ تزیینیِ پژمرده‌ای نشسته بودند، آقایِ دیده می‌شد که پیژامه و روپوش پوشیده بود و کفشِ راحتی به پا و کلاه به سر داشت، یک شالِ پشمی دورِ گردن پیچیده بود و افسردگی توی چهره‌اش موج می‌زد. هر بار که بمب آن نزدیکی‌ها می‌افتاد، دست‌هایش را درهم گره می‌کرد و سر به آسمان برمی‌داشت. آلمان‌ها آن شب داشتند با نمایشِ درجه‌ی یک از ما پذیرایی می‌کردند. دیوارها به لرزه در می‌آمد، از سقف گچ فرو می‌ریخت، شیشه‌ی پنجره‌ها می‌شکست، اسباب و اثاثه همه جا پخش و پلا می‌شد. آن آقا را به دقت برانداز کردم. می‌توانم به طورِ غریزی نوع آدم‌هایی را تشخیص دهم که دیدنِ یونیفورم در آن‌ها احترام و دستپاچگی برمی‌انگیزد و قادر نیستند به صاحبانِ قدرت پاسخ منفی بدهند. به طرفش رفتم و توضیح دادم که دلایلی ضروری حضورش را در یک دوئل با تپانچه ایجاب می‌کند، دوئلی که قرار است در طبقه‌ی پنجم هتل برگزار شود. نگاهی ترسان و ملتمس به من انداخت، اما چون با نظامیان روبه‌رو بود نتوانست مقاومت کند. آهی کشید و فرمانبردارانه به پا خاست. حتی چند کلمه‌ی تحسین‌آمیز هم متناسب با موقعیت به زبان آورد و گفت:

- خیلی خوشحال می‌شوم که در فعالیت‌های جنگی متفقین شرکت کنم.

چون آسانسور در وضعیتِ قرمزکار نمی‌کرد، از پلکان بالا رفتیم. برگ‌های سبزِ سرخس‌گون که در پاگرد هر طبقه توی گلدان‌ها کاشته بودند

به لرزه درآمده بود. از راپاوند هنوز هم بازو در بازوی من انداخته بود. حالا دیگر در چنگالِ شوقِ ادبی منقلب کننده و خاصی دست و پا می زد. چشمانِ نمناکش را به من می دوخت و با لحنِ آهسته و وسوسه انگیزی زمزمه می کرد:

- تو یکی را می کشی! کاملاً احساس می کنم که یکی را می کشی!
شاهد من هر وقت زوزه ی بمبی را می شنید به دیوار تکیه می داد و دست به سرش می برد. سه لهستانی ضدِ یهودی بودند و حضورِ شاهدِم را توهینی عمدی نسبت به شرفِ لهستانی محسوب می داشتند. در همین حال مردکی بینوا طوری از پله ها بالا می رفت که انگار رهسپارِ دوزخ است، با چشمانِ بسته و زمزمه ی دعا بر لب. طبقاتِ بالا یکسره از مشتری خالی بود. به میهن پرستانِ لهستانی گفتم که به نظرم راهرو مفروش برای مقصود ما مناسب تر است. همچنین درخواست کردم که فاصله به ده قدم افزایش یابد. آن ها موافقتِ خود را اعلام کردند و شروع کردند به اندازه گیری. نمی خواستم در این نزاع کوچک ترین خراشی بردارم، همچنین قصد نداشتم خطرِ کشته شدنِ همکارِ لهستانیِ خود را بپذیرم یا حتی او را به سختی مجروح کنم، نه فقط به خاطرِ آن که میکیویچ شاعرِ بزرگی بود، بلکه همچنین به این سبب که نمی خواستم خود را به دردسر بیندازم. جنازه همیشه پس از مدتی در هتل کشف می شود و کسی که به سختی مجروح شده باشد نمی تواند با پای خود از پلکان پایین برود. از سوی دیگر چون از کم و کیفِ شرفِ لهستانی خبردار بودم، خواستم تا به من اطمینان دهند که در صورتِ مجروح شدنِ اولی، ناگزیر نخواهم بود با دو تن دیگر نیز درگیر شوم. باید بیفزایم که در تمام این ماجرا مادرم کمترین علامتی از مخالفت بروز نداد. لابد از این احساس غرقِ شعف شده بود که سرانجام دارم کاری به خاطرِ فرانسه انجام می دهم و دولتی با تپانچه در

فاصله‌ی ده قدمی کاملاً با خواسته‌هایش هماهنگی داشت. خوب می‌دانست که پوشکین و لرمانتف هر دو در دوئل با تپانچه کشته شده‌اند و بی‌دلیل نبود که مرا از سنِ هشت سالگی نزد ستوان اسورد لوفسکی گذاشته بود تا تیراندازی را تعلیم بگیرم. تقریباً می‌شنیدم که با رضایتِ خاطر آه می‌کشد.

آماده شدم. باید اعتراف کنم که خونسردیِ همیشگیِ خود را نداشتم. یک دلیل‌اش آن بود که از راپاوند داشت دیوانه‌ام می‌کرد و علتِ دیگرش آن که می‌ترسیدم مبادا هنگام تیراندازی بمبی سقوط کند و در نتیجه دستم بلرزد و باعث شود به هدف نزنم یا آن خرِ لعنتی را بدجوری مجروح کنم.

سرانجام همه چیز آماده شد و ما رو در روی یکدیگر ایستادیم. به بهترین وجهی که می‌توانستم هدف گرفتم، اما شرایط بسیار نامناسب بود. وقتی داور - یکی از لهستانی‌ها - علامت داد، انفجارها و زوزه‌ها کرکننده بود و من رقیبم را بیش از آن که برایم آرامش بخش باشد مجروح کردم. او را به سوئیتِ خود بردیم و از راپاوند کوچولو وظایف پرستار و خواهر را به عهده گرفت. آشکارا توقع وضع جالب‌تری را داشت، زیرا گذشته از هر چیز ستوان تنها در ناحیه‌ی شانه زخم برداشته بود. اما پس از آن بود که به راستی لحظه‌ای از فتح و پیروزی سرمست شدم. به شیوه‌ی حقیقیِ پروسی - یعنی لهستانی - به رقبایم سلام نظامی دادم، پاشنه‌ها را به هم کوبیدم و تعظیم کردم. بعد به زبان لهستانی فصیح و لهجه‌ی خالص و رشویی و با صدایی بلند و واضح هر چه به دهانم آمد نثارشان کردم. وقتی سیلِ ناسزا به زبان بومی غنی آنان از لب‌های حریف فرانسوی‌شان سرازیر شد، چهره‌هاشان حالتِ گیج و گول و ابلهانه‌ای به خود گرفت و این لحظه را به صورتِ یکی از باشکوه‌ترین لحظاتی زندگی من به عنوان

یکی از میهن پرستان لهستانی درآورد و خشم شدیدی را که آن‌ها برانگیخته بودند، در دلم فرونشاند. اما هنوز هم شگفتی‌های آن شب عجیب تمام نشده بود. شاهدِم، که موقع تیراندازی توی یکی از اتاق‌های خالی پنهان شده بود، حالا داشت روی پلکان دنبالم می‌آمد. چهره‌اش درخشان بود. ظاهراً هراسِ خود و بمب‌هایی را که صدای انفجارشان به گوش می‌رسید فراموش کرده بود. با لبخندی چنان گشاده که نگاهم را به گوش‌هایش جلب کرد، از کیفِ جیبیِ خود چهار اسکناس پنج پاوندی بیرون کشید و سعی کرد آن را در دستم بچپاند. وقتی با وقار هدیه‌اش را رد کردم، شکلکی درآورد و با اشاره به سوئیتی که سه لهستانی را در آن گذاشته بودیم به زبانِ فرانسوی دست و پا شکسته‌ای گفت:

- بگیر! بگیر! متشکرم، آنها همه‌شان ضدیهود! من خودم هم لهستانی، آن‌ها را می‌شناخت!

موقعی که داشت اسکناس‌ها را توی جیبم می‌گذاشت به زبانِ لهستانی گفتم:

- آقا. مسیو. شرفِ لهستانی من (موی اونور پولسکی)^۱ اجازه نمی‌دهد که پول‌تان را قبول کنم. به علاوه، به عنوانِ قزاق، تاتار، یهودی و شهروندِ آزادِ دنیا از رفتارِ نژادپرستانه‌ی شما می‌رنجم! گذشته از این آقا، ویولا پولونی^۲، که از دیرباز متحدِ فرانسه، سرزمینِ پدری من بوده!

دهانش را دیدم که از تعجب باز مانده. توی چشمانش آن سردرگمی به یاد ماندنی و بی‌انتهایی دیده می‌شد که بسیار دوست‌اش می‌دارم. همان جا با اسکناس‌هایی که به دست داشت ترکش کردم و سوت‌زنان چهار تا

1 - *moj honor Polski*

۲ - *Vive la Pologne* جمله‌ی فرانسوی به معنای زنده باد لهستان!

یکی از پله‌ها پایین رفتم و به تاریکی شب پناه بردم. صبح روز بعد، پلیس در اودیهام به سراغم آمد و پس از جلسه‌ی کوتاه و نامطبوعی در اسکاتلند یارد مرا در ستاد فرماندهی دریا سالار موسلیه تحویل مقامات فرانسوی دادند. در آن جا به بازجویی دریا بان دانگاساک و دریادار اوبوینو تن در دادم. با دو ستوان لهستانی قرار گذاشته بودم که زیر بغل دوست‌شان را بگیرند و وانمود کنند که مست کرده است و در آن حال از هتل خارج شوند. اما ازرا پاوند نتوانسته بود در برابر وسوسه‌ی دراماتیکی خبر کردن آمبولانس مقاومت کند و به همین علت من به دردسر افتاده بودم. ولی این نکته به حالم مفید واقع شد که در صفوف مختلط نیروهای فرانسه‌ی آزاد خلبانان تعلیم دیده کم بودند و نیز در حال عزیمت بودن اسکادران من به سوی آسمان‌های دور دست دیگر، به دادم رسید. اما من این احساس را دارم که مادرم پشت تمام این صحنه‌ها فعال بوده است، زیرا از توییح رسمی رهایی یافتم - چیزی که برای کمتر کسی اتفاق می‌افتد - و چند روز بعد خوش و خرم رهسپار آفریقا شدم.

فصل سی و هفتم

حدود صد دختر انگلیسی از خانواده‌های اصیل سوار کشتی اروند کاسل شده بودند. همه‌شان جزء داوطلبان سپاه رانندگان زن بودند. سفر پانزده روزه‌مان با رعایت خاموشی محض واقعاً بسیار خوش گذشت. هنوز هم تعجب می‌کنم که چه طور کشتی آتش نگرفت.

یک شب رفته بودم روی عرشه‌ی کشتی و داشتم شیار سفید درخشانی را تماشا می‌کردم که دنبال کشتی کشیده می‌شد. صدای پای خفیف و دزدانه‌ای شنیدم و ناگهان دستی مرا گرفت. چشمانم به تاریکی خوگرفته بود و پیش از آن که او دستم را به لبهایش ببرد و بوسه‌های آتشین و تب‌آلود نثارش کند، به زحمت توانستم در پرتو نیم‌رنگ مهتاب چهره‌ی جذاب گروهبان یکم دژبان را تشخیص بدهم. پیدا بود که با یکی از داوطلبان ملیح در همان نقطه‌ای که من ایستاده بودم قرار ملاقات عاشقانه‌ای داشته است، اما چون یگراست از سالن چراغانی به تاریکی فریگون قدم گذاشته قربانی اشتباهی بسیار طبیعی شده است. گذاشتم تا چند دقیقه‌ای به کارش ادامه دهد - تماشای گروهبان یکم دژبان ضمن

عمل خیلی جالب بود - اما چون لب‌هایش لحظه به لحظه پیش‌تر می‌رفت و تا شانه‌هایم رسیده بود، تصور کردم بجاست که موقعیت را به او یادآوری کنم. بنابراین به صدای کلفتی گفتم:

- عزیزم، من ابداً از آنهاش نیستم که خیال می‌کنی.

بیچاره مثل جانور تیرخورده‌ای زوزه کشید و بنای تف کردن را گذاشت. فکر می‌کردم کم لطفی می‌کند. تا چند روز بعد، هر وقت روی عرشه به هم برمی‌خوردیم، از خجالت سرخ می‌شد و تف می‌کرد.

آن روزها جوان بودیم و گرچه تا کنون تلفات زیادی داده‌ایم - مزون نوو همراه روک در سواحل مصر سقوط کرد، کاستلن در روسیه و کروزه در گابون و گومان در کرت کشته شدند، کانیا در الجزایر و مالچارسکی در لیبی سقوط کردند، هوایم‌ای دلاروش و فلوری‌هرار و کوگن در الفاشه درهم شکست، سن‌پروز هنوز هم زنده است، البته یک پایش را از دست داده، هوایم‌ای ساندره بر فراز آفریقا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و سقوط کرد، گراسه و پربوست بر فراز طبرق کشته شدند، کلاریون توی صحرا ناپدید شد و لوکالوه و داون از تشنگی جان سپردند و اجساد مومیایی شده‌شان نوزده سال بعد به وسیله‌ی یک کاروان شتر کشف شد - اما به هر حال سرخوشی و نشاط ما همچنان باقی است و غالباً آنها را می‌بینم که همه زنده و خندان‌اند و در عین جوانی گرداگردم جمع شده‌اند.

زندگی جوان است. همین که سنی از آن می‌گذرد به شکل مدت در می‌آید. زمان می‌شود و بعد ترکت می‌کند. همه چیز را از تو می‌گیرد و چیزی به جا نمی‌گذارد تا به کسی بدهی. گاهی اوقات خود را در محل اجتماع جوانان می‌یابم و در آن جا می‌کوشم تا آن چه را از دست داده‌ام باز دیگر بازیابم. گهگاه چهره‌ی دوستی را که در بیست‌سالگی کشته شده باز می‌یابم. ادا و اطوار، خنده‌ها و چشم‌ها همه همان‌اند. همیشه چیزی

باقی می ماند. سپس کمابیش - کمابیش - باور می کنم که چیزی از بیست سالگی در من به جا مانده است و یکسره نابود نشده ام. با غرور سرم را بالا می گیرم، شکم را تو می دهم، شمشیرِ کُندم را برمی دارم، با گامهای محکم و مطمئن به باغ می روم، به آسمان می نگرم، می جنگم و یورش می برم. در مواقع دیگر از تپه بالا می روم و با سه یا چهار گوی تردستی می کنم، صرفاً به خاطر آن که نشان دهم هنوز هم آن جا هستم و هنوز هم بایستی به حسابم آورند. چه کسانی؟ می دانم که هیچ کس شاهد کارم نیست و محیطی سرشار از بی اعتنائی احاطه ام کرده است، اما این احساس را دارم که باید به خود ثابت کنم که هنوز هم قادرم آن کار مقدس غریب را ادامه دهم. من شکست خورده ام، اما نه بیشتر از این. خدایانِ میمون صفت موفق نشده اند ذره ای از خرد، حزم، تسلیم و لاقیدیِ موردِ نظرِ خود را به من بیاموزند. سادگیِ مقدسِ انواع هنوز هم در من زنده است. بر ماسه زارِ بیگ سوز دراز می کشم و با تمام ذراتِ وجودم، جوانی و شهامتِ آنانی را که از پَسَم می آیند احساس می کنم و با اطمینانِ خاطر چشم به راه شان می مانم. به صدای اقیانوس گوش فرا می دهم و به خوک های آبی یا نهنگ هایی می نگرم که در این فصل در دسته های صدتایی با آن فواره های خُرد و سفیدشان در گذرند. آنگاه چشمانم را می بندم، تبسم بر لب می آورم و می دانم که هیچ کس نمرده است، بارِ دیگر همه گردِ یکدیگر جمع شده ایم و آماده ایم تا همه چیز را از سر بگیریم.

مادرم تقریباً همه شب می آمد تا روی عرشه ی کشتی همراهم باشد. با هم به نرده ها تکیه می دادیم و شیارهای کف آلودِ دنبالِ کشتی را تماشا می کردیم که خرمنِ ستارگانِ شب در آن انعکاس می یافت. دامنه ی تیرگیِ شب از شیارِ سفیدِ درخشان تا آسمان امتداد می یافت و در آن جا یکباره

غنچه‌هایش می‌شکفت و شاخه‌هایش از شکوفه‌های زرین سنگینی می‌کرد و موجب می‌شد همچنان بر فراز امواج خم شویم تا نخستین پرتو سپیده بدمد. همچنان که به آفریقا نزدیک می‌شدیم و در آن حال که قلب من همچنان با ضربان گنگ و آرام شب می‌تپید و چشمانم هنوز به تاریکی باور داشت، سپیده با یک جهش فاتحانه سرتاسر اقیانوس را درمی‌نوردید و در آن جا ناگهان آسمان با تمام روشنایی خود پدیدار می‌شد. اما من شب زنده‌داری کهنه‌کارم و تنها در شب است که به خود اعتماد کامل دارم. مادرم پشت سر هم سیگار می‌کشید. چنان با وضوح او را کنار خود می‌دیدم که چند بار می‌خواستم به او یادآوری کنم که رعایت خاموشی الزامی است و به علت خطر زبردیایی‌های دشمن سیگار کشیدن روی عرشه قدغن است. سپس از ساده‌لوحی خود تبسم خفیفی بر لب آوردم، زیرا می‌بایستی بدانم مادام که مادرم کنار من است چه زبردیایی و چه غیر از آن نمی‌تواند هیچ چشم زخمی به من برساند.

مادرم به لحنی ملامت‌بار گفت:

- ماه‌ها می‌گذرد که چیزی ننوشته‌ای.

- آخر جنگ هنوز هم ادامه دارد.

آهی کشید:

- این که عذر و بهانه نشد. تو باید چیز بنویسی. همیشه می‌خواستم

هنرمند بزرگی باشم.

به او قول دادم:

- دل‌پاس نشو، مادر. هنرمند بزرگی می‌شوی. هنرمندی مشهور.

بگذارش به عهده‌ی من.

دَمی چند خاموش ماندم. هیکل تیره‌اش را کمابیش می‌دیدم، شعله‌ی فندک در دل تاریکی موهای سپیدش را نشان داد و آتش سیگار گولو آزش

دیده می‌شد. با تمام عشق و استعدادی که در خود سراغ داشتم، او را آن جا کنارم مجسم می‌کردم.

- مطلبی هست که باید بدانی. تا حالا روی هم‌رفته به تو اعتماد نداشتم.

- کدام مطلب؟

- هیچوقت بازیگرِ بزرگی نبوده‌ام. بازیگرِ بزرگِ تراژیک. این حرف پاک نادرست است. شکی نیست که روی صحنه ظاهر شدم، اما پیشرفتِ چندانی نداشتم.

به ملایمت گفتم:

- می‌دانم. اما قول می‌دهم که این دفعه هنرمندِ بزرگی بشوی. آثارت به تمام زبان‌های دنیا ترجمه خواهد شد و در سراسر دنیا آن‌ها را خواهند خواند.

- اما تو که چیزی نمی‌نویسی.

توی صدایش حزن و اندوه موج می‌زد.

- چه طور توقع داری بدونِ انجام دادنِ کاری به وعده‌هایت وفا کنی؟ شروع به کار کردم. آماده کردنِ خودم برای کارِ تمام وقت روی عرشه‌ی کشتی یا توی اتاقکی که با دو نفرِ دیگر سهیم بودم، دشوار بود. تصمیم گرفتم چهار یا پنج داستانِ کوتاه بنویسم که هر یک سرودِ شهادتِ مردانِ جنگجو علیه بی‌عدالتی و ظلم باشد. مقصودم از بی‌عدالتی و ظلم، بسیار از آلمان فراتر می‌رفت. می‌خواستم وقتی که داستان‌ها درباره‌ی یک درون‌مایه‌ی واحد نوشته شد، آن‌ها را در یک زمینه‌ی توصیفی گسترده به هم متصل کنم و پرده‌ای از مقاومت و از طرد سازش و تسلیم بسازم. می‌بایست یک قهرمان اصلی، تقریباً شبیه خودم، توی کتاب باشد که طبق سنت‌های دیرینه‌ی افسانه پردازان داستان‌ها را روایت کند. حتی اگر پیش

از تکمیل کتاب به قتل می‌رسیدم، با این روش چند داستان به جا می‌گذاشتم که دست‌کم نشانه‌ای از ایمان بنیادی، امید و سرکشی من و اعتقاد به پیروزی نهایی ما بود و مادرم می‌توانست ببیند که من هم مانند او هرگز شکست را نپذیرفته‌ام و تمام تلاشم را به کار بسته‌ام. به این ترتیب بود که اولین داستانم از رمان تربیت اروپایی توی آن کشتی نوشته شد که ما را به سوی نبرد می‌برد. بی‌درنگ بر روی عرشه‌ی کشتی و در میان مهمه‌ی گنگ سپیده‌دم آن را برای مادرم خواندم.

به سادگی گفت:

- تولستوی! گورکی!

سپس برای ادای احترام به کشورم افزود:

- پروسپه مریمه.^۱

آن شب‌ها آزادانه‌تر از پیش با من حرف می‌زد، شاید تصور می‌کرد دیگر بچه نیستم یا شاید دریا و آسمان برای جلب اعتمادش محیط مساعدی فراهم می‌آورد، زیرا چیزی پشت سرش به جا نمی‌گذاشت مگر شیارهای کف‌آلود کشتی که آن هم در سکوت محو و ناپدید می‌شد. در حالی که بر فراز موج‌ها خم شده و چشم‌ها را بسته بودم تا او را بهتر ببینم، به گذشته‌های دور، به خاطرات، حرف‌ها، ادا و اطوار و تلقیات برگشتم و با تمام شدت عشقم او را در آن جا باز آفریدم و به آن ایمانی متوسل شدم که سرتاسر حیات او و مرا مانند رشته‌ای نور به هم متصل می‌کرد، نوری که تنها قلب او قادر به تابیدن‌اش بود.

با لبخند کودکانه‌ی همیشگی‌اش گفت:

۱ - نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۰۳). از پیشقدمان سبکی کلاسیک و مؤلف رمان معروف «کارمن» که به

ترجمه‌ی فارسی نیز درآمده است و آثار دیگر.

- در سراسر دنیا جایی قشنگ‌تر از فرانسه نیست. به همین دلیل است که می‌خواستم جزء فرانسه‌ی آزاد بشوی.
- اما تو که می‌دانی، حالا هستم.
سری جنباند.

- هنوز نه. باید جنگ‌های فراوانی را از سر بگذرانی.
به یادش آوزدم که:

- تا حالا یک دفعه از ناحیه‌ی پا مجروح شده‌ام، این جا، می‌توانی دست بزنی و اثرش را ببینی.

پایم را با قطعه‌ی کوچکِ سربی که توی رانم بود دراز کردم. همیشه با درآوردنش مخالفت می‌کردم. بسیار به آن دل بسته بودم.
مادرم گفت:

- مواظب باش.

- مواظبم.

توی جنگی که پیشاپیش نیروهای متفقین در نرماندی به راه انداختیم، هنگامی که انفجار و ترکش گلوله‌های توپ مانند و اجموح‌های دریایی افسار گسیخته و سرکش بر بدنه‌ی هواپیمایم می‌کوفت، غالباً به آن کلمات می‌اندیشیدم: «مواظب باش.» و نمی‌توانستم از بر لب آوردنِ تبسمِ خفیفی خودداری کنم.

- با لیسانسِ حقوق چه کار کردی؟

- منظور دانتشنامه‌ام است؟

- بله. گمش که نکردی؟

- نه. توی کوله پشتی‌ام است.

خوب می‌دانستم که توی ذهن‌اش چه می‌گذرد. دریا پیرامونِ ما به خواب فرو رفته بود و کشتی با آه‌های ملایم به راهش ادامه می‌داد.

باید صادقانه اعتراف کنم که از ورودِ مادرم به دنیای سیاست وحشت داشتم، همان دنیایی که به گفته‌ی مادرم، دره‌ایش با لیسانس حقوق به رویم باز می‌شد. ده‌سال بود که ظروفِ نقره‌ی عتیقه‌ی امپراتوری را به دقت برق می‌انداخت تا روزی که من «مهمانی می‌دهم» آماده باشد. درباره‌ی سفیران چیز کمی می‌دانستم و کمتر از آن درباره‌ی همسران‌شان، اما آنان را به صورتِ مظهرِ نزاکت، تربیت، بصیرت و آداب دانی تصور می‌کردم. در پرتو پانزده سال تجربه در این زمینه هم مانند امور دیگر دریافته‌ام که باید جهان را به دیده‌ای انسانی‌تر و خطاپوش‌تر نگریست. اما در آن روزها عقیده‌ای متعالی درباره‌ی «حرفه‌ی سیاسی» داشتم و از ترس و بیم نسبت به آن خالی نبودم و تردید داشتم که شخصیتِ مادرم در اجرای وظایف برایم اشکالاتی به بار نیورد. خدا می‌داند که هرگز از این شک و تردیدها با او سخنی نگفته‌ام، اما لابد او از سکوت‌م به آن پی برده بود. از این رو به من اطمینان داد:

- دل‌پس نباش. من می‌زبانِ خوبی خواهم شد. هر چه باشد سال‌ها

است که هتلی را اداره می‌کنم.

- گوش بده، مادر. این نیست که ...

- پس چیست؟ اگر از مادرِ پیرت عازداری، بگو ...

- خواهش می‌کنم ...

- اما پولِ خیلی زیادی می‌خواهی. پدرِ ایلونا جهیزیه‌ی

سخت‌و‌تمندانه‌ای به او می‌دهد ... تو که آدم مهمی هستی. می‌روم تا با او

صحبت کنم. می‌دانم که عاشقِ ایلونا هستی، اما دست و پای‌مان را که

نباید گم کنیم. به پدرش می‌گوییم: این چیزها را داریم، این چیزها را

می‌دهیم، نویسنده، سیاستمدار، قهرمان ... حالا تو بگو بینم چه چیزت را

می‌خواهی بدهی؟

سرم را بین دست‌هایم گرفتم. تبسم می‌کردم، اما در عین حال اشک بر گونه‌هایم جاری بود.

- بله، مادر. بله. درست همان طور خواهد شد که تو می‌گویی. مطابق میل‌ت رفتار خواهم کرد. سفیر کبیر خواهم شد. شاعر بزرگی خواهم شد. گمی‌نه مردوم خواهم شد. اما به من مهلت بده. از خودت خوب مواظبت کن. مرتب برو پیش دکتر.

- من گرگِ بالان دیده‌ام. تا حالاش را تاب آورده‌ام. کمی دیگر هم می‌توانم.

- ترتیبی داده‌ام که انسولین از سویس به دستت برسد، بهترین نوع انسولین. دختری توی کشتی به من قول داده که این کار را به عهده بگیرد. دختری که به من قول داده بود اسم‌اش مری بوید بود و گرچه در عرض اینهمه مدت هرگز چشم‌ام به چشم‌اش نیفتاد، اما در واقع انسولین تا یک سال پس از جنگ مرتباً از سویس به هتل پانسیون مرمونت می‌رسید. تمام عمرم خواسته‌ام از او سپاسگزاری کنم، اما هیچ‌گاه نتوانستم محل سکونت‌اش را بیابم. امیدوارم تندرست و سلامت باشد. امیدوارم این سطرها را بخواند.

صورت‌م را پاک کردم و نفس کشیدم. در سراسر جهان هیچ‌جا خلوت‌تر و تهی‌تر از عرشه‌ی آن کشتی نبود. سپیده زده بود و ماهیان پرنده دیده می‌شدند. ناگهان با وضوح و دقتی باورنکردنی شنیدم که سکوت توی گوش‌م نجوا می‌کند:

- عجله کن، روموشکا، عجله کن.

چند لحظه‌ی دیگر روی عرشه باقی ماندم، سعی کردم آرام بگیرم یا شاید کوشیدم دشمن را بیابم. اما دشمن هیچوقت خود را نشان نمی‌داد. فقط آلمان‌ها آن‌جا بودند. می‌توانستم توی مَشْت‌های گره‌کرده‌ام خلاء را

احساس کنم و در آن جا، بر فرازِ سرم، هر آن چه بی‌انتها، ابدی و دست‌نیافتنی بود با هزاران لبخند، بی‌اعتناء به نبردِ دیرینه و دیرپای ما، عرصه را در احاطه گرفته بود.

فصلِ سی و هشتم

اولین نامه‌هایش کمی پس از ورود به انگلستان به دستم رسید. آن‌ها را ابتدا مخفیانه برای دوستی در سویس می‌فرستاد، سپس از آنجا تحت عنوان «توسط ژنرال دوگل» به لندن ارسال می‌شد. نامه‌ها عبارت بود از یادداشت‌های کوتاه چند سطری که اغلب با مداد و به عجله نوشته شده بود و هیچ یک تاریخ نداشت. تا بازگشتم به نیس، یعنی سه سال و نیم بعد و در آستانه‌ی پیروزی، این نامه‌های بی‌تاریخ و بی‌زمان، گویی که از ازل می‌آیند، در تمام آوارگی‌ها صادقانه تعقیب‌ام می‌کرد. در عرض سه سال و نیم نفس‌اش در من نیروی حیات می‌دمید و اراده‌ای قوی‌تر از اراده‌ی من به حمایت‌ام برمی‌خاست: بند ناف با شهامت قلبی ستیزه‌جویانه‌تر از قلب من همچنان تغذیه‌ام می‌کرد. لحن این یادداشت‌های کوتاه آمرانه به شکل نوعی غزل‌های عاشقانه هفته به هفته اوج می‌گرفت. مادرم یقین داشت که من در اثبات شکست‌ناپذیری انسان دارم اعجازی از مهارت را به نمایش می‌گذارم که عظیم‌تر از کار راستلی تردست، باشکوتر از کار تیلدنِ تنیس‌باز و دلاورانه‌تر از کار گی‌نه‌مرِ خلبان است. بدبختانه

مشی من به عنوانِ قهرمانِ جهان هنوز شکل و محتوایی به خود نگرفته بود: گرچه تمام تلاش خود را به کار می‌بستم تا تنم پیه و چربی اضافی جمع نکند. هر روز صبح نیم‌ساعت می‌دویدم، زورآزمایی می‌کردم، می‌پریدم، وزنه بلند می‌کردم و هنوز هم می‌توانستم رفقای اسکادرانِ خود را در بازیِ پینگ‌پنگ شکست بدهم. هنوز هم می‌توانستم با پنج‌گویی تردستی کنم و امیدوار بودم که ششمی را هم بگیرم. همچنین به کار روی ژمانم تربیتِ اروپایی ادامه می‌دادم. داستان‌هایی که در خلال کتاب سرودِ شکست‌ناپذیری روح انسان را سر می‌دادند دیگر به پایان رسیده بود. هنوز هم معتقد بودم که در ادبیات، مانند زندگی، می‌توان دنیا را مطابقِ آرزوهای انسان تغییر داد و به آن چه هدفِ غایی آن است، یعنی به شاهکار، بازش گرداند. به زیبایی و بنابراین به عدالت باور داشتم. استعدادِ مادرم و خیال‌پرستی‌اش هنوز هم مرا به پیش می‌راند تا به کمالی معجزه‌آسا، چه در هنر و چه در زندگی، دست یابم. رؤیایش هنوز هم قوی‌تر از حیس طنز و قدرتمندتر از زمزمه‌ی موزیانه‌ی بدبینی و پختگی‌ام بود. امکان نداشت باور کنم که تحققِ عدالت را از او دریغ می‌دارند، زیرا به نظرم محال بود که در زندگی و سرنوشت اثری از هنر و استعداد یافت نشود. ساده‌لوحی‌اش، پروازِ تخیلات‌اش و آن اعتقاد به معجزه که قادرش کرد تا در کودکی دورگه که در ایالتِ دورافتاده‌ای از لیتوانی در گمنامی می‌زید نویسنده‌ی بزرگِ فرانسوی و سفیرِ کبیرِ فرانسه را ببیند، هنوز هم با تمامِ قدرتِ داستان‌های زیبای پُرآب و تاب توی دلم زنده است. هنوز هم به زندگی به عنوانِ یک واسطه‌ی هنری می‌نگرم.

باید اعتراف کنم که توصیف‌اش را از عملیاتِ قهرمانانه‌ی خود، گرچه غیرواقعی بود، با رضایتِ خاطری نه چندان کم می‌خواندم. برایم می‌نوشت: «پسرِ پُرافتخار و محبوبم. ما با احساسِ سپاسگزاری و تحسین

ماجرای شاهکارهایت را در روزنامه‌ها می‌خوانیم. در آسمانِ کلنی، هامبورگ و برمن بال‌های گسترده‌ات قلبِ دشمن را از وحشت می‌آکند.» در پی بردن به مکنوناتِ قلبی‌اش هیچ مشکلی نداشتم. هر وقت نیروی هواییِ سلطنتی به هدفی هجوم می‌برد، من یکی از کسانی بودم که در آن شرکت داشتم. در هر انفجارِ بمبی صدای مرا تشخیص می‌داد. من در تمام جبهه‌ها حاضر بودم و تنِ دشمن را به لرزه می‌انداختم. هر زمان که جنگنده‌ای انگلیسی یکی از هواپیماهای آلمانی را سرنگون می‌کرد، به طرزی کاملاً طبیعی در وجودِ من به پیروزی ایمان می‌آورد. عملیاتم در کوجه‌های بازارِ بونافا طنین‌انداز می‌شد. از هرچه بگذریم مرا خوب می‌شناخت: می‌دانست که این من بودم که در مسابقاتِ قهرمانی پینگ‌پنگِ نیس در سالِ ۱۹۳۲ برنده شدم.

«پسرِ ستایش‌انگیزم، تمام مردمِ نیس به تو افتخار می‌کنند. دبیرانِ دبیرستانت را دیده‌ام و به آن‌ها اطلاع داده‌ام. رادیوی لندن از آتش و شعله‌ای به ما خبر می‌دهد که تو بر سرِ آلمان می‌ریزی. اما خوب کاری می‌کند که از تو اسمی نمی‌برد، چون ممکن است دشمن در این جا مشکلاتی برای من فراهم آورد.» با هر خبری که رادیو لندن از جبهه‌ها می‌داد، در خاطرِ بانوی پیرِ هتل پانسیونِ مرمونت نامِ من نقش می‌بست، این نام در ورای هر فریادِ خشمِ هیتلر نهفته بود. در حالی که توی اتاکیِ خلوتِ خود روی تخت نشسته بود، به رادیوی بی.بی.سی گوش می‌داد که تنها از من با او سخن می‌گفت. می‌توانستم تقریباً لبخندِ شگفتی را بر لبش ببینم.

تنها سایه‌ای که بر این تصویرِ درخشان می‌افتاد این بود که در عرضِ آن مدت حتی یک بار هم با دشمن رو در رو نجنگیده بودم. از همان پروازهای اولم در آفریقا برایم روشن شد که مجال نخواهم یافت تا به

وعده‌ام وفا کنم و آسمانِ پیرامونم مانند زمینِ تنیس پارک امپریال شد که در آن لوده‌ای جوان و وحشت‌زده به دنبال توپهایی می‌دوید که دست‌اش به آن نمی‌رسید و در برابرِ چشمانِ تماشاگرانی غرقِ شعف، جست و خیزِ مضحکی به راه انداخته بود.

هوایمای ما در کانو واقع در نیجریه گرفتارِ توفانِ شن شد، به درختی تصادف کرد و درهم شکست و گودالی به عمق سه پا در زمین ایجاد کرد. گیج و مَنگ از آن درآمدیم، اما صدمه‌ای ندیده بودیم. نیروی هوایی سلطنتی به خشم آمد، زیرا آن روزها هوایما کم بود و به سختی فراهم می‌آمد و ارزش‌اش بیش از جانِ فرانسوی‌های نخراشیده بود.

روز بعد توی هوایمای دیگر و با خلبانی دیگر کله‌پا شدیم: بلنهایم ما می‌خواست از زمین بلند شود که واژگون شد و آتش گرفت و ما باز هم از مرگ گریختیم و جز یونیفورم‌های سوخته چیزی را از دست ندادیم.

حالا دیگر خدمه فراوان و هوایما کم داشتیم. از ملال و دل‌تنگی به جان آمده بودم و می‌کوشیدم از دستِ افکار و عجزِ خود به هر طریق ممکن بگریزم. یکی از آن راه‌ها اسب سواری بود، یعنی چهار نعل تاختن در حاشیه‌ی صحرا و در میانِ ابری از گرد و غبار. سرانجام درخواست کردم مرا به واحدِ حمل و نقلِ نیروی هوایی سلطنتی منتقل کنند که در خطِ بزرگِ ساحلِ طلا، نیجریه، چاد، سودان و مصر پرواز می‌کرد. ماشین‌ها و ابزار در بسته‌بندی به تاکورادی، محلِ اجتماع افرادِ نیروی هوایی، می‌رسید و سپس تمامِ قاره را طی می‌کرد و به میدانِ جنگِ لیبی می‌رفت. من فقط به یکی از این سفرها رفتم و بلنهایم من حتی به قاهره هم نرسید. هوایمایم در بوته‌زارِ جنوبِ کومازی سقوط کرد. خلبان و افسرِ پروازِ نیوزیلندیِ همراهم کشته شدند. من بی‌آن که حتی کمترین خراشی بردارم به خارج پرت شده بودم، اما با این حال روحیه‌ام یکسره خرد و

خراب بود. دیدنِ منظره‌ی سرهای له شده و چهره‌های درهم شکسته با دهانی بازمانده از فرطِ حیرت و تعدادِ بی‌شمارِ مگس‌هایی که ناگهان اجساد را محاصره می‌کنند تهوع‌آور است و وقتی آخرین آرامگاه را با دست‌هایت برای‌شان در زمین بکنی، آدم‌ها بزرگتر از آنچه هستند به نظرت می‌رسند. مگس‌ها با چنان سرعتی جمع می‌شوند و بال‌های خُرد و حقیرشان به رنگ‌های آبی و سبز در پرتوِ آفتاب چنان برق می‌زند که به راستی شگفت‌انگیز است. پس از چند ساعت تحملِ این وزوزِ آزاردهنده، اعصابم به کلی خراب شد. وقتی هواپیماهای نجات بر فرازِ سرم می‌چرخیدند و غرش‌شان با وزوزِ مگس‌هایی درهم می‌آمیخت که می‌کوشیدند روی لب‌ها و پیشانی‌ام بنشینند، دستم را دیوانه‌وار تکان می‌دادم تا آن‌ها را متفرق کنم.

مادرم را می‌دیدم. سرش به یک سو خمیده و چشمانش نیمه‌باز بود. یک دست را روی قلبش می‌فشرد. سال‌ها پیش که گرفتار اولین بحرانِ کمبودِ قندِ خون شد و به حالتِ اغما فرو رفت، او را دقیقاً در همین حال دیده بودم. صورتش کیبود بود. هرکاری از دست‌اش برمی‌آمد کرده بود، اما آن قدر قدرت نداشت که تمامِ پسرانِ دنیا را نجات دهد، تنها می‌توانست کاری در حقِ پسرِ خودش بکند.

در حالی که سر برمی‌داشتم گفتم:

- مادر، مادر.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو قول داده بودی که مواظب باشی.

- اما من که خلبانش نبودم.

هنوز هم قدری از روحیه‌ی جنگجویی در وجودم باقی بود. در میانِ خوراکی‌های ما سبدی از پرتقال‌های سبزِ آفریقایی هم بود. هنوز هم

می‌توانم خود را مجسم کنم که کنار بقایای خرد شده‌ی هوایما ایستاده‌ام و در حالی که اشک‌هایم را فرو می‌بلعم، رو در روی آسمان با پنج پرتقال سرگرمِ تردستی هستم. هر وقت که هراس به جانم چنگ می‌زد، پرتقال‌ها را برمی‌داشتم و بنای تردستی را می‌گذاشتم. صرفاً موضوعِ رهایی من در میان نبود: مسأله‌ی مربوط می‌شد به سبک و حفظِ حالتِ مبارزه‌طلبی. این بهترین راهِ بیانِ شأن و شرفم بود و همچنین بهترین راهِ نشان دادنِ برتری انسان بر آن چه بر سرش می‌آید، چون نمی‌توانستم راهِ دیگری برای تف انداختن به صورتِ خدایانِ میمون صفت بیابم.

سی‌وهشت ساعت همان‌جا ماندم. مرا داخلِ هوایما پیدا کردند که سقفش شکسته بود. گرمایی دوزخی بود. من بی‌هوش و نیم برشته بودم، اما مگسی روی سروصورت‌م ننشسته بود.

تمام مأموریت‌های پروازم در آفریقا همین‌طور بود. هر بار که از زمین برمی‌خاستم، آسمان مرا با ولوله و خروشی خصمانه به زمین پس می‌فرستاد که در آن صدای آشنای قهقهه‌ی تمسخرآمیز و احمقانه را تشخیص می‌دادم. با نظمِ شگفت‌آوری بارها و بارها به زمین افتادم. کنارِ مرکوبِ سقوط کرده‌ام به زمین می‌نشستم و در حالی که آخرین نامه‌ی مادرم را در جیب داشتم که با اعتمادی مطلق به شرح و وصفِ عملیاتِ قهرمانانه‌ام پرداخته بود، با قیافه‌ای افسرده به زمین خیره می‌شدم، آهی می‌کشیدم، خود را جمع و جور می‌کردم و بارِ دیگر تمامِ سعی و کوشش‌م را به کار می‌گرفتم.

تصور نمی‌کنم در پنج سالی که طیِ دورانِ جنگ در اسکادرانِ لورن گذراندم بیش از چهار پنج مأموریتِ جنگی پیدا شود که در آن مانندِ پسری خوب و شایسته عمل کرده باشم. ماه‌ها در پروازِ عادیِ ملال‌آور و کسل‌کننده می‌گذشت. با سه بلنهایم مأمور شدم که به بانگی واقع در

آفریقای استوایی فرانسه بروم تا برای منطقه‌ای پوشش فراهم آورم که تنها خطر جدی هوایی آن پشه بود. خشم و عجز ما به سرعت به نقطه‌ای انفجار رسید و صرفاً برای آن که احساسات خود را بیان کنیم و لااقل دست به کاری بزنیم، با بمب‌های سبکی آزمایشی روی محل اقامت فرماندار شیرجه رفتیم و به این ترتیب بی حوصلگی خود را محتاطانه به مقامات محلی نشان دادیم. حتی ما را تنبیه هم نکردند. این رفتار دقیقاً همان چیزی بود که از ما انتظار می‌رفت. سپس سعی کردیم خود را تا حد امکان بیزار نشان دهیم و توی خیابان‌های شهر کوچک تظاهراتی ترتیب دادیم که در آن شهروندان بی‌سواد و ساده‌ی سیاه، پرده‌هایی با خود حمل می‌کردند که رویش نوشته شده بود: شهروندان بانگی می‌گویند هوانوردان را به جبهه بفرستید. همچنین برای تسکین اعصاب خود دست به بازی درآوردن می‌زدیم که بارها نتایج مصیبت‌بار داشت. عملیات دیوانه‌وار آکروباتیک با هواپیماهای کهنه و زهوار در رفته و استقبال عمدی خطر برای بسیاری از خلبانان ورزیده مرگ به ارمغان آورد. در یکی از این موارد هواپیمای ما که به طرف یک گله‌ی فیل شیرجه رفته بود با یکی از آنها برخورد و درهم شکست و هم خلبان و هم فیل کشته شدند.

از لاشه‌ی هواپیمای لوسیول، بنا به عادت و مثل همیشه بدون کمترین خراشی بیرون آمدم، اما سرپرست بلژیکی که با قنداق تفنگش به پیشوازم آمده بود، با عصبانیت این جمله را ادا کرد: «هیچ کس حق ندارد با زندگی چنین رفتاری در پیش بگیرد!» جمله‌ای که سال‌ها در خاطر من ماند. پس از آن پانزده روز توقیف‌ام کردند. در عرض این مدت سرگرم و جین کردن علف‌های هرز باغچه‌ی جلوی کلبه‌ام شدم. علف هر روز صبح انبوه‌تر می‌شد و خیلی سریع‌تر از ریشم رشد می‌کرد. بار دیگر ملال و دل‌تنگی به

سراغم آمد، اما سرانجام دستِ دوستانه‌ی سرهنگ آستیه دوویلات مرا از حفره‌ی کسالت بارم رهاوند و به این ترتیب بازهم به اسکادرانم پیوستم که آن موقع در جبهه‌ی حبشه سرگرم عملیات بود.

در این جا و هم اینک می‌خواهم نکته‌ای را کاملاً روشن کنم: من هیچ کاری نکردم، ابداً هیچ. مخصوصاً درباره‌ی امید و اعتمادِ دیگران به من، نه تنها از سوی مادرم، بلکه عملاً از سوی سرتاسرِ بازارِ بوفه، هیچ عذرِ موجهی ندارم.

حوادثِ خاصی یکسره از ذهن‌ام گریخته است. یکی از دوستانم به نام پری‌یه که هرگز در صداقتِ او شک نمی‌کنم، مدت‌ها پس از جنگ برایم تعریف کرد که یک روز هنگام برگشتن به کلبه‌ی مشترک‌مان در فورلامی مرا زیر پشه‌بند در حالِ شلیکِ تیری به شقیقه‌ام دیده و خود را به موقع رویم انداخته است تا مسیرِ گلوله را منحرف کند. به نظر او این نفرِت از خود بر اثرِ نومیدی و پشیمانی بود و این نکته هم بی‌تأثیر نبود که نمی‌توانستم خود را با دوری از فرانسه بدونِ هیچ منبعِ درآمدی و با داشتنِ مادری پیر و بیمار سازش دهم. همچنین از این به تنگ آمده بودم که خود را عاطل و باطل و درمانده دور از خطوطِ جنگی توی حفره‌ی سیاهی پایین‌تر از خطِ استوا در حالِ پوسیدن می‌دیدم. من ابداً این صحنه‌ی خفت بار را به یاد ندارم. این آدم اصلاً شبیه من نبود. در لحظاتِ نومیدی‌ام که به اندازه‌ی شدتش گذرا هم هست، همیشه علیه دشمنانم قذعلم می‌کنم، نه علیه خودم. هرگز مانند وَن گوگ حاضر نیستم گوشِ خود را ببُرم، بلکه در این گونه موارد گوشِ دیگران توجه‌ام را جلب می‌کند. باید اضافه کنم که در ماه‌های پس از سپتامبر ۱۹۴۱ در نتیجه‌ی تبِ تیفویدی که در دمشق عارضم شد، خاطراتِ یکسره در ذهنم به هم ریخت و هاله‌ای از ابهام به خود گرفت: مدتِ شش هفته در تبی شدید

توأم با هذیان می سوختم و چنان دچار فراموشی شده بودم که حتی پس از برطرف شدن اش جای خالی بسیاری در ذهنم باقی ماند. آشفتگی فکری من بر اثر تب چنان بود که پزشکان نظر دادند که اگر زنده بمانم قوه‌ی تعقلم دچار نقصان خواهد شد. اما زنده ماندم.

دوباره در سودان به اسکادران ملحق شدم، اما آن روزها جنگ ایتویبی داشت به پایان می‌رسید. در حالی که از فرودگاه گوردون تری در خارطوم به هوا برمی‌خاستیم، دیگر هیچ جنگنده‌ی ایتالیایی را در آسمان نمی‌دیدیم و چند کپه دودی که از دهانه‌ی توپ‌های ضد‌هوایی بلند می‌شد و به ما خوشامد می‌گفت شبیه آخرین دست و پا زدن‌های احتضار بود. معمولاً غروب‌ها برمی‌گشتیم تا به یکی دو باشگاه شبانه برسیم. انگلیسی‌ها در آن جا چند دسته از رقااصه‌های مجار را که پس از ورود کشورشان به جنگ با متفقین در مصر سرگردان بودند «توقیف کرده بودند.» پس از یک شب لذتبخش، سپیده‌دم برای بمباران یک هنگ فلکزده‌ی دیگر ایتالیایی از زمین برمی‌خاستیم. تصور این نکته آسان است که با چه احساسی نامه‌های مادرم را می‌خواندم که از نغمه‌ی ستایش آمیز نسبت به عملیات قهرمانی من لبریز بود. من که از برآوردن توقعاتش بسیار فاصله داشتم، تا حد جستجوی آرامش در همدمی با دسته‌ی رقااصه‌ها تنزل کرده بودم. آن‌ها دختران بینوایی بودند که چهره‌های زیبای‌شان زیر نیش آفتاب بهاری سودان روز به روز لاغرتر و تکیده‌تر می‌شد. احساس مردانگی ما که بی‌هوده به هدر می‌رفت، عاطل ماندن و ناتوانی ما هنگامی که جنگ‌های شدیدی در لیبی ادامه داشت، آزارمان می‌داد و به هر کاری دست می‌زدیم تا به خود اطمینان بدهیم و مردانگی خود را به نمایش بگذاریم.

فصلِ سی و نهم

سرخوردگی‌ام بسیار عمیق بود، زیرا در پی لحظاتِ کوتاه سعادتِ فرارسیده بود که دیگر تا ابد بر باد رفته و تنها خاطره‌ای غم‌بار و تلخ بر جا گذاشته بود. اگر تاکنون سخنی از آن به میان نیاورده‌ام تنها دلیل اش فقدانِ استعداد بوده است. هرگاه که سر بر می‌دارم و بارِ دیگر کتابچه‌های یادداشت را به دست می‌گیرم، نارساییِ صدایم و نقصانِ وسایلی که در دسترس من قرار دارد در نظرم توهینی است به تمامی آن چه که می‌خواهم ادا کنم و هر آن چه که بدان عشق ورزیده‌ام. شاید روزی نویسنده‌ای تواناتر، آن چه را که من عمری آرزویش را داشته‌ام در خورِ استعدادش ببیند و آن گاه من دیگر این سطور را بی‌هوده ننویسم.

در بانگی تک و تنها توی کلبه‌ی کوچکی پنهان در بیشه‌ی درختانِ موز سکونت داشتم، پای تپه‌ای که ماه هر شب مانند جغدی نورافشان رویش می‌نشست. غروبِ هر روز تک و تنها در ایوانِ باشگاهِ مستعمراتی مشرفِ به رودخانه می‌نشستم و از آن بالا جنگل انبوه و سیاه استوایی را در کرانه‌ی روبه‌رو، آن جا که کنگوی بلژیک آغاز می‌شود، تماشا می‌کردم و

به صدای تنها صفحه‌ای که داشتند گوش می‌دادم: «مردانِ از یاد رفته‌مان را به خاطر آورید.»

یک روز صبح او را دیدم که قدم زنان از جاده به سوی کلبه‌ام می‌آید. مثل تمام بومیانِ آن منطقه، بالاتنه‌اش برهنه بود و سبدهی پُر از میوه بر سر داشت؛ تمامی شکوه زنانه در لطافتِ جوانی‌اش و تمامی زیبایی حیات، امید و شادمانی بر هر گام و مکث‌اش چنان به سادگی احاطه داشت که انگار هیچ چیز فانی نیست. لوئیزون شانزده‌ساله بود و وقتی او را در آغوش کشیدم، احساس می‌کردم دو قلب دارم و می‌دانستم که به تمام وعده‌هایم وفا کرده‌ام و همه را به انجام رسانده‌ام. به دیدار پدر و مادرش رفتم و پیوندِمان را طبق آیین و مراسم قبیله‌ای جشن گرفتیم. شاهزاده استارمبرگ اتریشی ساقدوشم شد که حوادثِ زندگی پُرماجرایش او را به عنوان یکی از خلبان‌های اسکادرانِ ما به آفریقای استوایی کشانده بود. لوئیزون از خانواده‌اش جدا شد و پیش من آمد. هرگز در عمرم بیشتر از آن روزها از نظاره کردن و شنیدن لذت نبرده‌ام. او یک کلمه هم زبانِ فرانسه نمی‌دانست، اما یکریز حرف می‌زد و من هیچ نمی‌فهمیدم، مگر این که زندگی جذاب و سرشار از سعادت و بی‌آلایش است. صدایش مرا برای همیشه نسبت به هر موسیقی دیگری بی‌اعتنا کرد. چشمانم را هیچ‌گاه از او بر نمی‌گرفتم. ظرافتِ اندامش، چابکیِ باور نکردنیِ مچ دست و قوزکِ پایش، شادابیِ چهره‌اش، لَختیِ گیسوانش ... اما در این جا چه می‌توانم بگویم که شایسته‌ی خاطراتم و کمالی باشد که شاهدش بوده‌ام؟ سپس، چندی نگذشت که متوجه شدم اندکی سرفه می‌کند. از تریس وجود سل در تنی آن همه زیبا که محال بود از دست دشمن در امان باشد، او را برای معاینه پیش دکتر وینی، افسر پزشکی، فرستادم. او گفت که سرفه چندان اهمیتی ندارد، اما علامت عجیبی روی

بازوی لوئیزون هست که توجه‌اش را جلب کرده است. همان شب به دیدن آمده بود. دل‌واپس می‌نمود. همه می‌دانستند که چه قدر خوشحالم - لابد دیدنِ سعادت‌م چشمانِ خدایانِ میمون صفت را می‌آزرد. پزشک گفت که لوئیزون مبتلا به جذام شده و ما باید از یکدیگر جدا شویم، اما نکته‌ی اخیر را بدونِ اعتقادِ چندان، با حالتی گنجهکارانه و در حالی گفت که سرش را زیر انداخته بود. من انکارش کردم. فقط انکارش کردم. می‌دانستم که غیرممکن است: نمی‌توانستم چنین جنایتی را باور کنم. شبِ هولناکی را با لوئیزون گذراندم و هنگامی که به آرامی در آغوشم خفته بود تماشایش کردم. حتی در خواب هم لبخندی حاکی از سرخوشی بر لب داشت. تا امروز نیز نمی‌توانم بگویم که عاشق‌اش بوده‌ام یا فقط از تماشایش سیر نمی‌شدم. تا سرحدِ امکان او را در آغوشم نگهداشتم. وینی هیچ‌گاه کلمه‌ای به زبان نیاورد، پافشاری نکرد، به بادِ ملامت نگرفت و وقتی فحش دادم و کفر گفتم و تهدید کردم، به شانه بالا انداختنی اکتفا کرد. معالجاتِ دخترک شروع شد، اما هر شب می‌آمد تا با من بخوابد. هرگز در عمرم به هیچ چیزی با ملایمتِ بیشتر و دردی عمیق‌تر از این متوسل نشده‌ام. از جدایی و قطع رابطه با او خودداری کردم تا آن که مقاله‌ای چاپ شده در یک مجله‌ی پزشکی را نشانم دادند و گفتند که راه علاج تازه‌ای درباره‌ی باسیلِ جذام در لئوپولدویل به آزمایش گذاشته شده و نتایج‌اش نشان می‌دهد که می‌توان مرض را در یک مرحله ثابت نگهداشت و احتمالاً بهبودش داد. لوئیزون را سوارِ هواپیمای معروف «سبکیال» کردم که استوار سوپابر خلبانی‌اش را به عهده داشت و ماهی دو بار بین بانگی و برازاویل پرواز می‌کرد. او رفت و من یکسره از دست رفته، در حالی که مشت‌هایم را گره کرده بودم و حس می‌کردم دشمن نه تنها فرانسه، بلکه سراسر دنیا را به اشغالِ خود درآورده است، همان جا

هر دو هفته یک بار هواپیمای بلنهایم به خلبنانی هیرلمان ارتباط نظامی را با برازاوایل برقرار می‌کرد. ترتیبی داده شد که در سفر بعدی همراهش بروم. با تمام وجود خلاء بی‌پُرنشدنی را حس می‌کردم. هر تار و پود تن و روحم تشنه‌ی لوئیزون بود. دست‌هایم به اشیاء بی‌خاصیتی بدل شده بود.

هواپیمای هیرلمان یکی از ملخ‌هایش را بر فراز کنگو از دست داد و در جنگلی انبوه درهم شکست. هیرلمان، به کار و کروزه جابجا کشته شدند. یکی از پاهای کورتیو، مکانیکِ هواپیما، شکست. سه شب و چهار روز با مورچه‌هایی مبارزه کرد که می‌کوشیدند به زخمش دست بیابند و تا مرز دیوانگی رسید. همه از دوستان من بودند. خوشبختانه بروز تب مالاریا مرا یک هفته‌ی تمام به کلی از پا انداخت.

ناچار سفرم به برازاوایل تا دفعه‌ی بعد و بازگشت سو با بر به تعویق افتاد. اما او هم با آن «سبکبال» عجیب که فقط خودش و مولیسون با هدایت‌اش آشنا بودند توی جنگل‌های کنگو ناپدید شد. در همین موقع دستور رسید که به اسکادرانم در جبهه‌ی حبشه ملحق شوم. از دستور اطاعت کردم. دیگر هیچ‌گاه لوئیزون را ندیدم. سه چهار بار خبرهایی به وسیله‌ی دوستانم از برازاوایل رسید. از دخترک خوب مراقبت می‌کردند و امید بهبودش می‌رفت. می‌پرسید که من کی برمی‌گردم. خیلی سر حال بود. سپس پرده‌ای از سکوت فرو افتاد. چندین نامه نوشتم. از مجاری رسمی تحقیق کردم، تلگرام‌هایی با لحن تند و تیز، گستاخانه و خشم‌آگین فرستادم. اما هیچ خبری نشد. مقامات نظامی مثل سنگ خونسرد و بی‌اعتناء بودند. از خشم کف بر لب آوردم و اعتراض کردم. بی‌فایده بود. ملیح‌ترین صدای جهان مرا از یک بیمارستان نکبتی جذامیان در گوشه‌ای از آفریقا فرا می‌خواند. بعد به لیبی اعزامم کردند. همچنین مرا برای

معاینه فرستادند تا ببینند آیا در من هم علایمی از مرضِ جذام دیده می‌شود یا نه. من سالم بودم، اما این تسلائی حقیری بود. هرگز تصور نمی‌کردم که کسی چنین اسیرِ یک صدا، گردن، شانه‌ها و دست‌ها شود. آن چه ناگفته ماند این است که دخترک چشمانی داشت که زیستن در آن چنان زیبا بود که از آن پس نمی‌دانم به کجا رو بیاورم.

فصلِ چهل

نامه‌های مادرم کوتاه‌تر شده و عبارت بود از خرچنگ قورباغه‌هایی که به شتاب با مداد نوشته بود. هر بار چهار پنج تا از آن‌ها یک جا به دستم می‌رسید. حالش خوب بود. انسولین را مرتب دریافت می‌کرد. «پسرِ پُرافتخارم، من به تو می‌بالم ... ویولا فرانس!» میزی روی پشت‌بام هتلِ روآیال پیدا می‌کردم و به تماشای آب‌های بخارآلود نیل سرگرم می‌شدم. به نظرم می‌رسید که شهر در هزاران دریاچه‌ی سربِ مذاب شناور است. نامه در دست آن جا بین رقاصه‌های مجار و افسرهای کانادایی، آفریقایی جنوبی و استرالیایی می‌نشستم که توی سالنِ رقص و بار ازدحام کرده بودند و تمام کوششِ خود را به کار می‌بستند تا دلِ دختران را با خود نرم کنند. همه ناگزیر به خرج کردنِ پول بودند. تنها فرانسوی‌ها چیزی نمی‌پرداختند و همین نشان می‌داد که فرانسه با وجود شکست، هنوز هم اعتبارِ خود را از دست نداده است. هنگامی که آریانای کوچولو،

معشوقه‌ی یکی از مشهورترین افسرهای خلبان‌ها، گاهگاهی در فاصله‌ی بین رقص‌ها می‌آمد و کنارم می‌نشست و با کنجکاو‌ی براندازم می‌کرد، آن نامه‌های جذاب و لبریز از اعتماد را بارها و بارها می‌خواندم.

- واقعاً دوستت دارد؟

بدونِ کمترین تردید یا فروتنیِ کاذب گفتم که بله، دوستم دارد.

- خودت چه طور؟

مثل همیشه ظاهرِ خشنی گرفتم و نقش بازی کردم و جواب دادم: - آه می‌دانی که زن‌ها چه‌طورند. توی زندگی آدم می‌آیند و می‌روند. ما فرانسوی‌ها ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: یکی را از دست بده و هزار تا پیدا کن.

- نمی‌ترسی که وقتی پیش‌اش نیستی به‌ات خیانت کند؟

- نه. این یکی نه. بدجوری گرفتار من شده.

- حتی اگر جنگ سال‌ها طول بکشد؟

- بله. حتی اگر سال‌ها طول بکشد.

- ولی نمی‌توانی توقع داشته باشی که زنی عادی فقط به خاطر

چشم‌های آبی تو سال‌های سال تنها و بدونِ مرد زندگی کند.

جواب دادم:

- ولی توقع دارم. زمانی زنی را می‌شناختم که سال‌های سال بدونِ مرد

زندگی کرد. فقط به خاطر چشم‌های آبی درخشانِ یک مرد.

چندی پیش برای دومین عملیاتِ تهاجمی علیه رومل رهسپارِ لیبی

شده بودیم و در همان روزهای اول شش تن از رفقای فرانسوی من و نه

نفر از هوانوردانِ انگلیسی در غم‌انگیزترین حادثه‌ای که تا آن وقت به

سرمان آمده بود هلاک شدند. آن روز صبح بادِ خمسین^۱ به شدت تمام می وزید و همین که سه خلبانِ بلنهایم تحت فرماندهی سن پرواز از زمین برخاستند، سه بلنهایم انگلیسی را دیدند که از میانِ توفانِ شن به طرفِ شان می آید. توی بادِ خمسین راه خود را گم کرده بودند و باد از پشت بر هواپیماهای شان می وزید. سه هزار کیلو بمب همراه داشتند و هر دو دسته دیگر سرعت گرفته بودند. در موقعیتِ خطرناکی گیر افتاده بودند - هنوز هم از زمین دور نبودند، اما جز پیش رفتن چاره‌ای نداشتند - آن هم در شرایطی که هدایت امکان‌پذیر نبود. فقط سن پرواز و دیده‌بانش بیمون توانستند از تصادف جلوگیری کنند. بقیه تکه‌تکه شدند. تا چند ساعت بعد می شد سگها را دید که هر یک تکه گوشتی به دندان گرفته بودند و روی شن‌ها می دویدند.

از خوش اقبالی آن روز پرواز نداشتم. وقتی انفجار رُخ داد، توی بیمارستانِ دمشق در حالِ احتضار بودم. به تیفوید همراه با خونریزی داخلی مبتلا شده بودم و سروان گویون و سرگرد وینی، پزشکانِ معالجم یک در هزار هم به بهبودی ام امید نداشتند. پنج‌بار به من خون تزریق کردند، اما خونریزی همچنان ادامه داشت. دوستانم یکی پس از دیگری به بالینم می آمدند و پیشنهاد می کردند که قدری خون به من بدهند. راهبه‌ی ارمی جوانی به نام خواهر فیلیسین با روحیه‌ی واقعی فداکاری مسیحی از من پرستاری می کرد. عضو فرقه‌ی سن ژوزف بود و اکنون در صومعه‌ای نزدیکِ بیت‌الحم عمر می گذرانند. هدیام دو هفته‌ی تمام طول کشید، اما بیشتر از شش هفته وقت لازم بود تا هوش و حواسم کمابیش سرچایش بیاید. سال‌ها پس از جنگ به شکایتی برخوردم که از طریق

۱ - باوگرم و مهرگرد و غباری که هر سال به مدنت پنجاه روز از جهت جنوبی در مصر می‌وزد.

سلسله مراتبِ نظامی برای ژنرال دوگل ارسال شده بود و من در آن به خطای اداری ارتش اعتراض کرده بودم که چرا نامم را از سیاهه‌ی زندگان حذف کرده‌اند. نوشته بودم که نتیجه‌ی این عمل آن است که سربازان و درجه‌داران نه تنها به من سلام نمی‌دهند، بلکه طوری رفتار می‌کنند که انگار وجود خارجی ندارم. چند هفته پیش از مریض شدن به درجه‌ی سستوان دومی ارتقاء یافته بودم و پس از حادثه‌ی آوور شاید ارزش فوق‌العاده‌ای برای درجات و علایمِ خارجی قایل بودم که خود را لایق‌اش می‌دانستم.

سرانجام وقتی برای پزشکان روشن شد که من بیش از چند ساعتی زنده نمی‌مانم، از پایگاه هوایی دمشق درخواست کردند یک گاردِ احترام برایم بفرستند تا مرا که در حالِ احتضار بودم به نمازخانه‌ی بیمارستان ببرند. در همان حال امریرانِ سنگالیِ بیمارستان تابوت را توی اتاقم گذاشته بودند. هنگامِ به هوش آمدنِ موقتی - این دوره‌های هشیاری معمولاً به دنبالِ خونریزی پیش می‌آمد که با کمبودِ خون تبم را تخفیف می‌داد - در پای تختم چشم‌ام به تابوت افتاد. در حالی که فکر می‌کردم حقه‌ی کثیفی به من زده‌اند، یک دفعه پا به فرار گذاشتم. پاهایم از لاغری شبیه چوب کبریت بود، اما با این حال خودم را به باغ کشاندم. جوانی در حالِ نقاهت آن جا در پرتوِ آفتاب دراز کشیده بود. جوانِ بینوا با دیدنِ شبخی لختِ مادرزاد که به جز کلاه افسری چیزی با خود نداشت و تلوتلو خوران به سویش می‌آمد، جیغِ گوشخراشی کشید و به طرفِ دژبانی دوید. همان شب دوباره حالش رو به وخامت رفت. در رؤیاهای تب‌آلودم کلاهِ ستوان دومی را با نوارِ طلایی درجه‌ام که به تازگی گرفته بودم به سر می‌گذاشتم و حاضر نبودم از آن جدا شوم. همین ثابت می‌کرد که ضربه‌ای که سه سال پیش در آوور به من وارد شده عمیق‌تر از آن بوده که تصورش

را می‌کردم. به نظرم می‌رسد که زنگوله‌ی مرگم درست به زمزمه‌ی آبِ گازداری می‌مانست که آخرین فس‌فسِ خود را بکند. بيمونِ عزیزِ من که از لیبی پرواز کرده بود تا در مراسم تدفین‌ام حضور یابد بعدها به من گفت که چنان دو دستی به زندگی چسبیده بودم که در نظرش تکان دهنده و حتی ناشایست بود. من بیش از حد پافشاری می‌کردم. بی‌شک در رفتارم نسبت به مرگِ اجتناب‌ناپذیر هیچ‌گونه سَبک و ظرافتی دیده نمی‌شد. گفت که رفتارم نفرت‌انگیز بود و به رفتارِ لثیمی می‌مانست که به سکه‌هایش چسبیده باشد. با آن لبخندِ طنزآمیز که به او خوب می‌آمد - امیدوارم هر جا که هست پس از آن سالیانِ درازِ اقامت در آفریقای استوایی هنوز هم آن لبخند را حفظ کرده باشد - به من گفت:

- راستی راستی می‌خواستی زنده بمانی، پسر!

یک هفته از مراسمِ تدهینِ عجیبِ من گذشته بود که دریافتم نایستی این همه مشکلات به وجود آورم. اما همیشه بازنده‌ی بدی بودم. از اقرارِ به شکست سر باز می‌زدم. حیاتِ من متعلق به خودم نبود. زندگی‌ام فقط وسیله‌ای بود برای اجرای عدالت. وعده‌ای داده بودم که می‌بایست بدان وفا کنم. ناگزیر بودم با دست‌های پُر از پیروزی به خانه و کاشانه بازگردم، جنگ و صلحِ خود را بنویسم، سفیرِ کبیرِ فرانسه شوم و خلاصه، راه را برای بروزِ استعدادِ مادرم هموار کنم. نمی‌خواستم تسلیمِ گمنامی شوم. هنرمندِ واقعی اجازه نمی‌دهد دستمایه‌اش از او پیش افتد، بلکه می‌کوشد الهامِ هنریِ خود را بر واسطه‌ای که رویش کار می‌کند، حتی اگر این واسطه خودِ زندگی باشد، تحمیل کند و تمامِ هم و غم‌اش آن است که به خمیرمایه شکل و معنا و نمودی بدهد. تن در نمی‌دادم که زندگیِ مادرم این چنین احمقانه در یک بخشِ بیمارستانِ امراضِ مُسری در دمشق به پایان برسد. تمامیِ اشتیاقم نسبت به هنر و عشقم به زیبایی یا به بیانِ دیگر

به عدالت منع‌ام می‌کرد که پیش از شکل یافتن حیات‌ام و یا پیش از روشن ساختن دنیای پیرامون‌ام با برقی تکان دهنده و لبریز از مفهومی منطقی، حتی لحظه‌ای هم که شده، دست از زندگی بردارم. نمی‌خواستم امضای خود را پای سندی بگذارم که خدایانِ میمون صفت به دستم می‌دادند و مضمون‌اش ناچیزیِ انسان و پوچیِ محضِ حیات بود. نمی‌خواستم تا این درجه بی‌استعداد باشم.

با این حال و سوسه‌ی جاخالی کردن و تسلیم شدن شدید بود. تنم عبارت بود از توده‌ای زخمِ چرکین؛ سوزن‌هایی که از راه آن سرمِ قطره‌قطره و ساعت‌ها توی رگ‌هایم می‌چکید، این احساس را برایم فراهم می‌آورد که انگار مرا لای سیم خاردار پیچیده‌اند. زبان داشت توی دهانم می‌پوسید. طرفِ چپِ آرواره‌ام که در آن حادثه‌ی اسفنکِ مریناک شکسته بود، حالا عفونی شده و یک تکه استخوانش آویخته و لثه‌ام را سوراخ کرده بود، اما هیچ کس جرأت نداشت از ترس خونریزیِ بیشتر به آن دست بزند. هنوز هم خونریزیِ داخلی داشتم و تبم چنان شدید بود که وقتی مرا توی ملافه‌ای از یخ می‌لغزاندند و دقیقاً یک دقیقه بعد تنم به همان حرارتِ اولی برمی‌گشت. فوزبالای قوز آن بود که پزشکان کشف کردند کرم‌کدو هم دارم که تازه اینچ به اینچ توی روده‌های خون‌آلودم پیدا شده است. سال‌ها پس از آن حادثه، هر وقت که تصادفاً به پزشکانِ نظامی برمی‌خورم که آن روزها مرا دیده بودند، آنان ناباورانه نگاهم می‌کنند و می‌گویند: «هرگز نخواهی دانست از کجا برگشته‌ای.»

این حرف شاید درست باشد، اما خدایانِ میمون صفت فراموش کرده بودند بندناف را ببرند. آنان که به هر دستِ انسانی که می‌کوشد به سرنوشت شکل و معنایی بدهد، حسادت می‌ورزند، کارِ خود را چنان توی تنم فرو کرده بودند که به جز زخمی خون‌چکان چیزی از آن باقی

نمانده بود. اما یادشان رفته بود که بندناف را قطع کنند و از این رو من زنده ماندم. اراده، نیروی حیات و شهامتِ مادرم همچنان در درونم جاری بود و مرا زنده نگه می داشت.

وقتی کشیش را دیدم که با نان و شرابِ متبرک به اتاقم می آید، بارقه‌ی حیات که هنوز در درونم می سوخت به آتش مقدسِ خشم شعله‌ور شد. وقتی چشم‌ام به آن هیکلِ پُرریش و پشم در لباس سفید و بنفش افتاد که به سویم پیش می آمد و تصویرِ مسیح مصلوب را تکان می داد و دریافتم که قصدش چیست، پنداشتم خودِ ابلیس به بالین‌ام آمده است. من که یک پایم لب‌گور بود در برابرِ چشمانِ شگفت‌زده‌ی خواهرِ مقدس که مانند مادری در آغوشم کشیده بود، به صدایی بلند و محسوس گفتم:

- لازم نیست. احتیاجی به او ندارم.

پس از آن چند لحظه‌ای به اعماقِ بیهوشی فرو رفتم و وقتی به سطح آمدم همه چیز رو به راه بود. اما به این کار قناعت نکردم. خودم را دیدم که در یونیفورمِ افسری بازو به بازوی مادرم بازارِ بوفای طمی می‌کنم و سینه‌ام زیرسنگینیِ مدال‌ها خم شده است. آن‌گاه در پرومنا دزانگله گردش کردیم، مردمِ دورمان جمع شدند و کف زدند: «زنده باد بانوی بزرگِ فرانسوی هتل پانسیونِ مرمونت! کسی که فاتح از جنگ برگشته است. پانزده بار او را مفقود اعلام کرده‌اند. خود را در نیروی هوایی سلطنتی غرقِ افتخارات کرده است. پسرش می‌تواند به چنین مادری ببالد!» مردانِ سالخورده کلاه‌های خود را تکان می‌دادند. به دنبالِ آن سرود «مارسی‌یز» را خواندند و یکی از آن میانِ پیچ‌کنان گفت: «هنوز هم با بندناف به هم وصل‌اند.» - به راستی هم می‌توانستم لوله‌ی لاستیکیِ درازی را بینم که به رگ‌هایم متصل می‌شد. فاتحانه لبخند زدم. به راستی هنر همین بود، ادبیاتی برای خودت! به وعده‌ام وفا کرده بودم، در حقیقت به شاهکاری

دست یافته بودم، خدایانِ میمون صفتِ پوچی و نیستی را شکست داده بودم. آیا آنان از من می‌خواستند که تمام این‌ها را به این خاطر انکار کنم که پزشکان محکوم به مرگم کرده و مراسم تدهین انجام شده و دوستانِ افسرم با دستکش‌های سفید آمده بودند تا جنازه‌ام را با احتراماتِ نظامی به مرده‌شویخانه‌ی کلیسای کوچکی بیمارستان ببرند؟ هرگز! به جای پذیرفتن‌اش، ترجیح می‌دادم زنده بمانم! بایستی تا حالا آشکار شده باشد که من از هیچ افراطی روگردان نیستم.

بالاخره بهبود یافتم. دورانِ نقاهت خیلی گُند می‌گذشت. تبم پایین آمد و بعد یکسره قطع شد، اما ذهن‌ام همچنان آشفته بود. هذیانم فقط از طریقِ یک رشته لکنت آشکار می‌شد، چون زبانم تقریباً بر اثرِ زخمی دویاره شده بود. وقتی که تمام این‌ها برطرف شد، تازه به ورمِ جداری و رید مبتلا شدم و پزشکان نگرانِ پاهایم بودند. در آن جایی که آرواره‌ام عفونی شده و عصبی را قطع کرده بود، فلجِ دائمی طرفِ چپ صورتم را از کار می‌انداخت. به همین علت است که امروز هم دو طرفِ صورتم قرینه نیست. مثانه‌ام چرک کرده بود و ورمِ عضلاتِ قلب همچنان باقی بود. هیچ کس را تشخیص نمی‌دادم و نمی‌توانستم حرف بزنم. اما بندناف بی‌وقفه به کار خود ادامه می‌داد. به این ترتیب رفته‌رفته ذهنم به کار افتاد. همین که توانستم - گرچه با لبهای لرزان - حرفم را به دیگران بفهمانم، می‌خواستم بدانم که کی می‌توانیم به جبهه برگردیم.

پزشکان خندیدند. جنگ تا جایی که به من مربوط می‌شد تمام شده بود. به هیچ وجه اطمینان نداشتند که حتی قادر به راه رفتنِ عادی باشم. آسیبی که به قلبم وارد شده بود احتمالاً دائمی بود. در مقابلِ رؤیای پروازم با هواپیمای جنگی با لبخندی تأسف بار شانه بالا می‌انداختند.

با این حال سه ماه بعد به هواپیمای بلنهایم خود برگشتم و همراه

دوتوئیزی بر فرازِ مدیترانه‌ی شرقی به شکارِ زیردریایی‌ها رفتیم. چند ماه پس از آن دوتوئیزی که سوارِ یک هواپیمای ماسکیتو بود در انگلستان کشته شد.

در این جا مایلم سپاسگزارِی خود را نسبت به احمد، راننده‌ی گمنامِ مصری، اعلام کنم که در ازای مبلغِ ناچیزِ شش‌پاوند موافقت کرد تا یونیفورمِ مرا بپوشد و به جای من در برابرِ هیأتِ پزشکیِ نیروی هوایی سلطنتی در بیمارستانِ قاهره حاضر شود. به نظرِ انگلیسی‌ها تمامِ قورباغه‌ها شبیهند^۱ و احمد توانست نقشِ خود را به خوبی و با شغف‌بازی کند. «قیافه‌ای نداشت. بوی ماسه‌های داغ را نمی‌داد.»^۲ تمامی معاینه‌ها را به خوبی از سر گذراند و دو نفری در تراسِ کافه‌ی گروهی در حالی که طرف‌های بستنی جلوی مان بود به هم تبریک گفتیم.

با این حال ناچار بودم در پایگاهِ دمشق خودم با سرگرد فیتوچی و سروان برکو، افسرانِ پزشکی، روبه‌رو شوم. شکی نیست که نمی‌توانستم جلوی چشمِ آنان تقلب کنم. آن‌ها مرا هنگامِ انجامِ وظیفه‌شان در بیمارستان، یعنی هنگامِ بستری شدن دیده بودند. همچنین می‌دانستند که گاهگاهی چشمانم تیره و تار می‌شود و به کوچکترین تحریکی غش می‌کنم. به من گفتند که پیش از پیوستن به همقطاران و شروع مجددِ هوانوردی یک ماه مرخصی بگیرم و در وادی شاهان واقع در لُوکسور تفریح کنم. به این ترتیب از مقبره‌ی فراعنه دیدار کردم و سخت عاشقِ نیل شدم و تمامِ نقاطِ قابلِ کشتیرانی‌اش را در هر دو جهت دوبار پیمودم.

۱ - مثلی این ضرب‌المثل: سگِ زرد برادرِ شغال است.

۲ - به نقل از یکی از آوازهای لژیونِ خارجی. (رگ).

ساعت‌ها در مهتابی کاخ زمستانی می‌نشستم و گذرِ زورق‌ها^۱ را تماشا می‌کردم. کار روی کتابم را از سرگرفتم. نامه‌های متعددی به مادرم نوشتم تا سکوتِ طولانیِ خود را توضیح دهم. در نامه‌هایی که به من می‌نوشت هیچ نشانی از دلواپسی دیده نمی‌شد. با این حال نامه‌های تازه‌اش را لابد مدت‌ها پیش از نیس فرستاده بود، چون دست‌کم سه ماه از حالم بی‌خبر بود. اما به نظر نمی‌رسید کمترین علاقه‌ای نشان بدهد. این وضع به نظر خیلی عجیب آمد. با این وصف آخرِ نامه‌هایش از لحنِ غمناکی لبریز بود، چیزی که به زبان نمی‌آمد، مایوس و اندکی دستپاچه کننده بود. «روموشکای عزیزم، خواهش می‌کنم فکرِ مرا نکن، از بابت من ترسی به دل راه نده. شجاع باش. یادت باشد که دیگر به من احتیاجی نداری. حالا دیگر مردی شده‌ای و می‌توانی روی پای خودت بایستی. زود ازدواج کن، چون همیشه احتیاج خواهی داشت که زنی کنارت باشد. شاید این تنها کارِ نادرستی باشد که در حقت کرده‌ام. اما بالاتر از همه سعی کن هر چه زودتر کتابِ بزرگی بنویسی، این کار بهتر از هر چیز تسکین‌ات خواهد داد. تو همیشه هنرمند بودی. راجع به من زیاد فکرت را مشغول نکن. سلامتی‌ام کامل است. دکتر روزانف^۲ پیر از حالم خیلی راضی است. برایت آرزوی خوشی و سعادت می‌کند. تمنا می‌کنم قوی باش. شجاع باش. مادرت.»

آن جا، در مهتابیِ خود بر فرازِ نیلِ آرام نامه‌اش را ده‌ها بار خواندم. نامه لحنی غمناک، موقر و رازپوش داشت که بی‌سابقه بود. اولین بار بود که مادرم از فرانسه سخنی به میان نیاورده بود. قلبم به سنگینی می‌تپید. بی‌تردید کُمیتِ کار می‌لنگید، چیزی در آن نامه ناگفته مانده بود. همچنین آن

اصرارِ عجیب‌اش بر شجاع بودن که در نامه‌هایش با پافشاریِ هرچه بیشتر تکرار می‌شد، کاملاً تازگی داشت. حتی اندکی خشم‌آور بود. می‌بایست بدانند که من از هیچ چیزی واهمه ندارم. اما آن چه واقعاً اهمیت داشت این بود که هنوز هم زنده است. از این رو اشتیاقِ من در بردنِ مسابقه از زمان و بازگشتِ پیروزمندانه به وطن روز به روز بیشتر می‌شد.

فصلِ چهل و یکم

دوباره مأمور اسکادرانِ خود شدم و در تعقیبِ زیردریایی‌های ایتالیایی در کرانه‌ی فلسطین اوقاتِ پُرآرامشی را گذراندم. کاری بود که وقتِ معینی نداشت و من همیشه با خودم کنسرو می‌بردم. نزدیکِ قبرس به یک زیردریایی حمله‌ور شدیم که به سطحِ آب آمده بود. هدفِ آسانی بود، اما یک دفعه غیث زده شد. گلوله‌های ما حدودِ صد پا بالاتر خورد و خطا کرد. می‌توانم بگویم که از آن پس با معنای گناه و پشیمانی آشنا شده‌ام. تعدادِ زیادی فیلم و ژمان دوباره‌ی قهرمانانِ جنگی و درون‌مایه‌ی کارهای‌شان ساخته و نوشته‌اند. قهرمانانی که اسیرِ خاطرات و اعمالِ‌شان در جنگ هستند. در این میانه من هم استثناء نیستم. حتی اکنون گاهی شب‌ها جیغ‌زنان از خواب می‌پریم و عرقِ سردی بر تنم می‌نشیند. خواب می‌بینم که باز هم آن زیردریایی از دستم گریخته است؛ کابوسی هولناک. کوتاهی کرده‌ام و حتی یکی از بیست سرنشینِ زیردریایی را هم به اعماقِ آب نفرستاده‌ام. از این نتیجه‌ی ساده و وحشیانه‌گریزی نیست که احساسِ گناه و خوف‌های شبانه‌ی من بر اثرِ آن است که کسی را نکشته‌ام - اعترافی

بسیار ناخوشایند برای مردی که مدعی است عقاید نسبتاً والایی درباره‌ی آدمی دارد. از این بابت از همه تمنای عفو دارم. از این که خود را بی اصل و نسب پلیدی بخوانم و به خود بگویم که میلیون‌ها و میلیارد‌ها انسان شریف و حساس هستند که کمترین شباهتی به من ندارند، قدری تسکین می‌یابم. این تصور روحیه‌ام را بسیار بالا می‌برد، چون آن چه بیش از هر چیز احتیاج دارم این است که به سرشتِ پاکِ انسان اعتقاد داشته باشم.

کتابِ تربیتِ اروپایی را به نیمه رسانده بودم و تمام اوقاتِ بیکاری را صرفِ نوشتن می‌کردم. وقتی اسکادرانم در اوتِ ۱۹۴۳ به انگلستان منتقل شد، سخت کار می‌کردم. احساس می‌کردم که چند روز بیشتر به پیاده شدنِ متفقین در خاکِ اروپا نمانده است و نمی‌توانستم دستِ خالی به میهن بازگردم. از هم اکنون نشاط و غرورِ مادرم را از دیدنِ نامش بر پشتِ جلدِ کتاب در نظر مجسم می‌کردم. لاقلاً به جای افتخاراتِ گمی‌نه‌مر، شهرت و محبوبیتِ ادبی به دست می‌آورد. دست‌کم آرزوهای هنری‌اش تحقق می‌یافت.

وضعیتِ هاتفورده بریچ چندان برای آفرینشِ ادبی مناسب نبود. خیلی سردمان بود. توی آلونکی که از آهنِ موجدار ساخته بودند و با سه افسرِ همکار در آن شریک بودم، شب‌ها کتاب می‌نوشتیم. هر شب نیم‌تنه‌ی پرواز را می‌پوشیدم، چکمه‌ی خزدارم را به پا می‌کردم، توی رختخواب می‌نشستم و تا سپیده‌دم با انگشتانِ کرخت می‌نوشتیم و بخارِ نفسم در هوای یخزده‌ی اتاق به وضوح دیده می‌شد. در این اوضاع و احوال در تجسمِ جنگل‌های پُربرفِ لهستان - که وقایعِ اصلیِ کتابم در آن اتفاق می‌افتد - مشکلی نداشتم. حدودِ ساعت سه یا چهار صبح قلم خودنویسم را کنار می‌گذاشتم، سوارِ دوچرخه‌ام می‌شدم و برای نوشیدنِ فنجان‌ی چای به کافه می‌رفتم. سپس سوارِ بمب‌افکنِ بوستن می‌شدم و در

سپیده دم خاکستری برای بمبارانِ هدف‌هایی می‌رفتم که به شدت از زمین حفاظت می‌شدند. همیشه وقتی به پایگاه برمی‌گشتم، یکی دو تا تلفات داشتیم. یک بار در شارل روآ که از مسیرِ نادرستی بر فرازِ ساحل رد شدیم، در یک انفجار هفت نفر را از دست دادیم. در چنین وضعیتی مشکل بود آدم دل و دماغ پرداختن به ادبیات را داشته باشد. اما زندگی و ادبیات پیوسته در نظرم از یکدیگر تفکیک‌ناپذیر می‌نمود و پرواز و نویسندگی بخشی از جنگی واحد و قسمتی از کوششی واحد برای کشفِ معنای پنهانِ زندگی بوده است. هنگامی که رفقایم خواب بودند، من همچنان به کار روی کتابم ادامه می‌دادم. اما یکبار خود را در آن آلونک تنها دیدم و این زمانی بود که پتی و تمام خدمه‌اش بر فرازِ فرانسه موردِ اصابتِ گلوله‌ای قرار گرفتند و سقوط کردند.

آسمانِ پیرامون من داشت رفته‌رفته خلوت می‌شد. شلوزینگ، بگن، موشت، ماریدور، گوبی و ماکس گِج، که شاید افسانه‌آمیزترین قهرمانانِ فرانسه‌ی آزاد بودند، یکی پس از دیگری سقوط کردند. سپس آخرین کهنه‌کاران نیز به نوبه‌ی خود ناپدید شدند: دوتوئیزی، مارتل، گولکاتاپ، د مسمون، ماهه و ... تا روزی فرا رسید که از تمامِ آنان که هنگامِ ورود به انگلستان می‌شناختم فقط باربرون، برادرانِ لانژه و پری‌یه باقی ماندند. ما غالباً ساکت و صامت به یکدیگر خیره می‌شدیم.

تربیتِ اروپایی را تمام کردم و دستخط را برای مورا بود برگ، دوستِ گورگی و اچ. جی. ولز فرستادم و دیگر خبری از آن به گوشم نرسید. یک روز صبح که از مأموریتی بیش از حد سر زنده برگشتم - اسکادرانِ لورن در حمله‌ی از نزدیک به هدف خیره شده بود و غالباً پیش از رسیدن به آن دو ساعت تمام با فاصله‌ی کم از سطح زمین پرواز می‌کرد و آن‌روز سه خدمه‌را از دست داده بودیم - تلگرامی آتشین از یک ناشرِ

انگلیسی دیدم: کتابم را ترجمه کرده بود و امید داشت ظرف پنج ماه منتشرش کند. کلاهی خود پرواز را از سر برداشتم و دستکش‌ها را درآوردم و زمانِ درازی همچنان ایستادم و به تلگرام زُل زدم. سرانجام ما متولد شده بودیم!

در فرستادنِ خبر از طریقِ سویس برای مادرم درنگ نکردم و بی‌صبرانه چشم به راه واکنش‌اش بودم. می‌توانستم در نظر مجسم‌اش کنم که نخستین ژمانش را ورق می‌زند و با خشنودی و شعف آه می‌کشد. آرزوهای هنری‌اش داشت تحقق می‌یافت و اگر بخت یاری می‌کرد شش ماه بعد مشهور می‌شد. می‌توانستم بینم‌اش که پشتِ سرِ هم مصاحبه انجام می‌دهد، نسخه‌های کتاب را امضاء می‌کند و درباره‌ی داستان‌سرایی معاصر نظر می‌دهد. خیلی دیر شروع کرده بود؛ حالا دیگر شصت و یک سال داشت. نه قهرمانِ جنگی شده بودم و نه سفیر کبیر فرانسه. حتی دیرِ اولِ سفارت هم نشده بودم، اما در عین حال در ابتدای راهِ وفای به عهد بودم و داشتم به تلاش‌ها و فداکاری‌هایش مفهومی می‌دادم. گرچه کتابِ کوچکم کم حجم و مختصر بود، اما در نظرم وزن و ابهتِ فراوانی داشت. بنابراین چشم به راه ماندم. اما در نامه‌هایش کمترین اشاره‌ای به پیروزیِ نخستینِ ما وجود نداشت، مثلِ این که تصمیم گرفته بود نادیده‌اش بگیرد. به قدرتِ تخیلِ چندانی نیاز نبود تا سکوتِ ملامت بارش را تعبیر کنم: تا زمانی که فرانسه در اشغالِ دشمن بود توقعی که از من داشت عملیاتِ جنگی بود، نه ادبیات. با این حال اگر عملیاتِ جنگی‌ام درخشان نبود نمی‌بایست از بابتِ آن مرا ملامت کنند. من به سهم خود تمام تلاشم را به کار برده بودم. هر روز در آسمان به موقع سرِ وعده با دشمن حاضر می‌شدم و غالباً هواپیمایم سوراخ سوراخ از گلوله‌ی توپِ ضد‌هوایی و مسلسل برمی‌گشت. من خلبانِ هواپیمای جنگی نبودم و تنها کارم بمب

انداختن بود. کار ما چندان هم تماشایی نبود. بمب را روی هدف خالی می‌کردیم و سپس بسته به بخت و اقبال به پایگاه برمی‌گشتیم یا بر نمی‌گشتیم. حتی تصور می‌کردم که شاید مادرم ماجرای گم شدن زبردربایی را در سواحل فلسطین شنیده و خشم‌اش نیز بر اثر همان واقعه باشد.

انتشار کتاب تربیت اروپایی مرا در انگلستان تقریباً مشهور کرد. هر بار که از مأموریت برمی‌گشتم، دسته‌ی تازه‌ای از بریده‌ی روزنامه‌ها را می‌دیدم و بنگاه‌های خبری گوناگون عکاسان خود را می‌فرستادند تا عکس‌های قهرمانانه‌ای از من در حال بیرون آمدن از جایگاه خلبانی بردارند. من در لباس یکپارچه‌ی پرواز و کلاه‌خود به دست، حالت اغراق‌آمیزی به خود می‌گرفتم و با غرور به آسمان نگاه می‌کردم. بفهمی نفهمی تأسف می‌خوردم که مثل مائو‌خین در میشل استروگف یونیفورم چرکسی یا گارد امپراتوری را به تن ندارم و شمشیر آخته در دست روی اسب سفیدی ننشسته‌ام. اما با این حال اطمینان داشتم که مادرم از دیدن این عکس‌ها غرق شعف خواهد شد و با دقت کامل مجموعه‌ای از آنها را برایش فراهم می‌آوردم. خانم آنتونی ایدن از من برای صرف چای دعوت کرد، نسخه‌ای از کتابم را برایش امضاء کردم و با رنج فراوانی کوشیدم تا موقع نگهداشتن فنجان انگشت کوچک‌ام بیرون نزنند.

ساعات درازی را بیکه و تنها توی فرودگاه می‌گذراندم، سر را روی چتر نجات می‌گذاشتم و دراز می‌کشیدم و علیه احساس عجز و آشفتگی خشم‌آگین روحم که حد و مرز خود را درهم می‌شکست، مبارزه می‌کردم. می‌دانستم تا روزی که زندگی را مانند سنگ مرمری می‌دانم که چشم به راه فیدویاسی است تا آن را به شاهکاری بدل کند، این احساس عجز ترکم نخواهد کرد.

...گاهی اوقات سر بر می‌دارم و از روی همدردی به برادرم، اقیانوس، می‌نگرم: ظاهراً بی‌کرانه می‌نماید، اما می‌دانم که او هم در همه جا با مرزهایش روبه‌رو است و همه‌ی خشم و خروش‌اش نیز از همین روست. در پانزده مأموریتِ دیگر هم شرکت کردیم، اما هیچ اتفاق چشمگیری برای مان رخ نداد. با این وصف یک روز بیش از همیشه سختی کشیدیم. چند دقیقه پیش از رسیدن به هدف، در حالی که میانِ دود ناشی از انفجارِ گلوله‌های توپِ ضدِ هوایی دیوانه‌وار می‌رقصیدیم، در گوشیِ خود فریادِ غمگینِ خلبانم، آرنو لائزِه را شنیدم. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس او به آرامی و وضوح کامل گفت: «چشمانم صدمه دیده. پاک کور شده‌ام.» توی بمب‌افکنِ بوستن اتاِکِ خلبان با ورقه‌ای زره‌دار از بقیه‌ی سرنشینان و مسلسل‌چی جدا شده است، بنابراین نمی‌توانستیم در موقع لزوم به کمکِ یکدیگر بشتابیم - در همان لحظه که آرنو داشت می‌گفت که بینایی‌اش را از دست داده ضربه‌ی شدیدی به شکم وارد آمد. چند ثانیه‌ای نگذشت که دست‌هایم پُر از خون شد و می‌توانستم از شکافی که در شلوآرم ایجاد شده بود زخمی را بینم که خون از آن روان بود. به خاطر دارم که اولین فکرِ این بود: «بالاخره گرفتار شدم.» زخمِ ابداً دردناک نبود و خوشبختانه آن اواخر کلاهخودهای فولادی به ما داده بودند تا جَمجمه‌های مان صدمه نینند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها طبعاً کلاهخودها را به سر می‌گذاشتند، اما فرانسوی‌ها بدونِ استثناء آن را برای حفاظتِ قسمتی از تن‌شان به کار می‌بردند که بی‌نهایت گران‌باترش می‌دانستند. فوراً کلاهخودِ فولادیم را از همان جا که گذاشته بودم برداشتم و مطمئن شدم که آن عضو ضروری و لازم صحیح و سالم است. آسودگیِ خاطرِ چنان عظیم بود که وخامتِ وضعِ ما اصلاً رویم تأثیر نگذاشت. می‌توانم بگویم که در عمرم همیشه نسبت به آن چه مهم

است و آن چه مهم نیست غریزه‌ی مطمئن و سالمی داشته‌ام. از سرِ آسودگیِ خاطر آهی کشیدم و تازه به فکرِ موقعیتِ افتادم. بُودَنِ مسلسلِ چی، هیچ صدمه‌ای ندیده بود، اما خلبانِ کور شده بود. هنوز هم آرایشِ جنگیِ خود را از دست نداده بودیم و من به عنوانِ بمب‌اندازِ هواپیمایِ پیشروِ مسئولِ رسیدنِ به هدف بودم که بیش از چند دقیقه با آن فاصله نداشتیم و از هم اکنون دیده می‌شد. به نظرم می‌رسید بهترین راه آن است که همچنان پیش برویم و از دستِ بمب‌ها خلاص شویم و بعد به فرضِ داشتنِ موقعیت، به ضروریاتِ بیندیشیم. همین کار را هم کردیم، گرچه از دو ضربه‌ی دیگر هم بی‌نصیب نماندیم. این بار هشتم به افتخارِ نایل آمد. وقتی از «پشتم» حرف می‌زنم می‌خواهم ادب را رعایت کرده باشم. با این وصف قادر بودم بارِ خود را خالی کنم و همان احساسِ خوشایندِ راحتیِ خیال و آسایشِ خاطرِ همیشگی پس از انجام دادنِ کاری مفید به من دست دهد.

چند لحظه‌ای به همان حال به پرواز ادامه دادیم، سپس آرنو را از آرایشِ جنگی دور کردیم و طولی نکشید که در آسمان تنها شدیم. خونِ زیادی از من رفته بود و صحنه‌ی شکمِ تیرخورده و شلوارِ خیس از خونِ چسبنده‌ام داشت حالم را به هم می‌زد. یکی از دو موتورمان از کار افتاده بود. خلبانِ سعی می‌کرد با انگشت‌اش ترکشِ انفجار را از چشم‌اش درآورد. هنوز هم می‌توانست طرحِ دست‌اش را ببیند. ما از خوشحالی فریاد کشیدیم، زیرا همین نشان می‌داد که عصبِ بینایی‌اش آسیب ندیده است. تصمیم گرفتیم به محضِ این که به سواحلِ انگلستان رسیدیم فرود آییم. اما آرنو تازه متوجه شده بود که سقفِ کروکی‌اش از توپِ ضدِ هوایی صدمه دیده و من احساس کردم که مایلم گردنش را به خاطرِ این کار بشکنم. با این حال جای بحث نبود که باید خلبانِ کور را پشتِ

فرمان تنها بگذاریم. دیگر کاری از دست‌مان ساخته نبود، مگر این که با او بمانیم و راهنمایی‌اش کنیم تا به زمین بنشیند. کوشش‌های ما چندان هم مؤثر واقع نشد و دوباره در میانِ آشفتگیِ آن همه نور نتوانستیم درست در فرودگاه به زمین بنشینیم. به خاطر دارم که در سومین کوشش برای نشستن، زمین دوروبرمان می‌رقصید و من که توی دخمه‌ی نسوز خود در دماغه‌ی هواپیما نشسته بودم، احساس می‌کردم که مانند زرده‌ی تخم مرغی هستم که دارد به تابه می‌افتد. ناگهان صدای آرنورا در گوشی خود شنیدم. به صدای کودکی می‌مانست و می‌گفت: «یا حضرت مسیح! یا مریم مقدس! نجاتم بده!» اندکی احساسِ آزرده‌گی کردم و به خشم آمدم که چرا فقط سنگِ خودش را به سینه می‌زند و بقیه را نادیده گرفته است و با کلماتی خشن و زننده و حتی باید بگویم نسبتاً گفرا میز نظرم را گفتم. همچنین مایلیم به خاطر شهرتِ ادبیِ خود بنویسم که درست در لحظه‌ی برخوردِ هواپیما با زمین لبخندی بر لب داشتیم و نمی‌خواهم جای هیچ گونه شکی باقی بگذارم که این لبخند یکی از تلاش‌های ادبیِ من بود که از پیش طرحش را به تمام و کمال ریخته بودم. در حقیقت، در تمام عمر برای تحقق‌اش تلاش کرده بودم. این نکته را بدان امید در اینجا ذکر می‌کنم که جای خود را در میانِ تمام آثارم باز کند.

تصور می‌کنم که در تاریخ نیروی هوایی سلطنتی نخستین بار بود که یک خلبان کور موفق شد سالم به زمین بنشیند. مقاماتِ نیروی هوایی سلطنتی که آن حادثه را گزارش دادند صرفاً گفتند که «خلبان به رغم ترکش‌ها و خرده شیشه‌هایی که پلکهایش را پاره کرده بود موقع فرود با انگشت‌های یک دستش چشمانِ خود را باز نگه داشت.» انگلیسی‌ها بلافاصله در مقابل این شاهکار نشانِ صلیبِ هوانوردانِ برجسته‌ی بریتانیایی را به آرنو لانژه دادند. او بیناییِ خود را کاملاً باز یافت:

پلک‌هایش به وسیله‌ی قطعاتِ شیشه به حدقه‌ی چشم چسبیده بود، اما عصبِ بینایی از آسیب محفوظ مانده بود. او پس از جنگِ خلبانِ یک شرکتِ حمل و نقلِ هوایی شد. در ژوئن سالِ ۱۹۵۵ با فاصله‌ی اندکی از گردبادی حاره‌ای داشت در فورلایمی فرود می‌آمد. شاهدانِ حادثه دیدند که از ابرهای سیاهِ پُشتِ سرش صاعقه‌ای مانند مثنی فرود آمد و به خلبان توی جایگاهش آسیب رساند. آرنو لائزه جا به جا کشته شد. سرنوشت برای به خاک رساندنِ پشت‌اش به این ضربه‌ی ناجوانمردانه متوسل شده بود.

مرا به بیمارستان فرستادند و در آن جا جراحتم را «سوراخ شدن شکم» تشخیص دادند. اما هیچ عضو مهمی آسیب ندیده بود و زخم به سرعت التیام یافت. چیزی که بیش از همه سبب خشم‌ام شد این بود که پزشکان در جریانِ معاینه‌ها، ضعفِ عمومیِ اعضای داخلیِ مرا کشف کردند و اعلام داشتند که دیگر برای وظیفه‌ی پرواز مناسب نیستیم. اما این فقط نظرِ نیروی هواییِ سلطنتی بود و ما فرانسویانِ آزاد برداشتِ ناخالص‌تری از اعضای پنهانِ خود داشتیم. این بود که به زودی به اسکادرانِ لورن پیوستم و با خوشحالی برای گشودنِ راه فرود آمدنِ متفقین در ساحلِ نورماندی خطوطِ ساحلیِ رومل را بمباران کردم.

آن وقت بود که سعادتمندترین واقعه‌ی زندگی‌ام رخ داد که تا امروز و تا روزِ واپسین نیز چنین خواهد ماند.

چند روز پیشتر همراهِ آرنو لائزه به بی.بی.سی. دعوت شده بودم و در آن جا مصاحبه‌ای طولانی درباره‌ی چگونگیِ ماجرای حمله و بازگشت با ما به عمل آورده بودند. من که با شگردهای تبلیغاتی آشنا بودم و می‌دانستم فرانسویان تشنه‌ی خبرِ هوادارانِ خود هستند، اهمیتِ چندانی به مصاحبه ندادم، اما فردای آن روز تعجب کردم وقتی در

روزنامه‌ی *ایونینگ استاندارد* مقاله‌ای درباره‌ی کارمان دیدم.

به پایگاه *هارتفورد بریج* برگشتم و توی ناهارخوری بودم که امر بر تلگرافی به دستم داد. نگاهی به امضایش انداختم و دیدم نوشته شده: *شارل دوگل*.

مرا به نشان *صلیب آزادی* مفتخر کرده بودند.

نمی‌دانم آیا امروزه کسی به اهمیتی که ما برای آن نوارهای سبز و سیاه قایل بودیم پی می‌برد یا نه. سوای بهترین رفقای شهید ما، در میان زندگان افراد معدودی به دریافت آن نشان نایل شده بودند. اطمینان ندارم که مجموع آنانی که مفتخر به داشتن این نشان شده‌اند، چه مرده و چه زنده، به ششصد نفر برسد. از پرسش‌هایی که گاه برخی از فرانسویان می‌کنند، درمی‌یابم که چه تعداد اندکی معنای *صلیب آزادی* و نوار متصل به آن را می‌دانند. خوشحالم که چنین شده است. اکنون که همه چیز را به باد فراموشی سپرده شده یا بدان خیانت ورزیده‌اند، بسیار به جاست که نادانی حفاظ و پناهگاهی برای خاطرات وفاداری‌ها و رفاقت‌های ما باشد. دیگر از زندگان چیزی نمی‌خواهیم و مباحث ما به مردگان است.

مات و مبهوت شده بودم، دست‌های دوستانه‌ای را می‌فشردم که به طرفم دراز می‌شد. مشکل است که بتوانم احساسات‌ام، ستایش‌ام، سپاس‌گزاری‌ام و عشقم را بیان کنم. حتی امروز نیز احساس می‌کنم که باید پوزش بخواهم، باید طلب بخشایش کنم. می‌دانم که وقتی می‌گویم در کوشش‌های حقیرم چیزی نمی‌بینم که در خور چنین افتخاری باشد، گفته‌ام صرفاً نمایشی معمولی از فروتنی کاذب به نظر می‌آید. با این همه اگر دست‌کم در احضار روح مادرم و زنده کردن‌اش در خلال این صفحات توفیق یافته باشم، این حرف می‌تواند برای هر کس مدرکی باشد که آن چه قادر به انجام دادن‌اش بوده‌ام با توقعات مادرم از من و آموخته‌ها و

گفته‌هایش درباره‌ی کشورم ابداً قابلِ قیاس نیست. چند ماه بعد ژنرال دوگل در زیرِ طاقِ پیروزی شخصاً صلیبِ آزادی را به سینه‌ام نصب کرد و به این ترتیب پرونده‌ی آوور برای همیشه بسته شد.

نیازی به گفتن نیست که در فرستادنِ تلگرامی به سویس درنگ نکردم تا مادرم از اخبار مطلع شود. همچنین نامه‌ای برای یکی از اعضای سفارتِ بریتانیا در پرتغال فرستادم و درخواست کردم که در اولین فرصت آن را با احتیاطِ فراوان به نیس ارسال کند. سرانجام می‌توانستم به میهن بازگردم. کتابم ذره‌ای از شهرتِ ادبی را که مادرم در تمام عمر آرزویش را داشت برایش فراهم آورده بود و من داشتم با بزرگترین افتخاراتِ نظامی فرانسه نزدش می‌شناختم که حقاً سزاوارش بود.

نیروی متفقین در سواحلِ نورماندی پیاده شده بود. جنگ به زودی تمام می‌شد. در نامه‌هایی که از نیس به دستم می‌رسید شادمانی و صفایی موج می‌زد، انگار که مادرم نیز پی برده بود که سرانجام افقِ پیروزی نزدیک است. لطافتِ خاص و لحنِ پوزش خواهانه‌ای در آن‌ها بود که روی هم‌رفته نمی‌توانستم علت‌اش را دریابم. «پسرِ محبوبم، سال‌ها از جداییِ ما می‌گذرد. امیدوارم که در عرضِ این مدت به نبودنم در کنارت خو گرفته باشی. از هر چه بگذریم، من که تا ابد نمی‌توانم زنده بمانم. یادت باشد که هرگز درباره‌ی تو کمترین شکی به دل راه نداده‌ام. امیدوارم وقتی که برمی‌گردی و همه چیز را می‌فهمی، مرا ببخشی. نمی‌توانستم طورِ دیگری عمل کنم.» مگر چه کار کرده بود که از من طلبِ بخشش می‌کرد؟ یک دفعه فکرِ احمقانه‌ای به سرم زد که مبدا از دواج کرده باشد. اما در سنِ شصت و یک سالگی این کار محال می‌نمود. در ورای کلماتش طنزِ ملایمی را احساس می‌کردم و تقریباً می‌توانستم آهی را بشنوم که از

روی رضایتِ خاطر می‌کشید و آن حالتِ زیرکانه و گنهکارانه را در چهره‌اش بینم که موقعِ بدرفتاری یا دست زدن به اعمالِ عجیب و غریب‌اش به خود می‌گرفت. تا کنون در دسرهای زیادی برایم درست کرده بود! اینک در تمامِ آن یادداشت‌های کوتاه که به شتاب خطِ خطی شده بود نشانه‌ای از دستپاچگی و پوزش‌خواهی به چشم می‌خورد و این احساس را به من می‌داد که لابد باز هم مرتکبِ عملِ وحشتناکی شده است. اما چه کاری؟ «هر کاری کرده‌ام به خاطرِ آن بوده که توبه من احتیاج داشتی. نباید از دستم عصبانی شوی. حالم خیلی خوب است. چشم به راهِ تو هستم.» به مغزم فشار می‌آوردم، اما نتیجه‌ای عاید نمی‌شد.

فصلِ چهل و دوم

اینک دیگر به بیانِ آخرین کلماتِ نزدیک‌ام و هر قدر که به پایانِ نزدیک‌تر می‌شوم، این وسوسه در من قوت می‌گیرد که دستخطم را دور بيفکنم و سر بر ماسه‌زار بگذارم. واپسین کلماتِ پیوسته یکسان‌اند و آدم دلش می‌خواهد دست‌کم در این جا تکخوانیِ خود را از آوازِ دسته‌جمعی شکست خوردگان جدا کند. اما بیش از چند نکته برای افزودن ندارم، تمام‌شان بخشی از مبارزه است و کسی نمی‌تواند بگوید که در من شهامتی نیست.

پاریس در آستانه‌ی آزادی بود. ترتیبی دادم که به منظورِ برقراری ارتباط با نهضتِ مقاومت در جنوبِ فرانسه با چترِ نجات پیاده شوم. عجله داشتم. خونم از بی‌صبری به جوش آمده بود و جز بازگشت به سوی مادرم هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. از بیم آن که مبادا در آخرین لحظات اتفاق ناگواری برایش بیفتد شبها تا صبح بیدار می‌ماندم. در این حال حادثه‌ی کاملاً غیرمنتظره‌ای به راستی داشت پایانِ افسانه‌آمیزی برای سفرمان از برف‌های روسیه به کرانه‌های مدیترانه فراهم می‌آورد. از

وزارتِ امور خارجه نامه‌ای به دستم رسیده بود که در آن مرا برای شغلِ دائمی به عنوانِ دبیر اول در هیأتِ سیاسی فرانسه به کار دعوت کرده بودند. آن چه این پیشنهاد را در نظرم عجیب‌تر جلوه می‌داد این بود که من نه در وزارتِ خارجه و نه در هیچ سازمانِ غیرنظامیِ دیگر با کسی آشنا نبودم؛ دقیقاً می‌توانم بگویم که با هیچ مقامِ مدنی دوستی نداشتم. هرگز از آرزوهایی که مادرم برایم در دل می‌پروراند با کسی سخنی به میان نیاورده بودم. کتابِ تربیتِ اروپاییِ من در انگلستان از موفقیتِ چشمگیری برخوردار شده بود، اما این امر برای پیشنهادِ بی‌مقدمه‌ی پذیرش به خدمتِ سیاسی یا همان‌طور که در نامه نوشته بودند «با تصدیقِ خدماتِ استثناییِ شما که در راهِ آرمانِ آزادی به عمل آورده‌اید» بدونِ آزمایشِ ورودیِ دلیلی کافی و وافی محسوب نمی‌شد. مدتِ درازی ناباورانه به نامه خیره شدم و بارها آن را در دستم پشت و رو کردم. نامه را با اصطلاحاتی نوشته بودند که ابداً لحنِ خشک و خاصِ مکاتباتِ رسمی را نداشت. بلکه برعکس، حتی همدلی و تقریباً دوستیِ شخصی از آن استنباط می‌شد و همین مرا عمیقاً رنج می‌داد. این احساس که دیگران مرا می‌شناسند، یا دقیق‌تر بگویم، می‌توانند مرا مجسم کنند، کاملاً برایم تازگی داشت. یکی از آن لحظاتی بود که خود را مشمولِ لطف و عنایتِ پروردگار می‌دیدم، انگار که مدیترانه‌ی آرام و عادل، نگهبانِ کرانه‌ی کهنسالِ ما، بر کفه‌های ترازو نظارت دارد. تقدیر مادرم را رقم زده بودند. اما در میانه‌ی روشن‌ترین و شوق‌آمیزترین جذبه‌هایم، همیشه مشتکی نمکی خاکی با آن طعمِ اندکی تلخِ تجربه و احتیاطِ باقی می‌ماند، چنان که با چشمانی لبریز از سوءظن به معجزه می‌نگریستم. و برایم اشکالی نداشت که در ورای نقابِ پروردگارم لبخندِ گنهکارانه‌ای را کشف کنم که به خوبی با آن آشنا بودم. مادرم یک بارِ دیگر دستِ یاری به من داده بود. این دیگر

بالاترین حقه‌هایش بود. پشتِ صحنه سرگرم بود، درها را می‌زد، آوازِ ستایشِ مرا در محلاتِ نفوذی سر می‌داد. حالا می‌فهمیدم که آن لحنِ سردرگم، قدری زیرکانه و اقتدارآمیزی که در نامه‌های آخرش به طورِ مبهمی مشهود بود و این تأثیر رارویم می‌گذاشت که گُمیتِ کارش لنگ است، به چه معناست. داشت زنگِ خطر را به صدا درمی‌آورد و کاملاً می‌دانست که مرا خشمگین می‌کند.

پیاده شدنِ نیروی متفقین در جنوبِ فرانسه نقشه‌ی فرودم را با چترنجات به هم زد. بلافاصله «فرمانِ مأموریتِ ویژه» ای دست و پا کردم و افسرِ فرمانده و دوستم، ژنرال کورنیلین مولینی، لحنِ آمرانه و حماسیِ درستی برایش پیدا کرد که رنگ و بوی بازگشتِ اولیس از مسافرت را به وطن داشت. با کمکِ آمریکایی‌ها تا تولون پشتِ سرهم سوارِ جیب‌های متعدد شدم. دستوراتِ کتبی من لحنِ اسرارآمیز و کنایه‌داری داشت که خاصِ ژنرال بود: «نوعِ مأموریت: فوری» از آن جا به بعد اوضاع کم و بیش پیچیده‌تر شد. اما لحنِ قاطع و بی‌چون و چرای فرمان راه‌ها را به رویم گشود. هرگز حرفِ کورنیلین مولینی را با آن ظاهرِ جدی هنگامِ امضای مدارک و ادای تشکر فراموش نمی‌کنم که اندک نشانی از ریشخند داشت.

- اما مأموریتِ تو برای همه‌ی ما خیلی مهم است. خیلی مهم است که

فتیحی ...

هوای پیرامونم طعمِ سکرآورِ پیروزی را داشت. آسمان نزدیک و پُرلطف می‌نمود، هر درختِ زیتون علامتی دوستانه بود و مدیترانه بر فرازِ درخت‌های سرو و کاج، بر فرازِ سیم‌های خاردار، توپ‌های خاموش و تانک‌های واژگون شده، مانند دایه‌ای سالخورده با آغوشِ باز به سویم می‌آمد. خبرِ ورودِ قریب‌الوقوعم را فقط چند ساعت پس از رسیدنِ قوای

متفقین به نیس در ده پیام جداگانه برای مادرم فرستاده بودم که لابد از همه سو بر سرش ریخت. حتی یک هفته پیش پیامی به رمز به مخفیگاه‌های نهضت مقاومت ارسال کرده بودم. دو هفته پیش از ورود متفقین از سروان وانورین که با چتر نجات در منطقه فرود می‌آمد خواسته بودم تا با مادرم تماس بگیرد و به او خبر بدهد که من در راهم. رفقای انگلیسی‌ام در شبکه‌ی باک ماستر به من قول داده بودند که در زمان جنگ مراقب‌اش باشند. دوستان زیادی داشتم و آنان می‌فهمیدند چه می‌خواهم. به خوبی می‌دانستند که آن چه مهم است من و او نیستم، بلکه رابطه‌ی انسانی دیرینه‌ی ما، مبارزه‌ی دوشادوش ما و پیشرفت ما در جستجوی عدالت و خرد است که اهمیت دارد. قلبم آکنده از جوانی، اعتماد، سپاسگزاری و ترانه‌های شادمانه‌ای بود که لابد دریای کهن، کهنسال‌ترین و صادق‌ترین گواه ما، از روزهایی که نخستین فرزندانش پیروزمندانه به کرانه‌اش باز می‌گشتند، بارها و بارها شاهدش بوده است. نوار سبز و سیاه صلیب آزادی به طور برجسته‌ای بالاتر از نشان‌های لژیون دونور، صلیب جنگ و پنج نشان دیگر که هیچ یک را از یاد نبرده بودم بر سینه‌ام جلوه می‌کرد. نوار سروانی بر شانه‌های لباس مشکی جنگی‌ام به چشم می‌خورد و کلاه را با قیافه‌ای بیش از حد خشن، به علت فلج شدن صورتم، تا روی یک چشم پایین کشیده بودم. رُمانم را به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی همراه دسته‌ای بریده‌ی روزنامه توی کوله‌پشتی گذاشته بودم. نامه‌ای در جیب داشتم که درهای «وزارت خارجه» را به رویم می‌گشود. سُرَب‌های فراوانی در تنم بود که به قدر کافی سنگین‌اش می‌کرد. سرمست از امید، جوانی و یقین بودم. مدیترانه نیز قد علم کرده بود. سرانجام در زیر نور آفتاب بر کرانه‌ای خجسته و مبارک قد برافراشته بود. آن جا که نه رنج و درد به بطالت بر باد می‌رفت، نه فداکاری و نه عشق. آن جا که هر چیزی به

حساب آمده، مهم بوده و معنایی داشته، از پیش اندیشیده شده و بر حسب قانونِ طلائی هنر کمال یافته است. در این حال، پس از آن که نشان داده بودم دنیا جای شایسته‌ای است و پس از آن که به حیات شکل و معنایی داده و بر سر نوشتِ مان پرتو پیروزی افکنده بودم، داشتم به خانه و کاشانه باز می‌گشتم.

سربازانِ سیاه سوخته‌ای که تازه نام نویسی کرده بودند، روی سنگ‌ها نشستند و نوشخندی چنان گشاده و شاداب بر لب داشتند که گویی از درون سرخوشند و انگار که شادمانی‌شان از قلب‌شان مایه می‌گیرد. در این حال موقع عبور ما تفنگ‌های خودکارشان را توی هوا تکان می‌دادند. در قهقهه‌ی دوستانه‌شان خوشی و سعادتِ وعده‌ای موج می‌زد که بدان وفا کرده بودند:

«پیروزی، رفیق. پیروزی!»

باز هم دنیا مالِ ما می‌شد و هر تانکِ درهم شکسته‌ای مانند لاشه‌ی رب‌النوع میمون صفتی بود که به خاک در غلتیده باشد. گومیه‌ها که چمباتمه زده بودند با آن چهره‌های زرد و استخوانی در زیر دستارهایشان، گاوی را درسته روی آتش هیزم کباب می‌کردند. بین تاک‌های از ریشه درآمده، دُم هواپیمایی چون شمشیری شکسته در زمین کاشته شده بود. در میان درخت‌های زیتون و سرو، از استحکاماتِ سیمانی یکپارچه سفید، گهگاه لوله‌ی توپ بی‌جانی با چشم‌تهی و گرد سرشار از حماقت و شکست به رهگذران خیره می‌شد.

در این چشم‌انداز توی جیب ایستاده بودم و درخت‌های زیتون و تاک و پرتقال را تماشا می‌کردم که گفتمی از همه سو دوان دوان به استقبال‌ام می‌آمدند. جابه جا قطارهای از ریل خارج شده، پل‌های درهم شکسته و به هم پیچیده، رشته‌های درهم سیم‌خاردار دیده می‌شد که مانند نفرتی

فرو خفته در هر خمِ جاده از سرِ راه جمع کرده بودند. اما پس از آن که از پلِ موقتی وار گذشتیم، تمام چهره‌های خندان و دست‌هایی که برای مان تکان می‌دادند در نظرم تیره و تار شد. دیگر به ابراز احساساتِ دوستانه‌شان پاسخ نمی‌دادم بلکه آن جا ایستاده و به شیشه‌ی جلو چسبیده بودم و تمام تنم با ضربانِ قلب و هر احساسِ دیگر واکنش نشان می‌داد و تاروپودِ وجودم خواستارِ منظره‌ی آشنای خیابان، خانه و زین سپیدمویی بود که زیر پرچمِ پیروزی با آغوشِ باز چشم به راهم بود...

این جاباید داستانِ خود را به پایان برسانم. به خاطر آن نمی‌نویسم تا سایه‌ای عمیق‌تر بر روی زمین بیفکنم. ادامه دادن برایم دردناک است، بنابراین با آخرین سرعتی که میسر است تمامش می‌کنم و از روی شتاب چند نکته‌ای می‌افزایم و می‌گذرم تا همه چیز به سرانجام برسد و بتوانم باز هم بر لبِ اقیانوس، در خلوت و تنهایی بیگ‌سور، که برای اتمامِ داستانم به این جا آمده‌ام، سر بر ماسه‌زار بگذارم.

در هتل پانسیونِ مرمونت هیچ کس نبود که به استقبالم بیاید. همه‌ی کسانی که سراغِ مادرم را از آن‌ها می‌گرفتم به طورِ مبهمی به یاد می‌آوردند که چیزهایی از زینِ روسِ عجیبی شنیده‌اند که سال‌ها پیش هتل را اداره می‌کرد، اما هیچ کدام‌شان او را ندیده بودند. همه‌ی دوستانم رفته بودند. مادرم سه سال و نیم پیش، چند هفته پس از رفتن‌ام به انگلستان مرده بود. اما می‌دانست که من هنوز هم کودکِ ضعیفی بیش نیستم و هرگز نمی‌توانم روی پای خود بایستم و چنان بجنگم که شایسته‌ی یک فرانسوی است، مگر این که او به من قوتِ قلب بدهد و حمایت کند. بنابراین نقشه‌هایش را طبقِ همین طرزِ فکر طرح کرده بود.

در واپسین روزهای حیاتش قریبِ دویست و پنجاه نامه نوشته و آنها را برای دوستی در سوئیس فرستاده بود. نمی‌بایست بدانم که دیگر زنده

نیست تا حمایت‌ام کند. قرار بود نامه‌های بی‌تاریخ در فواصلِ معین برایم فرستاده شود. شکی نبود که هنگامِ آخرین جدایی‌مان در درمانگاهِ سن‌آنتوان، همان وقت که متوجه نگاهِ عجیب و حيله‌گرانه‌اش شده بودم، داشت همین خیال را از روی عشقِ وافر توی ذهن‌اش می‌پخت.

و به این ترتیب نیرو و شهامتی که شدیداً نیازمندش بودم تا مرا به روز فتح و پیروزی برساند همچنان از سوی مادرم به من می‌رسید، در حالی که خود او سه سال و نیم پیش مُرده بود ... آری، بندیناف همچنان به کار خود ادامه می‌داد.

تمام شد. کرانه‌ی بیگ‌سور خلوت است، اما وقتی سربرمی‌دارم، می‌توانم خوک‌های دریایی را بر صخره‌ای و هزاران پرنده‌ی دریایی - قره‌غاز، کاکایی و پلیکان - را بر صخره‌ای دیگر ببینم. گهگاه نهنگی در دور دست می‌گذرد که از بینی‌اش آب فواره می‌زند. هنگامی که بی‌حرکت روی ماسه‌های نمناک دراز کشیده‌ام، کرکسی آهسته بر فراز سرم در آسمان می‌چرخد و با هر چرخشی پایین‌تر می‌آید.

اینک سال‌ها از سقوطم می‌گذرد، اما چنین به نظر می‌رسد که این جا، در میانِ خرسنگ‌های بیگ‌سور سقوط کردم و تا ابد این جا دراز کشیده‌ام و به همهمه‌ی اقیانوس گوش فرا می‌دارم و می‌کوشم تا معنای آن را دریابم.

نه. شکستم منصفانه نبود!

موهایم جوگندمی شده، اما این تغییر ظاهریِ ناچیزی است و چندان سنی از من نمی‌گذرد، گرچه لابد اکنون دیگر به هشت‌سالگی نزدیک شده‌ام. خوش ندارم کسی خیال کند که به این چیزها بیش از حد اهمیت می‌دهم. از دادنِ مفهومی عام به شکستم صادقانه خودداری می‌کنم و

گرچه مشعل از دستم ربوده شده، با این همه هنوز هم وقتی به هزاران دست فکر می‌کنم که آماده‌اند تا بار دیگر آن را بردارند و پیشتر ببرند تا در دنیای تازه‌ای شعله‌ی فناپذیرش را از همه سو به نهایت بگسترانند، امیدوار و مطمئن لبخندی بر لب می‌آورم. به پیروزی معتقدم و از سرنوشت خود پند نمی‌گیرم و تسلیم نمی‌شوم. تنها خود را انکار می‌کنم و در این عمل چندان آسیبی به کسی نمی‌رسد.

اکنون می‌دانم که در من حس برادری وجود نداشته است. تنها دوست داشتنِ بیش از حدِ یک موجود، حتی اگر مادرِ کسی باشد، درست نیست. خطای من در اعتقاد به پیروزی‌های فردی بود. حالا که دیگر «من» وجود ندارد، همه چیز را به من باز پس داده‌اند. دوستان، مردم و تمام رزمندگان ما متحد شده‌اند. نمی‌توانم از مبارزه‌شان کناره بگیرم، این است که سرفراز، گوش به زنگ و محتاط مانند نگهبانی از یاد رفته بر آستانه‌ی بهشت می‌ایستم. هنوز هم خود را در تمام موجودات زنده و ستم‌دیده می‌بینم و دیگر برای جنگ‌های برادرکشی مناسب نیستم.

اما اگر چیزی ناگفته ماند، کافی است که پس از مرگ نظری دقیق به گنبد افلاک بیفکنید، آنگاه جایی در حوالی منظومه‌ی جبار، خوشه‌ی پروین^۲ یا دب‌اکبر، صورت فلکی دیگری را خواهید یافت که در آن سگ‌آدمی از بُن دندان به بینی‌ای سماوی آویخته است.

هنوز هم می‌توانم چنان که اکنون، در این غروب، هستم - دراز کشیده بر ماسه‌زار بیگ‌سور، در غروبی خاکستری و مه آلود، با صدای نعره‌های دور دستِ خوک‌های آبی که از صخره‌ها به گوش می‌رسد و کافی است

1 - Orion

۲ - Pleiades خوشه‌ی پروین یا ثریا. همان است که به هفت خواهر مشهور شده.

سربلند کنم تا اقیانوس را ببینم - شاد و سرخوش باشم. به دقت گوش فرا می‌دهم و بار دیگر احساس می‌کنم به درک چیزهایی نزدیک شده‌ام که اقیانوس در صدد است برایم حکایت کند و سرانجام در آستانه‌ی کشفِ رمزش هستم و مهمه‌ی خستگی ناپذیر و بی‌وقه‌ی موج‌هایش کمابیش نو میدانه می‌کوشد پیامی را به من برساند، توضیح، معنا و کلیدِ رمز را به دستم دهد.

همچنین گاهی از گوش دادن دست بر نمی‌دارم، فقط به پشت روی شن‌ها می‌افتم و نفس می‌کشم. استراحتی آسان و دست‌یافتنی است: هر چه از دستم برمی‌آید به بهترین وجهی انجام داده‌ام.

مدالِ نقره‌ی مسابقاتِ قهرمانیِ پینگ‌پنگِ سالِ ۱۹۳۲ نیس را در دستِ چپ گرفته‌ام.

هنوز هم می‌توان مرا دید که گُتم را در می‌آورم، سینه جلو می‌دهم و وزنه بلند می‌کنم، از طناب آویزان می‌شوم، سپس ناگهان خود را به زمین پرت می‌کنم، خم می‌شوم، پیچ و تاب می‌خورم، می‌غلتم. اما تنم محدود می‌کند و هرگز در رها شدن، در عقب راندنِ دیوارهایم موفق نمی‌شوم. غالباً تصور می‌کنند که من به تمرین‌های تناسبِ اندام دست می‌زنم و یکی از مجلاتِ هفتگیِ معروفِ آمریکا به نام *اسپورتز ایلاستریند* تا آن جا پیش رفت که عکسِ بزرگی را از من ضمنِ اجرای تمرین‌های ورزشی به عنوانِ نمونه‌ی قابلِ تقلیدِ تمامِ مردانِ میان سال در دو صفحه چاپ کرد.

به عهدم وفا کرده‌ام و تا واپسین روزِ حیاتم نیز چنین خواهم کرد. از صمیمِ قلب به فرانسه خدمت کرده‌ام، زیرا جز عکسی فوری، تنها چیزی که از مادرم برایم مانده همین است. همچنین چند کتاب نوشته‌ام، به کارِ سیاسی پرداخته‌ام و گرچه از دوختِ انگلیسی دلخورم، با این حال لباس‌هایم را در لندن می‌دوزند. گذشته از این، خدماتِ بزرگی به انسانیت

کرده‌ام. مثلاً یک بار وقتی که در لوس آنجلس سرکنسول فرانسه بودم - شغلی که آشکارا الزامات خاصی همراه دارد - یک روز صبح مرغ شهدخواری را توی اتاق نشیمن خود دیدم. حیوانک می‌دانست که آن جای خانه‌ی من است و با اطمینان آمده بود، اما وزش بادی در را بست و پرنده تمام شب را بین چهار دیواری اتاق محبوس شد. پرنده‌ی کوچک که قادر به درک موقعیت نبود روی مخده‌ای نشست. تمام شهامت‌اش از دست رفته بود و دیگر برای پرواز تلاشی نمی‌کرد. آنگاه با غم‌انگیزترین صدایی که تاکنون شنیده‌ام گریه کرد، زیرا آدم هرگز صدای خود را نمی‌شنود. پنجره را گشودم و پرنده به بیرون پرواز کرد. هرگز به آن اندازه خوشحال نشدم و دانستم که بی‌هوده زنده نیستم.

یک بار دیگر در آفریقا درست سر بزنگاه رسیدم تا لگدی به دهان یک شکارچی بزتم که غزالی را در حین شیردادن بره‌اش در وسط جاده نشانه گرفته بود. می‌توانم موارد مشابهی را ذکر کنم، اما نمی‌خواهم درباره‌ی آن چه برای هموعانم انجام داده‌ام لاف بزتم. این همه را تنها به سبب آن می‌نویسم تا نشان دهم همان طور که گفته‌ام واقعاً تمام تلاشم را به کار برده‌ام. هرگز تلخ‌اندیش یا حتی بدبین نبوده‌ام، برعکس بارها سرشار از امید و انتظار شده‌ام. در سال ۱۹۵۱ در صحرای نیومکزیکو روی یک گدازه‌ی آتشفشانی نشسته بودم که دو مارمولک سفید از سرو کولم بالا رفتند. بدون ترس و با اطمینان کامل به تمام سوراخ سمبه‌های تنم سرک کشیدند و یکی از آنها به آرامی پاهای جلویی‌اش را به صورتم فشرد، پوزه‌اش را به گوشم نزدیک کرد و لحظاتی طولانی به همان حال ماند. می‌توانید تصور کنید که با چه امید تب آلودی انتظار کشیدم، سراپای وجودم از احساس عظمت و زیبایی درهم فشرده بود. اما او چیزی نگفت یا دست‌کم من چیزی نشنیدم. با این وصف عجیب است که تنها انسان

برای موجوداتی که دوست‌شان دارد کاملاً مشهود و یکسره آشکار است. دوست ندارم کسی خیال کند که هنوز هم چشم به راه پیام یا توضیحی هستم، به هیچ وجه. به علاوه من به تناسخ یا چرندیاتی از این قبیل اعتقاد ندارم. اما باید بپذیرم که در آن لحظه کمابیش بسیار امیدوار بودم. پس از جنگ یکسره رنجور بودم و از ترس آن که مبادا مورچه‌ای را لگدمال کنم نمی‌توانستم پا بر زمین بگذارم، همچنین منظره‌ی حشره‌ای را که در آب غرق شده تحمل کنم. سپس کتابی بزرگ به نام ریشه‌های آسمان نوشتم تا به انسان تأکید کنم که برای حفاظت از طبیعت دامن همت به کمرزند. دقیقاً نمی‌دانم در چشم جانوران چه می‌بینم، اما آن نگاه خیره‌ی گنگی را توی چشم‌شان تشخیص می‌دهم که سرشار از بیم و سرگشتگی است و مرا به یاد چیزی می‌اندازد که یکسره خردم می‌کند. با توجه به این چیزها، چون به سادگی دل بسته می‌شوم، هیچ حیوانی را پیش خود نگه نمی‌دارم و ترجیح می‌دهم به اقیانوس دل بستگی داشته باشم که دیر پاست و با مرگِ آنی بیگانه. دوستانم می‌گویند که عادتِ غریبی دارم: در خیابان می‌ایستم و مطیعانه به سوی نور سربلند می‌کنم و حالتِ عجیبی به خود می‌گیرم، گویی در صدم که موردِ پسندِ کسی قرار گیرم.

بله، دیگر تمام شده. به زودی نوبت من فرا خواهد رسید تا کرانه را ترک کنم، جایی که اینهمه مدت بر آن دراز کشیده‌ام و به صدای اقیانوس گوش فرا داده‌ام. امشب مه امواج بیگ‌سور را نوازش خواهد کرد: هوا سرد خواهد شد و من هیچ‌گاه نیاموخته‌ام که چگونه آتشی بی‌فروزم و خود را گرم کنم. خواهم کوشید تا اندکی بیشتر اینجا بمانم و با احساسی که هیچ‌گاه دست از سرم بر نمی‌دارد یعنی این احساس که نزدیک است به درک آنچه اقیانوس حکایت می‌کند نایل شوم، باز هم به همه‌اش گوش

فرا دارم. چشمانم را می بندم، لبخندی می زنم و گوش فرا می دهم. هنوز هم اندکی کنجکاوی در من باقی است. هر قدر کرانه‌ی گرداگردم خلوت‌تر می شود، آن را شلوغ‌تر می بینم. خوک‌های دریایی بر صخره‌ی خود خاموشند، من در اینجا دراز کشیده‌ام، با چشمان بسته لبخند می زنم و در خیالم مجسم می کنم که یکی از آنان شناکنان به سویم می شتابد و ناگهان دستی دوستانه را برگونه‌هایم یا فرو رفتگی‌شان‌هایم احساس خواهم کرد... آری، من بسیار زیسته‌ام.

Дорогой мой
любимый Душка!
Я тебя благовла-
стно и киднусь
тебе что ты меня
не оправдал только что
утихало. Как же ни-
когда меня не оправ-
дал, а тоетавшим
дни доволстия.
Будь счастливым, будь
крепким Мама

عزیزم، روموشکای، محبوبم!

دعای خیرم بدرقه‌ی راهت باد. به جانت قسم که از دوری‌ات غمگین
نیستم. همان طور که خودت هیچ وقت باعث غم و غصه‌ام نشده‌ای، بلکه
برعکس مایه‌ی شادیم بوده‌ای. محکم و قوی باش.

«مامان»

آنچه بر اهمیت این کتاب در مجموعه آثار رومن گاری می افزاید ، این است که در واقع زندگی نامه نویسنده است و تلخ ها و شیرینی های آن (با تفاوت عرصه های جولان) چه بسا به زندگی نسل ما نزدیک باشد . نویسنده در اینجا از روابط شور انگیز خود با مادرش و عشق مادر و فرزندی و عشق های دیگر و حسرت ها ، رویاها و ماجراجویی های خود در خلال جنگ جهانی دوم سخن به میان آورده و موفقیت ها و شکست های خود را ، که زیر سایه سنگین و خرد کننده مادری با اراده نصیبتش شده ، شرح داده است .

ژول داسن در ۱۹۷۰ از روی این رمان فیلم شیرینی با هنرمندی ملیتا مر کوری در نقش مادر رومن گاری ساخته است .

طرح جلد ، آفلاینزاده ۱۷۲-۸۸۰۰۰

ISBN 964-5757-07-X



9 789645 757074



تهران - خیابان ولیعصر

نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و پورنگار : ۸۸۹۲۹۱۷